

سفری به دیار

الموت . برستان و ریلام

تألیف: فریا استارک

ترجمہ و حوالشی: علی محمد سعی

گنجینه ایران و ایرانیان

زیرنظر ایرج افشار

(۲)

سفری به دیار

الموت، لرستان و ایلام

تالیف فریبا استارک

ترجمه و حواشی از علی محمدساقی

سفری به دیار الموت، لرستان و ایلام
تألیف فرید استارک
ترجمه و حواشی از علی محمد ساکی

چاپ دوم

●
انتشارات علمی

●
چاپ، چاپخانه مهارت
صحافی، صحافی ستاره
تیراز/ ۱۲۵۵ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در
بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۰۶۰۶۶۷



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	مقدمه آقای ایرج افشار
	مقدمه مترجم
	مقدمه مؤلف
	بخش اول: لرستان
	صفحه ۱ تا ۲۲۱
۱	فصل اول: دو هفته در لرستان
۶۷	فصل دوم: گنج پنهان
۶۷	باربرهای بغداد
۷۳	دفینه
۷۸	عبور از مرز
۸۴	تپه‌های بی آب
۹۱	سنت مهمان نوازی
۹۸	کبیر کوه
۱۰۳	شب در گراو
۱۰۸	طایفه در سرزمینش
۱۱۸	گردنه کافران
۱۲۵	شهر لاری
۱۳۷	دره هندمینی

عنوان

صفحه

۱۴۵	قبور بان پرور
۱۵۶	برخوردی مختصر با راهزنان
۱۶۸	بازگشت به گراو
۱۷۶	جنگل‌های آفتاب
۱۸۴	به سوی مرکز پشتکوه
۱۹۰	حکومت پشتکوه
۲۰۱	جاده مندلی
۲۱۰	دره گنگیر

بخش دوم: مازندران

صفحه ۴۱۷ تا ۴۲۱

۲۳۳	فصل سوم: سفری به دیار حشاشین
۲۶۵	فصل چهارم: قلعه حشاشین
۲۸۷	فصل پنجم: تخت سلیمان
۲۸۷	گنبد مقدس زینبر
۲۹۶	طیبی در الموت
۳۰۴	زندگی در ده
۳۱۲	سه عروسی
۳۲۲	صاحب گله‌ها
۳۳۱	چشم‌های آب معدنی
۳۴۲	تخت سلیمان
۳۵۲	شبانان اهل جنگل
۳۶۲	کلاردشت
۳۷۱	محل کلار
۳۸۱	لاهو
۳۸۵	شی در دره چالوس
۳۹۱	مالک بیجنو
۳۹۶	گردنه سیالیس در طالقان
۴۰۵	شاہرود علیا
۴۱۲	به سوی جاده تهران

«گنجینه ایران و ایرانیان»

گنجینه «ایران و ایرانیان» برای چاپ نوشته‌هایی است که شناساننده درست گوشه‌هایی از تاریخ ایران و زندگی مردم آن در روزگارهای پیشین و گویای پیوستگی فرهنگی و حیاتی آن با زمان کنونی باشد. طبعاً در این مجموعه مباحث جغرافیائی، سفرنامه‌ها و معرفی شهرها، خاطرات و سرگذشت مردان نامی، مردم‌شناسی و قوم‌شناسی و دیگر زمینه‌های فرهنگی و بومی کهن جایی درخور دارد. از همبستگی میان این مطالعات گوناگون است که بیش از پیش می‌توان بر راز جاودانگی ایران گرامی دست یافت.

* * *

درین گنجینه هم کتابهای تازه نوشته از پژوهندگان و نویسندگان معاصر که تاکنون چاپ نشده است چاپ خواهد شد و هم کتابهایی که پیش ازین به چاپ رسیده است ولی اینک نایاب و پرخواستار است و از اهمیت تحقیقی و اطلاعاتی بهره‌ور. روشن است که تجدید چاپ چنین کتابها برای پژوهندگان و برای کتابخانه‌های عمومی و تخصصی کمال وجوب را دارد.

در میان کتابهای چاپ شده پیشین به دو گونه نوشته توجه بیشتر و زودتر می‌شود. یک گروه آنهاست که نیازی به تجدیدنظر و دوباره خوانی ندارد و چاپ لوحی (افست) همسان فایده‌بخش تواند بود. برای این کتابها، اگر دارای فهرست نباشد فهرست تهیه می‌شود تا کار محققان در استفاده بردن از کتاب آسان باشد.

در کنار آنها کتابهایی داریم که در دوره چاپ سنگی به چاپ رسیده و معمولاً خواندن آنها برای ناآشنایان به خطهای نسخ و نستعلیق دشوار است و صفحه آرایی غالب آنها مطلوب طبع استفاده کنندگان کنونی نیست. در این کتابها، معمولاً کاتبان برای رعایت صرفه جویی در هزینه چاپ و کاغذ به سفارش بانی نشر عبارتها و سطرها را بی هیچ فاصله و فضائی می نوشتهند و چون براساس «بیت نویسی» دستمزد می گرفتند ناچار از آن بودند که «سطر پر» کتابت کنند. ازین روی کتابها به صورتی است که به آسانی نمی تواند پسند خاطر خوانندگان امروزی باشد. همه کس، آن چنانکه می خواهد نمی تواند مطلبی را که دلخواه است به آسانی از لابلای چنین عبارت بندیها و سطرنگاریها به دست آورد. پس چنین کتابهایی بنناچار با حروف چینی تازه، عبارت بندی تازه، و خط آرایی تازه و افزودن فهرستهای مفید عرضه خواهد شد.

اصولاً از چاپ لوحی (افست) همسان از چاپهای سنگی پرهیز می شود مگر آنکه کتابی باشد که به مناسبت خط خوش و ناموری کاتب آن شایستگی چاپ لوحی داشته باشد. در کتابهایی که بطور لوحی (افست، عکسی) چاپ می شود نمونه هایی عکسی از صفحات چاپ نخستین هر کتاب در چاپ تازه به دست داده خواهد شد تا خواننده بر کیفیت گذشتہ کتاب و نحوه عرضه پیشین آن آگاه شود. همچنین شماره صفحات چاپ نخستین، در هر کجای صفحه چاپ کنونی قرار بگیرد ضبط می شود تا پندا کردن ارجاعاتی که بدان کتاب در آثار دیگران شده است امکان داشته باشد و پژوهندگان مجبور به مراجعت به چاپ پیشین نباشند.

یک رشته دیگر از کتابهایی که در گنجینه ایران و ایرانیان به چاپ خواهد رسید. ترجمه سفرنامه های خارجیان در باره ایران است و دومین کتاب درین گنجینه ترجمه سفرنامه بانوی جهانگرد و نویسنده آوازه مند انگلیسی، خانم استارک، در چند بخش دیدنی از ایران است. این سفرنامه در جهان ایرانشناسی و در میان دوستداران دستیابی به گزارش های مربوط به سرزمینهای دارای شکفتی شهرت دارد و از زمانی که به طبع رسیده است همیشه خواستاران و خوانندگان زیاد داشته است، بطوری که تاکنون ۷ بار به چاپ رسیده است. چون مترجم سفرنامه، دوست گرامی، دانا و صاحب ذوق من آقای علی محمد ساکی در مقدمه خود مؤلف را شناسانده دیگر

جای سخنی درین گفتار برای آشنا کردن خوانندگان با نویسنده نمانده است.
اما در مورد سفرنامه چند نکته گفتنی است:

یکی آنکه غالباً سفرنامه‌های مربوط به ایران نوشته مردان است و نوشته‌هایی که یادگار دیدار و نگرش زنانه باشد چندان نیست و از آنها هم که هست تاکنون سفرنامه‌های مدام دیلاوفوا (توسط مرحوم فوهوشی) کارلاسرا (توسط علی اصغر سعیدی خویی) ترجمه شده است، و شاید یکی دو تا دیگر. پس دلپذیرست که ایران را پا به پای بیننده‌ای که به چشم زنانه چند گوشه از ایران یعنی الموت، لرستان، ایلام و مازندران را در نور دیده و با کنجکاوی خاص همه جا به زندگی مردم نگریسته و زیبائیها و نمودهای جغرافیایی و طبیعی و قومی ایران را به رشته نگارش کشانیده است و چون از گفتن جزئیات دیگری دوری نجسته است ببینیم و دریابیم که یک زن فرنگی چه نوع دریافتی و برداشتی از مملکت ما داشته است.

دیگر اینکه آوازه این سفرنامه بیشتر برای آن بخش از کتاب است که به مسافرت نویسنده در دره الموت اختصاص دارد. چون اروپائیان جسته گریخته مطالبی که درباره «خشاشین» شنیده بودند و این گروه را صاحب اعمال و عقاید عجیب و غریب می‌دانستند و شنیده بودند که آنها در کوههای سخت می‌زیسته اند طبعاً همیشه میل داشتند که اخبار درست و روشنی از آنان به دست آورند. وقتی کتاب استارک در اروپا انتشار یافت علاقه‌مندان کتاب او را بهترین نوشته برای پاسخ‌یابی بر پرسش‌های دیرینه خود دانستند و چون استارک در نویسنده‌گی چیره دست بود کتابش جای در خورد و مناسبتی پیدا کرد و خواستاران بسیار یافت.

دشواری خاص ترجمة سفرنامه‌ها برگرداندن نامهای خاص است که معمولاً بصورت درستی در اصل کتاب فرنگی آوانویسی شده. نویسنده‌گان سفرنامه غالباً زبان فارسی نمی‌دانسته اند و به اصول آوانویسی علمی هم آشنا نیستند. طبعاً نامهای خاص بصورتهای قلب شده و تصحیف یافته در سفرنامه‌ها نقل شده است و مترجم با دشواری می‌تواند نامهای خاص محلی ضبط شده در کتب را بیابد و به صورت صحیح و با تلفظ درست بنویسد و گاه هم یک اسم خاص را دوسته جور در تلفظ محلی می‌توان به ضبط درآورد. آقای ساکی در قسمت لرستان توانسته است که غالباً اسمی را بیابد و در قسمت مازندران هم همین کوشش را داشته و در مواردی

که میان ضبط او و ضبط استارک تفاوتی معلوم باشد و یا نتوانسته صورت صحیح را بیابد خود متوجه این نکته بوده و سابقاً در نقدهایی که بر کتابها نوشته یکی از ایراداتش همین نحو انتقال اسم خاص بوده است (ترجمه چریکف و...)

آقای علی محمد ساکی، فاضل خرم‌آبادی (لرستان) به مناسبت سالهای دراز که در جغرافیا و تاریخ لرستان تحقیق و تجسس کرده و آثاری چند در آن زمینه به وجود آورده و عرضه کرده است سفرنامه خانم استارک را به دست ترجمه گرفت و اکنون آن را در این مجلد به خواستاران می‌پارد. اطلاعات وسیع مترجم در شناخت منطقه لرستان و تمام چم و خمهای آن مخصوصاً وقوف برنامهای محلی و توانائی اش در نگارش زبان روشن و استوار فارسی موجب آن است که خواننده این کتاب را با اطمینان و دلچسبی مطالعه کند. توضیحات و حواشی مترجم مؤید همین نظر است.

دهم آبان ایرج افشار ۱۳۶۳

مقدّمه مترجم

کتابی که به نظر خوانندگان گرامی می‌رسد نخستین بار در سال ۱۹۳۶ میلادی تحت عنوان (سفری به دیار حشاشین و دیگر نقاط ایران) در شهر لندن چاپ و منتشر شد. نویسنده کتاب خانم دیم فریا مادلین استارک جهانگرد و نویسنده انگلیسی است. مؤلف در سال ۱۸۹۳ در شهر پاریس دیده به جهان کشود، و از کالج بدفورد و مدرسه مطالعات شرقی لندن فارغ التحصیل گردید. سفرهای بسیاری به نواحی مختلف خاورمیانه نمود، طی سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱ نیز وارد ایران شد. به زبانهای فارسی و عربی آشنائی داشت. این کتاب شامل سفرش به استانهای لرستان، ایلام، مازندران است و در دو قسمت اشیاء عتیقه زیر خاکی لرستان و سفری به دیار حشاشین تنظیم شده است. کتابهای خانم استارک در انگلستان با استقبال عظیم عمومی مواجه شده و هریک چندین بار به زیور طبع آراسته شده‌اند. من از روی چاپ هفتم کتاب اقدام به ترجمه فارسی آن کرده‌ام. مجتمع علمی و جغرافیائی انگلستان بارها از نویسنده این کتاب تقدیر بعمل آورده‌اند و به اخذ چندین مдал علمی نایل گردیده است که اهم آنها عبارتند از:

- ۱— مdal مانگوپارک توسط انجمن سلطنتی اسکاتلند
 - ۲— مdal سرپرسی سایکس توسط انجمن سلطنتی آسیایی مرکزی
 - ۳— مdal فاندر توسط انجمن سلطنتی جغرافیائی
 - ۴— مdal برتون توسط انجمن سلطنتی آسیائی
- صرفنظر از این کتاب ۲۳ اثر ارزنده دیگر نیز دارد که از میان آنها در واژه جنوبی

سرزمینهای عربی کتابی جالبست. خانم استارک به علت آنکه خود پرورش یافته محیط کوهستانی اسکاتلند و نواحی آلپی اروپا بدباستایش و صمیمیت از زندگی کوچ نشینی و آداب و سنت، جوانمردی و تیزهوشی و همت والایشان یاد کرده است. در برخورد با کوهنشینان به واسطه این خصیصه و روح تحقیق علمی شایستگی و بردازی بسیار نشان داده است. برای درک واقعیت‌ها در قالب جامعه مورد مطالعه فرمی رفت و گذشته خویش را فراموش می‌کرد. در صحنه پردازی‌ها توصیف مناظر طبیعی و تشریع خصوصیات جسمانی کسانی که می‌دید قلمی توانا و ذوقی سرشار داشت و نوشه‌هایش از روحی شاعرانه برخوردار بود. در برابر طبیعت رویائی استان‌های مازندران و لرستان چنان اختیار از کفش می‌رفت که یکسره محوزیبائی و تنوع اقلیم می‌شد و جز زیبائی چیزی نمی‌دید. در این کتاب از نظر مسائل جغرافیای انسانی و کیفیت معیشت طوایف و فرهنگ و باورهای آنان هوشمندی بسیار از خود نمایان ساخته است. اسمای را با دقت و صحت بسیار ضبط و جز در مواردی که قطعاً ناشی از اشتباهات مطبعی است لهجه محلی و گویش مردم کاملاً رعایت شده است. روح پژوهشگر و دوستدار طبیعتش تمام طوایف و مناطق را به صورتی زیبا و دلپسند و انسانی می‌نگرد و برخلاف بسیاری از سیاحتگران دیگر فقط محاسن را مشاهده کرده است و حتی در توصیف مناقب و تشریع رنجهای کوهنشینان راه‌غلوه پیموده است. خانم استارک در آستانه تحولات پس از انفراض قاچاریان و درهم شکستن قدرت رؤسای ایلات و اعدام سوان نام آور مناطق وارد ایران شده است. در آن زمان کوچ نشینی در حال احتضار و از نظر زمامداران وقت گناهی محسوب می‌شد. ایلات گرفتار اسکان اجباری یا به قول دولتیان (تحت قاپو) شده بودند، از تفنگ‌چیان لر و قوای انقلابی جنگل تنها نامی در اذهان باقی مانده بود. مسائل خلع سلاح، ساختن خانه‌های خشت و گلی، تغییر لباس، تراشیدن موهای سر و ریش، ایجاد دارالتریه عشايری و اعزام کودکان به مدارس تغییر شب کلاه نمی‌به کلاه لبه دار پهلوی، فشار مأموران انتظامی، در حال واژگون کردن ارزش‌های منطقه بود. خانم استارک بر آستانه سیاه چادرهایی پر از بیم و غم و ماتم و سردرگمی پای نهاده بود، عکس العمل جامعه یاغیگری و پناه بردن به کوهها و قتل و نهب و غارت بود. حاصل سفر خانم استارک گرچه از نظر مسائل اعتقادی و اظهار نظر در برخی

باورهای مردم نمی‌تواند مطلوب و مورد موافقت مترجم باشد ولی از آنجا که در بهترین ایام تغییر و تحول جامعه ایلیاتی به دست آمده است یکی از مهمترین مدارک و اسناد ناظر بر آن دکرگونیها می‌باشد و از دقت بسیار بخوردار و برای محققان ره‌آورده عالملانه محسوب می‌گردد و امیدوارم با تمام کاستی‌های احتمالی مورد عنایت خوانندگان قرار گیرد. نشر این ترجمه را به محقق بزرگوار جناب آقای ایرج افشار و مساعدتهاشان مدیونم. از آقای مهدی علمی مدیر انتشارات علمی به خاطر انتشار کتاب و از دوست ارجمند آقای ایرج کاظمی که مجموعه عکسهای لرستانشان را در اختیارم قرار داده‌اند صمیمانه سپاسگزارم.

تهران بیستم خردادماه ۱۳۶۳

علی محمد ساکی

فهرست منابعی که در این ترجمه مورد استفاده قرار گرفته اند

- ۱— قلاع اسماعیلیه تألیف دکتر منوچهر ستوده از انتشارات طهوری
- ۲— تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدین مرعشی تصحیح محمدحسین تسبیحی
- ۳— ایران باستان مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) — از انتشارات ابن سینا
- ۴— دائرة المعارف بریتانیکا — ۱۹۷۳
- ۵— فرهنگ دهخدا — مرحوم علی اکبر دهخدا — از انتشارات سازمان لغت نامه
- ۶— فرهنگ آبادیهای ایران براساس آمار سال ۱۳۵۵ — از انتشارات سازمان آمار عمومی کشور
- ۷— انگلیسی ها در میان ایرانیان تألیف دنیس رایت — مترجم لطفعلی خنجی از انتشارات امیرکبیر
- ۸— سپهسالار تنکابنی تألیف امیر عبدالصمد خلعتبری به اهتمام محمود تفضلی
- ۹— حسن صباح تألیف کریم کشاورز از انتشارات ابن سینا
- ۱۰— تاریخ اسماعیلیه یا هدایة المؤمنین الطالبین تألیف محمدبن زین العابدین خراسانی فدائی — تصحیح الکساندر سیمیونوف — از انتشارات اساطیر
- ۱۱— شرح حال رجال ایران مهدی بامداد از انتشارات زوار
- ۱۲— سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرائی از انتشارات جاویدان
- ۱۳— سفرنامه مارکو پولو تألیف ایل میلیونه ترجمه منصور سجادی از انتشارات گویش
- ۱۴— آثار باستانی لرستان تألیف حمید ایزدپناه از انتشارات انجمن آثار ملی
- ۱۵— جغرافیای نظامی رزم آراء (کتاب پشتکوه) — تألیف سپهبد حاجی علی رزم آرا
- ۱۶— جغرافیای تاریخی و تاریخ لرستان تألیف علی محمد ساکی — از انتشارات کتابفروشی محمدی
- ۱۷— چالوس تألیف نوشین

مقدمهٔ مؤلف

شاید سبب‌ساز واقعی رنجهايم عمه خیال پردازم باشد که بهنگام برگزاری مراسم زادروز نهمین سال حیاتم نسخه‌ای از کتاب هزارویک شب رابه من هدیه کرد. پرتو ضعیف حاصله از قرائت این کتاب در فضای زندگی و در سایه رؤیاهایم بارور گشت. بعداً نیز روزگار فرصتهایی چون همسایگی با گروه مبلغین مذهبی سوری در اختیارم گذاشت، بیماری طولانی و حوادث دیگر سرنوشتمن مزید بر این علت شد و تخیلاتم به چنان مشعل فروزانی مبدل گردید که راه پرپیچ و خم ورود به سرزمینهای عربی را روشن کرد و سرانجام در سال ۱۹۲۷ به کشور سوریه وارد شدم. در سوریه بارها بخود می‌گفتم که دیگر رنجها به پایان رسیده‌اند و اینک زمانی است که محیط اطرافم را بدقت تماشا کنم و از دیده‌ها درس عبرت بیاموزم ولذت برم. اگر ویژگی زندگی مردم مغرب زمین یعنی احساس مسئولیت و اندیشیدن که هر دو از لوازم و ابزار اذهانی منظم و علمی بشمارمی‌آیند در میان نبود واقعاً همه چیز خاتمه یافته بود. صرفنظر از آنکه هر کاری باید غایت و مقصودی را در پی داشته باشد، احساس مسئولیت و اندیشیدن نیز در هر قدمی در برابر جلوه‌گری می‌کردند و همواره این سؤال رابه ذهنم متبارمی ساختند که در اینجا برای چه تنها مانده‌ای و میخواهی چکار کنی؟

باید اذعان کنم که هیچگاه نمی‌دانستم چرا آمده‌ام و اطلاعاتم در باب علت تنهایی و کاری که میخواهم انجام دهم از این نیز کمتر بود. اصولاً به نظرم عاقلانه نمی‌آمد درباره مطلبی که در بادی امر چنان مبهم می‌نمود زحمتی متحمل شوم.

احساس مسئولیتم علماً ناقص بود و هدفی هم نداشت. سرانجام هنگامی که بر اثر مقررات گوناگون به سته آمد تنها دلیلی که برای اقامتم در پیشگاه ضمیر خویش ارائه می‌دادم یاد گرفتن قواعد زبان عربی بود. یا آنکه این بهانه را با رویه‌ای ارضاء شده برای دیگران توجیه می‌کردم اما مورد قبول پرسندگان قرار نمی‌گرفت و قانع نمی‌شدند.

بعد از مدتی چنین نتیجه گرفتم که برای مسافرتی آرام بایستی دنبال دلایلی موجه تربگردم. در جهان ما نفس (سودمندی) در امور بر مسأله مشغولیات و لذات ترجیح دارد و خوشی محض در انتظار به صورتی سبک و جلف حودنمائی می‌کند. من فی الحقيقة معتقدم که جهان در این باره راه اشتباهی را می‌پیماید و صادقانه تصور می‌کنم که بالاترین دلیل کارها علاقه مطلق آدمی به آنها می‌باشد، اما بهر حال آنان که می‌خواهند در طول سفر با پیشانی گره خورده و ابروان درهم کارکنان ادارات گذرنامه و مأموران حکومتی مواجه نشوند بایستی از عناؤینی چون متخصص حشره‌شناسی مردم شناسی و یا (شناخت) دیگری که به نظرشان خوش نماید است استفاده کنند.

گرچه این کتاب را برای عموم مردم نوشته‌ام و الزاماً مطالب دقیقی را شامل می‌شود ولی ناگزیرم اعتراف کنم که سفرم از نظر خودم تنها برای سرگرمی و لذت صورت گرفته است. در ابتدای سفر مختصری عربی و مقداری فارسی یاد گرفتم و سپس برای بازدید از مفرغهای لرستان و وادی اسماعیلیان به گونه‌ای که در صفحات دیگر به نظرتان خواهد رسید سیاحت خویش را آغاز کردم. می‌خواهم از مأموران گمرک که بارها با آنان روبرو شده‌ام سپاسگزاری کنم، اینان خسته و کوفته از کار اغلب در مظان اتهامند و بی‌جهت نیست که بیشتر اوقات بہت زده هستند بایستی از اغماضهایشان که با ناباوری ولی محبتی همانند همراه بود مراتب امتحان خویش را ابراز دارم.

در این کتاب حوادث و رویدادها را چنان که بوده اند با صریحترین جملات ممکن بیان کرده‌ام. در اینجا آنچه باید به دقتش تأکید شود نوشته‌ام در باب مقاله اشیاء عتیقه سرزمین لرستان است، زیرا خواننده‌ای که، با آن دیار و هیجانهایش آشنا نباشد، احتمالاً دچار توهمندی شود و مطالب را تخیلی خواهد انگاشت. تنها تغیری که

در واقعیت موضوع داده شده است جابجایی هائی در نقشه مکان دفنه و غار مربوط به آنست.

در اینجا وظیفه خود میدانم تا از تمام کسانی که مرا در این سفرها یاری داده اند اعم از افراد انگلیسی و عرب و ایرانی ذکر خیر کنم. خاطره اینان همواره در زندگی من باقی خواهد ماند اما بهر حال شرح مهور زیبایشان متعسر نمی‌ماید. و یلای فریا— آمولو— ایتالیا فریا استارک

در خاتمه از انجمن سلطنتی جغرافیائی که علاوه بر تشویق فراوان به من اجازه استفاده از نقشه‌هائی که برای اولین بار منتشر کرده اند دادند و نیز به خاطر مجوز چاپ مقاله‌ام در مورد قلعه لمبسر در این کتاب که قبلاً در مجله انجمن درج شده بود نهایت تشکر را دارم.

بخش یکم: لرستان

دو هفته در نواحی شمال غربی لرستان

در میان خرابه‌های تمدن گذشته لرستان، هنر مسحور کننده و فریباست، رودها و جویبارهای لرستان هنوز به صورت خطوطی نقطه چین و آبی رنگ و کوههایش بنا به سلیقه افراد به صورت اشکال مختلفی بر روی نقشه‌های جغرافیائی ترسیم می‌شوند، با تمام این احوال لرستان برای پژوهشگران سرزمینی دیدنی و قابل بررسی است، گرچه گفته‌اند:

پس از اینکه فهمید قادر به انجام چه نوع کارهای نیست
می‌رود و به انجام آنها می‌پردازد.

اما من چنین شیوه‌ای را دنبال نکردم، زیرا از راه کوتاهی به داخل لرستان نفوذ کردم، مدت دو هفته در قسمتی از آن سرزمین بسر بردم. جایی را نتاختاب کردم که آدمی کمتر در معرض کشته شدن قرار می‌گیرد، لرها را در لباسهای قرون وسطائیشان مشاهده کردم. کتهای کمر تنگ و سفید رنگی که آستین درازشان از ناحیه آرنج آویزان شده بود بتن داشتند. کلاههایشان نمدی و سفیدرنگ بود. این کلاه روی موهای وزوزی آنها که گوششان را پوشانیده بود قرار داشت. دولت ایران میخواهد که طی مدت یکسال همه لرها را ملبس به لباسهای اروپائی کند، و به جای کلاههایشان نوعی کلاه کپی آستردار و مزین به تمثال شاه متداول نماید، لذا تصور می‌کنم ارائه تصویری از آنها پیش از تغییراتی که بر اثر نظم و ترتیب آینده به وجود خواهد آمد کاری ارجمند باشد.

بنابراین من و حاجی را که سوار بر یابو هائی لاغر از گردنه و رازانه عبور می کردیم به حال خود بگذارید. پشت سرما شهر نهادند و نزدیکتر از آن تپه گیان جای دارد. باستان شناسان فرانسوی که در گیان^۱ مشغول کار شده اند، با مهمان نوازی ما را پذیرا شدند و بالاخره نیز مقداری باوریل فشرده و ران خوک نمک سود به مادراند که آنرا در یکی از خورجین ها جای دادیم. متأسفانه بعلت اعتقادات مذهبی که همواره با معیشت آدمی ارتباطی خاص دارد به گوشت خوک نمیتوان دست زد. قیافه حاجی غمزده و اندوهگین بنظر می آید. دوستانش به او گفته اند که به علت مبادرت به این سفر به مقابله خطر و نیستی خواهد رفت.

شیب پر گیاه کوه گرین^۲ در زیر پایمان مرتبأ کم می شود. این سرآشیبی در لرستان به صورت دیواری در می آید. کوهنوردی در این سرزمین که منطقه ای نا امن محسوب می شود لذت بخش است، ولی با این همه در زیر آسمان کم رنگ مهرماه و چنین آفتابی درخشنan و سکوتی خیره کننده، و کوهستانی پهناور خطری احساس نمی شود. فی الواقع امکان دارد که سه گردنه دیگر کوه گری تحت سلطه یاغیان قرار داشته باشد. گردنه و رازانه^۳ طی شش هفته گذشته در اختیار قوای دولتی بوده است، و برای مسافر آگاهی از این موضوع ضروری است تا قوای دولتی را با راهنمای اشتباه نکنند. مأموران انتظامی که سلاحهای براق و تمیزی داشتند از برجها خارج شدند. این مأموران از چار پایانی که از و رازانه می گذرند مبلغ هشت ریال عوارض می گیرند. البته وقتی که دزدان بر این گذرگاه تسلط داشتند مبلغی بیشتر از این می گرفتند. در یکی از روزهایی که یاغیان در این ناحیه مستقر شده بودند از حدود خود خارج شدند و دو نفر آدم کاسب را که می خواستند عوارض کمتری بدهند کشتند، مرگ این دونفر تجارت

Gian—۱: قصبه آباد و پر جمعیت شمال نهادند و در دامنه کوه گرین قرار گرفته است چشمی آب بزرگی دارد. اغلب اراضی آن آبی هستند. اشیائی که در حفاری تپه گیان بدست آمده است جزء نفایس آثار قبل از تاریخ شهرهای کشور ما میباشد.

Garu—۲: تلفظ محلی این کوه در لرستان گرین است ولی خانم استارک نام کوه را از مردم نهادند بشکل (گرو) شنیده است. گرین بعد از کور کوه بزرگترین جبال لرستان و شاخه های متعددی دارد که در جنوب نهادند علفچر تابستانی ایلات سلسله و دلفان لرستان است و نوع علف آن مرغوب و با ارزش است.

Varazan—۳: گردنه و رازانه میان نهادند و خواه قرار گرفته است و در گذشته معتبر عمدۀ عبور و مرور مردم به شهر نهادند بوده است.



عروس قلعة كفراج

ذغال را که از لرستان به خارج از منطقه حمل می شد متوقف کرد. در نتیجه این کار دولت گردنکشان را از ناحیه بیرون کرد و تعداد ده قبضه تفنگ به خواهایها که از دولت جانبداری می کردند تحويل داد و معبر و رازانه و عوارض مربوطه را به آنان سپرد.

تفنگچیان داوطلب مردمی مهربان و مصاحبتشان لذت بخش بود، چنان جوانمردی از خود نشان دادند که از گرفتن عوارض مقرر به افتخار اولین اروپائی که از سوی شهرها به لرستان میآمد خودداری کردند.

در زیر آفتاب فرشی نمای گستردند و لیوانهای کوچک پر از چای پیش آورده، مذاکره با بحث درباره امنیت کنونی کشور آغاز شد، گفتگوها با نوعی هواخواهی که در حال حاضر در بین طبقه تهیدست مملکت مرسوم شده است توأم بود. یکی از این افراد پایش مجروح شده بود و من برای معالجه این زخم قدری براندی^۴ رویش ریختم. ضمن گفتگوها رئیس گروه در حالیکه زلفهای بلندش را از روی چشم هایش دور می کرد و به ته تفنگش تکیه داده بود، آهسته آهسته عنوان روی پاکت نامه ای که مرا به حاکم الشتر معرفی کرده بود می خواند. این نامه خود نوعی مشکل گشا بود، خوشبختانه محتوای بی اهمیت نامه درون پاکت مهر و موم شده بود، ولی عنوان روی پاکت همواره به دردم خورده است و مرا از پیچ و خم سوالات مأموران انتظامی نهاوند نیز رها کرده بود. نتیجه مطلق این نامه آن بود که در این سفر من از حمایت دولت برخوردارم گاهی هم که آنرا به کسی نشان می دادم سعی می کردم روشی منطبق با چنین تصویری اتخاذ کنم. نامه دیگری نیز جهت برادر راهدار و رازانه داشتم و این خود نیز موجب محبت بیشتری از سوی آنها و قول پیدا کردن مسکنی برای اقامت شبانه ام در دشت خواه^۵ گردید. هر ده نفر در یک ردیف نشسته و مرا می نگریستند. دو نفر نوکران نیز که آنجا بودند نشستند. در مورد این دو نفر گفته شده که آنها کار نظافت و جارو کردن را عهده دار هستند. ولی البته دلیلی که نشان دهد چنین کاری کرده باشند در این صخره به چشم نمی خورد!. هنگامیکه کاروانهای طوایف برای عبور از گردن را به بالا می رفتد یکی از افراد گروه ما

4- Brandy

Khaveh

قدم زنان به سوی آنان می‌رفت تا عوارض معینه را مطالبه کند، گاوها و نرسیاه و کوچک به سختی در میان کیسه‌های بیشمار بافته شده از موی بز (موسوم به هور) که استوار و مطمئن پیش می‌رفتند دیده می‌شد، این کیسه‌ها پر از ذغال و یا انواع غله بودند. در این موقع کاروانیان برای پرداخت عوارض می‌ایستادند و ضمن شمردن پولها اخباری از درون جنگلها و شهرها بر حسب اینکه خودشان اهل شمال یا جنوب ناحیه باشند عرضه می‌داشتند.

راه کاروان رو در پائین و دور دستها شبیه نواری در میان دشت خاوه گسترده شده بود. در کناره جنوبی خاوه حاشیه دشت از تپه‌های تیز و رشته کوههای موج مانندی تشکیل شده بود که کمی دورتر از نظر ناپدید می‌شدند. ارو پائیان کمتر به این منطقه سفر می‌کنند. سر آرنولد و یلسون^۶ و احتمالاً برخی دیگر نیز باینجا سفر کرده باشند. سر هنری رالینسن^۷ نیز در سال ۱۸۳۶ از لرستان عبور کرده است. از ساخلوی معتبر و رازانه^۸ جدا شدیم و با زحمت رو به جلو رفتیم، دشواری راه به علت سرازیری ناهموار و پست و بلندی شبیه جنوبی کوه بود که خودشان نیز خیلی کم و با تحمل دشواریهای ازان می‌گذشتند. راه گذرگاه از مسیر شکافی سنگلاخی می‌گذرد. همه این سلسله کوهها چون موجی است که ما از قسمت آرام آن از طریق دشت نهادند پائین آمده بودیم و اینک باستی از حاشیه تن آن بگذریم، موقعی از سطح لغزنده سنگهای آهکی مسیرمان عبور می‌کردیم، حاجی که از یاد برده بود بمن وانمود کرده

۶- سر آرنولد تالبوت و یلسون Sir. A.T. Wilson: گزارشگر و افسر مشهور انگلیسی است که سالیان درازی در مناطق جنوب غربی ایران بسر برده است و در زمینه فعالیتهای نظامی، اقتصادی، سیاسی برای کشورش منشأ اثر بسیار بوده است. مأموریتش در لرستان بر اثر سرخستی ابلات لر با شکست مواجه شد و طی گزارشی که به وزارت خارجه فرستاد تنها راه اتصال خوزستان به تهران را وجود حکومت قوی مرکزی دانست. کتاب جنوب غربی ایران، خلیج فارس و آثار دیگر کش از شهرتی بسیار خوردارند. مدتها از مدیران شرکت نفت ایران و انگلیس و نماینده مجلس عوام بود و در جنگ دوم جهانی در جنگ هوائی جان خویش را از دست داد.

۷- هنری راولینسن: Henry Rawlinson افسر و باستانشناسی انگلیسی که از سال ۱۸۳۳ تا سال ۱۸۳۸ میلادی در ایران بسر برد از عوامل مؤثر کشف خطوط میخی طاق بستان بود. سفرنامه ای در باب ایران دارد که قسمت از زهاب تا لرستان آن ترجمه شده است. در قشون کشی معتمدالدوله گرجی به خوزستان از افسران تعلیماتی قشون ایران محسوب می‌شد.

۸- رئیس ساخلوی و رازانه اسدالله کرمعلی بود.

است نقطه به نقطه راه را می‌شناشد با لحنی تأثیرآور شکوه کنان اظهار می‌داشت که این منطقه برای سکونت هیچگس جز همین راهزنان مناسب نیست.

بنظر می‌آمد که راه ورود به این سرزمین وحشتناک چندان ساده هم نباید، بعد از خروج از نهادن مرتبًا بر توقعات مAAFZODEH می‌شود. نهادن خیلی به لرستان نزدیک است، اما هنوز هم از لرستان به عنوان سرزمین ناشناخته‌ای نام برده می‌شود که وسیله مقررات و معیارهایی اجتماعی اداره می‌شود و شهرنشینان آرامش طلب را در آنجا سهمی نیست. هر روز از میان جنگلهای دور دست جنوبی کاروانهای مرگب از گواهای نر سیاه‌رنگ که محمولاً تسان ملات و ذغال است از این دیواره کوهستانی می‌گذرند. کوچ نشینان با موهای شانه‌نرده و چشم‌انی که خصوصت از آنان می‌بارد با افراد طایفه خود گروه گروه در کنار دیوار قلعه‌هایشان می‌نشینند و با شهریان نیز رفت و آمد و معاشرت چندانی ندارند. یکی از تفنگداران گارد و رازانه که لباسی کهنه‌ای بر تن داشت و لوله تفنگ درخشنده را در دست گرفته بود هنگامیکه در آنجا نزدشان نشسته بودم این مطالب را اظهار می‌کرد. با آمدن نزد این افراد ما به دروازه سرزمینی تازه رسیده بودیم که هیچ فرد خارجی نمی‌تواند به داخل آن مسافرت کند، مگر اینکه از سوی این قبایل مجاز و یا به شکلی دیگر از حمایتشان برخوردار باشد. در میان افرادی هم که از این ارتفاعات بالا می‌آیند باز رگان و کشاورز دیده نمی‌شود. در اطراف ما فقط لرهای سفیدپوشی در حال حرکت بودند که با سیمائی مظنون و جسورانه ما را می‌نگریستند. اینها با کسی سلام و علیک نمی‌کردند اما دریافت که اگر آدمی بخواهد با آنها صحبت کند آمادگی جوابگوئی را دارند.

و اینک در خم دره باریک مسیرمان جلگه خاوه را در زیر پای خود میدیدیم. گوئی موجی زردرنگ است که بر صخره‌های کوهستان گرو^۹ بوسه می‌زند. گله‌ها و چادر سیاههای صورت نقاطی پراکنده در پنهان داشت جای گرفته بودند و رو دخانه‌ای که کناره‌اش پر از گیاه بود از غرب به شرق جاری بود. در جنوب خاوه^{۱۰} شبانان

9- Garu Kuh

Khavah—۱۰: در مشرق بخش دلفان بین دهستانهای نورعلی و ایوت‌وند واقع گردیده است ناحیه‌ای سردسیر و حاصلخیز است. تیره‌ای فلک الدین، کرمعلی، کولیوند ساکن خاوه هستند. یکی از پنج دهستان دلفان محسوب می‌شود. خاوه نوار طولانی نسبتاً باریکی است که دلفان را از نهادن جدا می‌کند.

گله‌های خویش را بسوی تپه‌های کوچک حرکت میدادند. در مرکز دشت اراضی درو شده غلات و افرادی که در حال کشت و زرع بودند، در اطراف روستاهای کار کوههای مجاور داشت و تپه‌های بازمانده از آثار شهرهای کهن به چشم می‌خوردند.

این خرابه‌ها بایستی روزگاری مناطقی آباد بوده باشند، راه پرپیچ و خمی داشته‌اند که با گذشتن از گذرگاههای سهل العبوری از نهاؤند یا هرسین و از طریق روستاهای خاوه به سوی الشتر^{۱۱} میرفته است. (الشتر در قرن چهاردهم هجری به نام یکی از شهرهای مهم لرستان ذکر شده است). از الشتر نیز به خرم آباد و دشت‌های دور دست شرقی رفته‌اند گمان می‌رود در این ناحیه گُنمات^{۱۲} غاصب به وسیله داریوش مغلوب شده باشد. به احتمال زیاد مراتع نیسان^{۱۳} که اسکندر مقدونی موقع هجوم به پارس از آنها دیدن کرده است در همین نواحی قرار داشته‌اند. شهرت مراتع نیسان بیشتر به خاطر پرورش اسب است. اینان پیش از دوره هخامنشیان و اسکندر به پرورش اسب اشتغال داشته‌اند. از روستاهای دور افتاده مفرغها و اشیاء سفالی و سنگهای آتش زنه نیز به دست می‌آید، امواج آدمی یکی پس از دیگری بی‌نام و بیشمار خود را در میان غبار ثبت نشده و بی‌نشان زمان گم کرده‌اند.

معهذا آنچه ذهن ما را بخود مشغول می‌داشت این حرفها نبود بلکه مسئله مهم اینست که در جلگه‌ای به ابعاد ده مایل در بیست مایل که هیچکس نیز آن را

۱۱- الشتر Alishtar: نام یکی از مهمترین بخش‌های شمالی لرستان و مرکز ایلات سلسله می‌باشد. در حال حاضر مرکز بخش و شهری است که قریب ده هزار نفر جمعیت دارد. در کتابهای یاقوت و اصطخری و مستوفی و بسیاری از آثار جغرافیا نویسان قدیمی از الشتر بنامهای لیستر، والشد، لاشتر، الشتر نام برده شده است. منطقه‌ای است که اغلب اراضیش مسطح و آبی و تعداد افراد با سعادش نسبت به مناطق دیگر لرستان زیاد است.

۱۲- Gautama: گُنمات معن لقب سمردیس (بردیا) از مزدم ماد است که پس از سفر کمبوجیه به مصر خود را بنام بردیا برادر شاه به تخت سلطنت نشانید. از مردم لرستان شمالی و در دوران سلطنتش سنتهای نیکو بر جای نهاد و جز پارسیان بقیه مردم ایران از او راضی بودند. بر اثر کودتای داریوش اول کشته شد. سرگذشت و داستانش را داریوش در کتیبه بیستون نوشته است.

۱۳- Naisan: نیسان از شهرهای باستانی ایران در سرزمین ماد و در شمال لرستان قرار داشته است. اغلب مورخین معتقدند جای این شهر در یکی از نقاط خاوه یا الشتر قرار داشته است. اسبهای نیسان در جهان شهرتی داشته‌اند. اهمیت مقابری که خانم استارک به آنها اشاره می‌کند بیشتر بخاطر وجود وسایل سواری است که با مردگان دفن می‌کردند.

نمی شناسد مردم لرستان را چگونه خواهیم یافت.

در نهاوند مردی بلند قد و لاگر اندام که ابروهائی پر پشت داشت بعنوان راهنما با ما آمده بود. اما طولی نکشید که فهمیدم که نیز تا کنون به این منطقه نیامده است، و علاوه بر آن علت کشیدن تریاک نیز ضعیف و ناتوان می باشد. در فواصل راه می نشست و مانند مسافری خسته می نمود که به اصرار ما برای صرف ناها در جمع دوستان نیز علاقه ای نشان نمی داد.

به ناحیه ای مزروعی رسیدیم و به آرامی در میان مزارع کشت شده و جالیزهای خربزه پیش رفیم. سرانجام کنار عده ای رسیدیم که ما را نزد لرها گرم علی^{۱۴} در تپه قلعه کفرasha^{۱۵} یعنی قسمت غربی جلگه هدایت کردند. روستای قلعه کفرasha از چند خانه گلی و یکی دوردیف چادر سیاه تشکیل شده است. در حدود بیست و چهار متر ارتفاع تپه و همین اندازه نیز پهنای آنست. از نظر ظاهری دارای نظم و ترتیبی مصنوع دست بشر است که مؤید آثار مدفون انسان ها در سراسر چنین مناطقی در ایران و عراق است، دیدن قلعه کفرasha این احساس را در بیننده به وجود می آورد که در اینجا آثار مدفون در زمین از بسیاری از مناظر اطراف خود کهنسال تر است. لرها کفرasha در هر حال از آثار کهنسال باستانی ضرری نمیدهدند. اینها بشاش ترین راهزنی بودند که می توان دید، به قول خودشان آمدن ما خوشحالشان کرده است، زیرا آنقدر جرأت داشته ایم که بین آنها به سفر پردازیم. در غیاب خان زنش خانه را اداره می کرد. زنی دوست داشتنی بود که صورتی بسیار کشیده و ابروهائی کمانی داشت. زیبائیش وحشی و غریب ولی یکی از شیطنت آمیزترین لبخندھائی را که تصور کنی بر لب داشت. موهای تیره اش با برق حنایی که مالیده بود به صورت دو حلقه تاب خورده روی شانه هایش افتاده بودند. عمامه بزرگی از پارچه ابریشمی رنگین که در بالای یکی از چشمها یاش حالت اریب پیدا کرده و به

۱۴— کرمعلی Ali Keram: از طوایف بخش دلفان لرستان و ساکن دشت خاوه هستند. زبانشان لکی است. کرمعلی ها از نظر نژادی به کولیوندهای الشتر شباخت دارند.

۱۵— قلعه کفرasha Gal'a Kafrash: در ۸ کیلومتری شرق نورآباد (مرکز بخش دلفان) و نزدیک راه شوسه کرمانشاه خرم آباد قرار گرفته است. دارای هوایی سرد است و بیشتر اهالی از طایفه کرمعلی هستند. در منطقه دلفان این روستا را کفراج می گویند و کفرasha در شهرستان نهاوند واقع است کفراج ۱۸۸ خانوار و ۹۲۴ نفر جمعیت دارد. (درباره دلفان و طوایف آن آقایان علی اکبر و محمد ولی کاظمی مرا یاری داده اند.)

پایین تمایل داشت بر سر نهاده بود. این هیأت به او مجموعه‌ای از وقار و بی‌سلیقگی داده است. کت مخمل قرمز کهنه‌ای به تن داشت که کمرش را حاشیه‌ای از یراقهای زرق و برق‌دار فرا گرفته بود و این کت روی پیراهن بلند زنانه نخی گشاده و منقوش به گلهای زرد رنگی پوشیده بود. مانند ملکه‌ای می‌خرامید و خانه را اداره می‌کرد. در عین حال هیچیک از آثار فروتنی بانوان ایرانی در او دیده نمی‌شد مرا در کنار خود جای داد و کلام را بر سر گذاشت و امتحان کرد. تا توانست لباس‌هایم را بررسی نمود آنگاه در آغوشم کشید و می‌گفت: که خواهش هستم و می‌توانم کودکش را بغل کنم. در تمام این مدت پسرعموها و عمومها و عمه‌ها و برادران و دامادها به صورت نیم دایره‌ای در مقابل اجاق (تشگاه) نشسته و منتظر مانده بودند که تعارفات زنانه تمام شود.

مردان چهره‌هایی دراز و جوش‌دار و چشمانی نزدیک به هم داشتند ولی نیرومند و درشت استخوان و سالم بودند و جلگه نشینان را به حساب نمی‌آوردند و می‌گفتد ما در این منطقه تریاک نمی‌کشیم. وقتی که این حرف‌ها را می‌زدند راهنمای مرا که در حال برداشتن ذغال افروخته‌ای برای استفاده از تریاک وافور خود بود می‌نگریستند. حاجی که فقط زندگی در شهر را متراffد با تمدن میداند مانند کسی که در محیط بیگانه‌ای گیرافتاده باشد در میان سرما در گوشه‌ای خزیده بود. ولی من خودم اهل مناطق کوهستانی هستم و به خاطر تفتن راهی لرستان شده‌ام. مردم نیز با مهربانی مرا پذیرا می‌شندند.

پس از صرف شام بازمانده لقمه‌های برنج درون سینی گرد مسی (مجموعه) جلوی ما را برداشتند. آنها برای خوابیدن من تختخواب سفری بزرگی را که از روسها دزدیده بودند آوردند. میزبان من و بانوی زیبایش در گوشه‌ای از اطاق زیر لحافی بخواب رفتند و چهار براذریا عموزاده نیز خود را در پایین پای حاجی جا دادند، پس از لحظه‌ای تفکر کفشهایم را هم برداشتند و در زیر تشکم قرار دادند گویا هنوز یاد نگرفته بودم که در لرستان آدمی بایستی روی همه چیزهایی که دارد بخوابد. صبح روز بعد هوا به یکی از روزهای پاییزی اسکاتلند شباهت داشت مه کم رنگی درون و بیرون چادرها و در میان درختان بیدی که در کنار مسیر نهر آب قرار داشتند گستردۀ شده بود. موقعی که زنان آتش را در درون خانه‌ها برافروختند. مردان در کنار دیواری

برای برخورداری از حرارت اولین اشue بامدادی برپایی ایستاده بودند. برادر میزبانم بنام محمود^{۱۶} که چشمهاشی مگار داشت پیشنهاد کرد راهنماییم را برای رفتن به الشتر عهده دار شود و گفت مرد نهادنی همراهیم از این پس وجودش ضرورتی ندارد و می تواند بخانه خودش برگردد.

خودم نیز تا بحال گرچه به این موضوع فکر کرده بودم ولی وقتی که کسی دیگر آنهم احتمالاً به قصد مزاحمتی موضوع را مطرح کرد چندان خوش نیامد. مفهوم پیشنهادش این بود که همراه آدمی بی جذبه و بدون مستحفظ خطر عبور از جاده دورافتاده ای را بپذیرم. قیافه هراسان حاجی و اجتماع افراد طایفه که با چهره های دژم دور اورا گرفته بودند موضوع را باید ترکرد. با این وجود با خودم فکر کردم مردی که این همه تریاک می کشد در موقع دشوار چندان کارآمد نیست و اگر لرها قصد آزار مرا داشته باشند امکان زیادی برای اعمال نظراتشان در هر نقطه ای که ترتیب امور و سفر خود را بدھیم خواهند داشت. لذا گفتم که از آمدنش خوشحال می شوم و سپس زیرکانه افزودم که احترام و محبت افراد طایفه را نسبت به حکمران الشتر از یاد نخواهم برد. حاجی اعتراضی نیمه خفه کرد و با نگاهی که بر روی محمود افکند بیشتر وحشت زده شد. راهنمای نهادنی بر اثر شنیدن این موضوع بغضش ترکید و به گریه افتاد، موقعی که مرد نهادنی در طول مزرعه شل و ول راه میرفت محمود گفت:

چنین آدمی برای هر کسی باعث بد بختی می شود.

راه روز قبل را در طول رودخانه بادآور^{۱۷} در کنار دهکده نوح^{۱۸} و از میان اراضی کشت شده ادامه دادیم سپس بطرف نواحی جنوبی براه افتادیم. در این قسمت دهکده ای وجود نداشت ولی تا چند مایلی بوته های صمغ دار گون^{۱۹} اطرافشان را پوشیده بودند، لرها صمغ این بوته ها را می گیرند و در شهرها بفروش می رسانند. در اطراف هر بوته ای حفره کوچکی کنده بودند. ساقه را سالی سه بار به فاصله یک

16- Mahmud

۱۷- بادآور Badavar : در منطقه دلفان قرار دارد و از کنار مرکز بخش (نورآباد) میگذرد ۱۰۵ کیلومتر طول این رودخانه می باشد و ۷۵ قریه را مشروب میسازد.

۱۸- نوح: Noah: دھی بنام نوح وجود ندارد ولی در مورد ناحیه سرکشی همیشه نام نوح و افسانه کشتنی او بر سر زبانهاست و معتقدند که در این کوه کشتنی نوح بخاک نشسته است.

۱۹- گون: Gavan: به ای است که صمغ کتیرا را از آن میگیرند

هفته یا کمی بیشتر تیغ می زند و شیره گیاه به بیرون ترشح می کند تا آماده تهیه و فروش شود. این حفره ها اغلب موجبات دشواری اسب سواری را در این ناحیه فراهم می سازد و آنقدر در درست درست می کنند که گویی آدمی در میان سنگهای ریز آذین به شکار خرگوش پرداخته است.

هنگامی که در میان سکوت و انزواهی شادمانه از هر دری سخن می رفت در گوش و کنار گله های گوسفند را با شبانهایشان می دیدیم که ازانحنای مسیسیر طولانی این سرزمین بایر می گذشتند. کم کم متوجه شدم که از راه مورد نظر یعنی راه گچگه^{۲۰} که منتهی به ساخلوی مأموران انتظامی سر راه الشتر می گردد دور شده ایم. از محمود سوال کردم که چرا اینقدر به طرف جنوب میرویم؟ با نگاهی مرموز جواب داد که گچگه این روزها امنیتی ندارد و ما از راه دیگری عازم الشتریم گفتم ولی فکر می کنم که در گچگه مأموران انتظامی مستقر شده باشند. گفت بلی هستند ولی آنجا سرزمینی است که همه مسیرمان تپه ماهور است. با این توضیح مرموز ظاهراً ناگزیر شدیم که قانع شویم و با سکوتی توأم با اندیشه ولی اضطراب آلوده اسبها را بجلوراندیم.

اینک به ارتفاعات کوچکی رسیده بودیم و در برابر خویش تعدادی چادر سیاه و خانه مشاهده کردیم اینجا روستای ده کوش^{۲۱} بود. پس از عبور از ده کوش دچار شگفتی شدیم زیرا در پیچ آن سرزمین بایر و دورافتاده و خلوت جاده ماشین روی ناتمام هرسین^{۲۲} خرم آباد را بچشم دیدیم. میان ما و جاده ژاندارمی سوار بر اسب با اونیفورم آبی کمرنگش ایستاده بود. تعجب او بیشتر از ما بود و شگفتی خود را بهر صورت نشان داد، و با شتاب پیش من آمد و پرسید که آیا اطلاع دارم که در لرستان هستم؟ گفتم که نه تنها اطلاع دارم در لرستان هستم بلکه می خواهم نزد حاکم الشتر^{۲۳} بروم. پس نامه کذایی را که معمولاً اثر خوبی داشت ارائه دادم اما مدتی

—۲۰: نام ناحیه‌ای در دلفان Gatchgah

—۲۱: نام یکی از روستاهای دلفان که فعلاً به این نام وجود ندارد. Dehkush

—۲۲: قصبه بزرگی است بر سر راه کرمانشاه-خرمآباد و مرکز شهری ایل کاکاوند محسوب می شود. تا سال ۱۲۹۹ که با قرخان اعلم السلطنه ملقب به خان (آره) کشته شد زیر نفوذ کامل کاکاوندها قرار داشت و پارک اعظم السلطنه هنوز زیباترین محل آن ناحیه می باشد و اینک متعلق به شهرداری است.



طول کشید تا توانستم ظاهر بہت زده خودم را عوض کنم.

ژاندارم رو به سوی راهنمای ما کرد و گفت: آدمیزاد که نباید در وسط بیابان آنهم به این طریق مسافت کند. به چه جهت از جاده خارج شده اید؟ معماً هرگز حل نشد. مرد راهنمای چنان خطا کار جلوه می کرد که لحظاتی دچار بدترین انواع تردیدها شدم. ولی کمی بعد فهمیدم که اصولاً وقتی مردم لرستان با مأموران حکومتی روبرو می شوند در چنین حالتی قرار میگیرند و شاید گذشته از همه این حرفها آن مرد بسی گناه و بسی غرض بوده باشد. ضمناً به ما اجاره حرکت داده نشد. ژاندارم گفت که باید ابتدا غذائی بخوریم، دلواپسی او ما را به انجام امری واداشت که تا بحال متوجه آن نشده بودیم. وقتی دیدیم ممکن است با ردة دعوتش آزرده بخاطر شود جواب موفق دادیم. البته خودمان هم احساس می کردیم که زیاد از صرف غذا ناراضی نیستیم. اما هم بخاطر آنکه با حرف مأمور مخالفت کنم و اسقلالم ادامه یابد و هم بخاطر جلب دوستی و محبت روستاییان از نشستن در تنهاشی در محلی که در زیر درختان برای خودم و مستحفظم درست کرده بودند امتناع کردم و در عوض وارد چادر یکی از افراد قبیله شدم.

در زیر چادر موقعی که بر روی آتش قوز کرده بودیم و جوجه ای را که چون یکی از نشانهای اصیل زادگی بر روی شمشیر بر بالای آتش می چرخید تماشا می کردیم، هیجانهایمان بتدریج آرام تر شد. فرصت رفتن به الشتر را در آن شب از دست داده بودیم، اما در سفری طولانی یک روز کم و زیاد چه اهمیتی دارد؟ ژاندارم نیز به سهم خود از اینکه مانع حرکت ما شده بود حس می کرد که دیگر تمام قدرت و امنیت منطقه در دست او قرار گرفته است. با چشمانی مشتاق قممه آلومونیومی مرا نگاه می کرد و درباره مفید بودن این قبیل اشیاء برای نگهبانانی چون خودش که دور از مردم و در کوهستانها زندگی می کند داد سخن داد. لرها هم بتدریج نزدیک شدند، مسئله ای که ذهن آنها را بخود مشغول کرده بود موضوع تغییر لباس می باشد.



۲۳ - جاکم الشتر در این زمان امان الله خان غضنفری بوده است. امان الله خان دزفولی نبوده است و اهل طرهان لرستان است. امان الله خان فرزند نامدار خان امرائی و از خوانین غضنفری لرستان و ملقب به سرمهار بوده است. به علت بروز مشکلات سیاسی در منطقه در تهران خود کشی کرد.

یکسال قبل به آنها مهلت داده بود که کت و شلوار اروپایی و کلاه پهلوی تهیه کنند و هیچکس به فکر انجام این منظور نیفتاده بود. در افسانه‌های اساطیری می‌بینیم معمولاً کسانی که با طبیعت بشری آشنا بوده‌اند بیشتر اوقات برای انجام منظوری یکسال و یک روز وقت قائل شده‌اند. و همیشه نیز قهرمان داستان تا آخرین شب مهلت دست به کاری نمی‌زند و در این مورد فکری نمی‌کند. اینک از تهران بخشنامه‌ای صادر شده است که با ایستی ظرف پنج روز مردم لرستان به لباس‌های تازه‌ای ملبس و ریشهای را تراشیده باشند، زیرا موی بلند با ظاهر آدم‌های شهری ناسازگار به حساب می‌آید. تهیه یک دست لباس شهری در مدت پنج روز آنهم در بیابانهای لرستان کار دشواری است و موقعی که مأمور انتظامی در این باره توضیح می‌داد افراد قبیله بہت زده و ناراحت به او خیره شده بودند.

سرانجام پرسیدم تصور می‌کنید این لباس‌های فرنگی مانند کت‌های نمدی^{۲۴} خودتان شما را در برابر باد و برف محفوظ نگاه دارند.

ژاندارم گفت: (البتة خیر!)

گفتم فکر نمی‌کنم کلاه پهلوی در این آب و هوا زیاد دوام بیاورد. مردان طایفه هم آهنگ و با خوشحالی آشکاری گفتند: نه هیچوقت!

ژاندارم قممه مرا زمین گذاشت و با متانت اظهار داشت: این دستور از طرف شاه صادر شده است، و اضافه کرد که موقع حرکت فرا رسیده است. آنگاه از نظر توضیح گفت که دیگر گردنها مثل سابق خطرناک نیستند، و عقیده ندارد که نیازی به محافظت داشته باشم. گفت: اگر شما خودتان به این قممه نیاز دارید مطلقاً در باره آن فکری نمی‌کنم. بعد هم پرسید که آیا من در باره خدمات او چیزی به حاکم الشر^{۲۵} اظهار خواهم کرد؟

به این ترتیب براه افتادیم. جاده خلوت گچگه را در سمت چپ جای گذاشتیم و به سوی جاده اتوبیل رو شتافتیم. راه مذکور تا چشم کار می‌کرد پر از آثار سُم قاطر و الاغ بود، ولی هنوز کاملاً ساخته و آماده نشده است.

آخرین و امن‌ترین قسمت خط سیرمان یعنی جاده هرسین کرمانشاه که

۲۴ - این کتهای نمدی را که در حقیقت نیم تنه هستند در زبان لری فرجی می‌گویند.

از سمعت راست ام آن الله غضنفری حاکم الشر در زمان ورد خانم استارک، نفر وسط اسقفندیار غضنفری (شاعر و ادیب لرستانی)، نفر سمعت چسب علی محمد غضنفری



اتوموبیلها در آن رفت و آمد دارند نیز گاهگاهی مورد حمله و تاراج قرار می‌گیرد و پنج روز پس از ورودم به این ناحیه چنین حادثه‌ای روی داده بود. صرفنظر از این مسایل به نظر می‌رسد که این سرزمین بدون رویدادهای طبیعی از نور آفتاب کاملاً استفاده می‌کند، و برای گوسفندانی که از نقاط دور افتاده دلفان^{۲۶} می‌آورند منطقه‌پر گیاهی محسوب می‌شود. موقعی که در نور ملایم غروب آفتاب به راه افتادیم، و از کنار کپه‌های سنگ کنار جاده گذشتیم غیر از شبانانی که لباس نمدی سفید پوشیده و همراه گله‌هایشان در سرایشی تپه‌ای در حرکت بودند اثری از آدمیزاد به چشم نمی‌خورد.

این گردنه دراز و کم ارتفاع فیروزآباد^{۲۷} نامیده می‌شود. هنگام عبور از فیروزآباد جویباری کوچک را در سمت چیمان دیدیم که از درون تخته سنگها بیرون می‌زدو فهمیدیم که از دره گذشته‌ایم. این جویبار آبی صاف و روشن به درخشندگی اشگ چشم داشت و به سوی الشتر در جریان بود. به راهمان ادامه دادیم و نزدیک غروب آفتاب به ناحیه وسیع جلگه‌ای و دسته کوچکی از سیاه چادرها که در دامنه‌های گردنه سمت غرب قرار داشتند رسیدیم.

در زیر سایبان چادری بزرگ منتظر ماندیم تا اینکه خبر ورودمان به خان محل داده شود. مردم لرستان عیناً به دخترهایی کوچولو و موفرفری شباht دارند که اگر خوب باشند واقعاً خوبند، اما وقتی غیر از این باشند حقیقتاً مهیب و وحشتناکند، والبته به ندرت می‌شود در بادی امری برد که از کدام دسته هستند. هنگام ورود به این تیره‌های ناشناس و در طول مدتی که آدمی ناگزیر است منتظر بماند لحظات توأم بل، اضطرابی پیش می‌آید والیته این اضطراب منحصر به بیگانگان نیست. من فهمیدم

Dilfan^{۲۶} : نام بخشی است در شمال لرستان که مسکن طوایف لک میربیگ، نورعالی کمعلی، کاکاوند و تیره‌های دیگر است. پر جمعیت‌ترین بخش لرستان و مرکزش نورآباد قریب ده هزار نفر جمعیت دارد.

Firus abad^{۲۷} دهستانی است که بین الشتر و دلفان بر سر راه کرمانشاه خرم آباد جای دارد. ساکنان آن اغلب میربیگ و در گذشته به تیره‌های جهانگیری منصوری تعلق داشت. این دهستان دارای ۱۷۲۹ خانوار و ۹۶۲۴ نفر جمعیت می‌باشد و جمعاً ۳۶ روستا دارد. مرکز آن فرهی فیروزآباد طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۴۰ خانوار و ۸۵۶ نفر جمعیت می‌باشد. موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای است. دارای آب لوله کشی و حمام و غسالخانه و دبستان ابتدائی و مدرسه راهنمائی و مسجد می‌باشد.

که اکثر راهنمایان محلی نیز در بهره داشتن از چنین حالتی سهیمند وسعتی می کردند که حضور مرا به عنوان عذرخواهی از مزاحمت خویش ذکر کنند. چشمان سبز میزبانم به من و بار و بنه ام دوخته شده بود و حرفی نمی زد.

در چنین موقعی زمان عامل مهمی است در میان سکوت و خاموشی به تماشای غروب آفتاب پرداختم. هنگامیکه دودی از فراز بسیاری از چادرها به هوا بر می خاست همانند مه بر بالای دشتها شناور می شد. گله های بزو میش را می آوردند تا شیرشان را بدوسند. صدای پایشان بر روی زمین انکاس داشت. نوای بع بع آنها همراه با احساس آرامش شامگاهی فضا را پر کرده بود، در فضای دور دست شبح درختی چون رشته ای باریک در برابر زمین خودنمایی می کرد. جاده تازه ساز که به صورت مورب رو به دره خرم آباد امتداد یافته بود در تیرگی شب دیده نمی شد. اسبهایمان در آثارهای از گل ساخته شده مجاور مان جای داشتند و مشغول خوردن کاه بودند و گاهی سرشان را حرکت می دادند و صدای مُختصری از زنگوله های افسارشان بر می خاست. در کناره شرقی آسمان رشته جبال الشتر و سفید کوه چنان نمائی زیبا و دوست داشتنی به وجود آورده بودند که دیدنش ذهن آدمی را مملو از صفا و آرامش می کرد.

نمی دانم لرها به حساب زیباییهای طبیعت یا به خاطر رسیدن شام و یا اینکه مأнос شدن با سیمای ما بود که تدریجیاً صحبت هایشان را به صورت دوستانه ای در آوردند. برخلاف مردمی که در قلعه کفرashaش دیده بودیم اینها قبیله ای واقعاً خانه به دوش بودند و هرگز حاضر به زندگی در ساختمان نمی شدند. اینها از طایفه مومن وند^{۲۸} هستند تا بستانها را در کنار الشتر بسر می بردند و زمستانها را به گرمیسر یعنی دره های گرم اطراف طرهان^{۲۹} می روند. می خواستند که تا یکماه دیگر یعنی در مهرماه کوچ گرمیسری خویش را آغاز کنند. حکومت بشدت تلاش می کند تا آنها را ادار به خانه سازی و سکونت در یک نقطه کند ولی خودشان با هر نوع تحولی مخالف هستند و میگویند اگر در فصل زمستان در شمال لرستان اقامت کنند بایستی از قسمت عمدۀ

۲۸- مومن وند نام ایلی است در دلفان که شامل دو طایفه نورعالی و میربیگ می باشد.

۲۹- Tarhan قسمت جنوبی و غربی بخش کوه دشت لرستان و یکی از مراکز مهم تمدنی غرب ایران است. در گذشته حفاریهای بسیاری در آن صورت گرفته است هوایش معتمد و گرم و از تنوع بسیار برخوردار است

گله‌هایشان صرف نظر کنند. در حال حاضر چون دولت ایران فقط با کمک نیروهای مسلح خویش می‌تواند در جنوب شهر و منطقه خاوه اعمال نفوذ کند، قبایل لُرتا مدت زمانی دیگر نیز می‌توانند به زندگی کوچ‌نشینی خود ادامه دهند.

آن شب کپه‌ای کاه زیر کیسه خوابم ریختم و در میان چادر به خواب فرو رفتم. در اطرافم گله‌های بزو و گوسفند جای داشتند. حاجی نیز در همان نزدیکی کنار اسبها خفته بود.

صبح روز بعد در امتداد دشت شهر براه افتادیم. در افق دور قلعه شهر در میان تعدادی درخت خودنمایی می‌کرد. این قلعه در حال حاضر کرسی نشین نظم و قانون و محل سکونت حکمران شمال لرستان است اما تا سال قبل مقدور نبود که مسافران معمولی یا قوای انتظامی بتوانند حتی به آن نزدیک شوند، در این قلعه مهر علیخان^{۳۰} چون پادشاهی حکومت می‌کرد و سراسر لرستان شمالی را در اختیار داشت، از سویی نهاوند و از دیگر سو خرم‌آباد را مورد تهدید و حمله قرار می‌داد، و ساکنان دشتها از ترس او خواب راحت نداشتند. گفته می‌شود سلسله که طایقه و یژه او حسنوند^{۳۱} نیز جزء آن محسوب می‌شوند حتی در حال حاضر دارای بیست هزار مرد جنگی است. در زمان مهر علیخان غیر از سلسله^{۳۲} تعدادی از طوایف دیگر هم به او پیوسته بودند. در باره اش می‌گفتند که روزانه ۳۰۰ نفر سر سفره او غذامی خوردند و نیم میلیون تومان طلا و پنج نفر از زنانش را در قلعه نگهداری می‌کرد. در شهر همسر برادرش را دیدم. وی زنی جوان و پرورش یافته محیط تهران و با عشاير محل مشابهت فکری چندانی نداشت. در باره گرفتاریهای ابتدای ورودش به اینجا با توجه به نبودن پزشکی که بتواند در موقع بیماری به او رجوع کند، و یا مصاحبانی بجز زنان طایفه که گاهی با آنها حرفی بزند، و یا انتظار احتمال گریز از این مکان با من سخنها گفت.

Mir Ali Khan—۳۰: مهر علیخان معروف به امیر منظم فرزند صید مهدی خان سلسله ای از رجال معروف و معتبر لرستان و در سال ۱۳۰۴ به دارآویخته شد. ثروت فراوان او یکی از علل قتلش بشمار می‌آید. در شهر و نهاوند نفوذ فراوان داشت و با خان‌السلطان نهاوندی نیز پیوندی داشت و خواهرش را به زنی گرفته بود.

Hasan Vand—۳۱: یکی از طوایف لر ساکن بخش شهر و دارای تیره‌های متعددی می‌باشد دو قسمت اصلی فرج‌جان و جان‌سلطان دارد که خود تیره‌هایی چون دواشه و ندر و کاکولوند و خمسه و سلطانی دارد.

Salsile—۳۲: نام طوایف ساکن بخش شهر و شامل چهار طایفه حسنوند، یوسفوند، کولیوند، قلائی می‌باشد.

دولت سرانجام تصمیم گرفت که کار مهرعلیخان را تمام کند یکی از دوستان ارمنی او را که سرهنگ گری خان^{۳۳} نامیده می شد به منطقه فرستاد تا برای مبارزه با یکی از همسایگان مهرعلیخان به اتفاق او حرکت کند. نیروهای نظامی هم همراه آنها حرکت کرده بودند. هردو در کنار هم در جاده خرم آباده الشتر حرکت می کردند. در این هنگام مرد ارمنی دستور داد که، قوای مسلح همراش به سرعت مهرعلیخان را محاصره و دستگیر کنند و قبل از آنکه تفنگداران او به توانند دست به اقدامی بزنند به خرم آباد تحویل داده شود. در این شهرنیز بلافاصله اورابه دار آویختند. در همین زمان گیگو با مسالت وارد قلعه الشتر شد. اموال او را به نام شاه ضبط کرد سپس پیش روی خود را ادامه داد. ساکنان جلگه الشتر و خاوه را خلع سلاح کرد و هر ساختمانی را که ممکن بود روزی مبدّل به قلعه شود منهدم ساخت. آثار آن خرابی ها را اینک می توان دید.

داستان بالا را موقعی که آرام آرام از میان کشتزارها عبور می کردیم را هنما یمان نقل می کرد. بارها از شعبات رودخانه کهمان گذشتیم، و به تدریج به تپه های حاشیه شرقی یعنی به کوهی که در آنجابه قول آنها رودخانه کهمان از میان درختانی سر به فلک کشیده و منطقه ای چون باغ بهشت سرچشمه می گیرد وارد شدیم. آب و هوای الشتر از خاوه گرمتر است. مزارع برق و خشخاش زیادی کشت کرده بودند. از کنار نیزاری گذشتیم مار آبی زرد رنگی سرش را از داخل نیزار بیرون آورده بود. در گوشه و کنار جاده گلهای کوچک و خشک شده ای با ساقه های کوتاه در رنگهای مختلف روئیده بودند، پس از یکی دو ساعت پیاوه روی وارد دهکده ای بسیار قدیمی شدیم که سنگ قبرهایش متعلق به قرون اولیه استیلای اسلام بود سنگ قبرها مستطیل شکل و در گوشه ها و قسمت مرکزی آنها نقش حجاری برجسته ای کنده بودند. در وسط و حواشی سنگ قبر خطوطی با گل و بوته نقش بسته بود. تپه ماهور زیادی دیده می شد. تپه ای بزرگ و دهکده ای به نام گریران^{۳۴} را که بزرگترین

Sangari Garkhan—۳۳: غرض سرهنگ گیگو افسر ارمنی و حاکم نظامی لرستان است که بنا به دستور سپهبد امیر احمدی با نیرنگ مهرعلیخان را دستگیر و تمام اموالش را به یغما برد.

Geraran—۳۴: — از دهات بخش الشتر و بین مرکز بخش و فیروزآباد قرار دارد. جنگ گریران که به قدرت نظرعلیخان امرائی در شمال لرستان خاتمه داد در اینجا اتفاق افتاد. قوای کاکاوند، میربیگ، حسنوند (طایف لک) علیه نظرعلیخان به سیزه برخاستند و اورا اسیر گردند.



مهرعلی خان امیرمنظم

روستای الشتر و در نزدیکی دره کهمان^{۳۵} قرار داشت دیدیم. راهنمای ما اظهار می داشت که گنج آتش پرستان در این دهکده مدفون است ولی البته هیچکس تاکنون جای آنرا پیدا نکرده است.

راهنمای ما اینک رفتاری مهرآمیز داشت و با لهجه لکی (کردی) شروع به خواندن آهنگی کرد.

ای بینا،	بینا،
نازارم	بینا،
.	اردوسم دیری
شونیلم	تینا
هی لوه	لوه
مرغکم	لوه
جیرکم	ارای
دوسکم	خوَه

برخیز نازنینم، اگر مرا دوست داری شبها تنهايم مگذار، هی ! موقع خواب است ! پرنده کوچولو بیم بخواب رفته و از دوری محبوب جگرم کباب شده است. در پایان هر بیتی لفظ ای ای به صورت ترجیع‌بندی با ناله‌ای وحشی و تیز که گوئی حق هق گریه ای با آن همراه می باشد بگوش می رسید. این نوا چون نوای شبانان آلپ، ولی از آنان پربانگ تر بود.

هنگامیکه به قلعه الشتر رسیدیم در خانه کریم خان برادر مهرعلی خان پیاده شدیم احساس می کردیم که وارد شهر غمزرد ای شده ایم، زیرا گرچه الشتر قصبه کوچکی است ولی وجود قلعه، حضور حکمران منطقه و مامورین انتظامی، فعالیت مدرسه ای با دوازده نفر محصل و آغاز ساختمانی برای گاراژ حمل و نقل در جاده آینده بطور کلی آنرا بصورت محیطی پر تحرک در آورده بود.

کریم خان در منزل بود. جوانی است جذاب که کلاه پهلوی را کج برس نهاده بود، اما دو خانم خانه که یکی همسر و دیگری مادر زنش بود مشغول استحمام بودند. معلوم شد که پیامهای مکرّش برای گرفتن کلید بهترین اطاقهای پذیرائی و اظهار این

—۳۵ Kahman: آب کهمان از دامنه کوه گرین جدا شده و پس از اضافه شدن به آب کاکارضا رو دخانه

کشکان را درست می کند

مطلوب که ما گرسنه ایم، کوچکترین اثری در آنها ندارد و تنها پاسخی که داده شد این بود که ایران کوچولوتازه صابون زده شده است، با ذکر چنین حرفهایی کارشان در حدود دو ساعت دیگر طول کشید و من و میزبانم داشتیم از گرسنگی غش می کردیم. من واو مقابل یکدیگر روی فرشی در دومنی اطاق مناسب خانه نشسته بودیم. آنقدر بی حال بودیم که نمی توانستیم حرفی بزنیم. کریم خان سری تکان داد و گفت خانم بین در لرستان با مردها چگونه رفتار می شود؟ من می خواستم با ذکر این مطلب که در دیگر نقاط دنیا هم وقوع چنین رفتاری همیشه محتمل است او را آرام کنم، پیام دیگری هم که برای خانم های متمرد فرستاده شد بلااثر بود.

سرانجام در حدود ساعت چهار بعد از ظهر آمدند. بر اثر استحمام شاداب و تروتازه شده بودند. اما ما که به علت گرسنگی تحلیل رفته بودیم برای قبول عذرخواهی آنها کاملاً آمادگی داشتیم و فقط آرزویی کردیم زودتر غذائی بخوریم. چندی طول نکشید که سفره پهن شد و پلو را آوردند. کریم خان ضمن صرف غذا مرتباً زیر لب غرغر می کرد اما لحن غرغرش با اعتماد بنفس توأم نبود. تصور می کنم دلیل این حالت وجود پیوند محکمی بود که این دوزن علیه او داشتند. مادرزن آشکارا حالت خطرناکی بخود گرفته بود رفتارش تهدیدآمیز و آمرانه و نشان می داد که دارای درآمد مستقلی است. او به من گفت که نخستین شوهرش قبل از اینکه بتواند خود را از دستش رها سازد مرتباً او را کتک می زده است. البته من نمی توانستم در ته دل از تحسین چنان مرد شجاعی که قادر بوده است با او چنین رفتاری داشته باشد خودداری کنم، اما کریم خان چون مومی در دستش نرم بود. بعد از ناهار ما را ترک کرد و راهی محوطه ساختمان شد. در این قسمت کریم خان مادرش رادر میان^{۳۶} خدمه خانه جای داده بود. هر دو خانم در بهترین اطاقهای پذیرائی خانه کنارم نشستند. می گفتند جز نامشان در همه چیز مسیحی مذهبند. از لرستان و مردمش نفرتی عمیق در دل داشتند، آرزویی کردند که کریم خان را وادار به ترک زندگی در داخل طایفه اش کنند. علاقه به زندگی شهری داشتند. در میان مبلغین مذهبی مسیحی نیز

۳۶- مادر کریم خان بنام عنبر بانو قبلاً نیز گفت صید مهدی خان حسنوند بوده است و وزن و اعتبار زیادی در میان زنان ایل نداشته است. در لرستان زن مقامی ارجمند داشته است و خوانین عمدۀ لرستان چنانچه مادر نام آوری داشته اند به نام او مشهور شده اند. مانند خوانین بی بی و زینب و غیره

دارای دوستانی بودند. مادرزن در حالیکه نوه اش را روی زانوانش نشانده بود، می گفت این مبلغین به من یاد داده اند که همه چیز را در جهان دوست داشته باشم، شما نمی دانید من چقدر این بچه ها را دوست دارم. آنگاه در حالیکه به بزرگترین آنها که دختری کوچک و در گوشه ای نشسته بود با سر اشاره می کرد، افروز همه را دوست دارم اما آن یکی را نمی توانم تحمل کنم.

تفسیر غربی که از مسیحیت می کرد مرا وادار به اعتراضی ملایم نمود. تصور می کنم به او گفتم که درباره آن دخترک کوچولو دارد زیاد سخت گیری می کند. چشمان زن که پلکهای سنگین داشت گاهی بیحالت می شد، کوتاه و سربسته گفت (محبت همین است می آید و هر وقت خواست می رود). این مادرزن تازه به مسیحیت روی آورده وجودی مزاحم بود. من هرگز کسی را چنین سازش ناپذیر و سُیغ ندیده بودم. نادختری جوان و زیبائی داشت که در هفده سالگی او را از مدرسه میسیون مذهبی آمریکائی همدان که در آن تحصیل می کرد بیرون آورد بود. از این دختر به عنوان خدمتکار استفاده می کرد هرگز به او اجازه ورود به اطاق پذیرائی و صرف غذا با ما را نمی داد. اجازه صحبت با افرادی مثل خودش را نداشت. نمی گذاشت برایش شوهر پیدا شود. خلاصه زندگی این طفلک جان کندنی توأم با آزار و ستم بود. هیچ امیدی به رهائی و فرار نیز در برابر ش وجود نداشت. انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد، یک شب که برای استحمام با آب گرم به کنار اصطبل رفته بود مرا گیر آورد. ولی دیگر هیچگاه نتوانستم باز هم با او صحبت کنم، زیرا چشمان حسود پیززن به ما دوخته شده بود و ملاقات اتمان فقط می توانست باعث تشدید مجازاتش شود.

ضمن عیوبی که در این پیززن وجود داشت محسناتی را هم دارا بود. تصور می کنم که در زندگی هرگز از کسی و چیزی نترسیده باشد. عده ای از افراد قابل پیشکار او را در ملکی که نزدیک جاده اسدآباد قرار داشت کشته بودند. پلیس نتوانسته بود آنها را دستگیر کند. خود این زن شبی بی سر و صدا از اطاق خوابش خارج شد، چراغ خانه را همچنان روشن نگهداشت تا روستاییان متوجه غیبتش نشوند سپس برای پیدا کردن آدم کشان به کوهستانها رفت. بعد از پنج روز آنها را پیدا کرد، افراد و خویشاوندان خود را به محاصره آنها برد و همه را دستگیر و به مقامات انتظامی تحویل داد.

این دو زن نسبت به من خیلی مهربان بودند. از اینکه خودم را مدتی در جائی امن و حمام دارمی دیدم آرامشی احساس می کردم. تا شب هنگام همه ساکنان قلعه الشتر را شناختم. کریم خان مرا برای ملاقات با حاکم به قلعه او برد. به اطاق بزرگی که مخصوص مراجعان حاکم بود وارد و پذیرائی شدم. مرا به رئیس ژاندارمری که مردی خوش خلق و اهل نهاد بود^{۳۷} معرفی کرد، حاکم هم لرستانی^{۳۸} و اهل ذرفول بود، و رفتاریک ایرانی شریف را داشت. ولی مالاریا که بیماری نواحی برنجزار است او را از پای درآورده بود. با صدائی خسته و افسرده درباره من سؤالاتی از کریم خان کرد. کریم خان^{۳۹} نیز مطالبی درباره زندگی، شغل، آینده و هدفهای من برایش باز گفت. خیلی بهتر و یا چوب زبانی بیشتر از خود من این مطالب را بیان میکرد.

قلعه مقرب حاکم چهارگوش و بزرگ و با برجهای مدورش اطاق بسیار داشت. در این خانه حاکم، ادارات، کارمندان، ژاندارمری و زندان و مدرسه همه یکجا گرد آمده بودند بطوری که از دوران با عظمت مهرعلی خان به بعد این قلعه متروک شده است. در اطاق بزرگ پذیرائی گچ بریهائی که بر روی دیوارها نقش بسته بود به تدریج فرو می ریخت. صحنه های مناظر نقاشی هنوز جلوه ای ناچیز دارند، مناظر میدانهای جنگ و شکار، زنان کالسکه نشین که مشغول گشت و گذار در کنار جویباران هستند، تصویر افسران ایرانی در شلوارهای کیسه مانند خود در حالیکه به لوله توپ کوچکی تکیه داده و دوربین های صحرائی را بدست دارند همگی در حقیقت خاطره ای از آن دوران و یکتوريائی^{۴۰} لرستان است، که در عین حال غروب

^{۳۷} - نایب سردارخان = معین نایب سردارخان نهادنی از تیره دخواهان نهادن و مردی محترم و آرام بود. تا چند سال قبل در شهر خرم آباد در قید حیات بود. حاکم نظامی الشتر و از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۵ که سر اول استین از این منطقه بازدید کرده است امور نظامی الشتر و دلفان را اداره می کرد. نام خانوادگیش صفوی پور بود.

^{۳۸} - حاکم الشتر = حاکم الشتر در آن زمان امان الله خان غضنفری بوده است (به روایت آقای اسدالله امیر پور شاعر توانای لرستانی)

^{۳۹} - کریم خان: کریم خان فرزند صید مهدی خان حسنوند و برادر کهتر مهرعلیخان امیر منظم بود. مردی متین و آرام و مدتی نیز شهردار خرم آباد بود. زن مورد اشاره خانم استارک تاجماه خانم زن سابق غلامرضا خان مظفرالملک و خواهر اعتبارالدوله می باشد.



غم افزای خویش را نیز برای بیننده مجسم می کند. در پائین اطاق، حاکم با ده دوازده نفر مراجعاًن خود به صورت نیمداire دور بخاری هیزمی در محیطی که افسردگی و غم از آن می بارید نشسته و همگی خاموش بودند. حاکم مشغول خواندن شکوهیه های اهالی بود. ضمن مطالعه مدارک گاهی یکی دو سؤال کوتاه نیز می کرد. از من خواست که در صورت امکان عکسی از او بگیرم. پس از مدتی دیگر که به سکوت برگزار شد بلند شد به کنار اطاق رفت و با کمک دو نفر مستخدم لباسش را تغییر داد و لباسهای بهتری پوشید، همگی باز هم ساکت و آرام نشسته بودیم و گاهی به سقف و زمانی به کف اطاق خیره می شدیم. حاکم پس از اتمام تغییر لباس برگشت و با نشاطی که در چهره اش نمایان بود به من اظهار داشت که برای گرفتن عکس آماده می باشد همگی به داخل حیاط رفتیم و من در کنار فواره و حوض قلعه عکس او را با حالتی رسمی گرفتم.

روز دوم اقامتم در الشتر روزی شاد و بی حادثه بود.

در حدود دو سه کیلومتر در جهت شمال و به سوی شهر ویران شده ای که احتمالاً همان الشتر مندرج در کتاب جغرافیادان قرن چهاردهم میلادی یعنی حمدالله مستوفی باشد براه افتادیم. در اینجا از ساختمان های قدیمی خبری نیست اما تعداد زیادی سنگ قبر که قبلاً هم از آن ها دیده بودیم به چشم می خورد. آثار سفالگری قرون سیزدهم تا پانزدهم میلادی در گوشه و کنار پراکنده شده بود. همه اهالی از مناره ای در این قسمت صحبت می کردند که احتمالاً شباهتی با مناره ساوه داشته است. بر جی بوده است گرد واز آجر و گچ بریهای برجسته و به سبک معماری ایرانی ساخته شده بود. سه سال پیش که بین قوای دولتی و نیروهای شورشی جنگی در گرفت مناره با خاک یکسان شد. در الشتر از قبور باستانی^{۴۱} که لرستان را از نظر باستان شناسی به منطقه ای جالب توجه تبدیل کرده اند اثری وجود ندارد. می گفتند



۴۰— و یکتوریائی: منسوب به و یکتوریا ملکه معروف انگلستان می باشد. غرض نویسته دوران مجد و عظمت مهرعلی خان امیر منظم است.

۴۱— قبور باستانی لرستان: قبور لرستان به علت داشتن مفرغهای عهد کاسیت ها در میان جهانگردان شهرتی داشتند و نقاط دلفان، الشتر، طرهان، صمیره و چگنی همواره به وسیله باستان شناسان، قاچاقچیان و افراد مختلف حفاری شده اند.

این قبرستان هارا باید در دلفان جستجو کرد گرچه می خواستم راه غرب یعنی جاده هرسین را در پیش گیرم اما در واقع نظرم آن بود که از راه فرعی به دلفان بروم و نگاهی به قبرها بیندازم. بنابراین هنگامیکه کریم خان گفت که مقامات مسؤول اجازه نمی دهند و نمی گذارند به تنهائی به دلفان بروم شدیداً یکه خوردم. قرار شد که رئیس ژاندارمری یعنی نایب سردارخان شخصاً در این مسیر ما را همراهی کند، این حرف باعث شد که تصور کنم خیلی مهم شده ام.

همیشه در این قبیل موارد برقراری موازنہ کاری دشوار است از یکسو آدمی می خواهد تمام خواستهایش بدون اینکه بشکل فردی آواره به کشوری وارد یا از آن خارج شود برآورده گردد، اما از طرف دیگر نیز وقتی که بخواهد تنها بماند بایستی بی اهمیت جلوه کند با این همه فکر کردم اگر رئیس ژاندارمری از دیگر همکارانش جدا گردد شاید شانس بهتری برای گفتگو با او داشته باشم و ممکنست تشویقش کنم که در پیدا کردن اشیاء عتیقه درون یکی دو قبر به من مساعدت کند. به هر صورت جز ابراز خوشحالی و پذیرفتن قرار و مدار آنها چاره ای نبود.

صبح روز بعد با کریم خان و خانواده اش وداع گفتم و مجدداً به سوی مقصد یعنی سرزمین قبایل چادرنشین حرکت کردیم. تنها برای افتادیم و قرار شد نایب سردار خان را یکی دو ساعت بعد در ده رحم^{۴۲} پیدا کنیم.

وقتی به ده رحم رسیدیم در جلگه پشت سرمان و یا در این ده اثری از او ندیدیم. با خود فکر می کردم که سردارخان به سهولت می تواند ترتیب اجاره حیوانات بارکش را برایمان بدهد. لذا مصمم شدم به سوی چادرهای اماکنی که قبلاً بیتوه کرده بودیم بروم تا به این ترتیب قبل از آنکه هوای روز گرمتر شود از آن قسمت هموار بگذریم. حاجی و لرها در باره طرح من شگ و تردید نشان می دادند و با اکراه آن را پذیراشدند، زیرا تصور نمی کردند که نایب سردارخان از این آبادی خوش بیاید، چون وفاداری سکنه اش مورد تردید بود. اما من از اینکه می دیدم هرجا سرو کله قوای انتظامی پیدا می شود مستحظیم درمانده و فرسوده می گردند خسته شده بودم. لذا

— ۴۲ Deh Ram از روستاهای بخش الشتر لرستان و جزء دهستان یوسف وند محسوب می شود. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ ده رحم داری ۸۰ خانوار و ۵۱۰ نفر جمعیت و یک باب حمام و مدرسه و فروشگاه تعاوی بوده است.

گفتم: هرجا را من مناسب تشخیص دهم نایب سردارخان هم تأثید خواهد کرد. این گزافه گوئی آنها را آرام کرد.

روز قشنگی بود نور درخشانی بر چین و شکن تپه‌ها می‌تاشد. جلگه الشتر گرم از حرارت خورشید و درسکوت و آرامش چون کاسه‌ای می‌نمود که بجز کناره‌های غربی از همه سو درآغوش کوههای بلندی قرار گرفته بود. باع زرداًلوی نزدیک قلعه در فاصله دور پشت سرمان به قطعه کوچک تیره رنگی مبدل شده بود. در اطراف ما به ندرت دهکده‌ای وجود داشت و به جای مزارع برنجکاری شده مراتع مخصوص چرای گوسفند و بز به چشم می‌خورد. به کناره‌های غربی دشت که کمی مرتفع تر است نزدیک می‌شدیم در این موقع نایب سردارخان و پنج نفر از مأمورانش را دیدیم که رو به سمت شمال و در جهت مخالف مسیر ما در جاده گچگه و خاوہ بجلومی تاختند.

بلافاصله یکی از آنها از دیگران جدا شد و چهارنعل به سوی ما تاخت. معلوم شد، مأموری است که از فرط ناراحتی کتریش را از دست داده است. اصلاً به من توجه نکرد زیرا در ایران زن بقدرتی فاقد اهمیت است که اگر مرتكب حماقتی شود خودش مسئولیتی ندارد بلکه خانواده‌اش مسئول است فعلًا هم خانواده من حاجی و همراهان لرم بودند که بدون سرزنش و یا اعتراضی نسبت به من در برابر تندی و خشونت مأمور تعظیم کردند و پوزش خواستند. با افکاری درهم و مغشوش وارد محل توقفشان شدیم. رئیس ژاندارمری همراه دو نفر مأمور و دو نفر از سران قبایل و میرزا یا منشی او که دفتری بزرگ زیر بغل داشت همگی در منزلی در دامنه تپه‌های گچگه که شش هفت چادر آجبا بر پا کرده بودند در انتظار ما و منتظر ناهار بودند.

نایب سردار دلخوری نشان نمی‌داد. و با مهربانی زیاد به من خوش آمد گفت. معذالک وقتی گفتم هدف من مسافت به خاوه نیست بلکه می‌خواهم به دلفان بروم بهمین جهت در مسیر او حرکت نمی‌کردم تا حدودی متغیر شده بود. در تمام مدتی که ناهار می‌خوردیم تلاش می‌کردم که او را نسبت به اهمیت قبور باستانی متقادع کنم. احساس می‌کردم دور کردن او از محیط اداری قلعه الشتر آنهم پیش از اقدام به حفر قبور بسیار عاقلانه و احتیاط آمیز بوده است با تمام این احوال مهربانی ذاتی او به نفع من بود. مردی بود میانه سال و جالب که صورت آفتاب سوخته‌ای داشت. حتی نسبت به شبانان بینوا نیز مهربانی می‌کرد. پس از صرف ناهار معلوم شد که

اهداف باستان شناسی من جلب توجه او را کرده است و سرانجام با هم توافق کردیم. قرار شد که با او از گچگه^{۵۲} بگذرم. تحت حفاظت نیروهای انتظامی به خواوه بروم، پس از آن در خواوه کسی را پیدا نمیکرد که روز بعد مرا به نواحی جنوبی هدایت کند.

دیدار از روستاها در معیت فرمانده ژاندارمری مانند ریختن آب و مزاحمت در لانه مورچگان بود، یعنی ورودمان همواره باعث آشتفتگی و اضطراب مردم و بهم خوردن اوضاع میشد. مسافت ما به گونه‌ای بود که گوئی برایشان شکفت آور مینمود. اغلب دچار توهمندی شدند که کدام یک از جرائمشان موجب آمدن این دسته شده است. از هیئت ما خوششان نمی‌آمد زیرا هرجا که می‌رفتیم موضوع تغییر لباس مورد بحث و توجه قرار می‌گرفت و یکی از مأموران باحترام مقررات جدید کلاه از سر مردم بر می‌داشت. وقتی در جائی استراحت می‌کردیم مأموری در یکی از چادرهای مجاور می‌نشست و لرها را یکی پس از دیگری وارد و مویشان را کوتاه می‌کرد. بیچاره‌ها مجدداً با قیافه‌های شرمende در کنار آتش نزد ما مراجعت می‌کردند و ضمن شکایت از شرایطی که گوششان را سرمازده می‌کرد می‌گفتند (والله تمدن همین است). در این موقع نایب سردارخان که بحالت چهارزانو نشسته و شمشیرش را در دست می‌فرشد، با لحنی بسیار مؤبدانه با رئیس آنها شروع به گفتگو کرد. (ای جان من بیا برایت بگویم که اینها همه به خاطر ترقی وبالا بدن مقام شماست). بعد سخنانش را ادامه داد و گفت که شاه خدای روی زمین است و می‌تواند فرمان دهد که حتی مردم برهنه راه برونده آنها هم باید اطاعت کنند!

در حدود ساعت دو بعد از ظهر با کبکبه و شکوه از جاده سنگلاخ در ریفی پشت سرهم بسوی گردنۀ راه افتادیم. یکنفر به عنوان پیشاهنگ جلو افتاده و دیگران به دنبالش در حرکت بودند. میرزا در حالیکه دفتر قرمزرنگ محاسباتش را زیر بغلش داشت، عینک سیاهرنگی به چشمش زده و دو هفت تیر گنده به کمرش بسته بود، در عقب ستون حرکت می‌کرد.

هنگامیکه از دره‌ای تنگ به بالای قله رسیدیم، به دو قاطرسوار که در جاده مقابل رو به پائین میرفتند برخورد کردیم. من در حدود یکصد متر عقب مانده بودم و با قطب نمائی که در دست داشتم اطراف را بررسی میکردم و در این موقع آن دو نفر را

دیدم. رنگ چهره‌هایشان تیره و سرهاشان بی کلاه بود، پیش از اینکه بما برستند کلاههای کهنه خود را پنهان کرده بودند، هنگامیکه داشتند با سرعت از کنار من می گذشتند یکی از مستحفظین خود را بمن رسانید تا مطمئن شود از طرف آنها آسیبی به من نمی رسد.

در بالای این بلندی شب دار و پر تخته سنگ برای پاسداری، برج کوچکی دور از چادرها ساخته بودند. در سمت دیگر نیز زمین به سرازیری پر علفی میرسید که سرانجام دوباره ارتفاعی پیدا میکند و به کوه گرین می پیوندد. سنگهای مخصوص سنگ فرش در گوشه و کناربه چشم می خوردند و خرابه‌های پاسدار خانه‌ای قدیمی هم مشاهده می شد.

طبقه بالای این برج کوچک را با پارچه‌های پشمی مثل چادر پوشیده بودند و برای رفتن به برج بایستی از نرده‌بان بالا رفت. در اینجا شش ژاندارم ساخلو میتوانستند به راحتی زندگی کنند. این عده در موقع معین عوض میشوند و ظاهراً میتوانند بصورت نامحدودی نیز مأمور انتظامی ناحیه باشند. در زمستان که جاده بسته میشود به یکی از روستاهای پائین برج می روند. از این نوع پاسگاه‌ها شش دستگاه وجود دارد که در هر یک شش نفر ژاندارم جای داده شده است. این قرارگاهها بین گچگه و توده رو^{۴۳} در غرب قرار دارند.

ماهی یکبار احتیاجات خود را خرم آباد تهیه کرده و انبار می کنند. مرکزان هم قلعه الشتر است. در این قلعه زندانی‌ها را گرد می آورند و هیچ وقت هم بی زندانی نیستند. بامدادان که برای افتادیم تعداد بیست نفر زندانی را که زنجیر در گردن و پاها و میچشان بسته بودند آوردند. با این وجود بنظر میآید که تعداد راهزنانی که دستگیر می شوند خیلی کمتر شده است. این سرزمین برای تیراندازی از مخفیگاه و پنهان شدن جای بسیار مناسبی است گروه‌های سارقین معمولاً مردمانی غیر حرفه‌ای هستند که یکی دو هفته خودنمایی می کنند و انگاه پیش از آنکه جایشان کشف شود متفرق می شوند و وارد قبایلشان می گردند. با تمام احساسات طبیعی که آدمیزاد ممکنست نسبت به افراد و قبایل لر داشته باشد، این کوچ نشینان گاهی چنان خائن و بیرحمند

۴۳— توده رو: کلمه توده رو در برابر هیرده رو (رودخانه کوچک) به معنی مجموع چند نهر میباشد. نام ناحیه‌ای نیز میباشد و در منطقه کاکاوند قرار دارد

و در جنایاتی که مرتکب میشوند چنان ناجوانمردند که آدمی دلش بحال مشتی مأمور انتظامی که بایستی امنیت این منطقه را با چنین وسائل مختصراً که در اختیار دارند حفظ کنند میسوزد.

هنگام غروب آفتاب و آنگاه که صخره‌های کوه گرین مانند قطعات شیشه‌ای شیری رنگ می‌درخشیدند به خاوه وارد شدیم. مه گودالها را فرا گرفته بود و هوا سرد بود. به روستای بیره^{۴۴} که می‌بایستی در آنجا اقامت کنیم وارد شدیم. بیره در شمال شرقی کناره جلگه مجاور تپه باستانی جای دارد، افراد این ایل هنوز به خانه‌های زمستانی خود نقل مکان نکرده بودند، بطوری که یکشب دیگر نیز در هوای آزاد بسر بردیم. در اطراف آتشی که از بوتلهای خار در وسط چادر رئیس قبیله بر پا شده بود نشستیم و از حرارت مطبوع آن لذت بردیم. رئیس قبیله به افتخار ورود ما قالیهایش را پهن کرد یک طرف چادر باز بود. خطی طولانی مرکب از گاوها سیاهی که روی گرده آنها جُل پهن کرده بودند جلوی ما را گرفته و در برابر وزش بادها کارپرده‌ای رامی کردند. شب هنگام که تلاش می‌کردیم باد سردی را که درون چادرها می‌وزید و درستون فقرات اثر می‌کردند. گهگاه بعضی از افراد ایل با چهره‌هایی چون دزدان دریائی در هوای نیمه تاریک، از جا بلند می‌شدند، توده‌ای از بته‌های خار را بغل می‌کردند و چادر را با گرمائی زود گذر و سایه‌های غریب پر می‌ساختند.

در این سرزمین و در میان این کوچ نشینان حتی سماور معمولی ایرانی نیز جائی بازنگرده است و آبی که برای چای لازم دارند با آفتابه می‌جوشانند. دور تادور و ته آفتابه^{۴۵} در آتش گذاشته می‌شود. برای پیدا کردن آب مخصوص شستشو آدمی باید به دور دست برود و چون خیلی سرد و مورد استفاده همه قرار دارد معمولاً آدمی کمتر شستشو می‌کند. لرها فاقد صابون بودند، اما قبل و بعد از غذا دستهایشان را می‌شویند و رسمشان این بود که پس از صرف غذا آبرا گرم می‌کردند تا خاصیت پاک کنندگی

۴۴— بیره = در حال حاضر روستائی به نام بیره وجود ندارد. بیره در آن زمان یک قرارگاه و معروف به نام شخص (بیره) بوده است

۴۵— در زندگی کوچ نشینان لر معمولاً بجای سماور با آفتابه ای ضخیم و بزرگ و مسی آب جوش درست می‌کردند. زیرا غیر از ظروف مسی بقیه وسائل ضمیمانه هنگام کوچ می‌شکستند. تا چند سال پیش نیز از آفتابه برای آب جوش چای استفاده می‌شد.

داشته باشد. در سایر موارد نه خود را شستشو میکنند و نه نماز می خوانند و بنظر میآید که بدون این مسائل زندگی را سپری می کنند. لُرها شیعه هستند و پولهایشان را به آدمهای ولگرد و پست فطرتی میدهند که حمایل یا دورسربی سبز زنگی داشته باشند و میگویند از خانواده پیغمبرند^{۴۶} اما در لُرها از تعصی که مانع تجلی روح مهمان نوازی آنها بشود بر خلاف بسیاری از روستائیان ایران اثری دیده نمی شود و پیروان مذاهب دیگر را اذیت نمی کنند. در حقیقت یکی از موارد شکایت و گله لرها از ارمنی ها و یهودیانی که جرأت می کنند برای خرید و فروش اشیاء عتیقه وارد این مناطق عشايری شوند اینست که چنین مسافرانی معمولاً از خوردن و آشامیدن آب و غذا در کاسه های افراد قیلیه امتناع می کنند.

صبح زود بواسطه خوردن لیوانهای کوچک شیر گرم سرحال آمدیم. میز بانانمان کله های قند رامی شکستند و برای استفاده جلوی ما می نهادند، نظر به اینکه قند و چای دو چیز تجملی زندگی لرها هستند و میتوان گفت که عملشان نوعی کرامت و سخاوت محسوب می شود. اینها به هیچوجه انتظار تلافی محبت خویش را از کسی ندارند. البته امکان دارد در لرستان وقتی که مهمان خوابیده است برای دست درازی به اموالش وسوسه شوند، ولی نباید فراموش کرد که بین این دو طرز تفکر تفاوت بسیاری وجود دارد. زیرا دزدی و غارت امری همگانی است و سنن و قواعد خاصی دارد و از همه این حرفها گذشته مگر خود ما کیستیم که بخواهیم به صورت غلام و شداد در مسایل اخلاقی قضاوت کنیم؟

هنگامیکه خورشید بر کوه گرین گسترده شد، من روستای بیره و نایب سردارخان را وداع گفتم و با دو نفر مستحفظ اصلیم برای دیدار لرها نورعالی^{۴۷} که تحت نظر ابدالخان^{۴۸} قرار دارند حرکت کردیم. گرچه ابدالخان از دوستان نایب سردار و

۶— غرض از ساداتی که خانم استارک به آنها اشاره کرده است سادات اهل حق و یا امثال آنهاست که خود را سید می نامند ولی سید نسبی نیستند و در بین این گروه سید مرتبه ای محسوب می شوند. البته در نورآباد صرف نظر از سادات اهل حق دراویش بابا زرگی در منطقه آمد و رفت زیاد داشتند. این ها گوئی از سنگ سفید که فوق العاده صیقلی و زیبا بود به زنجیری آویزان می کردند.

۴۷— Norali : یکی از طوابیف دلفان و از ایل مومن وند محسوب میشوند و به اتفاق میر بیگ دو قسمت تشکیل دهنده این اهل هستند. قسمتی از آنها در دلفان و تعدادی نیز در طرهان ساکنند.

۴۸— ابدالخان: Abdul Khan : فرزند نعمت الله ابن رشیدخان ابن آقامحمد ابن سبزعلی فرزند نورعالی



مردی قابل اعتماد بود، ولی قرار شد که تا رسیدن به قوای انتظامی غرب خاوہ بیش از یک روز نزد او باقی نمانیم. پس از ترک ژاندارم‌ها راهنماییم محمود حالی پیدا کرد و در هوای تازه و صبحگاهی نغمه سرداد. اما حاجی خود را عقب کشید و افسر دیگر مجدد آغاز شد.

ما از کنار حاشیه جنوبی منطقه خاوہ و از جنوب ارتفاعات بزرگ چقاحسین^{۴۹} گذشتیم و برای نخستین بار نسیم فرحبخش دشتها را احساس کردیم. راه ارجنه و جنگل از این ناحیه می‌گذرد، دسته‌های گاؤنر سیاه‌رنگ با بارهای ذغال در حال عبور بودند، در گوشه و کنارمان مردان سفید پوشی خودنمایی می‌کردند. اینها هیچ وقت طبق آداب و سنت خود به کسی سلام نمی‌کردند، بلکه هنگامیکه طرف خطاب قرار می‌گرفتند لبخندی می‌زدند و علیرغم شهرت بدی که دارند مهربان و دوست داشتنی هستند. برای تهیه و آماده کردن ذغال سه روز و قشان را صرف می‌کنند و چهار روز نیز طول می‌کشد که ذغال‌هایشان را به نهادن برسانند، جمعاً در ازاء هفت روز کار دوازده ریال نصیب آنها می‌شود.

اینک وارد تپه‌های کم ارتفاعی شده بودیم که از بالای گردن و رازانه به خوبی دیده می‌شدند. در میان این ارتفاعات به سوی مسیلی در وسط در رشته کوه کم ارتفاع برآ افتادیم. این دره گچینه نام دارد و متعلق به نورعالی‌ها می‌باشد. در مدخل دره عرض جاده را قطع کردیم. در اینجا به ابتدای آلونک سازی‌هائی رسیدیم که روزنامه‌های کشور ایران تحت عنوان (ساختمان روستاهای ایلات تحت قاپو شده) از آنها یاد می‌کنند. کمی بعد از این بناهای در دست احداث گذشتیم و گروه گروه چادرهایی را که مشغول جمع‌آوری و غربال کردن غلاتشان بودند پشت سر نهادیم. در شب ارتفاعات مراتعی پرگیاه دیده می‌شد که در کنار آنها نه درختی وجود داشت و نه خانه‌ای. این اراضی هوائی باز و مفترح و صفائی خالی از اغیار و توأم با آرامش و لذتی که خود نتیجه برداشت محصولات کشت شده می‌باشد دارا است. افرادی که در مسیرمان با آنها برخورد کردیم رفتاری مهرآمیز داشتند. نام ابدال خان کار



از خوانین طایفه نورعالی بوده است. نعمت‌الله پدرش به تحریک رضاقلی نورعالی به وسیله نظرعلی خان امیر اشرف به قتل رسید و تا زمان افول نظرعلی خان به صمصم پدر شهاب نهادنی پناهنده شده بود.

—۴۹— Chegho Husien از تپه‌های خاوہ بخش الفان

گذرنامه‌ای می‌کرد. ضمن طی طریق انبانهای آرد را به چادرهای خود حمل می‌کردند سعی داشتند تعادل ظرفهای آردی را که روی سرشان قرار گرفته بود حفظ کنند. در این موقع می‌ایستادند و با صمیمانه‌ترین حالتی با راهنماییان که در آن ناحیه معروفیتی داشت احوالپرسی می‌کردند.

چند ساختمان خرابه در داخل دره دیده می‌شد. می‌گفتند آنها را ابدال خان پیش از آنکه از امیر اشرف^{۵۰} شکست بخورد ساخته است. بعد از این منازعه ابدال خان خودش نیز ناگزیر به نهادن فرار کرد و پانزده سال در آن شهر اقامت کرد، شهرنشین شد، تریاک کشی را یاد گرفت، وبالاخره سال قبل توانست با حمایت قوای دولتی به سرزمین خویش باز گردد. معاذالک دیگر جاه و جلالی ندارد. در سر راه آشنایانی را می‌دیدم که سری تکان میدادند و می‌گفتند نور عالی‌های دلفان را بایستی در دوران عزت و اعتبارشان میدیدی. ابدال خان را روی تشکی کنار منقلی در تاریکی درون خیمه‌اش یافتیم، مردی بود که صورتی استخوانی داشت و پوستش بر اثر تریاک در هم شکسته شده بود، ولی میزبانی صمیمی و خوش بخورد بود. در ایام زمستان شاهناه فردوسی و ترجمه فارسی رمانهای فرانسوی را مطالعه می‌کرد. بلا فاصله علاقمند و خواهان بررسیهای من درباره جامعه قبل از تاریخ لرستان گردید. دره گچینه سراسر پوشیده از قبوری است که دارای تاریخ و توصیف‌های مختلفی هستند، و کافی است که آدمیزاد در هر طرف چند صد متر به کاوش بپردازد تا آثار گورهای حفر و غارت شده باستانی را ببیند. ابدال خان در حالی که با ابری مفرغی به قدمت سه هزار سال آتش را به وافورش نزدیک می‌کرد گفت خودش شخصاً هرگز اقدام به چنین کارهای غیر قانونی از قبیل حفاری قبور نکرده است.^{۵۱} موقعي که این

۵۰- امیر افشار Amir Afshar - خانم استارک این نام را غلط ضبط کرده است یا اشتباه مطبعی است. امیر اشرف لقب نظرعلیخان امرائی است که سالهای بسیار در طرهان و شمال لرستان نفوذ داشت. نظرعلیخان معروف به (نظر) مردی سخن و شجاع بوده است و طبع شعر نیز داشته است. اعقاب او ملقب به عضفریها هستند. زبانشان لری و دوران حکومت این خانواده در طرهان و گاه در دلفان و الشتر به روزگار اوایل قاجار میرسد. مردان بزرگ و نامی نیز در اوآخر سلطنت صفویه داشته‌اند. فتح‌الله خان امرائی که مدت کوتاهی نیز نیابت شاهزاده حکمران را در تمام لرستان داشته است مردی ادیب و مشائش معروف است. (در باب خانواده‌های غضفری از اطلاعات دوست بزرگوار آقای محمد حسین غضفری استفاده شده است)

۵۱- خانم استارک در باب تاریخ تریاک کشی در ایران یا اطلاع نداشته و یا از سر مسامحه و تعمد



حرفها را می‌زد معصومیت و آرامش یکنفر ایرانی که مشغول دروغگوئی بود مرا نگاه می‌کرد. آنگاه افزود که چون رفیق نایب سردارخان خواسته است که شما یکی از آنها را ببینید، افراد قبیله‌ام را وادار می‌کنم که کاوش کنند چنانچه خداوند بخواهد امروز و فردا چیزی پیدا خواهند کرد.

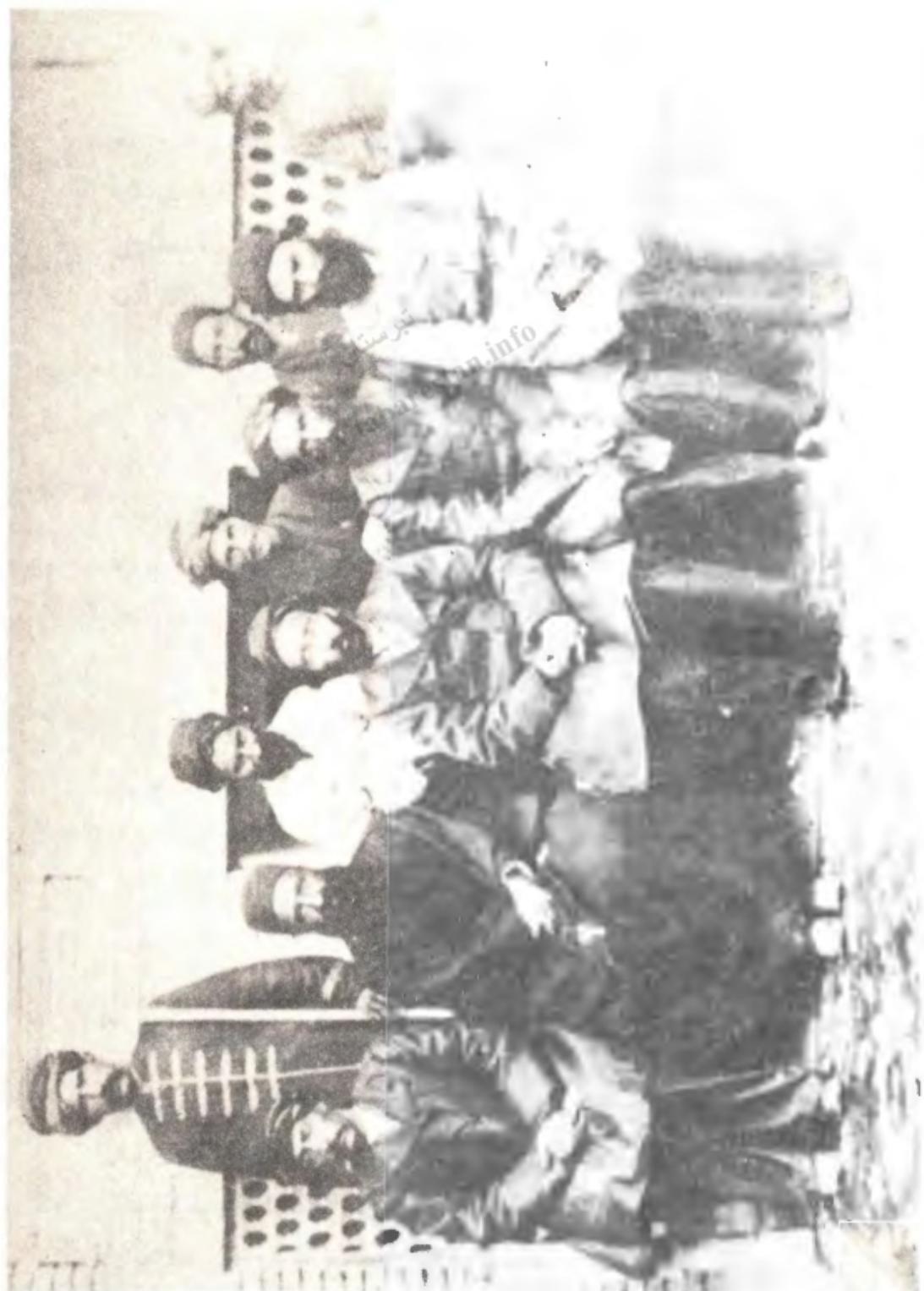
گفتم اگر کسی قبری پیدا کند که دارای جمجمه دست نخورده‌ای باشد سه تومان به او خواهم داد، موجی از شور و هیجان نورعالی‌ها را فرا گرفت. در دامنه تپه‌ها متفرق شدند و به گروههای کوچکی تقسیم گردیدند هر دسته را شخصی که سیخی بلند در دست داشت رهبری می‌کرد. شروع به جستجو و حفاری گردند، سیخ را با وضعی ماهرانه در زمین فرو می‌کردند تا ملاحظه شود که به سنگ‌های تخت روی قبور برخورد می‌کند یا خیر. بنظر نمیرسید که در اقدام به چنین عملیاتی ناشی و تازه کار باشند. قبرها عمولاً بیش از دو سه فوت (۶۰ تا ۹۰ سانتیمتر) زیر زمین قرار گرفته‌اند و اینطور که معلوم می‌شود در حواشی کنار تپه‌ها مجاور چشمه‌های آب جای دارند. تاریخ قدیمی ترین این قبور مربوط به دورانی است که فقط سنگ چخماق و سفالهای خشن یا جسد آدمی دفن می‌شده است. جسد را به صورت خم شده در بستری باریک میان قطعات سنگ می‌گذاشتند، ولی بعداً قبرهایی بوجود آمد که سنگ چخماق و مفرغ را توأمًا با هم داشت، و قبرهایی پیدا شد که درون آنها مرده بصورت نشسته و در میان ظروف سفالی و مفرغی جای داده می‌شد. لحد هائی در لرستان مرکزی وجود دارد که گاهی در آنها تعداد بیست جسد و یابیشتر باهم پیدا می‌شود. حقیقتاً نمیدانم که در گچینه لحد^{۵۲} پیدا می‌شود یا خیر؟ ولی دونفر از



چنین نوشته است. تریاک ره آورده انگلستان در ایران است. گرچه پیش از صفویه نیز مردم ایران با نام (تریاک) آشنا بوده‌اند ولی استعمال آن به صورت قرصهای مخدّر از این زمان می‌باشد. رواج تریاک در میان بختیاریها و دیگر ایلات ایران گرفتاری‌های بسیار برجای گذاشت. وسائل تریاک کشی ایران یعنی وافور و انبر و منقل به صورتی که خانم استارک از آن نام می‌برد از ابداعات مردم ایران می‌باشد و ملل دیگر نیز با وسائل دیگری مصرف می‌کنند. بنابراین انبر مفرغی سه هزار ساله مستبعد می‌نماید. شاید ابدال خان آنرا با وسائل باستانی دیگری درست کرده باشد، زیرا در نهادن از سرنیزه این وسیله را درست می‌کردند و معروف بود که مثل موچین ظریف و محکم است.

—۵۲— Lihaqus خانم استارک این کلمه را الحک ضبط کرده است، زیرا لرها لحد را الحک می‌گویند

ردهٔ اول نفر وسط نظرعلی خان امیراشرف سمت راست حاج زنگنه حسنوند و رضاخان نوعلی بدری‌یوسف خان — سمت جنب نظرعلی خان حسروخانی و بعد از او سرهنگ موسی خان ردهٔ دوم داری سرداری سپهبد میرزا حسین خان بنان‌الملائک



افراد طایفه ابدالخان اظهار کردند که اگر هفت کیلومتر به عقب برگردم تعدادی لحد بمن نشان خواهند داد. این پیشنهاد را قبول کردیم نظر به اینکه آفتاب نزدیک به غروب بود، از کناره‌های بی درخت راه به حالت یورتمه و سریع رو بجلو رفتیم. اما هنگامی که به محل رسیدیم (کمکی‌ها) محوشده بودند. تخته سنگهای را که در سقف چهارطاقی‌ها قرار داشت و دوستانم می‌گفتند که آنها را در اینجا در حدود دو هفته پیش دیده‌اند از این ناحیه برده بودند و شاید هم در ساختمان راه تازه مصرف کرده‌اند. در چشم انداز این ناحیه جز در حدود سی گودال بی قواره و تعدادی سنگهای پراکنده‌ای که گوسفندان راه شبانه خود را به سوی خانه از میان آنها انتخاب می‌کردند چیزی دیده نمی‌شد. زمانی که سواره مراجعت کردیم. دره‌ای درخشان با تپه‌ها و اماکن مسکونیش در برابر ما قرار گرفته بود. منازل بخوبی در لابلای تپه ماهورها قابل رویت بودند. گوئی سالیان عمر دراز روزگار باشدتی ناگهانی در برابر ما ظاهر شده‌اند. در این منطقه کسانی را میدیدیم که هزاران سال است آواره و کوچ نشینند و آغاز و انجام کارشان معلوم نیست، مردگانی که درون این تپه‌ها خفته‌اند تعدادشان از زندگانی که در این سرزمین بسرمی برنده مراتب بیشتر است.

پیش از آنکه بچادرهایمان بررسیم آفتاب غروب گرده بود. گروههای مأمور حفاری در حالیکه سیخ‌ها و کلنگ‌هایشان را بر دوش داشتند مشغول مراجعت بودند. می‌خواستند صبح روز بعد مجدداً کار خود را شروع کنند. بالاخره پراکنده شدند و هر کسی بسوی خانه اش رفت تا مفرغهای را برای فروش و عرضه به من پیدا کند.

موقعی که در معیت نورعالی‌های دور و برم کنار منقل ابدالخان نشستیم. خودم را مواجه با مشکلی تازه دیدم، زیرا می‌بایست بدون هیچ نوع تجربه‌ای هر چیزی را که می‌آوردم ارزیابی کنم، و میان چند مسئله تعادلی برقرار سازم، مثلاً می‌بایستی از صحبت عتیقه بودن آنها مطمئن شوم، پول‌هایم را بی جهت نفله نکنم، از طرفی هم اظهار و انمود کردن این نکته که پول چندانی با خودم نیاورده‌ام ضروری بود. صرفنظر از رعایت تمام موارد فوق واقعاً پول زیادی هم نداشتیم. از قیمت‌های بازار مطلقاً آگاه نبودم، اما احتمال داشت که در میان افراد ایل کسانی از این نظر اطلاعاتی داشته باشند، زیرا سراسر اروپا را سیل عتیقه‌هایی که از لرستان می‌رسید فرا گرفته

است (البته اغلب این اشیاء عتیقه نیز جعلی است). ابدال خان که نسبت به اوضاع حداکثر بی علاقگی را ابراز می داشت گاهگاهی به من یادآوری می کرد که دارم بیش از اندازه پول می دهم، خنجر یا کاسه ای را به جای دوشلینگ به یک شلینگ ارزیابی و به من واگذار می کرد. و این نیز در دل صاحبان اشیاء نفرتی به وجود می آورد، معذالک هیچ کس برخلاف رأی رئیس خود حرفی نمی زد و از آنچه او گفته بود امتناعی نداشت.

وقتی آخرین تکه اشیاء مفرغی بدست آمده را نشان دادند در اطراف آتش دایره ای به وجود آوردم و زیر نور چراغ فانوس نشستیم، و بحث درباره مسائل گوناگون را آغاز کردیم. مسائلی مانند پیشرفت و ترقی و یا اظهار این مطلب که روزگار قدیم تا چه حدودی خوب و بد بوده است و یا اینکه روزگار تازه تا چه حد خراب و گرفته و خفه کننده است پیش آمد بعد از آن از حکومت فعلی صحبتی به میان آمد، زیرا از تمام قبایل خواسته است که تعدادی از بچه هایشان را به مدارس خرم آباد بفرستند، سپس داستان دو پسر بچه شاد و سرحال را که برادرزاده های ابدال خان و اینک کنار من جای داشتند بیان کردند. می گفتند هنگامیکه خواستند آنها را نیز همراه سایر بچه هائی که برای تحصیل بخرم آباد می رفته بفرستند، زارزار شروع به گریستن کرده بودند، و طوری شد که افراد قبیله دلشان بحال آنها سوخت و دو پسر بچه دیگر را که اهمیت کمتری برایشان قائل بودند به جای آنها فرستادند.^{۵۳}

مهمان دیگری نیز به جمع ما اضافه شده، مشاور^۱الیه تاجری مسلمان از اهالی دزفول بود که بواسطه ازدواج با زنی از قبیله نزدیک این روستا توانسته بود به سرزمین دلفان مسافرت کند. ضمناً متوجه شدم که قصد دیدار از همسرش و گردآوری مقداری اشیاء مفرغی را دارد. گرچه چیزی نمی گفت ولی با شگ و تردید و سوء ظن از من مسائلی را می پرسید که آشکارا معلوم می شد از دیدن فردی ارو پائی

۵۳— اعزام بچه های عشاير به مدارس: یکی از اقدامات اساسی تغییرات سیاسی حاصله از ورود قوای نظامی به لرستان ایجاد مدرسه در بعضی نقاط لرستان و اعزام اطفال برای آموزش بوده است. گرچه مردم در ابتدا واکنش های منفی شبیه به آنچه خانم استارک اشاره کرده است نشان دادند ولی به هر حال نتایج ثمر بخشی داشت و از مایه های نیر و مند تشکیل فرهنگ جدید در لرستان بود. بسیاری از تحصیل کرده های مدارس عشايری در این کشور مصدر خدماتی شدند و از نمونه های آنان آقایان دکتر محمد و فرج الله پور سرتیپ و ناصر میر را می توان نام برد.

که قصد خریدن وسایل مفرغی را دارد زیاد راضی نیست. رفتار تملق آمیزش تضادی ناخوشایند با صراحة لهجه ایلیاتی ها داشت. اگر قدرتی می داشت مانع از مسافت من به داخل آن سرزمین می گردید.

آن شب در چادر مخصوص زنان خوابیدم، رفشارشان مهرآمیز بود اما عیبی که داشت حالت سکوت و عدم گفتگو با آنان بود زیرا نه آنها فارسی می دانستند و نه من لری و لکی که زبان مردم شمال غربی لرستان است بلد بودم. سربند یا عمامه هائی دور سرšان بسته بودند که حتی از سربندهای زنان الشتر و خاوہ نیز بزرگتر بود، هنگامیکه با آن لباسهای شل و ول و سربندهای بزرگ با حالتی خشک و جذی به این طرف و آن طرف می رفتد شبیه اشکال دسته ای ورق بازی بودند که در هوای نیمه تاریک چادر جان گرفته اند.

این چادرها از آنهاییکه قبل‌آیده بودیم خیلی بهتر بودند و مردم سراسر سال در زیرشان می خوابیدند و دور تا دور چادرها را دیواری گلی به ارتفاع یک و نیم متر فرا گرفته بود که مانع از ورود باد به درون چادر میشد. در داخل چادر کنار دیوار قطعاتی نی عمودی بافته شده به وسیله پشم وجود^{۵۴} داشت. این قطعات درون چادر بارتفاع یک و نیم متر نیمه نیمه روی هم افتاده و دیواره باریکی به وجود آورده بودند. در اطراف چادر خورجین و حاجیم های بافت خرم آباد و قالیچه های بافت لرستان مرکزی به چشم می خورد و لحافهای ما را به ردیف در اطراف اجاق وسط چادر پهن کرده بودند. حالا دیگر بدون هیچگونه واهمه ای به این رختخوابها عادت کرده بودم، زیرا می بینم که در لرستان تا حدود زیادی حشرات موذی نظیر شپش و کک وغیره از بین رفته است. شبها هوا طوری سرد بود که آدمی بایستی هرچه را دم دستش پیدا می شود روی خود بیندازد.

صبح زود بیدار شدم و سر صحابه نشیتم، داد و فریادی که به گوش می رسید و قاصدهایی که می آمدند حکایت از آن داشت که جمجمه مورد نظرم را پیدا کرده اند.

۵۴- نی های بافته شده = معمولاً نی را به ارتفاع تقریباً ۱/۵ متر بریده و با نخهای پشمی یا موئین بطرزی زیبا می بافند و بجای پرده یا دیواره با آن قسمتهای چادر را جدا می کنند، یا اطراف چادر را مانند حصاری می بندند. این وسیله که نوعی پاراوان عملی و راحت و تاشومی باشد (چیت) گفته میشود. و متاسفانه بر اثر عدم استفاده بتدریج بافت آن از میان می رود. در لرستان و به خصوص پشتکوه چیت های فوق العاده زیبائی که طرحهای آنها مثل فرش ظریف و هنرمندانه بود می بافتند.

به سرعت رو به دامنه تپه رفتم و گروه بزرگی از افراد قبیله را درون یک قبر مشاهده کردیم. قبری بسیار قدیمی بود. و اسکلت آن تقریباً بصورت کامل به سمت راست خوابیده بود، سر جسد به سوی زانوها و رو به جنوب خم شده بود. چیزی جز یک سنگ چخماق تیز شده و سه قطعه سفال بسیار ریز درون مقبره وجود نداشت. اما در کنار آن و قبری نظریش چند هفته قبل کوزه‌ای قشنگ که تصویر شعله‌ای قهوه‌ای رنگ روی آن نقاشی شده بود پیدا کردند. این کوزه‌ها درست از همان جنسی بود که از تپه گیان نزدیک نهادند درآورده بودند. آن کوزه را خریدم و جمجمه‌ای را که در دستم چند تکه شده و نیاز به مراقبت زیاد داشت برداشتم و از آنجا دور شدم، البته زیاد هم راضی نبودم، زیرا من امیدوار به یافتن یکی از قبور عصر مفرغ بودم، الان هم دیگر نمی‌شد از افراد قبیله انتظار داشت که بیایند و دوباره حفاری کنند. وحشتی که از نامشروع بودن حمل استخوان مرده داشتند تا حدود زیادی برطرف شده بود، زیرا اسکلت آشکارا بسمت قبله (رو به مکه) قرار نگرفته بود، اما با این وجود هنوز نگران قوانین آثار باستانی ایران بودند، طبق این قوانین تعدادی از افراد قبایل را بخاطر معامله غیر قانونی اشیاء مفرغی باستانی مجازات کرده بودند. دولت گاهی گزارشگرانی می‌فرستد و تعدادی از سران آنها را برای دریافت جریمه دستگیر می‌کند و حقیقتاً اقدامات یا ارزشی برای نجات آنچه که از قبرهای لرستان بجا مانده است انجام می‌دهد.

میدانستم که اقداماتم رو یاروئی مستقیم با قوانین و مقررات این کشور است، اما شرایطی وجود داشت که این وضع را تخفیف می‌داد. غارت اشیاء باستانی در مناطقی که احتمالاً مأموران انتظامی قادر به حفاظت و نظارت منطقه نباشند همواره ادامه خواهد داشت، تصور می‌کنم تا موقعی که هیأت‌های علمی وارد این مناطق بشوند دیگر چیزی از این آثار برجای نخواهد ماند که به وسیله دانشمندان آن هیأت‌ها کشف و مورد مطالعه قرار گیرد، ولی دوستان ایرانیم که لطف و محبت‌شان موجب مساعدتهای ذی‌قیمتی درباره من شده بود در این مورد مسئولیتی احساس نمی‌کردند، زیرا فکر نمی‌کردند که من از تهران بدون داشتن مجوز و اختیاری به این محیط آمده باشم.

پس از صرف ناها ربا ابدال خان خدا حافظی کردیم و راه ناحیه چاواری^{۵۵} را برای پیوستن به مأموران نظامی در پیش گرفتیم. راهنمای لرمان که از اهالی قلعه کفراش بود، روز پیش ما را ترک کرد و بصورتی مؤثر و احساساتی با من خدا حافظی کرد. جلیقه پوست حاجی را هم به عنوان یادگار با خود برد.

ابdal خان راهنمای دیگری بمن معرفتی کرد که جوانی بود دارای عمامه و یابوی کوچکش را چون چار پایان اساطیری بجلو میراند. در صحبت هایش از روزگارانی قصه می گفت که لرستان را طین صدای گلوه ها فرا گرفته بود. سر راه گچگه از من خواهش کرد که با او بدیدن پسرعمویش که بیمار بود به چادر نورعالیهای^{۵۶} یوسف خان برویم، چادرهای طایفه یوسف خان در دره ای که اندکی دورتر بود قرار داشتند، یوسف خان^{۵۷} جوانی بود که همه لرهاش شمال لرستان از او حمایت می کردند و دوستش داشتند. پس از دستگیری در همدان اعدام شد، افراد طایفه اش منجمله همین راهنمای ما جسدش را از قبرستان درآوردند و به کرمانشاه حمل کردند و بعد هم طی چهار روز حرکت جسد را با شیون و زاری به مدفنش هلیلان^{۵۸} آوردند. در حال حاضر برادر یوسف خان رئیس قبیله است.

Chavari—۵۵ منطقه علی الله نشین نورآباد است. تیره هائی که در آن زندگی می کنند شامل دو قسمت إسپی (سفید) و گیلاس هستند

— نورعالی های یوسف خان Nuralis Yusuf Khan سبز علی ابن نورعالی از روایت متفذ دلفان بود، قسمتی از نورعالی که به او و برادرانش وفادار هستند نورعالی یوسف خانی گفته می شدند.

— مرگ یوسف خان امیر بهادر: یوسف خان از محبوب ترین خوانین مؤمن وند دلفان و از زیبائی صوری فراوان بهره مند بود. هنگام دستگیری سران طوایف اورا به همدان بردنده و اعدام کردند. (در سال ۱۳۰۴ شمسی)، محمدقاسم نامی که با پولی جهت دادن رشو به مسئولان ارتشد به همدان رفته بود وقتی متوجه اعدام او شد جسدش را از قبرستان همدان بیرون آورد و به شاه محمد حمل نمود و پس از مدتی همراه اجساد دیگر دوستان نظر علی خان و خود او به کربلا حمل شدند.

Hulailan—۵۸ : یکی از بخشهای کرمانشاه و در کنار رودخانه صمیره جای دارد. هلیلان در دوران قاجاریه همواره جزء نرستان محسوب و از املاک اختصاصی والی محسوب می شده است. مقبره شاه محمد در طرف دیگر رودخانه و کنار کوه چنگری جای دارد. مرکز هلیلان کهنه نام دارد. آخرین مالک کهنه که سرانجام نیز در فقر جان سپرد مرحوم عبدالحسین خان ابوقداره مردی ادب و فاضل بود. کتابخانه ای داشت که قسمتی از آن را خودش فروخت و بخشی دیگر را نیز اطرافیانش به یغما بردنده.

برادر یوسف خان^{۵۹} برای دیدنم به استقبالم آمد و آنگاه مرا به داخل چادری هدایت کرد که بیمار در حال نزعی درون آن خوابید بود. مردم طایفه اش نشسته و دورش را گرفته بودند تا من وارد چادر شدم زنها شروع به شیون کردند. اما مرد بیمار جهان را بدرود گفته و راهی دورود راز در پیش گرفته و با نگاه خیره و غریب مرگ به دیگر سرای من نگریست و هیچ همه‌ای و شیونی را یارای نفوذ در انزوای او نبود. شستشوی دست و صورتش توسط من هیچ تغییری در نگاه خیره اش ایجاد نکرد. پرسیدند آیا امیدی به بهبودیش وجود دارد؟ پرسش آنها توأم با اطمینانی شوق آمیز بود که به سختی آزاردهنده می‌نمود، زیرا آدمی را یارای دادن پاسخی به چنین پرسشهایی نیست. از آنجا دور شدم و در هوای آزاد و مقابل حرارت آفتاب در کنار تپه‌ها ایستادم، این تپه‌ها با گام‌های نامحسوسی که در مسیر زمان برمی‌دارند خیلی آرامتر و نامحسوس‌تر از ما دگرگون می‌شوند.

خط سیر ما بسوی شمال در عرض رشته کوه کم ارتفاعی که در پشت آن رودخانه بادآور جریان دارد قرار گرفته بود. اما در این مناطق سکونت در جاهای بی‌حصار اطمینان بخش‌تر است. راهنماییمان ما را به جلوگه خاوه نزدیک تپه چقا حسین هدایت کرد از اینجا پس از طی رودخانه و جاده بسمت شمان غربی بسوی چواواری براه افتادیم، چواواری در گوشه شمال غربی جلوگه خاوه واقع است و با چند روستای دیگر به دامنه کوه‌گرین منتهی می‌شوند، ده کبود^{۶۰} بزرگترین و غربی‌ترین این روستاهاست مقبر حکمرانی نایب سردارخان^{۶۱} محسوب می‌شد، او را در پاسدارخانه قدیمی دایره شکلی نشسته دیدم. در اطراف این ساختمان سوراخهایی برای تیراندازی تعییه شده بود که باعث کوران‌ها در داخل ساختمان می‌گردید. آدمی باید از پله‌های سنگی که معلوم بود زمانی سنگ قبر بوده‌اند بالا برود، در بیرون پاسگاه سکوتی حکم‌فرما شده بود. شش نفر ژاندارم با حالت احترام و آماده باش در

۵۹— یوسف خان دو برادر به اسمی ماشاء الله و خسرو داشت که تصور می‌کنم در این زمان خان استارک ماشاء الله را دیده است.

۶۰— Deh Kabud: ده کبود چواری جزء دهستان میر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد محسوب می‌شود. طبق آمار سال ۱۳۵۵ شمسی ۷۴ خانوار و ۳۷۹ نفر جمعت دارد. از مراکز عمده دام‌داری و سکنه اش اهل حق هستند در دهستان کاکاوند هم چشم می‌کنند و وجود دارد.



لباس سنتی لر خواه‌ای که دولت وقت می‌خواست آنها را تغییر کند و به جای کلاه نمدی کلاه پهلوی بر سر شان بگذارد. (این لباسها مخصوص توده مردم بوده است).

آنجا ایستاده بودند.

نایب سردارخان با گرمی به من خوش آمد گفت. معلوم شد به این زودی انتظار ورود مرا نداشته است و فکر آماده کردن مسکنی در آبادی برای اقامتم نبوده است. اما شام خوبی تهیه کرده بود و نصف اطاق را برای جای استراحتم پیشنهاد کرد. گذراندن شبی حتی در زیر کیسه پوست گوسفندی که همراه داشتم سخت و سرد بود. نمی دانستم موقع رفتن به توالت با توجه به علاقه ای که این مأموران انتظامی به جزئیات حرکاتم نشان میدادند چه کنم. از طرفی سرو صداحائی مثل راه رفتن موشها و خرناس کشیدن یک نواخت نایب سردارخان چاره ناپذیر بود، موقعی که با مدادان فرا رسید، دیگر هیچ وقت آرزو نمیکردم که شباهی زیادی را در پاسگاه نایب سردارخان بسر برم.

موقعی که وارد محوطه پاسگاه شدم شدیداً به لرزه درآمدم، زیرا گروهبان را در حالیکه به صورت روی زیلوی آبی رنگی بر روی زمین خوابیده بود، به شلاق بسته بودند. ژاندارمی روی گردنش و یکی هم روی پاهایش نشسته بودند، و دو نفر دیگر نیز به نوبت او را با شلاق چرمی کتک میزدند.

سردارخان روی زین اسبی بصورت وارونه نشسته بود و با لحنی دوستانه مرا صدرازد که نزدش بروم. می گفت گروهبان تعدادی از فشنگهای دولتی را دزدیده است. در این موقع پی بدم که گروهبان واقعاً صدمه ای نخواهد دید زیرا ژاندارمهای مافوقشان را رها ساختند و مأموران مجازات هم شلاقشان را جمع کردند. گروهبان بیچاره بزحمت بلند شد اما در عین حال خوشحال بود و پس از ادائی احترام به سردارخان چنان حالتی بخود گرفته بود که گوئی می خواست بگوید گذشته ها گذشته است.

حالا بار دیگر آماده حرکت شده ام. جمجمه ای را که طالب آن بودم نتوانستم در دلفان پیدا کنم. آنچه من جستجو میکردم از انواع قبوری بود که گفته میشد افراد را همراه اسبهایشان درون آنها دفن کرده اند، و معمولاً هم به دوران مفرغ تعلق داشتند، می گفتند این قبور حاوی لگام ویراقهای باشکوه و زیبائی هستند که سبب شده اند در سالهای گذشته حذاکثر علاوه و توجه باستان شناسان به اشیاء کشف شده در ایالت لرستان جلب شود.

تاریخ و مبدأ این اشیاء ناشناخته باقی مانده است و حتی معلوم نیست که به

کدام یک از دورانهای مدنیت تعلق دارند. آوردن تعدادی از این وسائل توسط کوهنشینان به کرمانشاه توجه و علاقه باستان شناسان را برانگیخت. شاید وجود چنین مقابری بیانگر ظهور اسب در ایران باشد و شاید هم پرتوی برای شناخت نکات مبهم تاریخ ورود این حیوان به خاورمیانه باشد. احتمالاً چنین وسایلی نشان دهنده رابطه‌ای بین انسانهای ما قبل سومریها^{۶۲} و وطن ناشناخته آنها می‌باشد. در ضمن باید اذعان کرد که هیچکس توانائی رسیدگی به همه این مسائل را ندارد، زیرا در این قسمت از لرستان که مکان و محل چنان قبوری می‌باشد کسی نمی‌تواند بیاید و اقامت کند. به من گفته شده بود که باید چنین گورهایی را در خاوه و یا الشتر پیدا کنم، اما این حرفها غلط آب درآمد، زیرا این قبور در امتداد دره صمیره^{۶۳} و انشعابات آن جای دارند. این ناحیه نیز مربوط به ایوت وند است که درین ایلات لر به بدنامی شهرت دارند. شمالی‌ترین مرکز آنها دره‌ای است به نام سرکشتی^{۶۴} که در کنار یکی از شاخه‌های گیزه روجای دارد و از این محل تا چاواری یک روز راه است. چاواری^{۶۵} در دولیسکان^{۶۶} به سرحد شمالی، ایوت وند^{۶۷} متصل می‌شود، لرها

—۶۲ : سومریان قومی بودند که در قسمت جنوبی بین النهرين و در جنوب کشور آکاد حکومت داشتند. در سفرپدایش از این قوم که قریب ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد دارای تمدن و دولت بودند سخن گفته شده است. آشوریان قلمرو آنان را در هزاره دوم قبل از میلاد ضمیمه خاک خود ساختند. ارباب انواع را پرستش می‌کردند. در شهرهای مختلفش پادشاهان گوناگون وجود داشتند و این سرزمین اغلب گرفتار زد و خورد بوده، شهرهای عمدۀ اش اور، اوروک، نیپور، ورخ، لارما بوده‌اند. خانم استارک تمدن بشري را در لرستان کهنه تراز سومریها می‌داند و معتقد است این سرزمین مهد پرورش اسب بوده است.

—۶۳ : Saidmarrah: مجموعه آبهای کاماسیاب، قره‌سو، کشکان در لرستان بنام صمیره و در خوزستان بنام کرخه معروف می‌گردد. شهرستان فعلی دره شهر را نیز سابقاً بعلت وجود همین رو دخانه صمیره می‌گفتند.

—۶۴ Sar-i- Kashti : کوهی در نورآباد که مقبره بابا بزرگ (از بزرگان اهل حق) در آن جای دارد.

6 5- Chavari

—۶۶ Duliskan : یکی از دورستای عمدۀ ایوت وند دلفان که دارای مدارسی نیز می‌باشد. این کلمه را اغلب ایتی وند می‌نویسنده ولی صحیح آن ایوت وند است. ایوت در زبان لری بمعنی حمایت‌کننده و ایوت حشار از بزرگان اهل حق بوده است. در دو محل گنگاواری و دولیسکان ساکن هستند تیره‌های غالب وند، طالب وند، آخیسوند، دستوند، تومانی، گچوند، فقیر، الوار اولاد قباد و سرآقا جزء ایوت وند محسوب می‌شوند (در شناخت تیره‌های مختلف ایلات دلفان آقایان عل اکبر و محمد ولی کاظمی همیشه مرا یاری داده‌اند).

تصوّر می‌کردند که امکان دارد در این ناحیه مقداری اشیاء عتیقه پیدا شود، ولی در عین حال ساده‌تر آن بود که موضوع را در دو مرحله با نایب سردارخان در میان بگذاریم، معمولاً بهتر است که به فکر گرفتن اجازه ورود به محل نیفتانی مگر اینکه آنقدر خود را به مرز آن تزدیک کرده باشی که از این به بعد برای راهنمائی عده‌ای داوطلب پیدا شوند. لذا ترتیبی دادیم که به دولیسکان عزیمت کنیم، و همان شب به محافظینمان در توده رو ملحق شویم.

چاوری آخرین بخش از این ناحیه مسکونی است. قرارگاههای روستائی آن محتملاً خیلی کهن‌سال هستند. بیشتر ساکنان چاوری را شیعیانی تشکیل میدهند که شاید بازمانده گروههای انشعابی قدیمی تراز خویش بوده باشد. اینها به علی‌اللهی^{۶۸} شهرت دارند و گفته می‌شود که می‌توانند آتش بخورند و یا حداقل در آتش بشینند. لوهای درست اعتقاد آنها را مسلمان نمی‌دانستند بلکه کافر می‌خوانند.

پس از ترک چاوری و راه‌پیمایی در امتداد سراشیب جنوبی کوه‌گرین به نظر می‌آید که به حاشیه خاوه رسیده‌ایم، یعنی به جایی وارد شده‌ایم که دره‌های خاوه کم عمق‌تر می‌گردند و به گیزه رو^{۶۹} منتهی می‌شوند. اما این محل جزء خاوه یا چاوری نیست بلکه ناحیه دولیسکان می‌باشد نظر به اینکه در این نواحی مرز مشخصی میان آبادیها دیده نمی‌شود و به علت اینکه آبادیها در جاهائی قرار گرفته‌اند که غیر از تعدادی کلبه که تحت فشار دولت بوسیله کدخدای توده رو ساخته شده است ساختمانی دیده نمی‌شود و در ساختمانهای موجود نیز فقط تا موقعی که نیروهای انتظامی مراقبت و محافظت می‌کنند امکان اقامت وجود دارد، احساس می‌کنم که غالباً اسمی با هم اشتباه می‌شوند برای ذهن منظم جغرافیانویس ثبت و ضبط اسمی کار فوق العاده طاقت فرسائی است.

همانطور که در بالا تذکر دادم دولیسکان فاقد قبور مورد نظر من می‌باشد. حاکم دولیسکان در محل نبود، همراه زن و فرزندانش برای زیارت امامزاده‌ای رفته بود. این امامزاده در بین تعدادی درخت برسط سرخ رنگ کوه‌گرین قابل مشاهده بود. نظر

۶۸—Ali Illahis : یا اهل حق.

۶۹—Giza Rud رو دخانه‌ای در ناحیه کاکاوند بخش دلفان لرستان و ۵۴ کیلومتر طول دارد و قریب ۵۵ آبادی را مشروب می‌سازد.

باينکه تصور می کردم چيزی در آنجا پیدا شود برای دیدن آن محل درنگ را جایز ندیدم، و به سوی توده رو که در دامنه تپه بزرگی بنام چيادزادان قرار دارد براه افتادم. چيادزادان از فاصله اي بسيار دور از هرسودیده می شد.

موقعی که نزديك ميشدیم هنوز سوار بر اسب از میان دشتهای وسیع پوشیده شده از تپه های گون (دارای صمع کتیرا) پیش ميرفتیم. بتدریج در افق دوردست دورنمای تنگ چروش^{۷۰} را دیدیم و ضمناً گردنگ گیزه رو را که میبايستی فردا صبح از آن بگذریم ملاحظه کردیم. سراشیبی های سرکشی^{۷۱} نیز که از دور آبی کم رنگ مینمود از فاصله اي بسيار دور در سمت جنوبي نمایان شده بود. توده رو^{۷۲} به افراد ايل کاکاوند^{۷۳} تعلق دارد، گاكاوندها در اين قسمت به سرزمین ايوت وندها نفوذ کرده اند، چادرها يشان را در ساحل رودخانه اي که پوشیده از نيزار بود بر پا کرده بودند و در اطراف آنها سلسه ارتفاعات چيادزادان و گلانور (گل انار؟) دиде می شد. رئيس اين چادرنشين ها مردی خوب و با محبت بود و از مادر خانه تازه اش که سقفي گلی و بسيار مرتبط داشت پذيرائي کرد، معلوم می شد از اين خانه جز در موارد رسمي استفاده اي نمي شود. بچه خرdsالی که کلاه پهلوی بر سر نهاده بود، کنارش روی زمين نشست و در حالی که با چشمانی نگران ما را می پائید تنها اسباب بازيش را که خنجری مفرغی و زيبا بود و در يكی از قبور پيدا شده بود به من هدие کرد، من هم در ازاء آن يك چاقوي جيبي به او بخشيدم، و به اين ترتيب نوعی معاوضه مؤذبانه صورت گرفت. افراد قبيله در گروههای دوشه نفری و در حالیکه با

Tang-i-Charash^{۷۰} در دلفان چروش نام دهي است با ۵۲ خانوار و ۲۳۱ نفر جمعیت که جزء دهستان ايوت وند دلفان شهرستان خرم آباد محسوب می شود. تنگه اي که معبر مسافران بود از کنار آن می گذشت.

Sar-i-Kashti^{۷۱}: ناحيه جنگلی دلفان که معروفست کشتی نوح در آنجا به خشکی رسیده است. مقبره بابابزرگ در اينجا قرار دارد.

72- Tuda-ru

Kakavand^{۷۲} = يكى از ایلات دلفان لرستان و قسمتی از آنها نیز در دشت قزوین جای دارند. طایفه های اصلى آن مظفرون، غیب غلام، علی، باريک وند بشمار میآيند. اراضی آن به وسیله توده رو و چند چشمه سار مشروب می شوند. اين طایفه تا سال ۱۲۹۹ که با قرخان اعظم السلطنه معروف به خان لره با دسيسه پسرش خيرالله اميراسعد و قاضي های هرسین و قوای دولتی کشته شد بر هرسین تسلط كامل داشتند و تا حدود شهر كرمانشاه نیز اعمال نفوذ می کردند.

هم صحبت می کردند وارد می شدند. مسأله مسافت من به سرکشی به صورت تنها مطلب مورد بحثشان درآمده بود. نگهداری و حفاظت ازمن در این نقطه غیر ممکن بود، زیرا تنها نیروهای انتظامی می توانستند آنهم در گروههای چند نفری به جنوب توده رو وارد شوند. ماه قبل ده نفر از مأموران در این ناحیه به قتل رسیده بودند. نایب سردارخان نیز طبعاً تمایلی به مسافرتم در این مناطق آنهم بدون داشتن محافظ نشان نمی داد. از سوئی نیز تمام افراد قبیله پشتیبانی خود را از من ابراز داشته و گفتند می توانند راهنمای مورد اعتمادی برایم پیدا کنند که ایوت وندها را خوب بشناسد. در همین اثنا کرم خان نامی را آوردند که از مردم کاکاوند بود، نگاهی آرام داشت و از برق چشمها یش آثار همراهی دیده می شد. این مرد حالتی لاقدانه داشت و نشان میداد از افرادی است که در فکر نیست در کجا چه پیش خواهد آمد. کت گشاد زرد رنگی بتن کرده بود که در حقیقت یکی از نیم تنه های گروه هفتم مهندسی امپراتوری بود. با این کت خیلی پز میداد ولی هنگامیکه به او گفتمن اجازه دهد دگمه هایش را بررسی کنم و سپس از او پرسیدم که این را از کجا و چگونه بدست آورده است کمی خاموش و در سخن گفتن محظوظ شد. برای گمراه کردن دوستانش اظهار داشت که این نیم تنه را به او اهداء کرده اند و بعد اضافه کرد که فقط کسانی که اونیفورم ارتش روسیه را بتن داشته باشند آنها را سرفت کرده اند.

گذشته از این حرفها برای همه مسلم شده بود که من به سرکشی خواهم رفت، نایب سردارخان هم دیگر چیزی نگفت و فقط ازمن قول گرفت که بیش از یکشب در آنجا اقامت نکنم. گفت آنقدر منتظر خواهد ماند که خبر ورود و سلامت مرا به جاده هرسین که بایستی از طریق آن مراجعت کنیم به او برسد و از کرم خان هم خواست که در این مورد سریعاً اخبار را برایش بفرستد. ساعت هشت و نیم صبح بود که با نایب و کاکاوندهای توده رو خدا حافظی کردم و از دره گیزه رو براه افتادیم.

این منطقه تنگ چروش نامیده می شود و به صورت بریدگی باریکی میان چیادزدان در غرب و تعدادی از ارتفاعات دامنه های شرقی قرار گرفته است، این ارتفاعات از پیر دزد (دزد پیش) شروع و به پری کوه در شرق ختم میشود. نهر آب سبز رنگی از میان درختان بید و گیاهان انبوه میگذرد و در ابتدای دره وارد رودخانه

بادآور میشود.

مسیر ما از طریق شیب‌های چیادزدان همچنان رو به نقاط مرتفع می‌رفت. در اطرافمان بوتهای کوتاه درختان بلوط و آتش اولین نشانه‌های ایالت جنگلی جنوبي است. در آن طرف دره گروه دیگری از چادرهای طایفه کاکاوند را با گلهای از گاوهای سیاه‌رنگ که در اطرافشان مشغول چرا بودند مشاهده کردیم. گروهی از مردم را در حال تشییع جنازه دیدیم. اینها از چادرها بطرف رودخانه می‌رفتند، همراهشان جنازه‌ای دیده می‌شد که با گریه و زاری آنرا در آب جاری غسل دادند. اینک ما در محلی هستیم که ماه گذشته ده نفر از قوای انتظامی با غارتگران به نزاع برخاسته و کشته شده بودند. اینجا برای ورود به سرزمینهای کوهستانی دروازه‌ای شوم بود.

کرم با تمام این احوال بدون توجه اسبش را به جلو می‌راند، با اینکه سلاحی نیز همراه نداشت گوئی در بامداد یکی از تعطیلات روز یکشنبه مشغول قدم زدن در پارک ریچموند^{۷۴} می‌باشد. دورنمای مناظر دور و برآرام بخش می‌نمود، تپه‌های گرد و مدور یکی بعد از دیگری در زیر نور خورشید غنوده بودند. این دره به مزارع سرسیز و وسیعی منتهی می‌شد که چند نفر از کشاورزان در گوش و کنارش در حال شخم زدن اراضی خود بودند. این نقطه گرمتراز خاوه و دولیسکان است. بوتهای درخت گزار لابلای بیدها بیرون می‌آمدند. تا چشم کار می‌کرد در کرانه‌های مسیر رودخانه یعنی آنجا که صیمره^{۷۵} در جنوب غربی می‌گذرد. کاروانهای فروشنده‌گان ذغال دربی گاوهای سیاه‌رنگ و کیسه‌های ذغال دیده می‌شدند. در سایه تخته سنگها خستگی خویش را رفع می‌کردند، و از گلابیهای وحشی که در جنگل دیده می‌شد می‌خوردند. کرم می‌گفت که بزودی در ته دره به درختان تنومندی می‌رسیم. درختان این ناحیه چنان تنومند و بلندند که آفتاب قادر به عبور از لابلای آنها نیست. در این منطقه هنوز می‌توان پلنگ هم مشاهده کرد. بعد از ناحیه جنگلی دوباره وارد زمینهای همواره لیلان^{۷۶} و طرهان می‌شویم که قبور

Richmond نام پارکی در شهر لندن.

75- Said Marreh

76- Hulailan

محتوی اشیاء مفرغی قدیمی در آنجا قرار گرفته اند.

حتی در همین نقطه نیز قبوری دیده می شد. از گورستان غارت شده ای در کنار گذرگاه عبور کردیم، گورهایی که در سراسر دامنه های چیادزادان پیدا شده اند اغلب دارای خمره های دهان گشادی هستند که اجساد را درون آنها جای داده اند. اما آنطور که حکایت می کردند قبور دایره شکلی نیز وجود دارد که استخوانهای اجساد آدمی واسب تواناً در آنها پیدا می شود.

پس از تقریباً دو ساعت از گیزه رو گذشتیم، و به سوی جنوب شرقی و اراضی پست و علفزار و صخره ای پری کوه پیچیدیم، و سپس در امتداد جو بیاری بنام کنگاوری⁷⁷ که به سرکشی⁷⁸ می رود به راه افتادیم. در اینجا نیز گورستانهایی پراکنده در حواشی تپه ها در آنجا که رودخانه در اراضی خالی از سکنه مسیر خود جریان می یابد دیده می شوند. در لابلای بستر سنگی و سفید رودخانه بوته هایی از درختان گز روئیده بودند، و گله های گوسفند و گاو ایوت وندها در پیرامون این بوته ها مشغول چرا بودند، اما در آن دور و بر کسی دیده نمی شد.

این منطقه سرزمین پر مخاطره ای است و در هر گوشه اش آدمی ممکنست هدف گلوه دیگران واقع شود. کرم که چون هد هد سلیمان رهبر کاروان شده بود اسبش را به جلومی راند، و گاهگاهی هم با خود زمزمه کنان می گفت که (به دست این زن طلس لرستان درهم شکسته است) و به من اطمینان می داد که تاکنون هیچ زن اروپائی به آن خطه پای نهاده است⁷⁹

حاجی که باز هم از مسافت در معیت محافظان خسته شده بود گفت: آیا در این ناحیه قوای انتظامی وجود دارد؟

کرم لاقيدانه و بدون آنکه بداند چه وحشتی ایجاد خواهد کرد گفت: (دو نفر اینجا بودند هر دو تیر خوردن و مردن).

کرم مرد جالبی بود، تصور میکنم در زندگانیش هیچگاه وحشتی به دل راه نداده

77- Kangavary

78- Sar-i-Kashti

۷۹- سفر بیشاب: خانم استارک توجه به مسافت خانم بیشاب که خیلی پیش از او صورت گرفته نداشته است. صرفنظر از خانم بیشاب خانم دوراند نیز از لرستان جنوبی تا شمالی را به اتفاق همسرش و هیاتی از مأموران سفارت در نور دیده است

بود، اما در مورد خویشاوندان افرادی که بدهست او کشته شده بودند عکس این مطلب صادق بود، وجود این مطلب مفید بودن وی را به عنوان راهنمای در خارج از قلمرو افراد قبیله اش مورد تردید قرار نمی‌داد. از سوی دیگر مسافرت با کسی که به جای گلوله خوردن معروف به گلوله زدن است خود مزیتی محسوب می‌شود.^{۸۰} آنطور که کرم با خودپسندی اظهار می‌داشت ممکن بود منهم کشته شوم ولی البته در این مدت چنانچه کرم همراه باشد می‌بینند که کشتن من برایشان عاقبت خوبی نخواهد داشت.

کرم آدمی بذله گوئی بود، به صورت فوق العاده‌ای داستانسرایی می‌کرد. چگونگی از دست دادن تفنگش را به خاطر کشتن هفت رأس خوک پرورشی حکمران ارمنی الشتر برایم باز گفت. این شخص همان افسری بود که مهر علیخان را کشت. خوکها در مجاورت قلعه الشتر چرا می‌کردند. کرم مثل یک مسلمان واقعی هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که کسی این حیوانات را نگهداری کرده باشد بنابراین شش رأس از خوکها را کشت و پای هفتمی را نیز لنگ کرد. خوک هفتمی لنگ لنگان وارد قلعه شد و درست در همین موقع حاکم نظامی نیز از قلعه بیرون آمده و از کرم پرسیده بود این چیست؟ کرم با سادگی و حالتی معصومانه گفت من شش رأس خوک را در بیشه زار با تیر زده ام. حاکم در همان زمان تفنگش را گرفت و دیگر پس نداد. کرم می‌گفت از آن موقع به بعد به تریاک متول شده است، می‌گفت: (دل برای ایامی که در تپه‌ها و کوهها می‌گشتم به سختی گرفته است).

هنگام کشیدن وافورش رسیده بود. گفتم که در کنار جاده می‌نشیم تا او تریاک بکشد. پیشنهاد من خیلی در او اثر کرد، زیرا چندین بار این حرف مرا به عنوان نمونه‌ای از (اخلاق شیرین!) و خوش مشربی زنان اروپائی برای دوستانش تعریف و تکرار کرد.

در جنگ سال گذشته او هم در کنار سپاهیان دولتی بر علیه علی محمدخان طرهانی به نبرد پرداخته بود، وضع بدی را گذرانده بود، قوای علی محمدخان بر

۸۰- علی محمدخان طرهانی: علی محمدخان فرزند نظرعلیخان امیراشرف چند دوره نماینده مجلس و از رجال معتبر لرستان بوده است. در اوایل ورود قشون دولتی علیه آنها قیام نمود و قوای سپهبد شاه بختی در سرخ دم کوهدهشت محاصره گردیدند. مغز متفکر قیام علی محمدخان، میرزا محمدخان تیمور پور صاحب خاطراتی است که بزودی به چاپ خواهد رسید. قیام علی محمدخان بواسطه ورود قوای کمکی برای دولتیان شکست خورد و خودش به زندان افتاد. در شکست علی محمدخان طوایف دیگر لرنیز مؤثر بودند.

سرچشمه‌ها مسلط شده و آب را بروی آنها بسته بودند. کاکاوندها نیز از نظر آذوقه و غذا در مضيقه افتادند. قوای دولتی با هواپیما از بالا آذوقه پائین ریختند. متأسفانه غذاها و آذوقه اشتباهاً بجای دیگری ریخته شد. استفاده از این مواد غذائی توسط قوای خصم آنها را بیشتر آزرده کرده بود.

کرم اکنون از وضع مناسبی بهره‌مند است، زیرا دولت او را بعنوان رابط مقامات دولتی و افراد ایل استخدام کرده است، اما در عین حال از اینکه تفنگش را از دست داده است ناراحت بود. گفتم: اگر منهم تفنگی خریده بودم، تصوّرمی کنم مدتها پیش آنرا از دستم ربوده بودند. کرم گفت: البته بله! خودم آنرا می‌زدیدم.

زدی به صورت کاری همگانی در آمده است، بنظرم لرها در این باره بیش از هر مورد دیگری بخود می‌بالند. بطوری که در تواریخ ضبط شده است در روزگار جنگهای صلیبی چنان در صعود از دیوارها مهارت نشان دادند که صلاح الدین ایوبی^{۸۱} دریافت مردمان خطرناکی هستند. لذا تصمیم گرفت که پیشاپیش سپاه خود اعزامشان کند، تا در صورت امکان نیست و نابود شوند. زمانی نیز قوای دولتی مرکب از ۱۸۰ نفر با فرماندهش در ناحیه دولیسکان اقامت داشتند، ایوت وندها شبانه از خطوط نظامیان گذشته و لباس و سلاح خود فرمانده را از چادرش زدیدند. شب بعد تعداد نگهبانان را دو برابر کردند اما باز هم ایوت وندها پنهان چادر شدند و پتوی او را از روی رختخوابش برداشتند، در این موقع خودش بیدار شده بود و زدآن پا به فرار گذاشته بودند. کرم می‌گفت (در این دنیا زدایی مثل ما پیدا نمی‌شوند).

آنچه مرا شگفت‌زده ساخت وضع بازرنگانان یهودی بود که شهرت داشت پولدارند و معلوم نیست در شرایطی که وجود دارد چگونه‌می‌توانستند برای خرید اشیاء عتیقه تا سرکشی بیایند، و از این معابر بگذرند. تصوّرمی کنم که مرتباً به راهزنان باج می‌دهند و این باج هم به صورت دادن تعدادی گلوله صورت می‌گیرد که هر بار برایشان می‌آورند و به این ترتیب راه خویش را به هزینه بقیه مسافران منطقه باز

۸۱- صلاح الدین ایوبی: ملک ناصر یونس این شادی معروف به ابی المظفر مؤسس دولت ایوبیان مصر و شام و حجاز بود و منسوب به قبیله بزرگ روادیه بودند که از اران آذر بایجان به این نواحی کوچ کرده بودند. اینان ابتدا در خدمت سلجوقیانی شحنه بودند و بعد از آغاز جنگهای صلیبی در سال ۵۵۸ هجری شهرت بسیار یافتدند. پس از این ایام دیار بکر و موصل را هم تصرف کردند. صلاح الدین در جنگهای صلیبی شجاعت فراوان نشان داد و در سال ۵۸۹ به سن ۵۷ سالگی درگذشت.

می کنند. پس از چهار ساعت اسب سواری از توده رو وارد سرکشی شدیم. سرکشی مانند دیگر نواحی اطرافش منطقه‌ای است مبهم و ناشناخته و کناره شمالی رشته کوهی گرد موسوم به بابا بزرگ^{۸۲} را در بر می گیرد. بابا بزرگ در ناحیه جنوبی کنگاوری جای دارد. سرآرنولد تالبوت و یلسن موقع مسافرتش به خرم آباد از این محل بازدید و نامش را در یاد راشتهاش ضبط و نوشته است که در سمت غربی سرکشی جای دارد. در دامنه‌های جنوب سرکشی امامزاده‌ای مورد احترام وجود داشته و دسته‌های متعدد را هزنان در بلندیهای نزدیک گردنی جای دارند. سرکشی مرکز جلگه‌های پست و پراز درختان جنگلی است مردان سالخورده ایوت وند اظهار می کردند که تا ۵۰ سال قبل سراسر منطقه گیزه روتا چیادزدان از درختان انبوهی پوشیده شده بود.

پس از حدود ۲ ساعت اسب سواری در میان سکوت مطلق در ناحیه کنگاوری به آسیای کوچکی در کنار آب وارد شدیم. آسیا از سنگهای فرسوده و بدون ساروج ساخته شده بود. در این منطقه آسیابانی را هم دیدیم، اویکی از افراد طایفه ایوت وند و مردی ژنده‌پوش و از دیدار ما حیرت زده شده بود. در جستجوی چادر امان الله خان^{۸۳} برآمدیم. آسیابان راه را بمانشان داد. سراسر این دره که پرازنگ آتش زنه صورتی و سفیدرنگ است رویهم انباشته شده و از دور به سنگهای آهکی شباهت دارند. تصور می کنم فراوانی این سنگها که در ساختن ابزار زندگی بشر پیش از دوران فلز به کار می رفته اند دلیلی بر وجود تراکم جمعیت منطقه در ایام گذشته باشد.

از کناره‌های شیب دار نهر گذشتم و به سوی مناطق دامنه بابا بزرگ پیش رفیم. پس از حدود بیست دقیقه به زمین گودی که دایره مانند و از درختان قطور بلوط و بوته‌های آش پوشیده شده بود رسیدیم. در اینجا چادرهای قرارگاه ایوت وندها با فاصله کمی از هم بر پا شده بودند.

۸۲- خانم استارک بابا بزرگ را بالا بزرگ نوشته است و قطعاً اشتباه ضبط کرده است.

۸۳- امان الله خان ایوت وند = امان الله خان سردار نصرت فرزند سرتیپ خان ایوت وند سالها نایب الحکومه ایوتوند و مردی محترم و معروف بود. خوانین ایوت وند شامل دورشته نژادی از طریق سرتیپ و کلب رضا بوده‌اند. در حال حاضر بازماندگان آنها به اسمی رضائی عظیم پور در ایوت وند و دلفان و هرسین و خرم آباد ساکنند.

امان‌الله خان آنچانبود، پنجره‌زبور بود که جهت پرداخت مالیات به الشتر رفته بود. از نظر من واقعاً ناراحت کننده بود، زیرا در اینجا دیگر کسی اختیاری نداشت و افراد قبیله نیز برخورد بسیار سردی با ما داشتند. در گوشه‌ای از چادر قالیچه‌ای را که مخصوص پذیرائی از مهمانان بود پهن کردند و بصورتی غم‌انگیز دور هم نشستند. کرم علیرغم راهنمایان دیگر کوششی برای معرقی من به کار نمی‌برد، و بیشتر درباره کشیدن تریاک که کمی از وقت‌ش نیز گذشته بود فکر می‌کرد. من احساس می‌کرم که اگر گرفتاریهای نیز پدیدار شود به همین ترتیب به کار وافورکشی ادامه خواهد داد. مدتی بعد از تریاک کشی دست کشید و گفت اینها تصور می‌کنند شما جاسوسید. درحالی که لبخند می‌زدم توجهم را به یکی از بچه‌های که دورتر از ما ایستاده بودند معطوف کردم. بچه‌های این منطقه همواره چاق و سرحال و بنظرم کودکانی جذابند. خوشبختانه در این موقع عمومی امان‌الله خان وارد چادر ما شد. آدم بدجنس و در عین حال خوش‌برخوردی به نظر می‌آمد. ریش کوتاه و قرمزنگ پرپشتی داشت، چشمانش به اطراف می‌چرخید و گاهی به لوازم من خیره می‌شد. با خودم فقط وسایل مختصری آورده بودم. و هیچ نوع لباس، رختخواب، دوربین، سلاح‌هایی که موجب وسوسه لرها بشود همراه نداشتم. ولی با تمام این حرفها احساس می‌کرم که همین چند تکه لوازمی را هم که با خود آورده‌ام برایم خطری ایجاد خواهند کرد. زیرا حتی قبایلی که رفتارشان مهرآمیز بود این وسایل را با نگاههای دقیقی بررسی می‌کردند. مخصوصاً نسبت به کلام‌هم توجه زیاد داشتند. این کلام از پشمی ظریفتر از پشم کلاههای متداول در لرستان درست شده بود و چندین بار ناگزیر شدم که توضیح دهم کلام‌هم مخصوص خانمهاست و برای استفاده مردان کلام مناسبی نیست.

عموی^{۸۴} امان‌الله خان از ایوت وندهای ساکن دولیسکان بود و فقط برای دیدن برادر زاده‌اش به سرکشی آمده بود و نایب سردارخان را می‌شناخت. کرم کمتر از آنچه تصور می‌کرم به تریاک علاقه داشت و بیشتر وقت‌ش را صرف مذاکره با عمومی امان‌الله خان می‌کرد و به او توضیح میداد که نیروهای انتظامی شمال لرستان منتظر بازگشت مجدد من از راه امن گیزه رود هستند. عمومی ریش قرمز نیز با دقّت به

۸۴- این شخص عظیم خان ایوتوند عموزاده امان‌الله خان بود. اعقابش عظیم پور نام دارند.

حرفهایش گرش میکرد و گاهی با تکان دادن سر مطالبش را تأثیر و پرسشهایی هم بزبان لکی میکرد که من چیزی از آنها نمی فهمیدم. چای آوردن و محیط کمی دوستانه تر شد، با احتیاط بسیار در باره قبور باستانی سؤالاتی کردم. همگی گفتند که در اینجا خیلی از این قبیل قبرها دیده میشود. و علیرغم قوانین تازه، باز هم مرتباً سوداگران برای خرید اشیاء عتیقه به اینجا می آیند، ولی چون رئیسشان در آنجا نبود حاضر نمی شدند که اجیر من شوند و به حفاری به پردازند. می گفتند تا کنون از زنهای خارجی کسی به این سرزمین مسافت نکرده است و اصولاً خیال نمی کردند من هم زن باشم. چون شنیده بودند که دولت مأمورانی را برای خرید اشیاء عتیقه می فرستد که از کیفیت کارها گزارش دهند لذا حاضر به انجام کار خلاف مقررات نبودند. این نوع تظاهرات در منطقه ای که مأموران انتظامی را به گلوله می بندند بنظرم زیاده روی است، اما جز پذیرفتن حرفهایشان چاره ای هم نداریم. از طرفی نمی توانستم مدت پنج روز بمانم تا امان الله خان مراجعت کند. پس از اصرار زیاد و امضاء سندي که به موجب آن من مسؤولیت عواقب احتمالی را به عهده گرفتم موافقت کردند که شروع به کاوش کنند تا معلوم شود که آیا در گودی کنار گورستان یعنی پشت تپه چیزی پیدا می شود یا خیر، با بیل و کلنگ شروع به حفر زمین کردند. با اینکه به قشری از سنگ برخورد کردیم حفاری را با امیدواری بسیار ادامه دادیم، ولی فقط دو قطعه سنگ سائیده شده کم ارزش پیدا شد و دیگر نتوانستیم آنانرا وادار به کوشش بیشتری بکنیم. می گفتند تعداد قبرهایی که جسد اسب در آنها دفن شده است خیلی کم است و نمی توان جای آنها را با یک روز حفاری پیدا کرد. عمومی ریش قرمز نجوا کنان به کرم گفت که در پائین گیزه رو تعدادی چادر وجود دارد که در کنارشان گورستانی دیده می شود، این گورستان را هنوز حفاری نکرده اند و می توان به اشیاء داخل آنها دسترسی پیدا کرد، مشارالیه اظهار داشت که فردا ما را به آنجا هدایت خواهد کرد. به او گفتم چنانچه یکی از گورهای مورد نظر را پیدا کند کت پوستم را به او خواهم داد. پس از این قول و قرار برای اینکه متوجه حرفهایمان نشوند به چادر مراجعت کردیم تا راجع به شام فکری بکنیم.

در بیرون چادر منظره بسیار جالبی دیده می شد، محلی که در آن اقامت کرده بودیم نوعی برآمدگی بود و صخره قرمزینگ و طولانی پری کوه در برابرمان کنار

دره تنگ و باریک پس از کنگاوری خودنمایی می‌کرد. منظره فوق مثل پنجه‌رہ کلیسائی در غروب آفتاب بود که در دیوارهای پشمی و تیره چادر محل اقامتمان قابش کرده باشند. چادرهای دیگر نیز در برابر زمینه درخشنان جلگه چون مهمیز کوتاهی بود که آنرا با سیاه قلم رنگ کرده باشند. دره زیر پایمان به آرامی به وسیله سایه‌های شب هنگام پوشیده می‌شد.

این منظره چون تابلوی نقاشی آرامش‌بخشی بود، گرچه از گفتگوهای اطرافیانم چیزی نمی‌فهمیدم ولی حاجی و کرم را آنقدر می‌شناختم که بتوانم از ظاهرشان تشخیص دهم که هیچیک خاطری آسوده ندارند. کرم مجدداً با حالتی متفکر و در خود فرورفته به کشیدن تریاک پرداخت، ولی در این هنگام دستی به شانه اش خورد و ناگهان از جای جست و در نقطه دیگری نشست و با طول و تفصیل و صدائی آرام شروع به گفتگو درباره مطلبی کرد. مثل اینکه مشغول ایراد نقطی در مجلس شورای ملی شده بود. ایوت وندها که چشم به زمین دوخته بودند حرفهایش را گوش می‌کردند. من تصور کردم که اینها عمدآً به صحبت‌هایش بی‌اعتنایی می‌کنند. عمومی ریش قرمز هم نشست و چشم به پائین دوخت و شروع به چنگ زدن موهای حنابسته خود کرد. گاهی با نگاهی کوتاه و شرارت آمیز و از سر کنجکاوی کرم را می‌نگریست. پیرزنی آمد و کنارم نشست. با چشمهای خسته و غمزده‌اش به درخیره شده بود. طرح صورتش قشنگ بود، پرسش در خرم آباد زندانی است و منتظر است که معلوم شود او را اعدام می‌کنند یا خیر؟ با آن شرارت‌ها و اغتشاشات و خونریزیهای پی در پی لرستان غم و نگرانی پیرزن شکفت آور نبود. مردی که دست روی شانه کرم زده بود از جای برخاست و خارج شد. کرم مجدداً به کشیدن تریاک پرداخت. ایوت وندها بازهم در سکوتی غم افزا فرورفته بودند، ولی تا حدودی حالت خشم و عصیان آنها برطرف شده بود. از هر طرف سخن می‌رفت. عمومی ریش قرمز نیز بسوی من آمد و درباره علت ازدواج نکردنم سؤالاتی کرد. در این موقع شام حاضر شده بود.

صیبح روز بعد علت مشکل را به من باز گفتند. مردی که در کنار کرم نشسته بود قبلاً یکبار در کوه خواسته بود که کرم را بکشد، اما فقط اسبیش را کشته بود. کرم نیز در جواب حملات آنها تیراندازی کرده و یکنفر از ایوت‌وندها را به قتل رسانیده بود. وقتی دست برادر مقتول را روی شانه اش احساس کرد این تصور در او پیدا

شده بود که شاید قصد زدنش را با کارد دارد، به همین علت با سرعت از جا پرید. آنگاه کرم برای میزبانان ما توضیع داد که علاقه‌ای ندارد با کسی شام بخورد که همیشه انتظار دارد به دستش کشته شود. ایوت وندها جانب کسی را نگرفتند و منتظر ماندند تا آن مرد به میل خود از چادر خارج شد و ما نیز شام را با آرامش خوردیم. معذالک شی پر اظراب برم‌گذشت.

کرم مصلحت نمی‌دانست که من دور از دسترس او نزد زنان بخوابم. کیف دستی را در پشت چادر پذیرائی جای داد، و خودش هم طوری خوابید که بین من و قسمت بی حفاظ چادر جای گرفت. اثنانه من نیز با دقّت زیر سر من و او قرار گرفت. اسبها را هم در همان نزدیکی بستند و حاجی کنارشان خوابید.

آتش چادر ایوت وندها در زیر سایه تاریک دره از راه دور چشمک میزد. صخره‌های پری کوه در زیر نور مهتاب جای داشتند، سکوتی دل انگیز و باشکوه بر همه جا مستولی شده بود. درست موقعی که می‌خواستم بخوابم حاجی به سویم خزید و نجوا کنان گفت کمی سبکتر بخوابم، زیرا امشب احتمال در دسرهایی می‌رود. چشم را باز کردم، دیدم که برگشت و نشست، حالتی خسته و کوفته و درمانده داشت. در زیر نور ماه مراقب اسبها بود. دیگر صدائی نشنیدم، ولی حدود نیمه شب دو نفر فریاد کنان بیدارم کردند و دیدم که با فریاد آنها زنی از عقب چادر یعنی جائی که من اثنانه ام را زیر سر گذاشته بودم سینه خیز فرار کرد. صبح روز بعد از دونفر همسران امان‌الخان دیدن کردم. هر کدام از این دوزن چادری علیحده داشتند و بکار یکدیگر دخالت نمی‌کردند. هر دو مثل هم از زیبائی و شکوه خاصی برخوردار بودند؛ در نور ضعیف چادرها چون دو بت نشسته بودند. تحمل سربندهای بزرگ و گردن بندها و دستبندهای زیادی را بایستی بکنند. کف چادرها کاملاً خالی بود. همسر اولش عذرخواهی کرد و گفت وسایل زندگی‌شان در خرم‌آباد جای داده شده است زیرا نمی‌توانند آنها را به سرزمین دزدان بیاورند. در لرستان از دزدی همانقدر بحث و گفتگومی شود که در میان قبایل شکارچی گفتگوی اسب و سگ شکاری متداول می‌باشد.

از آنجا بیرون آمدیم، تا پائین گردنه با نگاههایی نه چندان دوستانه ما را بدرقه کردند. دولیسکانی ریش قرمز در چادرهای پائین به ما پیوست و همراه کرم در مسیر

روز پیش، در امتداد کنگاوری شروع به پساده روی کرد، کرم از بیخوابی شب دوشین شکایت داشت. حاجی مرتباً او را بیدار کرده بود تا از راهزنانی که در تپه روبرو پنهان شده بودند مراقبت کند.

کرم با نگاهی بی تفاوت گفت: به احتمال زیاد چند نفر بودند. دیروز به بابا بزرگ رفتند که امروز خود را برای مقابله با ما آماده کنند، ولی شب گذشته کاری از پیش نبردند.

قادر عمومی ریش قرمز را در بستر سنگی گیزه رود دیدیم. کدخدا و چند نفر از افراد قبیله به ما خوش آمد گفتند، در حینی که نشسته بودیم و درباره مفرغها گفتگو می کردیم برایمان نیمرو درست کردند. ولی حتی نفوذ کدخدا نیز نتوانست آنان را وادار به حفاری کند. اینها نیز مثل مردم سرکشی قبول نمی کردند که من از جنس زن بوده باشم. ترجیح می دادند که دستاوردهای خویش را محترمانه پیدا و سرفراست به سوداگران بفروشند.

در این محل ضمن صرف ناهار دوزن کولی را شباخت زیادی به هندهای داشتند، با پاهای برهنه از جنگل حرکت کرده بودند. کولیها در سراسر این منطقه سرگردانند. لرها با حالتی تحقیرآمیز ولی توأم با مهربانی با آنها برخورد می کنند، ولی کولیها را لامذهب میدانند، زیرا با اینکه کولیها به خرس دست نمی زندند ولی گوشت خوک میخورند. لرها با حالتی خنده آور می گفتند که اینها دزدان شگفت آوری هستند.

از عمومی ریش قرمز جدا شدیم، من و او هردو در این لحظه افسرده و مأیوس بودیم، زیرا نه او برای من قبری با مشخصاتی که می خواستم پیدا کرد و نه من کت پوستم را به او هدیه کردم. برخلاف فکر کرم که مایل نبود به ایوت وندها چیزی بدhem یک مداد نقره ای به او هدیه کردم، البته کرم خیلی کوشش می کرد که مرا از این کار بازدارد. موقعی که از منطقه دشمنان کرم خارج شدیم، خیلی سرحال آمده بود. از گیزه رو به سوی قبیله اش حرکت کردیم. به من میگفت که در تمام مدت در معرض خطر قرار داشته ایم. ادعا می کرد که برایش خطر مفهومی ندارد و من هم حرف او را باور می کنم. کرم اضافه کرد که نداشتن تفنگ برایش خیلی رنج آور است.

پیش از رسیدن به گردنه تنگ چروش نزدیکیهای غروب آفتاب به سمت چپ پیچیدیم و به تعداد قلیلی از چادرهای کاکاوندها در ناحیه موسوم به ترازک^{۸۵} که در جنوب چقادزدان قرار دارد وارد شدیم. در اینجا بازهم به میان دوستان آمدیم. دور کرم جمع شدند. به داستان وقایع و حوادث سفرهایش در لرستان گوش فرا می‌دادند و با الفاظ به و یا حسین و یا عباس! او را تأثیر و تحسین می‌کردند. کرم در فاصله دوبار وافورکشی حالتی چون یکنفر «شون» پیدا کرده بود. دور آتش هیزمی که به افتخار ورود ما بر پا شده بود نشستیم، سرانجام با احساس امنیت دلپذیری بخواب رفتیم، فقط در نیمه‌های شب که یکی از اسبها تعدادی از میخهای چوبی چادر را درآورد و باعث گستن و سقوط آن شدقدی ناراحت شدیم.

قرار بود روز دیگر آخرین ایام توقفم در لرستان باشد، بقیه آذوقه و قدری قند و چای را برای کدخدای ترازک جای گذاشتم. البته حتی در میان ایلاتی هم که رفتارشان با ما دوستانه نبود و ادارکردن افراد پس از یکشب پذیرائی برای قبول چنین چیزهایی بسیار دشوار است. مهمان نوازی امری کاملاً رایج است و هیچگاه دچار خدشه نمی‌شود. علیرغم شهرت ناجوری که دارند از ترک منطقه چادرنشینان لر فوق العاده متأسف بودم. شکنی نیست که این مردم اگر چنین مسافری را در گردنه‌ای گیر بیاورند او را غارت می‌کنند و هیچ وقت هم بایت سرنوشت بعدی او و اینکه با نبودن وسیله چه برسش خواهد آمد غمی بدل راه نمی‌دهند. آنها در باره این بهره‌کشی از مسافران برای خود اصطلاحی و تعبیری دارند. انگشت شهادت خود را در دهان فرو می‌کنند و بیرون می‌آورند و می‌گویند مسافر غارت شده لخت شد. اما در منزل و چادر خودشان رفتار دیگری دارند که کاملاً دلخواه است، به لطیفه گوئی کمال علاقه را دارند و در محاوره نهایت مهارت را نشان می‌دهند. برای آدمی خیلی لذت بخش است که گاهی نیز میان افرادی برود که زندگی ساده‌ای را پیشه خود ساخته‌اند و به این جهان گذران اعتمانی ندارند، این مردم همانقدر که در فکر تهیه وسایل معیشت نیستند قصد بهره‌بردن از خود زندگی را نیز ندارند.

آخرین اسب سواری مادر دامنه‌های جنوب غربی چقادزدان و هرسین

— ۸۵: دوده ترازک سفلی و علیا جمعاً ۲۶ خانوار و یکصد و چهل و هشت نفر جمعیت دارند.

جزء دهستان کاکاوند بخش نورآباد شهرستان خرم‌آباد استان لرستان هستند.

تقریباً سه ساعت و نیم طول کشیده راه هموار و سهل الوصول و پیچهایی گرد و گردنده‌های آرام داشت. در گوشه و کنارش تعدادی درخت دیده می‌شد که دسته‌ای از چادرهای طوایف در نزدیکی آنها بر پا شده بود. زمین با گستردگی خاصی در جهت افق آبی رنگ جنوبی پیش می‌رود.

ناگهان دریافتیم که به شیب لغزنده کنار تپه‌های عمودی مقابل دره بزرگ هرسین رسیده‌ایم. همینکه رو برو را نگاه کردیم باعهای هرسین را در فاصله‌ای بعد مشاهده کردیم. کرم گفت که از پیش روی بیشتر معدور است و اگر هرسینی‌ها او را به بینند به سویش تیراندازی می‌کنند. قبل‌اهم یکبار نزدیک بوده است که به وسیله دسته‌ای از آنها هنگامیکه پس از رفتن به شکار در غاری جای گرفته بود دستگیر شود. هرسینی‌ها دود آتشش را که از غار بیرون زده بود دیده بودند و حرکت کرده بودند که بیایند و به بینند چه کسی در غار آتش روشن کرده است. در این میان یکی از آنان عطسه‌ای کرده بود و چون هیچکس با چنین تطیر بدی وارد جای ناآشنا نمی‌شود تصادفاً نجات پیدا کرد. از او درباره علت دشمنیش با مردم یک شهر سؤال کردم.

داستانش را چنین نقل کرد: ده سال پیش که من با زنی هرسینی ازدواج کرده و در آن شهر اقامت داشتم نزاعی در شیخانه درگرفت و من به ضرب گلوله یک نفر را کشتم. حق با من بود ولی به هر حال می‌بایستی قبل از تیراندازی در این باره فکری کرده بودم. کمی بعد به خانه برگشتم و وارد رختخواب شدم، هرسینی‌ها اجتماعی درست کرده و اطراف محل اقامتم را گرفتند و فریادزنان گفتند که نمی‌خواهند افراد چادرنشین در شهرشان زندگی کنند و می‌بایستی فوراً از هرسین خارج شوم. ناچار بالای پشت بام خانه رفتم و گفتم که از هرسین بیرون نخواهم رفت. تیراندازی به وسیله آنها شروع شد و من نیز ناگزیر به جوابگوئی شدم. تعدادی از آنها مجروه شدند. بالاخره خانه را کاملاً محاصره کردند و من هم به اتاق طبقه بالا که پنجره کوچک مناسبی جهت تیراندازی و دفاع داشت رفتم. از بامداد تا تمام ساعات روز بعد در همین حال به سر بردمیم. خانه دیوارهای بلندی داشت و کسی قادر به داخل شدن نبود. در میان مردمی که جمع شده بودند دوستی داشتم، سینه خیز خود را به کنار پنجره کشانید، با او حرف زدم و گفتم به میان طایفه‌ام برود و آنها را از ماجرا خبردار کند. هرسینی‌ها که اطلاع داشتند من هرشب مشغول کشیدن تریاک می‌شوم

محاصره را ادامه دادند و منتظر ماندند تا من به خاطر کشیدن تریاک دست از تیراندازی بکشم تا بتوانند خود را بخانه برسانند. زن هرسینی من آدم خوبی بود، او را تفنج بدلست پشت پنجه گذاشت و موقعی که من تریاک می کشیدم او به تیراندازی ادامه داد. به طوری که خودش بعداً اظهار داشت یکی از آنها را هم با تیر زده بود. بهر حال تمام آن شب را نیز در حال آماده باش به سر بردم. صبح زود نزدیک طلوع آفتاب صدای صفير گلوله از تپه های اطراف به گوشم رسید. فهمیدم کاکاوندهای فامیلیم درحال وارد شدن به شهر هستند. در آن هنگام و پیش از وقوع رویدادهای اخیر طایفه ما در حدود هشت هزار تفنجگدار داشت. سرانجام هرسینی ها که پی بردن افراد کاکاوند به اطراف شهر رسیده اند مثل خرگوش هریک از گوشه ای فرار فتند. زن اسیم را زین کرد و خودم به تنهاشی برای دیدن افراد طایفه ام با اسب به خارج از شهر تاختم و همراه دیگران بهمین جائی که اینک منزل داریم وارد شدیم. از آن موقع تا کنون دیگر هرگز به هرسین مراجعت نکرده ام.

پرسیم با زنت چکار کردی؟ امیدوارم که با توجه به کار او و مفید بودنش او را همراه آورده باشی.

کرم گفت بعدها کسی را به دنبالش فرستادم و او را آوردن هنوز هم زن منست. سپس به عنوان حقیقتی مسلم اضافه کرد که او مرا نجات داد و به اندازه مردی ارزش دارد.

پس از این حرفها از کرم جدا شدم. کت پوست مورد علاقه عمومی دولیسکانی را که او در به دست آوردنش توفیقی نداشت به اضافه قدری پول نقد به مشارالیه دادم. او مرا ترک گفت و سرانجام وارد سرزمینی شدم که اخیراً پای ماشین به آن باز شده است. در هرسین برای تهیه وسیله نقلیه به کرمانشاه تلفن کردم. در این موقع که کرم عازم ناحیه توده رو بود بلا تردید هنوز در قلبش حسرت روزهای مجنوب کننده ای را داشت که در لرستان هر کسی دارای تفنجگی بود.



گنج پنهان

باربرهای بغداد

زیباترین سکنه بغداد لوهای پشتکوهی هستند. اینها در میان شیوه‌های زردچهره شهر با پاهای برخene و اندام تنومندشان راه میروند. شالی به کمر بسته‌اند که لباسهای ژنده را بر تنشان نگاه میدارد، کوله‌پشتی نمایی شخصیمی جهت حمل بار بر پشت دارند، دور کلاههای نمایشان عمامه‌ای بسته‌اند. در فصل زمستان گروه گروه پشت دیوارهای آفتاب گیر می‌نشینند و یا در سایه پیاده‌روها می‌خوابند، به عبور و مرور دور و برخویش توجهی ندارند، و به لهجه ویژه‌ای با هم صحبت می‌کنند. آدمی تصور می‌کند که گدایان واقعی شهر را همین افراد تشکیل میدهند، در صورتی که روزهای تعطیل با سرو صورت اصلاح کرده و تمیز لباسهای نوئی می‌پوشند و معلوم می‌شود که اینها به افراد فعال قبایل در نواحی کوهستانی شرق عراق تعلق دارند و همان قدر که مغوروند در میان قبیله خودنیز مثل هر یک از اعضاء قبایل ساکن لرستان دارای نفوذ و شخصیتی هستند.

اینها در بغداد سه محل یا سرمنزل دارند، همگی از مردم اطراف جاده خانقین- کرمانشاه، در شمال و ذرفول در جنوب می‌باشند. تقریباً بیشترشان مردمی کارگر هستند و بارهایی که حمل می‌کنند اغلب از نظر سنگینی وزنی غیرعادی دارند، و چمدانهای اسباب و تیرهای آهن را بدوش می‌کشند و با پای برخene از بین جمعیت می‌گذرند. هست سال پیش از این طوایف لر تحت فرماندهی والی پشتکوه کم و بیش مستقل

بودند^۱، در هرج و مرجی توأم با شادی روزگار را سپری می کردند. والی دچار زحمت و دردرس شد و گریخت. برخی از پسراش علیه او شوریدند، اینک او و قسمتی از خانواده اش بصورت تبعیدی در کشور عراق ساکنند و تمام ایران منجمله پشتکوه در دست توانای رضا شاه قرار دارد، اگرچه پشتکوه تا آن حد که ناحیه ای دور است می تواند از امنیت برخوردار باشد دارای آرامش است و اگرچه دارای جاذبه های نیر و مندی نظیر کوهستانها و جنگلهای گسترده و بیابان مانند میباشد، ولی برای مردم بغداد هنوز تقریحگاه تابستانی جالبی محسوب نمی شود. درواقع منطقه ای چنان ابتدائی است که میباشیست ده قرن قبل یا پیش از آن تیز چنین کیفیتی را دارا بوده باشد.

لرهای پشتکوهی که در گمرک خانه بغداد کار می کنند سالی یک بار نمایشی بر پا میسازند و به تعداد کمی از تماشاگران نوع معیشت و نیز منطقه خویش را نشان میدهند. گروه نمایش دهنده راهزنان سفیدپوستی هستند و مثل موقعی که دندان درد دارند همه صورت را بجز چشمها یشان می بندند، که البته در مشرق زمین چنین شکل و هیأتی مخصوص راهزنان است. ترانه هائی که با صدای بلند میخوانند که شبیه آواهای نواحی کوهستانی آلپ می باشند. کت های محملی و شال دور کمرشان که خنجری در جلوی آن بسته شده است با عمامه ای منگوله دار مجموعه لباسها یشان را تشکیل میدهد. علاوه بر اینها کتهای سفید نمدی و کلاههایی نوک داری که معمولاً شبانان می پوشند، در تن بعضی از آنها وجود دارد. آنچه لبر جذابیت و شور نمایش می افزاید اینست که سوژه داستان مربوط به گذشته ها نیست، بلکه اگر آدمی رنج سفر را با گذشتن از صحرای عراق و بالارفتن از رشته کوههای دورافتاده و غیر

۱- والی پشتکوه: خاندان والیان لرستان از سال ۱۰۰۸ هجری قمری به بعد در لرستان حکومت داشتند فرمانروائی آخرین آنها غلام رضا خان ابوقداره نیز در سال ۱۳۰۷ شمسی پایان یافت. معروفترین این والیان در دوران قاجاریه حسینقلی خان ابوقداره و مقرب حکومتش حسین آباد (ایلام فعلی) بود. سرسلسله والیان پشتکوه از سوی شاه عباس بزرگ پس از کشتن شاه وردیخان آخرین اتابکان لر کوچک به این سمت برگزیده شد. وی حسین خان سلویزی و خواهرزاده اتابک بود. والیان لرستان افرادی میهن پرست بودند که کار مرزداری خود را به صورتی شایسته انجام دادند. تا زمان سلطنت آقامحمد خان قاجار بر قسمتهای پشتکوه و پشتکوه لرستان استیلا داشتند. در این زمان حسن خان والی بر اثر انتقام جوئی از خوانین سلسle و دلفان و کشن هفتاد تن از آنها در پای آسان کوه داشت دیگر نتوانست در پشتکوه باقی بماند و از طرف دولت حاکمی برای لرستان تعیین گردید.



غلامرضاخان ابوقداره آخرین والیان پشتکوه

مسکونی را برخود هموار سازد و به پشتکوه عزیمت کند میتواند چنین صحنه هایی را به رأی العین ببیند.

تا سال قبل در ناحیه مرتفع و دورافتاده پشتکوه جز چند خانه در گوشه و کنار که به والی تعلق داشت مطلقاً خانه ای دیده نمی شد. اینک دولت ایران مشغول توسعه و احداث ساختمان در مرکز ناحیه در حسین آباد است، چهار بولوار، مقداری بناهای دولتی، راه شوسه ماشین رو به طرف خرم آباد پرتوی از پیشرفت بر روی روحیه مردمی که تمایلی به این کارها ندارند می افکند. مردم پشتکوه به صورت گروههایی در چادرهای عشايری زندگی می کنند و چادرهایشان بصورت پراکنده در میان رشته کوههای شبی دار منطقه پخش شده اند. معمولاً از ارتفاعات مرکزی منطقه به سوی شرق یا غرب بدنیال چراگاههای گرمنtro و بهتر کوچ می کنند. وقتی آدمی به اینجا سفر میکند با خود فکر می کند که شاید اینها از آغاز تاریخ تاکنون بهمین شیوه زندگی کرده اند، اما حقیقت اینست که تمام منطقه از آثار ویرانه روستاهای شهرهای باستانی پوشیده شده است، این خرابه ها احتمالاً مربوط به دورانی هستند که اتابکان لر اماکن خویش را بر روی زمین هایی که پیشینیان آنها کرده ای هستند. حسنويه اهل سرماج^۲ در نزدیک هرسین و پیش از آنها ساسانیان ساخته و پرداخته کرده بودند بنا می کردند.

در روزگاران بسیار قدیم در این سرزمین یهودیها و مسیحیان نیز مستقر بوده اند، قبور کسانی که قبل از اینها در اینجا بوده اند درون اراضی طرف رودخانه ها جای دارند. گورها بوسیله سنگهایی که درون خاک و خاشاک فرو رفته اند شناخته می شوند، ولی هنوز با چشم کارشناسان و افراد قبایل مشخص و معین می شوند.

این سرزمین وسیله رشته ناگسته کبیر کوه از هم جدا می شود، رودخانه صیمره در نقاط پائین تر تغییر نام می دهد و به کرخه معروف می شود. صیمره رودخانه زیبائی است که با رنگ سبز و بستر عمیقش از میان تپه های دور افتاده و از دامنه رشته کوههای زنگار گون می گذرد. تپه های این منطقه مثل قایقی هستند که واژگون کرده باشند و بصورت موازی رو به سوی شرق دارند. ساحل شرقی صیمره را منطقه لک ها

—۲ : از نواحی اطراف هرسین کرمانشاه و سابقاً محل زندگی و قیام کردن بزرگانی بود.

تشکیل می‌دهند. این قسمت ناحیه خطرناکی است که یاغیان سگوند^۳ و بیرانوند^۴ درایام تابستان از آن می‌گذرند و ایلات مرزی را غارت می‌کنند.

به شمال منطقه لک‌ها مسافت کرده بودم، از راه جلگه نهاوند وارد آن قسمت شدم. این ناحیه چنان بوسیله گروههای انتظامی محاصره شده است و برای مسافت نامطلوبست که با خودم فکر می‌کرم اگر بخواهم جلوی دیدشان قرار نگیرم یا از مسافت‌تم جلوگیری به عمل نیاید بهترین راه رسیدن به مرکز این ناحیه مناطق پرت و دورافتاده پشتکوه است، اگر گنج پنهان مورد نظرم سبب برهمن زدن این نقشه نمی‌شد، تئوری مذکور فوق العاده مناسب و موقیت‌آمیز بود.

۳- سگوند: از طوایف معروف لرستان و دارای دو تیره مهم عالیخانی و رحیم خانی می‌باشد. در نواحی آبستان و ازنای بخش زاغه خرم‌آباد و میان آب دزفول ساکنند. در اغتشاشات لرستان نقشی اساسی داشتند و معمولاً در دوران فاجاریه از طوایف متهور و جنگجوی لرستان محسوب می‌شدند. داستان تمام ایلات و طوایف لرستان و رویشه‌های نژادی آنان در سه جلد تاریخ سیاسی لرستان از سلط عرب تا انقراض فاجاریه تنظیم شده است که به زودی انتشار خواهد یافت.

۴- بیرانوند: از ایلات لک زبان لرستان و در تاریخ و مسائل سیاسی منطقه از اهمیتی خاص برخوردار بوده‌اند. در بخش چقلوندی در شمال شرقی خرم‌آباد و مجاور شهر بروجرد قرار دارند. خودشان می‌گویند از نسل بیران هستند. بیران دو پسر به اسمی دشای ناز و آلانیان داشته است، تیره‌های چقلوند، پیرداده، رش، شلکه، لری، دشاوردی، دهوکان، دهلهان از نسل دشای نان هستند تیره‌های اسد، قباد، شوان از نسل آلانیان هستند. هر کدام از این تیره‌ها نیز خود تقسیماتی دارند. خوانین بیرانوند از نسل شمس الدین هستند. جد اعلای آنها دوست احمد نام داشته است. ریاست طایفه ابتدأ با اولاد فرضعلی (جد خوانین عزیزخانی) و سپس به بقیه اولاد میرزا احمد نقل شده است و همه از نسل زین العابدین اول هستند. (در باب بیرانوند از آقایان حاج احمد شجاعی، مرتضی اعظمی، اسفندیار مرادی استفاده کرده‌ام).

دفینه

چند روز قبل از آنکه مسافرتم را آغاز و ناحیه بغداد را ترک کنم کسی در مجلس مهمانی شامی پرسید شما که دائماً در فکر لرستان هستید آیا مایلید که در پی یافتن گنج اقدام کنید؟

بی خیال و بی خبر از همه جا گفتم اتفاقاً من این کار را دوست دارم.
گفت: بسیار خوب فردا صبح کسی را به عنوان راهنمای همراه شما خواهم فرستاد.

راهنماییم لرجوانی بود که در حدود ۱۸ سال سن داشت و از کودکی او را از زادگاهش به شهر آورده و پرورش داده بودند. حس کردم که پرورش او عمق چندانی نداشته است و از خوردن مشروب و کشیدن سیگار و پوشیدن پیراهنها اروپائی بدون یخه و رغبت بسیار به زندگی در فرنگ و معاشرت با زنی فرنگی فراتر نرفته است. قرار بود ملیت زن فرنگی مورد نظرش پس از یافتن گنج تعیین شود.

گنج مذکور درون غاری در کوهستانها جای داشت

کمتر کسی است که در خاور نزدیک دست به مسافرتی بزند (بخصوص از دوران احیاء باستان‌شناسی) و در هر قدم از گنجهای مدفون در زیرزمین چیزی نشنود. فقط پیدا شدن یک سکه طلا یا مسی که شبیه طلا باشد کافی است که سراسریک ناحیه را از شایعات مختلف پر کند. بهمین سبب در حقیقت وجودی این گنجها دچار شک و تردید بودم، ولی هر چه داستان روشنتر میشد، حقایقی نیز در خلال شایعات

بی اعتبار به چشم میخورد، و من به مسائلی مثبت تراز شایعات عادی پی میبردم.
سرانجام در همان مهمانی با دوستم به توافق رسیدم و گفتم که در لابلای این حرفها
حقایقی وجود دارد.

پدر حسن یعنی جوان راهنمایم، رئیس و یا یکی از رؤسای قبایل کوچک منطقه
کبیرکوه^۱ بود. در نقشه‌های جغرافیائی منطقه هنوز برای این منطقه علامت بررسی
نشده قید میشود. چند سال قبل یکی از افراد قبایل نزد این جوان آمده و برایش
واقعه‌ای را تعریف کرده است، گفته بود که وقتی در شیب کبیرکوه گرفتار طوفان
گردیده بود، به غاری که از تخته سنگ‌های آهکی تشکیل شده است پناه برده است، و
شیشی درخشنان را در ته غار دیده بود. پس از کمی کاوش بیست قطعه زیور و زینت
طلائی و چندین خنجر و سکه و مجسمه پیدا کرده بود. تا آنجا که برایش امکان
داشته است اشیائی را زیر عبا گذاشته و با خود خارج کرده بود. مشتبی جواهر و شمشیر
خنجر به ارباب جوانش داده بود. حسن هرگز به درون غار نرفته بود اما محل را
میشناخت. نقشه محل غار را هم نزد خود داشت و میخواست بمن ارائه دهد. از ارزش
اشیاء ناآگاه بود ولی از سوئی نیز میترسید که خودش به تنها آنها را از عراق و
ایران بگذراند ولازم است یکنفر انگلیسی امین و قابل اعتماد نیز با او مساعدت کند.

تا اینجا همه چیز بخوبی پایان یافته بود، اما از آن پس موضوع پیچیده شد. وقتی
که افراد قبیله برای اولین بار سهم او را از غنائم آوردند، حسن آنها را همراه نقشه
محل به یکی از نزدیکترین دوستانش که از رفقای دوره مدرسه اش بود نشان داد و به
وی سپرده تا به صورتی مطمئن از آنها حفاظت کند. همشاً گردیش نقشه را به پدرس
که عرب صاحب مقام و ساکن شهر موصل بود و قبل از نیز سمت وزارت داشته است
نشان داده آن مرد نقشه را گرفت و دیگر پس نداد و مدعی شرکت در بقیه غنایم نیز
شد. حسن می‌گفت که آن شخص حداقل تلاش خود را برای جلوگیری از اقدام
حسن برای آمدن بدون مجوزش بکار خواهد برد، و حتی اگر رضایتش جلب و قول
شراکت به او بدنه احتمال دارد باز هم خیانت کند.

۱ - کبیرکوه: این کلمه تحریف شده کورکوه از سلسله جبال لرستان جنوبی است و منطقه را به دو
قسمت پیشکوه و پشتکوه تقسیم کرده است. وجه تسمیه کوه بمناسبت درختان گزرنی است که در آن وجود
دارد.

از سوی دیگر نیز آن مرد به تنهائی قادر به انجام کاری نبود، زیرا با افراد قبایل آشناشی نداشت و جرأت نمی‌کرد به منطقه برود. پسرش هنوز هم با حسن دوستی داشت و حاضر بود که اشیاء عتیقه مذکور را از خانه پدرش بدزد و به او که صاحب اصلی آنها بود مسترد دارد. وجود این اشیاء در دست آن مرد مانع از این میشد که آنها را به بینم. از طرفی ریسک کردن در این مورد آنهم وقتی که قیمت اشیاء نامشخص می‌باشد پریدن در اعماق تاریکی بود. مشکلات کارزیابی بود، زیرا نه تنها مقامات ایرانی بلکه افراد قبیله نیز باید همچنان بی خبر باقی بمانند. البته پس از این مرحله باید اشیاء مذکور ظرف مدت پنج روز از کوههای دورافتاده و نواحی غیرمسکونی عبور داده شوند و از مرز بگذرند، تازه گرفتاریهای عراق و مزاحمت‌های وزیر شروع می‌شوند. برخلاف این دشواریها و قطع نظر از جاذبه گنج، در این مناطق ذخائر و دفائن با ارزشی پیدا شده بود که اغلب آنها را به صورت قاچاق از مرز عبور میدهند و به سوداگران می‌فروشنند. نظر به اینکه قاچاقچیان اشیاء باستانی محل یافتن آنها را بروزنمی دهند از اهمیت تاریخی آنها کم می‌شود. دفاین عظیم نهاده را طی سال‌های اخیر بهمین شکل بر باد دادند. پیدا کردن و ثبت محل حقیقی اشیاء مذکور برای باستان‌شناسان واجد ارزش بسیاری است.

گفتم که حداکثر مساعی خودم را برای رسیدن به آن محل به کار خواهم برد، قرار شد یکی دوروز پس از ورودم به آنجا حسن به من بدهیوندد، تا هر کاری که می‌توانم انجام دهم. سپس در مورد بهترین روش بردن آنها به یکی از موزه‌ها با دولت ایران تماس حاصل کنیم. قرار شد حسن یک نفر راهنمای در صورت لزوم دستی لباس نیز برایم تهیه کند. هرچه با این جوان لر بیشتر صحبت کردم به غیرقابل اعتماد بودنش در این کار بیشتر بی بردم، آشکارا معلوم بود که به حفظ سکوت از سوی او اعتمادی نیست. تصور می‌کنم در مشرق زمین رازداری صورت و حالت افسانه‌مانندی پیدا کرده است. از نمونه‌های بارز این موضوع و تأثید این نظر داستان مردی است که پسر قهوه‌چی خودشان را کشته بود و کسی هم نمی‌توانست به افشاء رازش بپردازد، خودش برای پزدادن خودش را لو داده بود. احساس می‌کردم که وجود چنین حالتی در مورد حسن نیز صادق است. دشمن که از قدرت خود مطمئن بود پیش از حرکت ما سوء‌ظن پیدا کرده و هنوز برای نیفتاده بودیم که پلیس گذرنامه اش را

ضبط کرد.

با تمام این احوال می خواستم هرچه زودتر به آن سرزمین بروم، قرار شد آقای (م) که گوینده داستان ذخایر این محل بود تا حد امکان مساعدت کند تا اولاً حسن را بعد از رفتن من بدن بالم روانه کند، ثانیاً در غیاب نگذارد که وزیر برای ایجاد موافع در کارها اقدام کند. به حسن که با حالتی عصبی انگشتان دستهایش را بهم می فشد گفت که می توانم گذرنامه اش را پس بگیرم و کمک کنم که او نیز راه بیفت. البته قرار شد که خودش هم دست از دسیسه بازی بردارد و صریح و صادق باشد، قرار شد فعلاً همراهم نیاید (خيالِ راحت شد) زیرا پلیس به عنوان ایجاد اغتشاش و مشمولیت نظام وظیفه در تعقیب او بود. اما به همه امامان و پیامبران قسم خورد که تا ۵ روز دیگر به من ملحق شود. آنگاه نقشه را درآورد تکه کاغذ کثیفی بود که با مداد محوطه بیضی شکلی بنام محل باگهای قبیله رویش ترسیم شده بود که ابتدا در امتداد دره ادامه می یافت و سپس مجدداً بطرف کوهستان میرفت. این مسیر در امتداد رشته کوهی روبرو سمت غرب ادامه می یافت و بعد از گذشتن از کنار دو جوی آب به سومین جوی می رسید و به غاری منتهی می شد. در برابر این غار پنج درخت زبان گنجشک وجود داشت. دفینه پنهان شده لرستان در همین غار قرار داشت. حسن می گفت اگر من هم نباشم شما کوتاهی نکنید و بروید و هر کاری که از دستان ساخته است بکنید، ولی نگذارید مردم قبیله پی بیزند که دنبال چه چیزی می گردید.

چنین به نظرم آمد که شرط اخیر به انضمام خام بودن اطلاعات مندرج در نقشه بکلی همه چیز را عوض کرد، ولی رفتن به دنبال آن قبیله نیز کاری نبود، اگر هم چیزی پیدا نمی شد هنوز جای امیدواری بود که کارم را ادامه دهم و در طریق گورستانی قدیمی پیدا کنم.

شب قبل از حرکتیم باز هم حسن پیش آمد، لباسی جالب و زرق و برق دار که نقوش و گلهای داشت همراه خود آورده بود و معتقد بود با این لباس در میان کردها نامشخص خواهم بود. خودم نیز پنج روپیه هزینه تهیه عبائی که حاشیه زردوزی داشت و گیوه ای جهت پوشیدن در میان کوهها کردم. احساس می کردم که حالا برای مقابله با هر نوع شرایط اضطراری آمادگی دارم. بار و بنه ام سبک وزن و به جای رختخواب کیسه خوابی داشتم. خورجینی با خودم آورده بودم که یک نصفه اش لباس و

دارو و در لنگه دیگر ش خوراک و بخصوص قندوچای قرار گرفته بود. صبح روز بعد راهنمایم شاهرضا وارد شد. لباس بلند و راه راهی به رنگ زرد و سفید و بلوزی کهنه و خاکستری رنگ به تن داشت. دورسری آبی رنگی نیز بسته بود. وسایلی همراه نداشت. شغلش لحاف دوزی بوده است، ولی بیشتر به فلاسفه شباهت دارد، البته با آداب و روش مخصوصی نیز که دارد فیلسوف هم باید به حساب آید. فلسفه اش مبتنی بر مقاومت منفی در برابر تیرهای قضا و قدر است که در اطرافش فرو می ریزد. میان باران تیر می نشیند و طوری به اطراف می نگرد که گوئی در سر اندیشه ای دیگر دارد، ولی با حالی آرام که ویژه خود او می باشد، آمادگی اینرا دارد که از هر لحظه فرصت مناسبی که پیش آید حداکثر استفاده را ببرد. با این حال پرمرد جالب توجهی بود، ساعتها بدون اعتنا به هیاهوی محیط اطرافش بگوشه ای می خزید و ورقهای نازک کاغذ سیگار را از توتوں محلی پرمی کرد و در بی خبری محض غرق می شد. این حالت برایش در حکم رؤیایی شادمانه بود، رؤیائی که او را از دنیا ملال آورتهیه نان و وسیله زندگی و هر چیزی که مادر تلاش آنیم آسوده می کرد.

نخستین عمل بی مورد و ناسنجیده اش آن بود که صبح زود بدون گذرنامه برای حرکت آمده بود. سفرمان را دچار وقفه ای کرد تا بتوانیم به مقامات ایرانی مراجعه و گذرنامه ای برایش تهیه کنیم، حصول این امریک هفته از وقت ما را تلف می کرد و معلوم هم نبود که پس از یک هفته چیزی تهیه شود. کارمند ایرانی وقتی عکس فیلسوف را دید نگاهی توانم با سوء ظن به او کرد، با خودم فکر کردم که خواه گذرنامه بدنهند یا ندهند بهر حال بایستی هرچه زودتر حرکت کنم.

وسایلمان را در اتوبیلی جای دادیم و از مرز ایران از طریق کوت به سمت

بادرائی^۲ رو به صحرا نهادیم.

۲-- بادرائی: از شهرهای مرزی عراق و مجاور مرزهای ایران قرار دارد.

عبور از هر ز

خاصیت زن بودن در این گوشه از جهان فوائد عظیمی را برای آدمی در بر دارد که از جمله آنها تظاهر به حماقت و بی دست و پائی است، و معمولاً کسی از وجود این حالات در زنان تعجب نمی کند. هنگامیکه یکی از مأموران انتظامی ماشین حامل ما را در بادرائی متوقف کرد و در باره محل اقامتمان سؤالاتی به عمل آورد، راننده که در این مورد اطلاعاتی نداشت به مأمور گفت که بهتر است از من سؤال کند.

مأمور گفت: کار درستی نیست، زیرا او زن است.

راننده گفت: بله، اما از همه چیز آگاه است و عربی هم می داند.

مأمور شروع به پرسش از من کرد. من بخوبی از محل اقامتمان اطلاع داشتم، اما با چنان نگاهی کاملاً ابلهانه به او خیره شدم که در نظرش امری عادی و طبیعی بود. در نتیجه سکوت من، فیلسوف از جا بلند شد و گفت که در منزل پسر والی پشتکوه مهمان بوده ام.

من و مأمور هردو از توضیحاتش راضی شدیم، بالاخره به سوی نخلستانهای بادرائی در طول جاده ای پرازشن و ماسه پیش رفتیم. در بادرائی واردخانه ودهکده کوچکی شدیم که میان دیوارهای گلی و درختان زیادی محصور شده بود. راننده که کنجکاویش ارضاء شده بود ما را ترک کرد. فرشها را گستردند و لوازم و بار و بنه من در حیاطی کوچک که پر از درخت خرما بود گذاشته شد. داخل حیاط منبع آبی وجود داشت. چند نفر ایرانی که اغلب قوم و خویش شاهرضا بودند دور ما را گرفتند.

در اینجا چون هنوز به عمق عدم لیاقت فیلسوف آگاهی نداشتیم و باز هم انتظار انجام خدماتی را از جانب او داشتم سه شب خسته کننده و ملال آور را پشت سر گذاشتیم. تنها چیزی که مایه تسلیت من شد وجود یکنفر چاوش مخصوص زائران بود که تصادفاً با ما همسفر شده بود، ضمناً دیداری با افراد برجسته آبادی داشتم. جامعه کوچک جالبی بود که از تعدادی مهاجر تشکیل شده بود، روابطی غیر قانونی با افراد رژیم سابق پشتکوه داشتند. خیلی زود پی بردم که نبایستی با آنها تماس بگیرم، زیرا همگی مورد سوء ظن مقامات ایرانی هستند.

بنظر نمی آمد که عبور از مرز خواه با گذرنامه و خواه بی گذرنامه مشکلی به وجود بیاورد. مسأله خروج از مرز بایستی بوسیله خانواده هائی انجام شود که بواسطه روابطی مورد اعتماد باشند و آدمی را فوراً تسلیم مأموران نکنند. در این مناطق قاچاق لباس و قند و شکر آنقدر رواج دارد که کاری همگانی است و تمام مردم راههای مختلف را می شناسند. اسب و قاطر هم برای حمل و نقل به سهولت پیدا می شود. قرار شد پسرعموی شاهرضا بنام محمود نزد بعضی از دوستانش برود و ترتیب کارها را بدهد.

اواخر شب دورهم جمع شدند و شروع به طرح نقشه هائی کردند، با توصیه های ضد و نقیض شان چنان شاهرضا بینوا را به ستوه آورده بودند که بیش از هر موقع دیگری حالت فیلسوفانه بخود گرفته بود. آنها در کنار منبع آب و در زیر نور چراغ نفت سوزی نشسته بودند، شاهرضا در میان آنان با چهره ای رنج دیده و موهای خاکستری و پریشان نشسته بود. گاهی به این و گاهی به آن می نگریست. به او می گفتند کسی که طالب رفتن به کشور ایرانست اگر هیچ چیزی هم نداشته باشد اقلأً بایستی کلاه پهلوی بر سرش بگذارد و شلوار بپوشد.

در طرف مقابل پیشکار والی نشسته بود، مردی جوان با دندانهای سفید و نگاههایی چون رودلف والتینو، چشمانی درخشان و عسلی و صورتی باریک و حالتی کاملاً غیر قابل اعتماد داشت. عمامه بزرگی دور سرشن بسته بود. در سوی دیگر عمومی شاهرضا نشسته بود که کدخدای ده محسوب می شد. چهره ای ریز و چون روستاییان چین خورده داشت. نظر به اینکه مرد خوبی بود کسی نظرش را رد نمی کرد. محمود پسرعموی شاهرضا کمی دورتر نشسته بود، چشمانی خواب آلود و سنگین و سبیلی پر پشت داشت. لرمنظمی بود، مثل اینکه آمادگی داشت پس از

اتمام حرف دیگران وارد عمل شود.

صحابتها زیادی رد و بدل شد و من در مورد همه پیشنهادات با سوء ظن نگاه می کردم، قبول دارم که خیانت برای هیچکس جنبه سرگرمی و تفریح ندارد ولی خطر برای روح آدمی جالبست و ضرورت دارد، انجام کاری که مورد پسند هیچکس نیست در صورت فاش شدنش آدم خوار و بی مقدار می شود، مگر اشخاصی آنقدر سرسخت باشند که نظر دیگران را قبول نکنند. فقط آدمهای متخصص مرتكب جرم می شوند من با اطمینان به رویه به مقابله با خطر رفتن کوهنشینان فکر می کنم که تا وقتی رازی روی شانه هایم سنگینی نمی کند اینجا را ترک کنم و کار گنج را به آینده موکول نمایم و به تنهائی دنبالش بروم.

مهما نان رفته بودند، فیلسوف هنوز در خواب بود، مثل پیله ای در روی سنگ فرشها درون لحاف می غلطید. محمود مشغول مرتب کار کردن کارهای شب بود. مهمترین این کارها آماده کردن تفنگش بود که آنرا زیر فرشی در پایه درخت نخلی جای داده بود و قالیچه دیگری نیز تا کرد عمامه اش را باز کرد و مجدداً محکم بست. از مشگی که به درخت آویزان شده بود آب خورد و برای خوابیدن دراز کشید. دزدان در آن طرف درختان خرما پنهان شده بودند، در پرتو مهتاب معلوم بود که روی نخلهای خرما بالا رفته اند. محمود با کوچکترین صدائی از جا بر می خاست و برای سرکشی به اطراف می رفت، اما در آن هنگام تقریباً فرصت خوابیدن برای هیچکس باقی نمانده بود، زیرا ماه دچار خسوف شده بود و صدای ضربات پیت های حلبی روی بامها و فریادهای زنان و جنون سگها و درهم آمیختن زوجه آنها با این صداها هیاهوی عجیبی بوجود آورده بود. بالاخره از جایم بلند شدم و نشستم و کوشیدم برای شاهرضا که با حالتی اندیشمندانه مشغول دود کردن چیقش بود منظمه شمسی را تشریح کنم.

بدون پافشاری و اصرار گفت: می گویند در موقع خسوف سایه کره زمین جلوی نور ماه را میگیرد و آن را از نظر پنهان می کند.

از این حرف حتی فیلسوف ملایم ما با آن افکار پریشانش دچار هیجان شد.

گفت: چنین چیزی غیر ممکنست. هر کس می تواند به بیند که این کار بخاطر حشره ای است که ماه را می خورد. حشره ای زنده است و روح دارد و معنی

ماه گرفتگی وقوع جنگ و اغتشاشات روزهای آینده می باشد که احتمال وقوع آنها وجود دارد. بهر حال اینها فقط نشانه ها و آبائی است و خداوند جلوی این مسأله را خواهد گرفت.

مثل اینکه براثر بیانات او بود که ناگهان ماه چون اخگری سرخ فام و عبوس پدیدار گردید. تیرگی آسمان تدریجاً در فضاهای پرنور تحلیل رفت. سروصدای پستانهای حلبی قطع شد و ما هم با ناتمام گذاشتن بحث درباره منظومه شمسی به خواب رفیم.

نتیجه نقشه کشیهای شب پیش با ورود جوانی قاچاقچی از آن سوی مرز به موقع بروز کرد. این جوان گیوه هائی نخی به پا داشت و نیم تنہ ای پشمی که تا سر زانوانش میرسید پوشیده بود و کلاهی نمدی و گرد بر سر داشت. چوبدستی کلفتی که نوکش دارای تکمه ای آهنی بود در دست گرفته بود. او موضوع وجود نیروهای انتظامی را در طول مرز به صورتی دیگر تلقی می کرد.

می گفت: با وجود این حرفها اگر بخواهید گذرنامه ای تهیه کنید دوستی دارم که می تواند به سهولت آنرا برایتان فراهم کند. چنانچه ما بی جهت از نیروهای انتظامی نترسیم مسافت خانم راحت تر صورت خواهد گرفت.

بنظر می آید که حرفش منطقی و از نظر هزینه نیز ارزان تر می باشد.

گفتم: بیائید حداکثر مساعی خودمان را برای تهیه گذرنامه بکاربریم ولی ضمناً بایستی فردا صبح زود حرکت کنیم.

بقيه اوقات روز را صرف تهیه چند راس قاطر و پیدا کردن مرد دیگری بنام علیداد که فردی روستائی با چهره ای ظاهرآ منحوس بود کردیم. این مرد در موقع حرف زدن مرتبآ چشمانش را می بست. علیداد همیشه می گفت: برای انگلیسی ها پول مثل آبست. شاهرضا را بحال خود گذاشتیم تا لباسی تهیه کند ولی او انجام این امر را نیز تا صبح روز بعد به تعویق انداخت و ما را مُعقل کرد. به بازار بدره رفت پس از یکی دو ساعت با تکه کوچکی پارچه سیاه به اندازه دو دستمال برگشت. میگفت که در طول راه می تواند از این پارچه شلواری تهیه کند. نظر به اینکه مرد و لی مشتاق بودیم که بهر قیمتی باشد راه بیفتیم تسليم شدیم و چیزی نگفتیم. از آخرین رگه های بیابان که از شمال تا شرق ادامه داشت گذشتیم و سوی نواحی کوهستانی حرکت کردیم.

طوفان خاک شروع شده بود، در اولین پاسگاه مرزی که تک و تنها در کنار دو نهر واقع شده بود آثار حیات دیده نمی شد. شتابان از کنار پاسگاه گذشتیم و راهمان را در پناه سواحل پست رودخانه گنجان چم^۳ و از میان بوته های درخت گز ادامه دادیم و بالاخره وارد خاک ایران شدیم. خانه قاچاقچی مورد نظر در این منطقه میان دسته کوچکی از چادر سیاهها که با برگ پوشیده شده بودند جای داشت، درون چادرها پر از گرد و غبار بود. پدرش کدخدا این آبادی بود، بما خوش آمد گفت، بتدریج همه ساکنان چادرها دور ما جمع شدند.

می گفتند: همیشه داشتن گذرنامه بهتر از نداشتن آنست، بدست آوردنش هم آسانست ولی شاهرضا حتماً بایستی کلاه پهلوی و شلواری تهیه کند. معلوم شد تمام موقعیت اجتماعی شاهرضا بستگی به آن لباس زرد و بلند دارد و از تغییری که باید پیدا کند وحشتی مالیخولیائی نشان می داد. پارچه عبائی و سیاه رنگ را پیدا کرد. مسن ترها پارچه را نگاه کردند اما چون طرز درست کردن شلوار رانمی دانستند به دنبال زنه افرستادند که بیایند. زنها از عقب چادر وارد شدند و با لحنی عتاب آلود گفتند این پارچه برای شلوار کافی نیست و با آن فقط می شود نصف شلواری را درست کرد. روی پارچه زانو زندند و با وجہ شروع به اندازه گیری کردند. پس از چند بار زیورو و کردنش گفتند به درد نمی خورد. شاهرضا باحالتی غمگین و تفکرآمیز به کناری رفت. داشتم دچار تعجب و تردید می شدم که آیا اساساً ما از اینجا می رویم یا خیر؟ در همین وقت جوانی وارد شد و شلوار مناسبی جلوی ما گذاشت.

ولی حتی در این موقع نیز موضوع نافرجام تر شده بود. شاهرضا شلوار را لمس کرد و زمزمه کنان چیزی در باره بدریختی و نازیبائیش بزرگان راند. اما من که قسمتی از وقت را صرف او و لباسش کرده بودم از جانی که نشسته بودم بلند شدم و داخل جمع گردیدم. خم شدم و با دقت لباس را نگاه کردم و گفتم هرگز شلواری به این خوبی

۳— کنجان چم Kunjan Cham ناحیه‌ای است در استان ایلام که مجاور شهر و جزء بخش حومه شهر مهران قرار دارد. وجه تسمیه آن به مناسبت رود کنجان چم می باشد که دارای ستی بود و اراضی مهران را مشروب می ساخت روتای کنجان چم طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۳۴ خانوار و ۱۶۸ نفر جمعیت بوده است. در این روستا ایستگاه دامپزشکی دایر و دبستان و حسینیه وجود داشت. جاده اسفالته مهران- ایلام از کنار آن می گذرد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی می باشد.

نديده‌ام هيج شلواري در ايران از اين بهتر پيدا نمي شود. کسانی که از جوان صاحب شلوار پشتيباني مي کردند حرف مرا تأييد نمودند. کلاه پهلوی را هم گير آورديم و برس فيلسوف گذاشتيم. حالت غريبي بخود گرفته بود آه کشان از جا بلند شد. تكه چوبی از سقف جدا کرد، نواری صورتی رنگ دورش بست و آنرا مثل چوب قانون روی کمر لباس تازه‌اش بست. فعلًا تنها مشكلمان تهيه گذرنامه بود.

من نمي دانم چگونه گذرنامه را تهيه کردند. شاهرضا و قاچاقچي باهم از خانه بيرون رفته‌اند و پس از چند ساعت بازگشتند. قيمت گذرنامه را از بيشت تومان به ده تومان رسانيده بودند و معامله تمام شده بود. پاسپورت روی کاغذ زردرنگی نوشته شده بود و پنج برگ تمبر داشت. بطور کلي سند جالب توجهی بود. او اخر روز بعد ديگر درباره چيزی بحث نکرديم. بدون سروصدای بيشتر برآه افتاديم و در حالیکه آخرین اشعه خورشيد محومی شد بطرف گمرک حرکت کرديم.

در محل گمرک رئيس را درحال هواخوري ملاقات کرديم. زنجير بلند توله سگی را به دست گرفته بود وزنش هم از پشت سر می آمد. مردی مسن و خوش برخورد و جذاب بود که عينکی به چشم داشت. از اينکه من در اين نقطه دورافتاده و پرت و پر باد تنها بيرون زده بودم دچار شگفتی شده بود.

عليداد گفت: مرد بزرگیست و بهتر است قبل از رسیدن به او از قاطر پياده شويد. موقعی که نزديکش رسيديم انتظار ادائی احترام داشت اما من لاقيدانه سورا قاطر بودم. مرد بزرگ پاسپورتها را نگاه نکرد با اشاره دست گفت که داخل ساختمان چهار گوشی که زير دستانش آنجا کار می کردند بشويم و موقعی که شب فرا رسيد به ما اجازه عبور دادند.

يک ساعت نيم راه در پيش بود، از ميان اراضي هموار گاوي رود در زير نور غبار گرفته ماه پيش رفتيم، تا اينکه در تاریکي به چند تپه خاکي رنگ برخورد کرديم معلوم شود اينها کاه هستند که جهت علوفه زمستاني گاوهای آنها را کنار هم ریخته اند. در ميان غوغاء و زوزه سگها پيش رفتيم و به سايه تيره چادرها رسيديم و در ميان ساکنان قبيله زرّوش^۴ منصورآباد پياده شدیم.

۴- قبيله زرداشت Zardusht Tribe : زرّوش از تيره های پشتکوهی است و خانم استارک در ضبط کلمه اشتباه ک ده است وزرّوش را زرداشت نوشته است.

تپه‌های بی‌آب

در طول شب طوفان خاک بیداد می‌کرد.

در حالیکه از صدای صحبتها که بنظرم در موقع روز بیشتر از موقع عادی بود درمانده شده بودم صبح زود قبیله زرگوش را ترک گفتم و به خوابگاه جداگانه‌ای که دیوارهای گلی داشت پناه بدم، می‌خواستم باین وسیله خودم را از دید مردان یقیبله که در زیر نور ماه روی فرشهای نشسته بودند دور کنم و هم از دست زنها یشان که فقط دو سه نفرشان جرأت بیرون آمدن از چادر و دقت در آرایش شبانه مرا کرده بودند رها شوم. موقعی که من لباسهای دونوعروس شاد و جوان را کندم و سرshan را شستم و اثر کرم را بر صورتشان آزمایش کردم در تاریکی تنها ماندم. در این موقع طوفان خاک از میان برگهای خشک بالای کلبه شروع به ریزش کرد. دیوار گلی کلبه در این بیابان بزرگ نمونه‌ای از استحکام و ثبات بود. امنیتی را که در پناه این دیوارهای یکصد و هشتاد سانتی متری خاکی احساس می‌کردم هرگز در پناه هیچ یک از خانه‌های لندن که دارای پنجره‌های کرکره‌ای پرده‌دار و درهای ضددارد هستند احساس نکرده‌ام. آنچه واقعیت اشیاء را نشان میدهد ماهیت وجودی آنها نیست بلکه مقایسه با عوامل متضاد آنهاست.

صبح زود بیدار شدم و به بیرون چشم دوختم، چیزی شبیه سه تپه کوچک خاک قرمزرنگ در برابر کلبه محل اقامتم مشاهده کردم. با بیشتر شدن روشنائی هوا دریافتیم که این سه تپه کوچک همراهان خودم هستند که به خواب رفته و در زیر

شنهای و خاک و بیابان پنهان شده‌اند. درست در این موقع حرکت کردند و مثل کرمی که از پیله در می‌آید شروع به خزیدن کردند. عمامه‌هایشان را تکان دادند و آماده صرف چای که کمی بعد زنان تهیه کردند گردیدند.

باد هنوزوزه می‌کشید، همراه با باد سر و صدای ذراًتی که بر سر ما میریخت شنیده می‌شد، بسر گذاشتند کلاه کار بیهوده‌ای بود. خود را در عبای قهوه‌ای رنگی پیچیدم و آنرا در زیر چانه‌ام با سنجاق بستم. در حالیکه سوار بر قاطر و پشتیم به طرف باد قرار داشت دولاشم و در عرض قسمت هموار جلگه به سوی ارتفاعات ایران حرکت کردیم. علیداد در حالیکه نچشم چش را بسته بود و سرافسارات قاطر مرا دردست داشت به عنوان جلودار راهنمائی می‌کرد.

همانطور که هوا موجب شده بود جائی را در اطرافمان نبینیم، ما را نیز از چشم مأموران انتظامی پنهان کرده بود. چنانچه مأموری هم در آن حوالی وجود داشت در گوشه‌ای پشت پرده‌ای از غبار پنهان شده بود. از قلعه سیفی که درست راستمان قرار گرفته بود عبور کردیم. این قلعه از توده‌های خرابه چند خانه در هم بوجود آمده بود. سایه مبهمن مردی که در گودالی مشغول حفاری بود لحظه‌ای از دورنمایان شد و مجدداً محو گشت. سطح بیابان چون امواجی کوچک بالا و پائین میرفت و در میان گرد و خاک محصور شده بود. بوته‌های خاردار و تعدادی هندوانه ابوجهل در گوشه و گنار دیده می‌شد.

در کنار بستر پهن و خشک گاوی رود، آخرین قرارگاه مأموران انتظامی در نقطه‌ای دورافتاده پدیدار شد. گرچه من علاقه داشتم که بصورت مخفیانه از کنار پاسگاه بگذریم ولی علیداد و مرد قاچاقچی که واقعاً هم درست فکر می‌کردند عقیده داشتند وقتی گذرنامه‌ای در میان است باشیستی از آن حداکثر استفاده را بکنیم. سپس شجاعانه به سوی مرد جوانی که او نیفورم آبی رنگی بتن داشت و غذای افراد پاسگاه را تهیه می‌کرد حرکت کردند.

در هر یک از این پاسگاههای کوچک شش نفر مأمور مستقرند، اما بیشتر مأموران با روحیه‌ای مُصمم و قابل تحسین برای پیدا کردن قاچاقچیان به اطراف می‌رفتند. مرد جوان که مرغی دردست داشت به من خیره شد و به عبای قهوه‌ای رنگی که روی خورجینهای محلی کشیده شده بود نگاه می‌کرد. در اطراف موضوع بیش از این

معطل نشد، فقط کارهای خلاف و اجناس قاچاق نظر مأموران گمرک را بخود جلب می کند و اگر از این کار حذر شود مشکلی پیش نمی آید. گذرنامه هر چند هم گویا نباشد مسأله خلاف انتظاری پیش نمی آید و بازرسان دون پایه گمرک به مغایرت‌های بین المللی و ظریف گذرنامه‌ها توجهی ندارند. ظاهر من عادی بود، کلاه فرنگیم بصورت جالبی روی لاله گوشم را پوشانیده بود، مأمور ما را به صرف غذا دعوت و با مهربانی حرفهایمان را قبول کرد. سرانجام با تکان دادن دست از ما خدا حافظی کرد. بار دیگر وارد بیابان شدیم.

در سراسر روز به کسی برخورد نکردیم، فقط در یکی دو ساعت اول راه پیمائی مردی بلند بالا را دیدیم که ژولیده و تهیdest می نمود. ابروانی پر پشت داشت که گرد و خاک آنها را سفید کرده بود. تن پوش قرمز و زنده اش را کمر بندی آبی رنگ در جای خود محکم گرفته بود. پاهایش بر همه و نیرومند بودند و براحتی در هوای آرام راه قدم بر می داشت. الاغی کوچک اندام در جلویش حرکت میکرد. پس از جداسدن از او راهمان بسوی مناطق مرتفع کوهستانی امتداد یافت.

والی پیر^۱ معمولاً در فصل زمستان در کنار گاوی رود^۲ سکونت میکرد و خانه ای داشت. ما به ویرانه های این خانه و خرابه دهکده کنارش وارد شدیم. فیلسوف بصورتی ناگهانی از ژرفای اندیشه های عادیش بیدار شد و بمن گفت که سالهای زیادی در اینجا بسربرده است. با چالاکی حیرت آوری میان دیوارهای خرابه و رجه و رجه می کرد و با سرزندگی نامناسبی به گوش و کنار اشاره می کرد، درست مثل بز پیری بود که بخواهد ادای بزرگاله ها را درآورد. آنچه باعث بروز چنین حالتی در او گردید نزدیک شدن به تپه ها و خانه هاییست که مدت‌ها از آنها دور بوده است. چشمها یش که دورشان پر از چین و چروک شده بود از خوشحالی برق خنده ای در میانشان پیدا شد و این موضوع با عقاید لحاف دوزی محترم و مذهبی و مقید به رفتار درست آشکارا مغایرت داشت. ظرف ساعتی آرام و بی سروصدای که پس از صرف غذا سپری کردیم و قاعده تا با یستی محیطی پر از صفا داشته باشیم. میان علیداد و شاهزاد سوء تفاهمی ایجاد شده بود. من در زیر آفتاب چرت میزدم که علیداد بسویم آمد، با

۱- والی پیر: غرض حسینقلی خان ابوقداره است

2- Gawi Rud



حسینقلی خان ابوقدره والی پشتکوه

وقاری خاص از من سؤال کرد که آیا حاضرم با او دست اتحاد بدhem. با حالتی محترمانه با او دست دادم و منتظر ماندم تا حرفش را بزنند. آنچه عنوان کرد آرامش ما را بهم زد، می گفت شاهرضا مرد بدی است ولی او که علیداد باشد و مرتبأ مراقب است که نتواند صدمه ای بمن بزنند. با قبول حرفهایش موقرانه منتظر ماندم. متنات من حکم ریختن آب سردی بر روی آتش التهاب و هیجان او در آن حالت داشت. کیسه ای پر از کاه برای خوراک چار پایان تهیه کردیم و در عرض بستر پرسنگ رودخانه بسوی شمال غربی حرکت کردیم. در دو طرفمان دره ای دیده می شد و تپه هائی که در اطراف ما وجود داشتند تذریجاً از زیر غبار بیابان به درآمدند.

این راه در داخل ایران کمتر مورد استفاده مسافران قرار می گیرد و بیشتر محل عبور قاچاقچیان است، زیرا به علت شب تند قابل استفاده حیواناتی که بار زیاد دارند نمی باشد. در بالای این ارتفاعات گردنه گلدار^۳ میان دو کوه گرد جای گرفته است. نزدیک غروب آفتاب بود که از اینجا گذشتیم و از ناحیه ای که پستی و بلندی بسیار داشت بالا آمدیم. سطح رشته کوههایی که روزگاری به آرامی در زیر دریاها قرار گرفته بودند اینک زوایای برجسته و عجیبی داشت که مملو از صدفهای فُسیلی سیاهرنگی است و بر روی زمین پراکنده اند. سیلا بهای تند بهاری که در تابستانها قطع می شوند، این نقاط را به صورت دره های لم یزرعی درآورده اند و در گوش و کنار نیز مقداری شوره زار و چشمی آب غیرقابل شرب برجای نهاده اند.

این قسمت به لرهای ملکشاھی^۴ تعلق دارد، این طایفه زمستانها از نقاط سرد و مرتفع برای استفاده از چراگاهها به اینجا کوچ می کنند، اما در این فصل ناحیه ای خالی از سکنه بود و فقط قاچاقچیان شبها بسرعت از دره های ناهموار می گذشتند. در حالیکه آسمان شب بر بالای سرمان ژرفتر از همیشه می نمود راه را ادامه دادیم و به اطراف نگاه می کردیم تا شاید برای اقامت و استراحت شب جائی پیدا کنیم. در این موقع با خودم فکر می کردم که تاکنون هرگز زمینهایی چنین بلاصاحب ندیده ام. مرگ تدریجی محیط در برابرم چهره نشان داده بود، حتی علفهای زرد بستر کاریزها

3- Gildar

— ۴ Maikshahi : از طوایف معتبر لر ساکن در استان ایلام و هنوز نیز قسمتی از آنها صورت ایلیاتی خویش را حفظ کرده اند. تیره های معتبرش گچی، گرزه ایوند، خرزه ایوند، انبانه بدوش نام دارند.

که از فاصله دور نرم و لطیف بودند وقتی که به آنها نزدیک می شدیم تغییر شکل می دادند و به صورت بسترهای خارداری درمی آمدند.

با فرا رسیدن تاریکی خود را از جاده کنار کشیدیم و در نقطه‌ای در پناه کوه صخره‌دار بلندی که زمیاکوه^۵ نام داشت فرود آمدیم، تا هم خودمان را از نظرها پنهان کنیم و هم برای عبور قاچاقچیان ملکشاھی راهی باز شود.

باد سردی به سوی ما وزیدن گرفت. البته از نوع بادهای شدید و شکننده بیابان نبود ولی در عین حال به قدری آزاردهنده بود که تا مغز استخوانم اثر می کرد. فیلسوف با زرنگی بسیار کت اضافی مرا گرفت و پوشید. علیداد در گودال کوچکی آتش روشن کرد. فیلسوف که به سؤالات من درباره غذا جواب می داد گفت که مقدار زیادی آرد داریم و قاطرچی ها پس از پائین آوردن باروبنہ شروع به آماده ساختن خمیر کردند. آنان پس از درست کردن خمیر آنرا روی ساج گرد نازکی که در حدود ۲/۵ سانتیمتر قطر داشت می ریختند ساج روی آتش جای داشت. شاهرضا برای پیدا کردن قوطی های ساردين شروع به جستجو در خورجین کرد. به او گفتم که از این پس وقتی در بیابانها و جاهای دور از آبادی مسافرت می کنیم بایستی حتماً جوجه کشته یا زنده ای با خودمان بیاوریم. هر سه نفر تأیید کردند و گفتند با توجه به ظرافت جسم زنان وجود این نوع غذایها امری ضروری و منطقی است. نزدیک آتش محلی برای کیسه خوابم تمیز کردند و خودشان هم در سوی دیگر آتش خوابیدند. طولی نکشید که در سکوت عمیق و روح بخش شبانه بخواب فرو رفتیم.

سنت مهمان نوازی

ذهن فیلسوف نسبتاً آشفته بود، زیرا مادیان زیرپایش که حیوانی شرور و یک چشم بود موقع پائین آمدن از گردنۀ گلدار از لبه صخره‌ای لغزید، پرتگاه چندان تیز نبود و مادیان هم با چهار دست و پا لغزید. جوان قاچاقچی در آنحال به دُم اسب آویزان شده بود و مانند سکانی از آن استفاده می‌کرد. این عملیات در ته دره کوچکی پایان یافت، البته کوچکترین صدمه و ناراحتی و دردسری بوجود نیامد و همه شگفت‌زده شدیم. گرچه در آن لحظه فیلسوف سوار بر مادیان نبود ولی وقوع این حادثه وی را ناراحت کرد. صبح روز بعد در حالیکه هنوز هم آثار افسردگی در جناتش خوانده میشد براه افتاد.

موقعی که محل خوابیمان را ترک کردیم، بز کوهی زیبائی بر بالای سرمان بر فراز پرتگاهی نمودار شد. پرتو خورشید بامدادی به شاخهایش برق عجیبی داده بود. اکنون میتوانستیم در کمال راحتی به سواری بپردازیم، درختها در این محل پیدا شدند. در ابتدای حرکت درختها را فقط در افق بالا دست و طرف دیگران را می‌دیدیم، ولی کم کم راه پر فراز و نشیب اطرافمان در بالا و پائین مستور از درخت شد. درختهایی درون خاک سفیدرنگی که در لابلای سنگهای خردشده آهکی بوجود آمده بود روئیده بودند. در آنجا بوته‌های جارو، گز، خار، بلوط، و درخت ریز برگی که کیکم نام داشت و تعدادی پسته کوهی با برگهای پهن و خوشبو و چند درخت توت خوشمزه دیده می‌شد. با علاقمندی بسیار درختان را مشاهده می‌کردم،

مخصوصاً که قرار بود غار و یزه دفینه را بوسیله درختهای پسته کوهی (بنه) تشخیص دهیم.

در طول راه سعی می کردم شکل درخت پسته کوهی را در ذهنم جای دهم. در طول راه افراد گوناگونی به ما برخورد کردند، ملکشاھی ها با لباسهای نمدی و عمامه هائی به دور سرشاران خنجرهای که در زیر شال کمرشان جای داده بودند، موھای بلندی داشتند و هنوز قوانین دولتی در مورد کوتاه کردن موذن باره آنها اجرا نشده بود. قاچاقچی می گفت: نیروهای انتظامی عملأ هرگز از این جاده عبور نمی کنند. پس از تقریباً سه ساعت به ساختمان برجسته ای که کفش را با سنگهای پوشانیده بودند رسیدیم. نظر به اینکه میدانستیم مفهوم این ساختمان وجود مکان مقدسی است جلوتر رفتیم. امامزاده میرمحمد را با چهار مناره و دو گنبد آبی رنگ در مکانی پوشیده از مزارع برنج مشاهده کردیم. در زیر نور خورشید ساختمان امامزاده بارنگ سبزش می درخشید.

ساعت نه صبح بود ولی چون علیداد در اینجا دوستانی داشت، ناچار بقیه روز هم جای دیگر نرفتیم. از کنار امامزاده در سمت چیمان عبور کردیم. برای آنکه در کلبه های داخلی وارد اراضی کشت شده کنار جو پیار شویم بطرف دیگر پیچیدیم. در اینجا ساعتها استراحت کردیم. در این حال آنها نیز جوجه ای را گرفتند و سر بریدند و پس از کنند پرهایش به سیخ کشیدند و روی آتش کباب کردند. بنظر آنها جوجه غذای اصلی من است.

قدرتی هم نان پختند و آوردند، شاهرضا ضمن گفتگو از آسیبی که مادیانش دیده بود مذاکراتی طولانی را برای اجاره قاطری تازه نفس آغاز کرد. سیدهای خادم امامزاده که صاحب این اراضی هستند حلقه وار دور ما را گرفتند و نشستند و سرانجام قاطری تازه نفس و یکنفر قاطرچی آماده کردند. پس از اینکه با تاثر بسیار جوان قاچاقچی همراهان را وداع گفتیم ساعت یک و نیم بعد از ظهر از کنار جو پیار گذشتیم.

سراسر منطقه پشتکوه به وسیله رشته کوهی طولانی و رفیع به دو قسمت تقسیم میشود، این کوه مانند دیواری به سوی شمال غربی و جنوب شرقی امتداد یافته است.

دو قله مهمش را ول انتر^۱ و ورزین^۲ میگویند. این دو قله به ترتیب کمتر از ۹۰۰۰ و اندکی بیشتر از ۱۰۰۰۰ فوت ارتفاع دارند. آنچه سبب شهرت این کوه شده است به ارتفاعش ارتباطی ندارد، بلکه یکپارچگی نوع پیوند بدنه عظیم آنست که تا حدود ۷۰۰۰ یا ۸۰۰۰ فوت ارتفاع نیز فاقد بریدگی و شکاف قابل ملاحظه‌ای میباشد. در روزهای بی ابر زمستان قله برفی دورافتاده‌اش را از جلگه بین النهرين میتوان دید. و در موقعی که برف روی زمین اطراف کوه را فرا گرفته است ملکشاهی‌ها در این سو و بدره‌ای‌ها از سوی دیگر نمیتوانند نزد یکدیگر بروند و این مشکلی است که بنا به گفته خودشان موجب دردسر هیچیک از اینها نشده است.

برای رفتن به این کوه نفسی تازه کردیم، سپس به طرف راه روئی که از صخره سنگها بوجود آمده بود پیچیدیم، و در امتداد رودخانه پیر محمد^۳ به راه افتادیم. بر روی صخره‌ها گلسنگ روئیده بود، و در بالای قله کوه که تکیه بر آسمان میزد درختانی جای داشتند. دونفر زن بر بالای کوه ایستاده و ما را صدا میزدند. عمامه‌های بزرگ و آستین‌های گشادشان در زمینه آبی آسمان شباhtی به بام خانه‌های ونیز داشت. موقعی که پس از کمی معطلی از میان تخته سنگها عبور میکردیم درون آب روشی به تعدادی ماهی که دمهای شفافشان را تکان میدادند بربور کردیم.

اگر راه پیرمحمد را ادامه دهیم وارد دامنه‌های این رشته کوه عظیم می‌شویم، ولی قسمت اعظم راه شامل تنگه‌هایی است که دارای جریان شدید باد و طوفان هستند و حتی برای لرها هم صعب العبورند، لذا به کناری پیچیدیم و از شانه‌های کوه بالا رفتیم. تپه‌های سر راه بحالتی طبقه طبقه و با نظمی شگفت‌آور روی هم خوابیده‌اند، درختانی که میان تخته سنگها جای گرفته‌اند زیبائی خاصی دارند از این ناحیه درهم دور شدیم و به حاشیه صاف تپه‌ها رسیدیم. در این حوالی درختان بلوط بصورتی پراکنده و غیر انبوی بر پهنه بر هن و سفیدرنگ خاکها روئیده‌اند. در اینجا از مناطق مسکونی خبری نبود ولی از آرامش و صفائی بهره داشت. گاه به هیزم شکنانی

1- Walantar

2- Warzarine

3- Pir Mohammad

برخورد می کردیم که الاغهای حامل هیزم خود را به جاده‌ها میرسانیدند. شب هنگام پس از طی پست و بلندیهای پشت سرهم دشته پهن و مُسطح در تیرگی نورسیده غروب آفتاب مشاهده کردیم که کوه چون پرده‌ای در پس آن قرار گرفته بود.

قادر سیاههای پراکنده در گروههای دو سه تائی که به علت مجزاً بودن از هم کوچک می نمودند در کشتزارهای زیر پایمان نمودار شدند. هنوز مسافتی طی نکردیم که در دامنه تپه در کنار چشمه کوچکی پیاده شدیم. بر سر چشمه سه زن جوان و زیبا را دیدیم که برای پرکردن مشکهای خود خم شده بودند، وقتی فهمیدند مسافریم با استیاق بسیار ما را به چادرهای محقرشان که در همان نزدیکی جای داشتند دعوت کردند.

منزلگاه کوچکشان از چهار چادر سیاه تشکیل شده بود، اینجا اول منطقه ارکواز^۴ بود و کدخداشی نداشت که بتواند از ما پذیرایی کند. مردم چنان در فقر زندگی می کردند که از داشتن گوشت گاو و پرندگان و تخم مرغ و شیر و برنج و قند و چای محروم بودند. در واقع جز کیسه‌ای آرد و قدری گوجه و خیار چیزی نداشتند. بعلت روح مهمان‌نوازی شرافتمدانه‌ای که جزء سن آنهاست آنچه دارند به مهمانان تقدیم می کنند.

در اینجا سه زن خوش قیافه دیده می شدند. از کنار مردها دور شدم و نزدیک آنها در کنار آتش و دور از ورش باد شامگاهی نشستم. زن متین تر که چهره‌ای شیرین و شاد داشت خانم منزل محسوب می شد، سه نفر زنی که ما را به اینجا هدایت کردند یکی عروس و دیگری دختر و نفر آخر دوست زن صاحب خانه محسوب می شدند. این طور که اوضاع نشان میداد گوئی پیدا کردن ما برایشان از فرصتهای نادر و خوش شانسی هایشان بوده است. بزودی پی بردم که فکر می کنند من همراه خودم نوعی طلس مجادوگری آورده‌ام و البته این جادو مربوط به خودم نبود بلکه متعلق به شهری است که از آنجا بیرون آمده‌ام. آن دو خانم جوان وقتی که شوهرانشان چند

۴— Arkwaz: مرکز دهستان مربوط به ایل ارکوازی در استان ایلام است قلعه دره ملکشاهی یا درکواز طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۵۳ خانوار و ۱۳۰۸ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی ارکواز کوهستانی و دارای جاده شوسه سن ریزی شده می باشد. این روستا دارای آب لوله کشی و برق و حمام و دفتر پست و آموزشگاههای ابتدائی و راهنمائی است. مسجد و تکیه‌ای نیز دارد. درمانگاه و پزشک مقیم هم در آن دیده می شود. در ارکواز آسیای آرد و قهوه خانه و شرکت تعاقنی وجود دارد.

ماهی در بغداد کارگری می کرده اند نزد آنها بوده اند و هنوز خاطره درخشان اقامت در آن شهر را در ذهن خود دارند و لباسهای شهری مرا با چشمانی مشتاق و تأثراً نگیز می نگریستند.

چراغ قوه‌ام را که روشن کردم آنها زمزمه کنان گفتند (کهرباء). این کلمه عربی است و معنی برق دارد، گوئی با ادای آن همه آرزوهای قلبیشان را بیان کردند. ستایشی که مشرق زمینی‌ها از اشیاء ماشینی می کنند بنظر من رقت انگیز و کوتاه بینانه می‌باشد. اما باید به این نکته توجه داشت که در این سرزمین زمینه‌ها خالیست و برق از آن نوع وسایل ماشینی است که بدون تلاش بسیار می‌تواند برای هر کسی در اماکن فاقد رفاه آسایش و زندگی راحتی را به وجود آورد که هر لحظه اش حکم غنیمت و معجزه‌ای را دارد. مثلاً در این چادر و کنار آتشی که هر لحظه در این شباهای سرد دچار نوسان است. دیدن نوری که به اراده من از کف دستم خارج می‌شود کاری معجزه‌آساست. یعنی آتشی است که چون آذرخشی خدائی از آسمان می‌جهد و در اختیار آدمی قرار می‌گیرد. بنابراین شاید چشمان آنان این وسیله را بهتر و خیلی عمیقانه‌تر از ما که آنرا به عنوان چیزی ساخته شده از شیشه بیجان و مشتی سیم می‌پنداریم درک کنند.

محو جمال آن دو دختر شده بودم، زیبائی دل انگیز نژادی باستانی را در دستهای کوچولو و لبانی نازک و صورت بیضی شکل و کشیده آنان می‌دیدم. کلاههای کوچک قلاب دوزی شده‌ای که مهره زیادی دورش را گرفته و عمامه بزرگ تیره‌رنگی بالایش قرار داشت برسر داشتند. در اطراف قوزک پایشان هم مهره‌هایی دوخته بودند و شلوارهای گلی رنگ و محکم سفت شده و حاشیه‌ای پشمی روی پاشنه پاهای لختشان می‌افتاد. لباسشان برای زنی که روی زمین می‌نشیند بهترین لباس بود. روی شلوارشان را نیز لباسهای پارچه‌ای رنگارنگ و گشادی با گلهای درشت از آن نوع پارچه‌ای که من در خورجینم داشتم پوشیده بودند. دختر خانه کت مخملی جلو باز و بلندی هم داشت و بر روی خالکوبی روی لبس حلقه‌های گل و فیروزه تزئینی آویخته بود. تصویر شاخه و برگ نخل روی دست و پایش برنگ آبی خالکوبی شده بود. موقعی که مشغول درست گردن خمیری برای نان شب بود النگوهای سنگین نقره‌ای که بر مچ پاهایش بسته بود در نور آتش می‌درخشیدند.

من نمی دانم که در میان شعرا فارسی زبان هم به سبک قدیم درباره خاطره ها وزیبائیها غزلسرایی می کنند، هنوز هم کسانی وجود دارند که درباره حرکات سریع مچهای از النگو پوشیده زنان به هنگام کار در خانه و پختن خمیر افتاده بروی ورقه فلز محظب معروف به ساج که بر بالای آتش جای گرفته و پس از یکی دو لحظه نانی را آماده می کند غزلسرایی و توصیف صحنه بکنند یا خیر؟

شام ما به نان تنها منحصر نبود، گوجه فرنگیها را در ظرفی پخته بودند. تا آمدن غذا گرسنگی خود را با خوردن کمی خیارت‌سکین می دادیم. غذائی که پخته بودند در نظرشان ضیافتی محسوب می شد، مادرخانواده هر چند لحظه یکبار آنرا بهم می زد و می چشید و با تحسین زاید الوصفی سر را تکان می داد. چهار پسر بچه خردسال مقهور انتظار به ردیف در گوشه ای ساکت نشسته بودند. بچه کوچکتر خود را با دو بره کوچک سرگرم کرده بود. مردم این نواحی از ترس گرگها بره ها را نزدیک آتش درون چادر و کنار اعضاء خانواده می آورند و از آنها مواظبت می کنند. دختر خردسال که بزرگترین فرزند زیباترین زنان منزلگاه بود، خود را با کارهای خانه سرگرم کرده بود، به خوبی می دانست که شانسی برای شرکت در صرف غذای مهمان ها را ندارد.

به زودی غذا حاضر شد، از گوجه فرنگی ها بخار بلند می شد، آنها را در ظرفی ریخته بودند، متأسفانه مقدار غذا کم بود و اکنون فقط قابل عرضه در سه بشقاب کوچک مسی بود، یکی از بشقابها برای من و یکی را برای فیلسوف و یکی را هم برای دو نفر قاطر چی منظور کرده بودند. بشقابها را بهمان صورت برابرمان گذاشتند، فقط یکی از پسر بچه ها که قادر نبود خود را کنترل کند و با چشم آنها را می پائید آرام آرام اشکش جاری شد و تا گوشه دهان کوچکش پائین آمد. مادرش که از این وضعیت خجالت می کشید سیلی آهسته ای به گونه اش زد و سپس بطور مخفیانه انگشتی را که هنوز طعم گوجه فرنگی می داد در دهانش گذاشت.

من به قدری گرسنه بودم که اگر هر سه بشقاب را هم به خودم تنها می دادند در یک لحظه آنها را می خوردم، ولی چه کسی قادر به تحمل چنین منظره ناراحت کننده ای است؟ امکان نداشت که بشود کلمه ای صحبت کرد زیرا ممکن بود میزبانم بیشتر ناراحت شود، اما بهرحال می توانستم قسمتی از غذا را در بشقاب

باقی بگذارم، نصف آنرا که خوردم تظاهر به سیرشدن کردم، باقیمانده غذا را چهار پسر خردسال خوردند. اما دخترک که می دانست اوضاع بر چه منوالی قرار دارد نه سهمی خواست و نه کسی به او چیزی داد.

کبیر کوه

طلوع فاخته‌ای رنگ بامدادی در افقهایی دور پیدا شد و رشته کوه مرتفع رو بروی ما را با انواریکنواخت خود روشن نمود. این حالت طبیعت شباهت به ذهن آدمی داشت که در مراحل تکامل با نور عقل خویش موانع و مشکلات را از میان برمی‌دارد و هماهنگ می‌کند. مانعی که رو بروی ما بود هدف سفرمان محسوب می‌شد. یعنی در پشت کوه بلندی که در سال ۱۹۲۳ به وسیله حکومت هندوستان نقشه‌برداری شده بود منطقه نقشه‌برداری نشده خانه شاهرضا و دفائن لرستان جای داشت. از این سوی داشت که هنوز در سایه روشن بامدادی تیره می‌نمود به آن نگریستم.

از محلی که چادر سیاهها در ردیفهای کوچکی بر پا شده بودند اثری از بلند شدن دود و یا وجود حیات دیده نمی‌شد. من نمی‌دانستم که راهمان از کنار کدام یک از این بریدگیها که همگی در وضعی کم و بیش یک نواخت در مقابل آسمان خودنمایی می‌کردند می‌گذرد.

حتی شاهرضا هم آماده حرکت شده بود، این بار نمازش از موقع معمولی وقت کمتری گرفته بود. کت بر بری مرا به خودش پیچیده بود، حالا دیگر شب و روز به این کت می‌چسبید.. این لباس محترمانه به شاهرضا ظاهری جلف می‌داد و کاملاً مغایر طبیعت مردانه او بود. دیدارش با این لباس خشمی بی‌دلیل در من ایجاد کرده بود. با خودم می‌گفتم چرا این مرد بی‌اجازه لباست را برمی‌دارد. یکبار می‌خواستم آنرا از او پس بگیرم در جوابم فقط اظهار داشت: آیا من بایستی از سرما بمیرم. تصور

می کنم سؤالش در پاسخ سؤال من از نظر فن معانی بیان برای مؤثرتر کردن حرفش بود
نه پرسشی برای آگاهی از مطلبی.

نیروهای اشتراکی و نیروهای طبیعی وقتی هم سومی شوند بصورت غیرقابل ایرادی خودنمایی می کنند. در هوای سرد شب وقتی دو پالت وجود داشته باشد معلوم است که یک نفر ادعای یکی بیشتر را ندارد و طبعاً در چنین شرایطی قوانین مالکیت زیر پا گذاشته می شود. من آمادگی داشتم که با حسن نیت چنین کاری بکنم ولی حالا دیگر موضوع عوض شده بود، می دیدم که فیلسوف در آفتاب گرم روز نیز همانطور به این کت می چسبد، گوئی نزد خود خیال می کند هر مرد نمازخوان و زاهدی باید خوش لباس هم باشد. شاهرضا کوله باری عظیم و ظاهری از تدین و تقدس بر خود بسته بود. همیشه وقتی مشغول خواندن نماز می شد که هنگام کار و فعالیت بود، حالت زاهدانه اش به او صلاحیت قابل احترامی از نظر معاشرت با یک زن داده بود، اما در اینجا از نظر من چنین خاصیتی هم پایان یافته بود.

همیشه برای ادای نماز نزدیکترین محل مجاور آتش را انتخاب و برای همگی در درست درست می کرد، من کاری به نمازش نداشم ولی آنچه مرا از او متنفر کرده بود این بود که اعمال دینی و تقدس آدمی بایستی امری بین او و وجдан و روحش باشد نه اینکه بنا را براین بگذارد که به خاطر مراسم مذهبی او دیگران بهایش را بپردازند. معهذا در این مورد نیز من تنها بودم و در اقلیت قرار داشتم، زیرا تقدس شاهرضا را همه برسمیت می شناختند. او این حالت را بطریقی آرام و به شکل استقلال رای نشان می داد، هر شب که دور هم جمع می شدیم و از او می خواستم که ترتیب کیسه خواب و یا پیدا کردن جعبه داروهایم و یا ترتیب کارهای عادی و روزمره ام را بدهد اعلام می کرد که موقع نماز خواندنش فرا رسیده و اصرار مرا نیز نادیده می گرفت و به چیزی نمی شمرد.

با اینهمه امروز صبح خیلی زود حرکت کردیم. زنها در تاریکی بیدار شده بودند تا برایمان نان بپزند. کنده های آتش که از آتش افروزی دیشب بجای مانده بود جمع آوری و مقداری شاخه های هیزم تازه نیز برای مقابله با سرمای سپیده دم به آنها افزوده گشت.

در ساعت پنج و نیم صبح که گوئی غول عظیمی با پنجه هایش روشنائی خورشید

را از تیغ کوه به فضا پراکنده می‌سازد، از سرازیری بسوی دشت حرکت کردیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، خورشید بیشتر بسوی ما متمایل می‌شد و سایه‌های بلند محو می‌شدند. در پائین سرازیری دست راستمان شاخه‌های نهر پیرمحمد در رگه‌های کم عمقی در برابر درخشش آفتاب بامدادی تلالوئی داشتند. شبانان پیشاپیش خود گله‌هایشان را در صفوف بلندی حرکت می‌دادند و از جاده خارج می‌کردند. صدای پای گوسفندان از دور چون زمزمه رگباری تابستانی به گوش می‌رسید.

در دامنه کبیر کوه تپه‌های پوشیده از درخت بلوط مشاهده می‌کردیم. درختان بلوط ایرانی برگشان از نوع انگلیسی آن بهتر است. رنگش سبزپریده و میوه‌اش نیز از ثمر بلوط‌های ما بزرگتر است و کاسه بزرگ و نوک تیزی دارد. در این فصل میوه‌اش رنگی متمایل به زردی دارد. در سالهای قحطی که محصول غله مزارع از بین می‌رود لرها از میوه‌های بلوط آرد درست می‌کنند. برای این کار میوه بلوط را در آتش قرار می‌دهند تا از پوست جدا شود. آنگاه مغزش را به مدت سه روز در مسیر آب روان قرار می‌دهند تا سنگینی آن گرفته شود. بعضی اوقات نیز بلوط را روی آتش می‌پزند و مثل فندق بوداده مصرف می‌کنند. بطوری که می‌گفتند استفاده از نان بلوط ناراحتیهای جسمانی زیادی بدنیال دارد. علاوه بر آنکه در فصل تابستان برای پوشش سقف کلبه از شاخ و برگ درختان بلوط استفاده می‌کنند، در فصولی که بارندگی نمی‌شود نیز به جای علوفه برگها را جلوی حیوانات می‌ریزند. درختان بلوط دامنه کبیر کوه به صورتی انبوه روئیده‌اند و در دو طرف جاده قرار گرفته‌اند. ما سعی داشتیم که از محلهای کم درخت عبور کنیم، لذا از مسیلی که بسترهای سنگی دارای سفیدرنگ و چون خیابانی پهن و مستقیم بود گذشتم.

اگر واقعاً هم در حرکت ما مسئله هماهنگی وجود داشته است ما لااقل در ساعت حرکت با مداد نظم این هماهنگی بهم خورده بود، زیرا متوجه شدیم راهی که امروز در پیش داریم غیر مسکونی است و جوجه مورد نظر را هم فراموش کرده‌اند که خریداری کنند. شاهرضا که این وظیفه به عهده‌اش بود با حواس پرتی از برابر سرزنشهای من گریخت. نظر به اینکه علیداد گفته بود چادر گروهی از طایفه ارکوازی سر راهمان واقعست اینک که از چادرها خبری نبود تمام سنگینی بارگناه بی‌غذامندن در طول روز با تدبیر و حقه فیلسوف به گردن او افتاد.

علیداد این حرف را قبول نداشت، در حالیکه یک چشمش را بسته بود و قدم بر می داشت، برای شروع دعوا در حال غصیان بود. شاهرضا سوار بر قاطری که از پشت سرمان می آمد گردید. با لحنی توبیخ آمیز به سیگارش نگاه میکرد و حرف می زد و بر ساعاتی که در آینده (خانم) بایستی گرسنه بماند افسوس میخورد. قاطرچی تازه ها در گوشه و کنار درون دره های کوچک گام برمی داشت تا شاید بتواند پیش از رسیدن به کوه سیاه چادری پیدا کند. اتفاقاً در سرپیچی به چادری بربور کردیم و خرسی چاق و وحشی را در برابر پرداخت ۲/۵ ریال خریداری و در خود جین جای دادیم.

بالاخره صعود از کوه شروع شد، بدون هیچ برنامه ای بسوی آن بالا رفتیم، بین راه در لابلای سنگهای نوک تیز شانه کوه و در میان گذرگاه پر پیچ و خمی فسیلهای صدفی زیادی به چشم می خوردند. در این ناحیه درخت بلوط کمیاب است. بیشتر جنگل پوشیده از درختان کیکم است که در پائیز برنگ قرمز درمی آیند. درختهای پسته وحشی و بوته های تنومند گون که شباهت به چترهای ژاپونی داشتند نیز در بعضی جاهای وجود داشت. ساختمان اصلی کوه نمودار شد و لبه های صخره دارش به سوی آسمان نیلگون قد کشیده بود.

گردنه چنان شیب دار بود که حتی ناچار شدیم محموله قاطرهای سبکبار را نیز پائین آوریم. در مدتی کمتر از دو ساعت در حدود ۲۰۰۰ فوت بالا رفتیم. قاطرچی تازه همانطور که بدنیال من در حرکت بود گفت: این سختی و تلغی ها فقط برای بشر است.

در زیر پایمان پستی و بلندیها چون دریائی متلاطم در میان گرد و خاک بیابانهای غربی از نظر دور شدند. صرف نظر از بلندی شادی بخش کوه دورنمای چندان زیبا نبودند، زیرا بلوطهای ناحیه بعلت تنک بودن منظره ای آبله گون به زمین داده و بازی نور و سایه را از بین برده بودند. در تمام منطقه فقط کبیر کوه شکل و ساختمان یک کوه واقعی را دارد هنگامی که به ۸۲۰۰ فوتی رسیدیم، در این نواحی یک منظره ای بسیار زیبا دیدیم. رشته کوههای پهن این سرزمین چون صفت بالنهای شناوری که همگی در یکسو میان امواج جنگلی که تا انتهای ادامه دارد کشیده شده اند. با آنکه شکافهای شیب داری وجود دارد معذلک آثاری از نواحی مسکونی به چشم نمی خورد. شاهرضا با چشمانی که از فرط هیجان گرد شده بودند بسوی

دوردستها و سرزمین اجدادی خود نگریست. می گفت که در ته دره اصلی آسیابی وجود دارد که می توانیم شب را در آن بیتوه کنیم و روز بعد به منطقه طایفه او (یعنی محل اشیاء عتیقه) برسیم.

در بیهاران ایلات لر برای استفاده از چراگاه‌های دامنه این قسمت از کبیر کوه می‌آیند، سطح همه اراضی در این موقع پوشیده از گیاه است. از بوته‌های ارجن و خار و درختان کیکم برای سوخت استفاده می‌کنند. کمی پائین‌تر از سراسری نهر آبی وجود دارد. در این منطقه چادرهای خود را برابر می‌کنند. یکی دو ماه از هوا کوهستانها لذت می‌برند، و اگر تصور کنیم که آنان زیبائی مناظر اطراف و نشاط منلعل مرتفع را تشخیص نمی‌دهند دچار اشتباه شده‌ایم. زیرا فقط ذکر نام کبیر کوه کافی است که برق شادی از چشممان هر کارگر لر ساکن عراق بدراخشد.

علیداد از مردم کوهستان نبود، موقعی که پیشنهاد کردم ناهار را در بلندترین نقطه کوه بخوریم به احساساتش بخورد. راهنمایان ایرانی معمولاً به استخدام کننده‌هایشان مثل آدم نگاه نمی‌کنند. بلکه فکر می‌کنند مثل بسته‌های سفارشی دیگر بایستی فقط آنرا سالم به مقصد برساند، اما مهم نیست که خودش چه موقع و چطور کارش را انجام دهد. علیداد مردی ستیزه جو بود که درباره مقام زنان در طرح کلی اشیاء نظراتی نیرومند و افراطی داشت. از من پرسید که آیا در این مدت رعایت نهایت احترام را نکرده است؟ آیا وقتی می‌گذارد که من پا بر روی شانه اش بگذارم و سوار قاطر شوم خود را تحریر نکرده است؟ من چه بهانه‌ای برای گلایه از او دارم؟

با ملایمت واستحکام گفتم که: من گله‌ای ندارم فقط می‌خواهم ناهار را بر فراز منطقه‌ای بخورم که بتوانم از مناظر دو طرف استفاده کنم.

علیداد دیگر پاسخی برای این جمله نداشت. دو دستش را باز کرد و بشدت در هوای کوهستان نفس کشید و نگاهی به طرف شاهرضا افکنند. معذالک شاهرضا می‌دانست وقتی زنی تصمیمی می‌گیرد چه باید کرد. از سوئی خودش هم دوستدار مناظر کوهستانها بود.

با این امید که برتری روحی خودم را به آنها ثابت کرده باشم نشستم، و در میان باد سردی که می‌وزید قطب نمایم را درآوردم، با کمک گرفتن از همراهان نام این ارتفاعات ناشناخته را ثبت کردم.

شب در گراوا

سیاعتها وقتی را صرف راه رفتن در سرازیری‌های شمال کبیر کوه کردم و سرانجام به آسیاب گراو رسیدیم. آسیاب در دره‌ای واقع شده بود. راهش هشیب دار و پست و بلند و در این موقع سال کمتر از آن استفاده می‌شد. در مجاور بر جستگی کوه پرتگاهی عمیق وجود داشت که آنرا بدو قسمت تقسیم کرده بود. این پرتگاه در پشت کناره شرقی ول انتر^۲ جای داشت و سپس رو به پائین میرفت و وارد جنگل بلوطی می‌شد که چون دریائی از سنگ بود. در اینجا از وزش نسیم خبری نبود، بوته‌های کوچک در سایه نروغیده بودند و حیوانات کوچک در میان شاخه و تنه درختها دیده نمی‌شدند. رنگ درختان تیره بود، گوئی اشتباهًا قدری رنگ سیاه به آنها مالیده‌اند. در این لحظات خاطرات دوران کودکیم تجدید شده زیرا اینها شباهتی به نقاشیهای آب رنگ دارند، من هم در آن موقع هنوز از مرکب برای نقاشی تنه درخت استفاده می‌کردم. هنوز این مرکب کاملاً از قلم موپاک نشده بود که رنگ آمیزی برگها را شروع می‌کرد و عیناً مثل این درختها حالتی تیره گون پیدا می‌کرد

وارد گردنه شدیم. معتبر کوهستانی وارد چنان شکاف باریکی شده بود که خورجین‌های ما از آن رد نمی‌شد و ناچار شدیم آنها را از روی قاطر برداریم. موقعی که در این نقطه بحال انتظار ایستاده بودیم هشت بز کوهی که چهارتایشان جوان و

۱-Garau: یا گرای از روستاهای دهستان علی شهرستان بدره و طبق نشریه آماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۰۵ خانوار و تعداد ۷۵۸ نفر جمعیت می‌باشد. این آبادی دارای موقعیت طبیعی جلگه‌ای و راه شوسه می‌باشد.. برق و آب لوله کشی و پیشک و درمانگاه دارد.

چهارتای دیگر سالخورده تر بودند از تخته سنگهای مسیل زیر پایمان بیرون پریدند و در زیر نور آفتاب و در امتداد حاشیه طبقات سنگی که به رنگ شفتالو بسوی آسمان سر برافراشته اند شتابان گریختند. در نهر، آبی وجود نداشت و فقط یکی دو گودال در کنار بیدهائی که استراحت کرده بودیم وجود داشت اینها هم کمی پائین تر خشک شده بودند. فرود ما از کوه آرامتر صورت گرفت، فاصله درختها بیشتر شد زمینهای قرمز ناهموار پدیدار گردید. این زمین هاراطایفه کوچک علی شیروان^۳ که مالک نهر گراو هستند میکارند. چادرهایشان که سه چهارتا بیشتر نبود در دره‌ای کوچک و دور از دید افراد قرار گرفته بود. گراو نیز منطقه‌ای دیم بود اما جریان آب زلال مختصی که از فراز تپه‌های خاکی و مرطوب ولاستر سرچشمه میگرفت آسیاب و مزارع ذرت و لوبيای قسمت پائین را مشروب می‌نمود.

فکر کشت و زرع در این سرزمین طاقت‌فرسا با تصور به مشکلات کار سرگرم کننده بود. دیدن علائم زندگی مادی آنهم محاط در انزواهی محیط و نور ملایم، دل انگیز بود، زیرا آسیاب و منازل چادری گراو در جنگل و کوه همسایه‌ای ندارند و تا چند ساعت راه اطرافش را فقط جنگل و کوه پوشانیده است.

گراو فقط یک دستگاه آسیاب دارد که کوچک و به صورت نیمه هرم ساخته شده است. ساختمان ملات ندارد. فاقد جای خوابیدنی برای آسیابان است. آسیابان ریش مجعدی داشت و در مزرعه اش حفاری می‌کرد، برای شام آرد نداشت، بهمین جهت بر مادیانی سوار شد و چهار نعل برای آوردن آرد به طرف چادرهای پشت تپه که دودشان بهوا بلند شده بود حرکت کرد. زیر درخت بلوطی در هوای آزاد فرود آمدیم. جوجه خروسی را ذبح کردیم و تمیز و مرتب و یکپارچه پوستش کنده شد و آنرا به سیخی چوبی کشیدند. پس از اضافه کردن نمک بر شته شد. و با گفتن بسم الله آنرا خوردیم. آردی را که مبدل به خمیر کرده بودند آرام آرام سخت شده و برآمده بود. آسیابان هم نشسته بود و چیق می‌کشید. حالتی اندیشمندانه به خود گرفته بود. می‌گفت پدر هفت پسر است و پسرانش همگی آدمهای مفیدی هستند، و در همین اطراف در جائی که اینک آتش‌ها سوسومی زند بسر می‌برند، بچه‌هایش هم اکنون

۳ Ali Shirwan— دهستان علی شیروان شهرستان بدره استان ایلام دارای هفده روستا می‌باشد. کل جمعیت این دهستان طبق آمار سال ۱۳۵۵ در حدود ۳۳۰۲ نفر بوده است

مراقبت می کنند که نگذارند گراز وحشی با پوزه خود غلات را از زمین ریشه کن کنند

اهالی پشتکوه اکنون خلع سلاح شده‌اند و هیچگونه وسیله دفاعی ندارند. در تمام شب پسран از این طرف به آن طرف فریاد می زنند: گراز، مواطن باشید؟ احتیاط کنید، ویخه، ویخه! این صدا را یکی از پست‌های مراقبت می شنود. صدا بر احساس دوربودن و نیز احساس محصور بودن در میان اراضی لم یزرع آنهم در دره‌ای که در میان صخره‌های بلند جای دارد می افزاید. در اینجا حتی صدای آب نیز در زیر ستارگان سیار شنیده نمی شود.

شاهرضا که خود را در وطنش احساس می کرد می گفت فردا صبح راه کوتاهی در پیش داریم. اما به طوری که بعداً معلوم شد برای رسیدن به قبیله او راهی چهار ساعته و بسیار خوب در امتداد جویار وجود دارد. گراو بطرف شرق می رود و کم و بیش در امتداد خطی موازی رشته‌ای از کبیرکوه قرار دارد. که دو قله بلند ول انtero و ورزین را بهم متصل می کند. هرچه به ورزین نزدیکتر می شدیم کوه زیباتر می نمود، سرازیری جالبی داشت، بالای صخره‌ها که به قله کوه منتهی می شد نوک تیز و سوزنی نبودند بلکه قله اش به شکل سطح امواج بود بلندیهای این کوه رو بروی ما بودند و تا هنگامیکه ما از میان سایه روشن‌ها و سنگ‌های سفید به دره گواان^۴ وارد شدیم آفتاب به این بلندیها می تابید.

در اینجا از بداقبالی ما حادثه‌ای ناگهانی روی داد. موقعی به طرف مشرق در حرکت بودیم، پنج نفر را که چهار قبضه تفنگ نیز با خود داشتند مشاهده کردیم که بسوی مغرب می تاختند. وجود این عده در سر راهمان غیرقابل پیش‌بینی بود، از چادرهای صیمره^۵ در آن پائین آمده بودند، و در آغاز روز دوم سفر سه روزه خود تا مرکز ایالت قرار داشتند، علی‌داد پس از مذاکراتی دوستانه با خدمتکاری که

۴— روستای گواان جزء دهستان علی شیروان شهرستان بدره استان ایلام می باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۱۴ خانوار و ۹۵ نفر جمعیت بوده است. روستائیست جلگه‌ای و جاده‌اش مالرو می باشد.

۵— اشاره خانم به سوارانی که جهت آوردن عروس یکی زرئوای صمیره عازم ایلام بودند مربوط به عروسی نورمحمد میر با یکی از دخترهای خانواده میرزا عبدالحسین رشنوادی است. ازدواج‌های سران لر با افراد خاندان رشنوادی اغلب سیاسی بود. قبلاً نیز پیش از ورود قشون دولتی و در زمان اقتدار والی و نفوذ طایفه رشنوادی میرغلام‌مصطفی خواهر میرزا فرهاد را به زنی گرفته بود.

همراهشان بود گفت: خیال دارند که به مرکز ایالت بروند و عروس یکی از رؤسایشان را با جهیزیه اش بردارند و مراجعت کنند. مردانی بدقيافه بودند، کلاه پهلوی و کت اروپائی پوشیده و روی زینهای يراق. دار و مزین به نقره کاری خود نشسته بودند. سردهسته سواران پدرش را به قتل رسانیده بود و علیداد می گفت: مرد خوبی نیست. پس از اینکه از کنار ما رد شدند این مرد روی زین اسبش چرخید و با نگاهی اخم آلود به من نگاه کرد، و از علیداد خواست که درباره من برایش توضیح دهد. وقتی که برآخود خود ادامه دادیم، با ناراحتی احساس کردم که به محض رسیدن این آدمهای بدیعن به مرکز ایالت روزهای آزادی من سپری خواهد شد.

شاهرضا نیز آشفته و مضطرب بنظر می‌آمد، موقعی که جزئیات زندگی یاغی گری و عدم امنیت گذشته را برایم توضیح میداد موهای سفیدش در زیر کلاه کمی فرو افتاده بود. در حدود نیمساعت در راه آسان تنگ سواره حرکت کردیم، تنگه پر از درختان ارجن بود، از آنجا که گذشتیم دوباره آرامشی یافتیم.

در پایان تنگه به دره‌ای کوچک و باریک که از سمت شمال غربی سرازیر شده بود برخورد کردیم. در بالای این تنگه پشت سرمان قله پر تخته سنگ برهزرد^۶ نمودار شد، سراسر دیروز که از گردنه می‌گذشتیم به این ارتفاعات نگاه می‌کردیم. دیدن نشانه‌های مخصوص پی در پی و رویدادهای گوناگون از مسائل جالب سفر در مناطق کوهستانی است. نمای کوه در ابتدا ورود حالتی رو یائی دارد. ولی هر چه به آن نزدیکتر می‌شویم وحشت آورتر می‌شود. کوه نیز مانند آدمی چیز پیچیده‌ای است و فقط پس از بازدیدهای بسیار و بررسی‌های فراوان از نقاط مختلفش و دست یافتن تدریجی به اهمیت و ویژگیهایش می‌شود کوهی را شناخت.

پس از عبور از رشته‌های سهل العبور سرراه به رودخشکی که گراونام دارد رسیدیم، این رود تغییر نام داده است و اینک رود خیر^۷ گفته می‌شود. عبور از این رود در شکاف گردنه‌ای موسوم به سوراتی^۸ چنان دشوار شد که بکلی از این راه صرفظر کردیم و از فلات پهن و پر علفی که در طولانی‌ترین قسمت حاشیه خارجی دره

میگزدربالا رفتیم. در اینجا مدتی احساس برتری میکردیم، بر روی سطحی همطراز با فلاتی در آن سوی دره که شیبه و در برابر همین قسمت قرار گرفته بود افق را می نگریستیم. میگویند دفاین انوشیروان و خانه تابستانیش در آنجا زیر قلل ورزین در محلی به نام گنجه^۱، بالای گردنه ای شیدار و تیره رنگ قرار دارد.

فلاتی که ما روی آن بودیم اراضی گوشه و کنارش توسط قبیله علی شیروان کاشته شده بود. معذلک هیچ یک از افراد این قبیله در آن دور و بردیده نمی شدند ولی قسمت اعظم فلات پوشیده از علفهای تابستانی بود، که به آرامی موج میزدند و در بعضی جاها درخت بلوط نیز وجود داشت. گوئی قله ورزین آسمان را در پشت درختان بلوط پوشانیده بود. پس از لحظه ای فلات سرراهمان به لبه کوچک تپه ای که بین ما و دره قرار داشت منتهی شد. صحنه رو برو از نظر پنهان شده بود، گرما افزایش یافت. شاهرضا وقتی که رشته افکارش گسیخته شد گفت که به سرزمین قبیله اش رسیده ایم، اما نمی دانست که چند ساعت دیگر باید راه رفت تا به افراد قبیله برسیم. هنگام ظهر نور خیره کننده آفتاب در برابرمان می تابید.

از کنار صخره ای که مانند ستونی بود گذشتیم، ساختمانی نوک دار و مخروطی شکل بود، که از سنگ و ملات درست کرده و رویش را با گچ اندود کرده اند. این ساختمان را قبایل لر به عنوان نشانه مخصوص راهنمائی با بنای یادبود ساخته بودند. آنگاه به سوی ارتفاعات قمرزنگ سمت چیمان و تپه های قرمز پست تری در سمت راستمان وارد شدیم، پس از عبور از کنار پیچی وارد محوطه ای شدیم که در آن انواع سبزه و درختان زرد آلو و انار مشاهده می شد. ضمناً تعدادی گوسفند و بز که بر روی زمین دراز کشیده بودند و شش دستگاه چادر متعلق به قبیله فیلسوف را هم دیدیم.

—۹ Ganja یکی از روستاهای دهستان علی شیروان شهرستان بدره استان ایلام و طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۸ خانوار و ۵۶ نفر جمعیت بوده است. روستائی است با موقعیت طبیعی کوهستانی و راه مالو

طایفه در سرزمینش

رسیدن به چادر کوچ نشینان آنهم وقتی که صاحب خانه در آنجا نباشد نوعی بداعبالی است.

قوانين مهمان نوازی مبتنی بر این اصل است که آدم بیگانه تا هنگامی که بر حریم چادر کسی وارد نشده باشد دشمن محسوب می شود؛ اما وقتی وارد چادری شد میزبانش نه تنها مسؤول سلامت اوست بلکه مسؤول پذیرایی از او و توسط افراد دیگر قبیله نیز می باشد. در ابتدای کار با سوء ظن با آدم روبرو می شوند، تدریجاً پس از اینکه در مورد خودش توضیحاتی داد با او دوستانه برخورد می کنند. این رفتار تا حدود زیادی شباهت به بعضی شهرهای انگلیس دارد، زیرا اذهان توسعه نیافته آدمهای تمام مناطق جهان یکسانند، خواه آن مردم در لینکلن شایر انگلستان زندگی کنند و خواه در لرستان. با این وجود از همان ابتدا که شخص صورت مهمان پیدا می کند در همه مناطقی که دیده ام بجز سرزمین وحشی طوایف لک زبان مهمان در امن و امان است و این تنها موردی است که مسافرت در سرزمینهای کوچ نشین را مقدور می سازد! اما در عین حال پذیرش مهمان را به صورت یک مسؤولیت درمی آورد و تنها صاحب خانه یا شخص متنفذ ایل میل به قبول چنین مسؤولیتی را دارد.

آشنای جوانم حسن دونامه به دستم داده بود، یکی برای عمومیش و دیگری برای پسرعمویش. ولی هر دونفرشان آن روز در خانه نبودند و کسی که از ماضی رائی کرد جوانکی بود چابک و بشاش، با چشم‌مانی درخشان و لبانی نازک و سبیلی موج دار

که به آن می‌باید. بالاپوش سفیدرنگی که با طرح‌های نخ‌دوزی مثل طرح لحافی تزیین شده بود به تن داشت. کیسه تنبایکوروی کمر بندش آویزان بود، عمامه ابریشمی رنگینی به سرشن بسته بود.

بعداً پی‌بردم که این جوان نامزد دختری است، بالاخره سرنشته کار را خودش در دست گرفت و برای هدایت ما به چادر اصلی جلو افتاد و آواتی سرداد که بعداً فکر می‌کنم که با شما چه بکنیم. حرفهای او فیلسوف را که انتظار چنین برخورد سردی از جانب افراد قبیله‌ش را نداشت مشوش نمود. فکرمی کنم که می‌خواست بگوید: نسل جوان آداب معاشرت را نمی‌داند. با این وجود عاقلتر از آن بود که حرفی بزند و ابله‌چیزی نگفت. بلکه با حالتی تفکرآمیز زیر چادر نشست و هم خود را مصروف ریختن و پیچیدن توتون در لوله‌های کاغذ سیگار کرد، و سراسر روز از این سیگارها دود می‌کرد.

میز بانان ما به تشییع جنازه رفته بودند. هیچیک از افراد مهم آن قبیله کوچک در آنجا نبودند. چند نفر منجمله تعدادی گاوچران دور ما جمع شدند و زنان از چادرها بیرون آمدند و به عده‌ای که با کنجهکاوی بما نگاه میکردند پیوستند. شاهرضا که هنوز به توتون نگاه می‌کرد و موضوع را با حالتی سیاستمدارانه بررسی مینمود، توضیح داد که من به قصد تفریح و مطالعه مسافت می‌کنم. یکی از بزرگان بغداد هستم و گذرنامه هم دارم و اجازه عبورم را هم قوای انتظامی صادر کرده است. البته ظاهراً اینها امتیازاتی غیرعادی بود سپس گفت که من نامه‌هائی همراه دارم که مقدمات ورود مرا به هرجایی فراهم می‌سازد و فعلًاً نیز علاقمند به یافتن شهرهای باستانی هستم و میخواهم برای رفتن به سرزمین طوایف لک از رودخانه صیمره عبور کنم.

خانم صاحب منزل زنی جوان بود که رفتار زنان میانه سال را داشت. ضمن دود کردن چپق گلیش زمینه مطلب را با شگ و تردید می‌نگریست. بینیش در زیر سربندش به طرز زیبائی خمیده بود. لبخندش شادی دلپذیری به چهره کوچک و قهرآگویی داده بود. گوشه‌ای از سربند را باز کرد و کمی چای را که در آنجا گره زده بود بیرون آورد. درحالیکه چپق را به یک دست داشت با دست دیگر چای را دم کرد و بزبان کردی با شاهرضا به گفتگو پرداخت. تا جائیکه توانستم چیزی از حرفهایش را به فهمم این بود که فقط تا وقتی کدخداد باید کمی در زحمت هستیم.

ظاهراً گفتار زن تولید نوعی ناراحتی در میان مردان نمود، زیرا میل داشتند که نشان دهنده وسعت نظرشان بیش از اینست. دختر صاحب منزل که خجول و چهارده ساله می‌نمود، با لبخندهای دوستانه و محبوب خود مرا نگاه می‌کرد. مرد جوان با وضع شتاب‌زده و سریع خویش چای را آماده کرد. زنها از ما کناره گرفتند و کسانی که به دیدارمان آمده بودند به مردمی فروتن و پر حرف و صمیمی تبدیل شدند. می‌گفتند در منطقه لک‌ها هم مشکلی وجود ندارد. افرادی که در آن طرف رودخانه قوم و خویشی دارند میتوانند ما را به آنجا برسانند و یک روز قبل از حرکت میتوان پی برد که راهزنان در کجا اقامت کرده‌اند و چطور میتوان از برخورد با آنها اجتناب کرد. این کار مرتب‌آنجام میگرفت، قاچاقچی‌ها در همه راهها پراکنده هستند. بنظرم شاهرضا با خود فکر کرده بود که میتواند مرا وسوسه کند تا هنگام بازگشت به عراق مقداری تریاک قاچاق با خودم ببرم، من قاطعانه به او گفتم در این مورد نمیتوانم کاری بکنم. شاهرضا قبل از بدون آنکه من اطلاعی داشته باشم از خورجینم برای حمل دوازده جعبه کبریت و تعداد زیادی بسته کاغذ سیگار استفاده کرده بود. من حالا دیگر نمی‌خواستم که روزی در خورجینم قدری تریاک پیدا کنم. خرید و فروش تریاک از نظر من کاری غیر اخلاقی است. گروهی از افراد قبیله که مرتکب چنین کارهایی نمی‌شدند با من هم عقیده بودند. دیگر خسته شده بودم، عبايم را برداشت و خود را از سرتاپا در آن پیچیدم و با گذاشتن خورجینی در زیر سرم به خواب فرو رفتم.

توانائی استراحت در بین جمع یکی از مفیدترین خصوصیاتی است که بشر میتواند کسب کند، این کار به کمی تمرین نیاز دارد عباهم خودش در این مورد کمک می‌کند و در وسط چادری پر جمعیت به شما امنیت میدهد. پس از مدتی که چشم برهم میگذاری زمزمه افرادی که دور آتش نشسته و در باره‌ات بحث می‌کنند مثل زمزمه آب روان در گوش ساکنان لب جویبار در می‌آید.

موقع غروب که بیدار شدم، مردی قوی هیکل را که شلوار گشاد و کت سیاه راه راه به تن داشت مشاهده کردم. با سه نفر از دوستانش که در برابرش جای داشتند کنار منقل آتش نشسته بودند. نظر به اینکه خیلی قد بلند بود هنگام نشستن پشتش دولا شده بود، چهره‌ای درشت و استخوانی و ابروانی شکیل داشت که نشانه زخمی بر روی آن دیده می‌شد. اگر چنان حالتی وحشیانه و چشمی نابینا نمی‌داشت

مردی خوش قیافه بود. به سخنان شاهرضا با دقت گوش میداد، معرفی نامه حسن هم روی زمین بود. این مرد محمود یعنی میزبان من بود.

موقعی که بیدار شدم بدون شرح و بسط ولی مؤذبانه خوش آمد گفت و آنگاه بحث را با فیلسوف ادامه داد. اینطور که او میگفت اگر مأموران انتظامی دخالت نکنند در سفرم بهرجا که بخواهم برrom مشکلی بوجود نخواهد آمد. مأموران انتظامی در پشتکوه نقشی مانند غول بیابانی را در داستانهای جن و پری بازی می کنند. تمام امکانات عبور و مرور در جاده های کوهستانی را متوقف کرده اند، هر نوع تجارتی را غیر قانونی اعلام کرده اند، آنچه کوچ نشینان در برابر این رکود عمومی تحصیل کرده اند فقط ایجاد امنیت در طول راهها می باشد.

علیرغم درست بودن گذرنامه ام محمود و قبیله اش یقین می دانستند که منهم مثل آنها مایلم هرچه کمتر با مأموران انتظامی روبرو شوم، شاید شاهرضا با توضیحاتی که درباره اقدامات مادر بادرائی داده است چنین زمینه فکری را در آنها بوجود آورده باشد، به هر حال پیمانی دوستانه بستیم.

اوایل غروب همراه میزبانم در محلی که چند تکه دیوار دیده می شد و علامت وجود دهکده ای قدیمی بود گشته زدیم. آنچه از اشیاء قبرستان ها پیدا کردم منحصر به سکه ای ساسانی بود، می گفتند در خمره گردی که مخصوص دفن اموات بوده است آنرا یافته اند. ولی خرابه ها از این دوران خیلی جدیدتر بودند، و احتمالاً مربوط به چند قرن پیش هستند، یعنی متعلق به روزگاری هستند که کنار نهرهای آب منطقه دهکده ها و نقاطی مسکونی وجود داشته است.

درباره این مسائل بحث کردیم و دور باغ در امتداد سرازیری تپه ای قرمزنگ که انواع گیاهان روی آن را بزها و گوسفندها خوردند بودند قدم می زدیم. داشتیم از کنار چادر پسرعموی حسن که نامه دوم برای اونوشه شده بودمی گذشتیم. وقتی نزدیک چادرش رسیدیم محمود لاقیدانه و به صورتی که نشان می داد بین اعضاء این خانواده هماهنگی وجود ندارد مرا رها کرد، وقتی که دو برادر با صمیمیت زیاد به من خوش آمد گفتند، شک و تردیدم در مورد روابط آنها و محمود افزایش یافت. انتظار نداشته اند که کسی سراغ آنها بیاید و فقط اصرار خود من باعث این ملاقات شده بود. ظاهرشان آنها را از میزبانم آرامتر نشان میداد. آن دو برادر چند سالی را در بغداد به

عنوان در بان در اداره اطلاعات دولتی کار کرده بودند و یکی از آنها نیز چند کلمه‌ای انگلیسی میدانست و ظاهر صادقانه‌ای داشت که میشد به آن اعتماد کرد. می‌گفتند هرچه از عهده‌شان برآید نسبت بمن کوتاهی نخواهد کرد. ازدواج نکرده‌اند، در چادر کوچکی مرکب از دو بخش زندگی میکردنند. یکی از این قسمت‌ها بوسیله نی‌های بافعه شده موموم به چیت محصور شده بود. قسمت دیگر دهانه‌ای باز داشت و مهمانان برای صرف چای در آنجا می‌نشستند.

هنوز مدت زیادی زیر سایه چادر نشسته بودم که پیرمردی محترم با ریشه جوگندمی پیش آمد. فقط پیراهنی خاکستری و شلواری سیاه و کوتاه به تن داشت. زمزمه کنان و با حالتی محبوانه با دو سه نفر از افرادی که حلقه‌وار دور ما را گرفته بودند گفتگو کرد. با حالتی امیدوار به من خیره شده بود، به کسی شباخت داشت که انتظار گرفتن دارو داشته باشد. بسیاری از این مردم که بینواتر از دیگرانند خود را دور نگاه میدارند و تا آدمی به آنها نزدیک نشود و از حالشان نپرسد چیزی در مورد دردهای خود بازگونمی کنند.

معلوم شد که این مرد پسری تقریباً ده ساله دارد که دو ماه پیش او را مار گزیده است. او در این محل غریب بود، اهل قبیله‌ای بود که تا اینجا هفت کیلومتر فاصله داشت، در میان میزبانان نیز خویشاوند و آشنائی نداشت و در آن دره با فقر و تنگدستی زندگی رامی گذرانید. همراه او به آن محل رفته، در آنجاتعدادی چادر بر پا شده بود، پسر بیمارش را دیدم که روی زمین افتاده و عده‌ای با هیاهو و سروصدادورش حلقه‌زده بودند، با آن سن کم دردی را تحمل می‌کرد که اگر مردی اروپائی و معمولی دچار آن شده بود مدت‌ها پیش از پایی در می‌آمد. می‌گفتند هنگامیکه دستش را زیر تخته سنگی فرو کرده بود مار انگشتش را گزیده است، زهر به سمت بالا گسترش یافته بود، ابتدا دست و سپس ساعدش را تباہ کرده بود، استخوان ساعد هنوز بر جا بود. زهر بازو را فاسد کرده و تا شانه رسیده بود و از آن فقط توده ورم کرده‌ای از گوشت خام بجای مانده بود که رویش را با مقداری برگ بلوط و تکه‌ای پیراهن آلوده به گل بسته بودند. تعداد ضربان نبض پسرک حداقل به ۱۲۰ رسیده بود، زهر آشکارا به همه اندامش سرایت کرده و از زخم‌های پشت و پهلویش چرک بیرون می‌زد. علیرغم همه اینها، پس از اینکه پسرک بر ترس اولیه خود در مورد تماس دست من

به بدنش غلبه کرد، از اینکه می دید مرکز توجه اطرافیان قرار گرفته است با نوعی غرور آمیخته به رقت به خود می بالید. با صدائی بسیار یکنواخت در حالیکه از تب میساخت چگونگی واقعه را توضیح می داد افراد قبیله دورتادورش جمع شده و نام (الله) را بزبان می آورند.

من جز اینکه چند روزی به زندگیش اضافه کردم کاری انجام ندادم، آنچه از دستم برآمد صورت دادم، بازویش را با پرمنگنات قوی شستم و تمام آثار آلوگی برگ بلوط را پاک کردم.

وقتی این کار صورت گرفت، از مقدار گاز و باندی که همراه داشتم تقریباً چیزی بر جای نمانده بود. حتی از حوله صورتم هم استفاده کردم. زیرا سطحی که بایستی به آن دوا می زدم خیلی وسیع بود. هنگام مراجعت مادر بچه تاساعتی همراهیم بود، گریه می کرد و مرا می بوسید، در عین حال تقاضای لباس و چیزهای دیگری که ممکن بود برای من اضافی باشند می نمود. در چنین فقر و تنگدستی عجیبی جای شگفتی نیست که هر چیزی برایش برسد آن را دودستی به چسبند و تقاضای کمک بیشتری بکنند، اما این امر در ضمن تجربه ای تلغی و دلسوزی کننده است و من زمانیکه از آنجا برگشتم قلبم از فقر عمومی انسانها درد گرفته بود.

در صحنه چادر با محمود برخوردی دوستانه داشتم، فیلسوف پیرم نیز ظاهراً وقت را تلف نکرده بود، در نبودن من چون که بحال خودش رها شده است از هر طرف داد سخن داده بود و به توجیه دست دوم مسائل باستان‌شناسی هم پرداخته بود. زنان منزل در محلی که مشغول پختن نان بودند مرا به صورت صمیمانه ای صدا زدند. کلشومه دختر جوان خانه، با آن چشم اندازی سر بر زیرش قبل از آماده شدن غذا آفتابه لوله درازی را برای شستشوی دستم پیش آورد. حالا پسرعموی دیگر هم آمده بود. جوانی خوش قیافه با پوستی لطیف و شباhtی به انگلیسی ها داشت. کت محملی بلند و سیاهرنگی پوشیده بود و کمر بندی سفید و خنجری هلالی شکل بسته بود. با چوبیدستی ضخیمش بازی می کرد، یک سر چوبیدستی را با آهن پوشانیده بود. این نوع چوبیدستی که در پشتکوه رایج می باشد از سلاحهای عمدۀ منطقه بشمار می آید. منگوله هائی از دور عمامه سیاه و سبز و ارغوانی او آویزان بود. تفنگی به دوشش آویخته بود، زیرا فقط او در بین افراد قبیله اش اجازه محل اسلحه داشت. قول داد که

برای عصرانه روز بعد به شکار کیک بود. اما سلاحش تفنگی ناچیز و کوچک بود و برای شکار جانوران مناسب نبود.

سؤال کردم: محمود شما چرا اجازه حمل اسلحه نمی‌گیرید؟

میزبانم با یکی از آن لبخندهای دلپذیر و نادری که چهره سیاه و درشتش را روشن می‌کرد جواب داد: داشتن تفنگ در درسرهای دارد، اگر یکی از یاغیان منطقه اینجا بیاید و من هم تفنگی داشته باشم از من انتظاراتی دارند و باید کاری انجام دهم و درخواستهای پیش می‌آید، اگر کاری نیز انجام دهم دچار دردرس می‌شوم و دشمنی افراد قبیله آن یاغی را که حتماً از او طرفداری می‌کنند برای خودم خریده‌ام. اما اگر مسلح نباشم مأموران انتظامی انتظار کمکی از جانب مرا ندارند و کسی که دچار ناراحتی شده است می‌تواند بدون اینکه توقیف شود به قلمرو من وارد شود و مسلماً بعد از اینکه مأموران انتظامی آمدند و رفتند ما همچنان دوستی خود را حفظ خواهیم کرد. تنها موردی که ما به تفنگ احتیاج داریم برای راندن گرازهای وحشی است.

گفتم: آیا مأموران انتظامی همیشه اینجا می‌آیند. گفت خیر، در حدود ماهی یک بار و یا دو ماه یکبار سری می‌زنند مگر اینکه خبری در مورد بروز وقایعی به گوششان رسیده باشد.

پرسیدم: از منطقه آن طرف رودخانه چطور؟ آیا مأموران به آنجا هم می‌روند؟
جواب داد: خیلی به ندرت زیرا جای بدی است، خاله زن من آنجا زندگی می‌کند و من می‌توانم شما را آنجا ببرم. صرفنظر از مسأله دفاین لرستان و بازدید از منطقه خیلی علاقه داشتم که ناحیه کافران در جنوب و منطقه شیروان را در شمال محل فلیم به بینم. با خودم فکر کردم تا وقتی که لازم است منتظر می‌مانم که حسن از بغداد وارد شود دو سفر مطالعاتی در این مناطق انجام دهم.

پس از صرف شام درباره این طرح گفتگو کردیم و در هوای نیمه تاریک چای نوشیدیم، در این هنگام افراد قبیله پس از سرو صورت دادن به وضع حیوانات و مرتب کردن جای شب آنها یکی و دو تا دوتا آمدند. خانم محمود که چیق گلی را پس از فراغت از کار روزانه بدست گرفته بود، دم در نشسته و گاهی در گفتگوها شرکت می‌کرد. ولی در عین حال از نظر رعایت آداب معاشرت سعی داشت که خود را

کمی دور نگاه دارد. مردم تمام معابر را می‌شناختند، این گذرگاهها هنگام رواج
قاچاق خیلی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

موافقت کردم که مرا از سمت جنوب شرقی به منطقه لارتی و هندمینی برسانند،
بعد از سفری سه روزه به قبیله برمی‌گردم، تا آن موقع اگر قرار است حسن هم وارد
شود خود را به ما خواهد رسانید.

با این وجود قرار بود روز بعد هم تشییع جنازه و شرکت در مراسم سوگواری که
مسئله مورد توجهشان بود ادامه یابد. فیلسوف از من خواهش کرد که تا هنگام
مراجعةت او از مراسم مذکور سفرم را به ث bucیق اندازم، موافقت کردم، و برای خوابیدن
به هشتی برگشتم. این قسمت از یک طرف به سمت تاریکی و جایگاه، کم نور
مادیانها و بزغاله‌ها و شبانان باز می‌شد و از طرف دیگر نیز به وسیله پرده‌ای که چیت
نام داشت از ما جدا می‌گردید. زنان در پشت چیت نجوا کنان لباس کدنم را تماشا
می‌کردند. بام کلبه را با برگهای خشک و خاک گرفته بلוט پوشانیده بودند. گاوها
شب هنگام تلوتو خوران برای خوردن این برگها بالای سرم می‌آمدند و در اطراف
قرارگاه سگها همچنان پارس می‌کردند و گرگها و گرازها را تعقیب می‌نمودند. در
این مناطق هرگز سکوتی وجود ندارد. صبح خیلی زود قبل از اینکه هوا روشن شود
برای اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم و با منظره رنگ لباس خواب مزاحم و
موجب بی حرمتی به افراد متدين نشوم بیدار شدم و لباس پوشیدم. سپس برای
استراحت مجدد دراز کشیدم، و به فکر کردن پرداختم. پس از طلوع خورشید آتش
برای درست کردن چای آماده شد.

روزی بدون کار و دلچسب بود. فیلسوف با محمود رفت و من زیر سایه چادر
نشستم و به لحافها تکیه دادم و مشغول تماشای نامزد جوان دختر شدم که مغوروانه
قدم می‌زد، با عجله قاطری را وارد کرد، بنظرم او و قاطرش بهم شباht داشتند و در
نگاه هردو عدم اعتماد و توهش هیجان‌آوری موج می‌زد. به آرامی به افسار قاطر
نزدیک شد صدای ای از گلوبیرون آورد تا حیوان را رام کند. قاطر به حرفهایش گوش
میداد تا نزدیک شد. وقتی که کاملاً نزدیک شد بار را بلند کرد که برپشت حیوان
بگذارد. کیسه مذکور از کارهای دستی و از نخهای پشمی سبز و نارنجی رنگ بافته
شده بود. قاطر که با گوشه چشم او را نگاه می‌کرد عقب رفت و چرخی خورد و

خرناس کشید و افسار را دو باره کشید و در رفت.

بعد از ظهر استحمام کردم، زنان دیگها را جوش آوردند و جائی در وسط چادر یعنی همانجایی که دوک ریسی می کردند درست شد و سینی مسی بزرگی جلویم گذاشتند که روی آن قرار بگیرم و با کاسه ای که کنارش بود روی سرم آب بریزم و استحمام کنم و خودشان هم از آنجا دور شدند، البته گاهی برمی گشتند و از بالای چیت نگاهی به من می انداختند.

زمزمه کنان قادری را ستایش می کردند که چنین بدن سفیدی به من داده است، برای مقایسه بازو های خود را نگاه می کردند تا تضاد پوست سیاه خود را با پوست سفید من مقایسه کنند.

در چادر با احساس دلپذیر فرصتی که در غیاب مردهایشان در خانه پیدا شده بود، با آنها چای خوردیم.

میزبانم سربندش را به کنار زد، سرکوچک و ظریفتش را که موهائی فرفی داشت بیرون انداخت، شکاف بدشکلی روی پیشانیش وجود داشت. یک روز موقعي که تلاش کرده بود محمود و پسرعمویش را هنگام نزاع جدا نماید، محمود اشتباهآ این شکاف را در پیشانیش بوجود آورده بود و همیشه از این کار اظهار شرمندگی می کرد و زن محمود هم از این موضوع حداکثر استفاده را می برد و غالباً دستش را روی سرش می گذاشت و ناله و گله میکرد؛ محمود در این موقع طوری وانمود می کرد که متوجه نقطه دور دستی می باشد.

محمود و فیلسوف برگشتند و شب را به گفتگو در باب سیاست نشستند. پیرمردی خمیده و زنده دل همراهشان بود که چین هائی در اطراف چشمانش دیده می شد و حالت اقتدار پدرانه ای داشت و معلوم شد که کدخدا و رئیس قبیله میباشد. بین خودشان قرار گذاشته بودند که صبح روز بعد مادیان سفیدرنگ محمود را به من بدهند. این مادیان دهنہ ای چرمی و سبزرنگ و قاچ زین نقره ای و آویزهای چرمی قلاب دوزی شده ای به رنگ سبز و ارغوانی روشن داشت. بنا شد فیلسوف با مادیان دیگری اثاثیه مختصراً را که نیاز داشتیم حمل کند و عمومیش صید جعفر نیز راهنمای ما باشد.

در بامداد آثار حرکت دیده نمی شد. فیلسوف با حالتی اندیشمند و خوش روپس از

اینکه نمازش را خواند چند استکان چای خورد و به پر کردن جعبه سیگار کوچکش پرداخت. مادیان هنوز زین نشده بود و افراد قبیله هم با بی خیالی گپ میزند. راهنمایی از قبیله دوسان^۱ که قرار بود به میانشان برویم به ما ملحق شد. مردی که کت مخملی پوشیده بود نیز همراه ما میآمد، زیرا تفنگ داشت؛ اما در عمل هیچ کس نشانی از حرکت بروز نمیداد. من آنها را ترک کردم و جلوتر رفتم تا پسرک مارگزیده را ببینم. نبضش هنوز بشدت می‌زد، اما گوشت مسموم شده سالمتر شده بود. پس از مدتی که بنظرم طولانی آمد و بعد از اتمام شستشو و باندیچنی به کلبه صید جعفر برگشت تا چیزهایی را که جاگذاشته بودم پیدا کنم. صید جعفر هم آماده شده بود؛ می‌گفت که عجله من قابل توجیه است. اما فیلسوف که بالاخره با موهای خاکستری رنگ بالای گوشها یش و خورجین ورم کرده زیر زانو اش آماده شده بود با شادی و تعجب پرسید: عجله ام برای چیست و کجا می‌خواهم بروم؟

میگفت: در همه جا چادرهایی پراکنده‌اند، و حتی اگر تا بعداز ظهر هم حرکت بکنم، مجبور نخواهم بود که شب را در بیابان بخوابم. نقطه نظر فیلسوف برای کسی که در شرف مسافرت است یأس آور و دلسرد کننده بود.

دراین موقع سرانجام اوضاع تغییر کرد زیرا فهمیدند که من برای شاهرضا گذرنامه‌ای با خودم نیاورده‌ام.

شاهرضا با قاطعیت می‌گفت: گذرنامه همیشه خوب است و آرام آرام شروع به آماده کردن خود برای پیاده شدن کرد. اما من نمی‌خواستم بگذارم دوباره به همان چادرها برگردد، بعد از مدتی آماده حرکت شده بود و حال اگر پیاده می‌شد مصیبتی به حساب می‌آمد.

گفتم: حرکت کنیم گذرنامه بجه عهده من.

بدون اینکه به فکر سکه‌ای اطراف چادرها باشم دوان دوان بازگشتم، سگها با دیدن شیئی که حرکت سریعی داشت بطور گروهی هجوم آوردند، و دریک چشم بهم زدن دامنم را پاره کردند. افراد قبیله شروع به پرتاپ کلوخه و سنگ و ناسزا گفتند

۱— Dusan از طوایف معروف استان ایلام بر سر راه ایلام دره شهر قرار دارد و تیره‌ای از بدره‌ای محسوب می‌شود. تیره‌های متشكله بدره‌ای عبارتند از علی شیروان— دوسان— هندمینی و لارتی و حیدرونی، داراوندی و خدروندی و قیطولی و موسی و کلم و باباها جابر.

کردند. در این هنگام من در بین دندانهای تیز آنها آرام ایستاده بودم. مردها در حالیکه با چهره‌های وحشت‌زده به سینه خود می‌کوبیدند نزدیکتر شدند.

پس در پی می‌گفتند: درخانه ما چنین اتفاقی افتاده باشد؟ سک‌ها زوزه کشان دور شدند و من که از این پیش آمد بیش از هر موقع دیگر ناراحت شده بودم، با سکوتی توأم با خوشروئی خود را به چادر رسانیدم، و به خراش مختصری که روی پاهایم ایجاد شده بود قدری ید مالیدم، سپس از حالت ترسی که همه را فرا گرفته بود، یعنی وحشتی که حتی زنان دور و بر مرا ساکت و بی‌حرکت کرده بود برای هر چه سریعتر راه‌انداختن همراهانم استفاده کردم. یکی از مهمترین وظایف میزبان در قبایل کوچ‌نشین دور کردن سک‌ها از اطراف میهمان است. من همیشه به این موضوع بسی توجه بودم. نمی‌خواستم از سک‌ها بترسم، از این روهیمیشه ناراحتی ایجاد میکرم، و میدیدم که حتی اگر خیلی آرام هم بخواهم راه بیفتم زنی بدن بالم می‌آید و سک‌ها را دور می‌کند لان که سگ مرا گاز گرفته بود همه اش تقصیر خودم بود، ولی بنظر میرسید که کیفیت کار در ماهیت امر تغییری نمیداد و این واقعه در مهمان نوازی آنها خللی ایجاد نمی‌کرد. موقعی که برگشتم صید جعفر و فیلسوف را کنار هم و منتظر دیدم، سرانجام آماده حرکت شدند و فیلسوف موضوع حمله سک‌ها را مطرح کرد و گفت: چرا چنان دویدید که سک‌ها گازتان بگیرند و مرا دچار اضطراب کنید؟

گردنۀ کافران

با آرامش دلپذیری که مجدداً باز یافتم، در کنار درختان انار و زرد آلو اسب سواری کردیم، باغ گراو را پشت سر گذاشتیم و دوباره به چراگاه ناهموار بین حاشیه‌های قمرزنگ تپه‌ها رسیدیم.

رشته کوه کوچکتری که درۀ اصلی رود گراو^۲ را که روز قبل دیده بودیم می‌بست، در سمت راست ما به اتمام رسید و به دهانۀ باز درۀ اصلی رسیدیم و باز در آسمان آبی رنگ و گرم بالای سرمان دیواره عظیم کبیر کوه را دیدم، در سمت چپ ما دیواری سازش ناپذیر و قمرزنگ با سنگ آهک سفید و بدون درخت قد برآفراشته بود. اینجا راهی بود که بسوی غار دفینه می‌رفت. مشاهده کردم که از میان سنگ‌های خرد

شده آهکی می گذشت. در مورد امتداد آن سؤال کردم. این جهت دقیقاً با آنچه که در نقشه نوشته شده بود تطبیق می کرد.

با این وجود ما فعلاً با این قسمت از ماجرا کاری نداشتیم، و مستقیماً راندیم تا از زمین های موسی^۳ گذشتیم و به مرزهای قبیله کوچکی که در اهل عرب بودند رسیدیم. این قبیله نام یکی از مردان مقدس مدینه را که جابر^۴ نام داشته است بخود داده بود و از قبر او که در این دره در زیرستون هرمی شکل سفید شده ای جای دارد محافظت می کند. در اطراف این آرامگاه هرمی شکل بازمانده های نامشخص ساختمانها و سنگ قبرهای مسلمانان به چشم می خورد.

نمیدانم به چه دلیلی بفکر دورنمایی که تصور می کردم مربوط به بت است افتاده بودم تپه های گرد و زشت در پشت و برج کوچکی که به ارتفاع تقریباً سی سانتیمتر به شکل چند ضلعی بر پا شده بود، همراه با گچ سفید بی رنگ در بالای ساختمان نیمه زیرزمینی قبر وجود داشت اسم و تاریخی دیده نمی شد، اما احتمال می رود مکانی قدیمی باشد، پرده ای از اسرار آنها را پوشانیده بود، و در زیرزمین روزگار ذرازی را گذرانده بود. راهنمای دوسانی و جوان کت محملی با قامت دولای شده از پله ها به داخل آرامگاه رفتند تا نذر و نیاز کنند، شاهرضا حالت یک باستان شناس را بخو گرفته بود، به دور و بر می گشت و مثل من تکه های سفال را از زمین بر می داشت.

پس از ترک بقیه این زاهد باستانی راه ما وارد بستر رودخانه شده این بستر همچون صفحه پهنی بین رشته طولانی تپه سنگ آهکی در سمت چپ و اولین بر جستگی کوه سیاه پیر^۵ در سمت راست قرار داشت، این تپه را هنگام فرود آمدن از گراو در فاصله ای بعيد به صورت لکه آبی رنگی در افق می دیدیم. اکنون

—۳ Musi : دهی است از دهستان علی شیروان شهرستان بدره استان ایلام و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ در حدود ۳۱ خانوار و ۱۹۵ نفر جمعیت داشته است. دهی است با موقعیت طبیعی کوهستانی و راه مال رو و دارای یک باب دبستان.

—۴ Jaber : مقبره منسوب به جابر ابن عبدالله انصاری در دهستان علی شیروان شهرستان بدره استان ایلام جای دارد. جابری ها که اغلب دعائویس بودند خود را منسوب به جابر می دانستند. وجود مقبره جابر انصاری در ایلام مایه تردید است و قطعاً از دراویش و صوفیان غرب ایران است.

—۵ سیاه پیر Sah Pir کوهی است در شمال دهستان

رودخانه (رودخانه‌ای که وجود نداشت) نام روئه^۶ را بخود گرفته بود، این نام را از روی نام جویباری در غرب گرفته شده بود، این جویبار در زمین‌های سیاه‌رنگ و گردنه‌های پله‌مانندی که از گذرگاه میمه^۷ در کبیر کوه واقعند جریان دارند و مزارع برنج را مشروب می‌نمایند، این مزارع هنگامی که به زمین‌های جلگه‌ای وارد شدیم در فاصله کمی از پشت سرمان قرار داشتند و در زیر نور آفتاب در کنار سیاه‌چادرهای قبیله دوسان می‌درخشیدند.

سراسر بستر پهن رودخانه را درخت‌های گز و شن پوشانده بود، اما در بهار آب با سرعت و شدت زیاد سرازیر می‌شود و مدت چند دقیقه هر چه در جلویش قرار گیرد با خود می‌برد. در وسط آب‌های رسوبی آن گودال آتش‌نشانی دایره‌شکل و عجیبی قرار دارد، در ته این گودال آبی هست به نام زمزم، که در حدود صد متر عرض دارد، آبی است کثیف اما مقدس. جابر زاهد، یکبار هنگامی که از این مکان با یک مشک آب می‌گذشت به شداد^۸ پسر نوشیروان که گاوها یش در پایین رود در گردنه می‌چریدند برخورد کرد.

پسر شاه از او پرسید: در مشگت آب داری؟

پیغمرد زاهد که نمی‌خواست دروغ بگوید ولی در عین حال مایل نبود که به یک نفر کافر آب بدهد گفت:

«آها»

پسر شاه پرسید: «آیا سرد است؟»

پیغمرد مقدس گفت: «نه سرد است، نه گرم.»

شداد پرسید: «آیا شیرین است؟»

پاسخ شنید: «نه شیرین است، نه تلخ»

۶— عرض نویسنده ناحیه‌ای است در ایلام که سرزمین طایفه دوسان می‌باشد و کنار مقبره جابر جای دارد.

۷— Mimah : گردنه میمه در کوه گوز در شمال زرین آباد

۸— شداد پسر نوشیروان: افسانه شداد از افسانه‌های نژاد سامی است. کاخ او که خشتی از زر و خشتی از نقره درست شده بود معروف است. داود او را به اطاعت از خدای یگانه دعوت کرده بود و چون در برابر وعده بهشت داود این کاخ افسانه‌ای را بنا کرد هنگام اتمام کاخ خداوند جان او را گرفت. اختلاط افسانه‌ها باعث پیدایش داستان جابر بن عبدالله و شداد پسر انشیروان شده است و مطلقاً ریشه اساطیری ایرانی ندارد.

پسر نوشیروان تقاضا کرد که از آن آب بنوشد. اما پیر مرد ضممن فوت کردن یک نی بداخل مشگ جهت قرار دادن دردهان، دانه اناری هم به داخل آن فرو کرد تا جلوی آب را بگیرد و آب بیرون نیاید. شداد از ناراحتی مشگ را بزمین انداخت، آب مشگ بزمین ریخته شد و حوض زمزم را در لرستان بوجود آورد، از همان زمان نی های بلند و یک درخت انار که من آن را ندیده ام در کنار حوض روئیده اند. و این آب نه سرد است، و نه گرم، نه شیرین نه تلخ و در سراسر سال یکنواخت است. اما این آب خیلی جالب توجه نمی نمود.

محافظی نیمه دیوانه از قبیله موسی نیز برای حفاظت از اسب ها به گروه ما پیوسته بود، و قرار شد در زمین های ناهموار با گرفتن افسار مادیان من ما را راهنمایی کند. احتیاج واقعی به چنین کمکی معلوم این امر بود که من طرز تلقین اراده و گفته ام را به اسب بالهجه لری نمی دانستم. برای واداشتن حیوان به حرکت، می بایست به دهانش تکان شدیدی داد و دائمآ با یک تسمه بلند بافته شده که دو امتداد دهنده بود به پشتیش نواخت. سه چهار کشش شدید او را به چهار نعل می انداخت. کوشش من در این جهت (که احتمالاً با حالتی نیمه وحشت زده صورت می گرفت) مادیان خاکستری زنگ خسته را متوقف می کرد. اسبی که قصد راه رفتن ندارد، بچه ای که بزور او را می کشد و زنی که اصرار دارد هدفهای سفرش را توضیع دهد خسته کننده ترین مخلوقات عالمند. بزودی به مزیت شخصی که در جلویم حرکت می کرد بی بردم، هر وقت اسب من در خود فرومی رفت شخصی که جلودار بود خود بخود تکان لازم را به حیوان می داد، و من هم می توانستم درباره مناظر اطراف مطالبی در کتابچه یادداشتمن بنویسم. از آن مرد ناقص عقل خواهش کردم که همینطور کارش را ادامه دهد. با حماقتی توأم با آرامش لبخندی زد و به صورتی خمیده از جا دررفت و به سبک خودش راه را ادامه داد.

افراد قبیله با چنین کسانی با محبت رفتار می کنند و زندگی برای آنان از زندگی بسیاری از ساکنان تیمارستانها دلپذیرتر است. مردان جوان به من می گفتهند که برای این یکی تازگیها زنی پیدا شده بود، و این حرف را با چنان تفیریح وجود و قهقهه ای بیان می کردند که شاید مردها را در قبر به حرکت در می آورد. جوان نیمه دیوانه افسار اسب را که به حالت شل وول دریکدستش و چتر آفتایی مرا در دست دیگر

گرفته بود، زیر لب ترانه های کوتاهی زمزمه می کرد بی اعتنا در میان خار و خاشاک راه می رفت و هیچگونه توجهی به موانع سر راه اسب حیران و خشمگین پشت سرش نداشت. اکنون بیش از هر موقع دیگری آهسته می رفتیم و هر بوته ای را که سر راهمان بود بررسی می نمودیم. شاهرضا پشت سرما حرکت می کرد و مایل بود آهسته حرکت کند زیرا این امر به او این امکان را می داد که در میان آهسته دویدن اسب در گوش و کنار کاغذ سیگارهایش را از توتون پر کند و هر وقت من در این باره چیزی می گفتم با تعجب مرا می نگریست.

می گفت: عجله ای نداریم، در هر کجای این منطقه می توانیم بخوابیم. هیچ خطری وجود ندارد.

آنچه واقعیت داشت این بود که مرد دوسانی میل داشت که امشب را حتماً به منزل خودش برسد، و از طرف دیگر آن جوان ریزاندام فعال هم با گامهای بلند آمد و با بیحوصلگی گفت: شاهرضا مثل اینکه دارد به تشییع جنازه می رود. و اینها سبب شد که سرانجام سرعت حرکت ما زیاد شود. جوان افسار اسب مرا در دست گرفت و من و راهنمایم را به حالت نیمه یورتme در زمین های هموار به حرکت درآورد و به طرف روئه یعنی محلی که ویرانه های شهر شداد و چادرهای دوسانی ها در نزدیکی مدخل دره کافران قرار داشت راندیم.

تعدادی قلوه سنگ فرسوده در کنار تپه ای بر هنر، بازمانده شهر سنتی آن پادشاه بود. بین آنها سیاه چادرهایی قرار داشتند که در نور نیمروز حالتی ناتمیز و بی بند و بار به خود گرفته بودند. سکهای زوزه کشان به سوی ما آمدند. الاغ ها و قاطرها که در لابلای طناب چادرها استراحت می کردند به جست و خیز برخاستند و گرد و خاک در هوا پخش کردند. همچنان که به طرف چادر رئیس قبیله پیش می رفتیم افراد مختلف به تماشا آمده و از درون خانه های ناهمانگ و نابرابر ما را می نگریستند، خانه هایی که در آنجا پراکنده شده بودند، همچون سنگ های سیاه رنگی بودند که در آب کم عمقی جای داشته باشند و کود کان و دیگ ها، بزغاله ها و توله سگ ها که دور و برشان می دویدند چون کفی بود که بر روی آنها دیده می شد.

من اصرار داشتم که هر چه زودتر ذره و قلعه شداد را ببینم و خوردن ناها را به برگشتن از آنجا موکول کنم. شکافی که مدخل دره را تشکیل می داد، دروازه ای

طبیعی به رنگ سیاه و شیب دار بود، و به فاصله کمی زیر پای ما قرار داشت. در همین نقطه خارج از بستر سفید رو دخانه، رود روئه تولدی دوباره یافته بود، از زیرزمین از حوضچه‌ای عمیق بیرون می‌آمد و در شیب دره به صورت نهر آب قهوه‌ای رنگی خارج می‌شد. برای به کار انداختن آسیاب قبیله جلویش را مسدود کرده بودند، این آسیاب آخرین نشانه کوچک سنگ کاری توسط نوع بشر بود که در میان آثار بزرگ طبیعت اطرافش تقریباً به چشم دیده نمی‌شد.

در این محل نیز مثل قسمت اعظم دره‌های پشتکوه چنان می‌نمود که غولی عظیم کوه را با کارد بریده باشد. طبقات بدون پوشش طرفین جاده تقریباً افقی و همراه با انحناهای مختصراً بودند، و به تالارهای تآتر بیشتر شباهت داشتند. راهرو بین آنها که تقریباً بیش از پانزده متر طول نداشت مملو از نی، خرزهه، بید و صدای نیم خفته جوییار بود.

راه خوب نبود، با اینکه اسب‌ها می‌توانستند در آن پیش بروند باز هم پیاده روی را ترجیح دادیم. راهنمای دوسانی درحالیکه مرا روی گرده‌اش سوار کرده بود به آب زد و من همیشه از این کار بدم آمده است. در وسط دره که تا پایین رود پانزده دقیقه راه بود، راهمان به سمت بالا یعنی جایی که می‌گفتند قلعه شداد قرار دارد پیچید. تخته سنگ بزرگی که در عرض راه قرار داشت حفره‌هایی را نشان می‌داد که گفتند جای زانوهای شداد است. موقعی که حضرت علی سراور ابریده بود اثر نوک شمشیرش که بداخل سنگها فرو رفته بود دیده می‌شد. علامت شمشیر علی را در همه جای ایران می‌توان دید ولی درست نیست که آنها را زیاد جدی بگیریم. آنچه جالب تر بود آثار بنایی سنگی بود که در گوشه و کنار به صخره‌های سنگی کوه چسبیده بودند. پیداست که زمانی این راه در محلی ساخته شده که دروازه‌ای برای بستن دره وجود داشته و منطقه‌ای تدافعی بوده است.

می‌گفتند هیچ کس به جز برادر دوسانی جوانی که همراه ما آمده بود به قلعه واقع در آن بالا صعود نکرده است. آن برادر اینک در بغداد در یک مغازه پارچه فروشی استخدام شده بود، ولی گاهگاهی برای گذراندن تعطیلی به لرستان می‌آمد و بهترین کوه نورد قبیله‌اش بود. می‌گفتند در آنجا آثار باقیمانده چندین اتاق، اجاق پخت و پز، راهرو و دیوارهایی را یافته است که چون متعلق به کفار بودند همه را ویران کرده

است. مقادیری صعود کردیم، شاهرضا شبیه مرغی خسته و لنگ، در هرگام به من اصرار و التماس می کرد توقف کنم. این راه قدیمی از یکی از فلاتها می گذشت و بسیار باریک بود، و بالاخره به کناره صخره ای رسیدیم. در طول راه تعدادی قبر دیده می شد که آنها را نبیش و حفر کرده بودند، اما به نظر نمی آمد که از درون این قبرها چیزی پیدا کرده باشند. دیدم که چیز زیادی که بشود دید از قلعه ساسانیان به جای نمانده است. بنابراین فکر دیدن آن پرتوگاه را هرچند با قدری تأسف رها کردم.

چند نفر از دوسانی ها قول داده بودند که طی دو روز غیبت ما به حفاری پردازنده هنگامی که برگشتم یک عدد مهره عقیق جگری رنگ و شیشه گچی و ستون باریکی که با الگویی از برگهای اندود شده و رو پوش دار قالب گرفته شده بود پیدا کرده بودند. ستون اخیر احتمالاً به این نیت تهیه شده بود که بعداً رویش را با فلزی بپوشانند زیرا از گچ بسیار شکننده ای ساخته شده بود. دو خنجر شکسته و سه سرنیزه سبک وزن مفرغی نیز آورده بودند که می گفتند چندی قبل در نزدیکی قرارگاه ته دره پیدا کرده اند. نتایج ضعیف حاصله این ظن را تقویت می کرد که آنچنانکه از افسانه ها بر می آمد بعضی از قرارگاه های ساسانیان زمانی در این دره وجود داشته اند.

از کوه پایین آمدیم و از راه دره به منطقه ای رسیدیم که وارد ساحل صیمره میشد. در اینجا تپه های فرسوده یکی پس از دیگری چنان گسترش شده اند که گویی گرگدنها ای سر از آب برداشته و با چین های سنگین خود در زیر آفتاب خفته اند. در برابر محل اقامت ما جاده پرپیچ و خم کوچکی گذرگاه سرگچ^{۱۰} و راه طرهان^{۱۱} را نشان می داد. رودخانه در میان این تپه ها می پیچید و آبش سبزرنگ و بسترش پوشیده از درختان گز «کرف»^{۱۲} خار و خرزه بود. اینجا دره ای گرم است و نیمساعت طی طریق راه تنگه کافران انسان را از آب و هوای تابستانی به آب و هوای زمستانی می آورد. ماه دیگر دوسانی ها از غرب و طرهانی ها از شرق سیاه چادرهای خود را به صورت دسته های کوچکی در امتداد این کرانه ها بر پا می کنند. اما فعلاً صرف نظر از این راه نیمه متروک و قبرهای نبیش شده کنار ما هیچ نشانی از انسان

۹- Sargatch غرض گچ کوبان هندمنی است

در این سرزمین نمی بینم. این منطقه خیلی کم مطالعه و بررسی شده است و هرگز در باره آن تحقیقی به عمل نیامده است. سواحل رودخانه خطرناک است و در معرض تهدید حملاتی از جنوب و شرق و همچنین تهاجم سکوندها^{۱۲} و سایر قبایل لک قرار دارد. کمی به طرف سمت راست در آن سوی صیمره دره تنگ دیگری قرار داشت که در نور آفتاب همچون مرکب سیاه شده، و سر راه شیروان به طرهان واقع شده بود. این دره به تنگه برنجان^{۱۳} موسوم بود و مسافران دوراندیش از آن دوری می کردند، زیرا چندی بود که تعدادی راهزن در آنجا کمین کرده بودند. این تپه های غول پیکر گستردۀ و این خلاء و سکون مایه وحشتی مملو از ترس و هراس بودند، ماهی خواری در کنیله آب افتاده بود، چهره های همراهانم هنگام بالارفتن از صخره ها با آن کفش های نخی و نیم تنه های قرون وسطایی در این سرزمین بی قانون بطرز شگفت آوری آرام به نظر می رسید. سپس دوباره به داخل سایه دره چرخیدیم، و برای صرف ناهار به سوی دوسانی ها آمدیم.

شهر لارتی^{۱۴}

هنگامیکه دوسانی ها را ترک می کردیم قول دادند در غیاب ما با حد اکثر کوشش را برای پیدا کردن اشیاء عتیقه بکار بردند. ما هم به نوبه خود ترتیبی دادیم که از همان راه مراجعت کنیم و در گرمای بعداز ظهر به سمت جنوب به مقصد منطقه بان پرور^{۱۵} حرکت نمودیم. بان پرور قبیله ای کشاورز هستند که در حوضه وسیع بین دره و جلگه و در شمال کبیر کوه ساکنند. سرزمینی حاصلخیز و خوشبخت بود، زمین های شخم زده، و در آن موقع که فصل پاییز بود قهوه ای رنگ می نمودند. آثار نوعی سادگی دل انگیز اما دلچسب از مصنوعات بشری بر آنها نقش بسته بود. ما خیلی آرام به این منطقه وارد شدیم، و از راه گردنه ای کم عمق که پایان کوه سیاه پیر می باشد سرازیر شدیم. رودخانه و سواحل خشمگین و دورافتاده اش از دور دیده

12-Sagvand

Bernjan—۱۳ تنگه ای است بین شیروان و بیژنوند که در آنجا پلی به نام پل دختر روی صیمره قرار داشته است.

Larti—۱۴: جزء خاک هندمینی و خرابه های باستانیش پشته لارت نام دارد.

Baniparvan—۱۵ بیرم خانی اول خاک طایفه دوسان شهرستان بدله می باشد.

می شدند، رودخانه از شرق به غرب از کنار ما می گذشت، آنجا که عبور می کردیم انحناهای سهل العبوری داشت که خطوط مزارع شخم زده آنها را قطع کرده بود، این خطوط به سوی ارتفاعات خارجی سیاه رنگ و پوشیده از جنگل کمر کورمی رفت. دیوار بلند و پیوسته کوه تا افق آسمان امتداد داشت.

قسمت خارجی کوه رشته ای جداگانه بود که موازی ولی کوتاه تر از آن بود، بطوریکه مقطع آنها شبیه قوس نزولی میزان الحراره ای پزشکی بود. نامش سیاه کوه^{۱۶} بود، و ذنباله ارتفاعاتی بود که در دره پایین گراو دیده بودیم، در اینجا هم مثل گراو در بعضی نقاط بوسیله دره های سیاه رنگی قطع شده بود. لارتی وهندمینی، دوقبیله ای که قصد دیدن آنها را داشتیم، هر کدام در کناریکی از این دره ها زیر سایه دیواره کوه قرار داشتند. بین ما و آن قبایل، در پهنه دشت، تپه های نمکی کوچکی برنگ سفید و قرمز که به صورتی نامنظم پخش شده بودند به چشم می خورد. راه ما که در آن بعد از ظهر در نقاط مختلفش تعدادی کارگر عبور می کردند مستقیماً به مسکن آن قبایل منتهی می شد. این راه پس از عبور از گورستان کوچکی که دارای قبرهای گنبدی شکل بود از یادبودهایی بشکل ستون که مورد علاقه لُرهاست می گذرد.

راهنمای دوسانی به نزدیک خانه اش رسیده بود، اما قبل از رسیدن به آنجا تاریکی ما را تهدید می کرد. کسی در این منطقه میل ندارد در تاریکی خارج از خانه بسر برد. خورشید داشت غروب می کرد. ناچار توقف کردیم تا به اسبهایمان از تنها چشمهای که در آن حوالی دیده می شد آب بدھیم، نامش «چشمه تلخ»^{۱۷} است و از شکافی سبزرنگ از درون غاری در دل تپه های متشكل از سنگهای آهکی بیرون می زند. آب آن زیاد و گوارا و سرد است و کمی طعم نمک دارد اما ناراحت کننده نیست. از چشمه گذشتیم و به داخل تپه های کوچکی پیچیدیم. دیگر زمین شخم زده ای در بین نبود، به زمین های پست و پرگیاهی وارد شدیم، و در روی یک بلندی قرارگاه دوسانی ها را دیدیم، در این موقع آخرین نفرات زنان مشکه های پرآب را روی گرده خود انداختند و برآه افتادند.

تردیدی نبود که در اینجا با ما برخوردی خوب خواهند داشت، زیرا دوسانی

همراهمان به افراد قبیله خودش وارد شده بود و صید جعفر^{۱۸} هم گرچه مردی از افراد قبیله‌ای دیگر بود سرشناس و معروف بود. مکانی مرتفع و بادگیر بود از درچادر که به خارج می‌نگریستی قسمت غربی آن بسوی ورزین می‌رفت و از جهت شرقی نیز به دره‌هائی که در ماوراء آنها رودخانه سیلابی صمیره جاری بود منتهی می‌گردید. در سمت شمال هم مسافتی را که آن روز پیموده بودیم مشاهده کردیم همچنین کوهی که دفینه در آن جای داشت و کوه غربی که منطقه لک‌ها در پشت آن قرار گرفته بودند مشاهده می‌شد.

روی قالیچه‌های صحن چادر نشسته بودیم، باد خفیف گوهستانی که در آن آسمان صاف و روشن نامرئی بود، برگ‌های سقف‌ها را می‌لرزانید. آتشی که از چوب‌های بلوط بر پا شده بود گرمای خوبی داشت. شاهرضا که با پوشیدن کت و اتر پروف من راحت بود شروع به خواندن نماز کرد، می‌کوشیدم تا آخرین حد ممکن مسائل درمانی این مردم را حل کنم و البته این کار را با کمک جعبه داروئی ارتش که گرانبهاترین هدیه هنگام حرکتم از بغداد بود انجام می‌دادم.

میزبان ما مردی میانه سال بود که صورتی گرد، هیجان‌زده و آبله‌گون داشت. قبل‌بیماری داخلی داشته است و در بغداد به بیمارستان مراجعه کرده بود، در آنجا او را چهار روز نگه داشته بودند، و سپس ضمن دادن دستوراتی مخصوص کرده بودند. اما این دستورات برایش سودی نبخشیده بود زیرا به زبانی این دستورات را به او داده بودند که از آن چیزی نمی‌فهمید. یادداشتی برایش نوشتم که دفعه‌آینده با خودش ببرد و گفتم بهتر است اگر دوباره به آن بیمارستان رفت یکی از مترجمان زبان عربی را با خود ببرد. مردی بود دنیادیده تعدادی گوسفند و مقادیری زمین داشت و رفتارش با ادب و نزاکت تواًم بود و لحاف‌ها و بالش‌های زیادی داشت و رختخواب مرا به تنها‌یی و مجزا از دیگران ولی نه چندان دور از آتش گستردۀ بودند، در آنجا خوایدم. قطعاً این خوابگاه از هتل‌های شیک‌اگو امن تر است. من از نظر مکانی خودم را آواره نمی‌دانستم بلکه آواره زمان بودم و نوعی از زندگی را می‌گذرانیدم که بیشتر مردم دنیا اکنون فراموشش کرده‌اند.

آنقدر زود بیدار شدیم که اولین پرتوهای خورشید را بر قله ورزین دیدیم. اما ما

پشت به آفتاب و سواره از میان سرازیری خشک و بی درختی گذشتیم تا به خود کورکوه رسیدیم. درخت‌ها به صورت پراکنده‌ای در گوش و کنار قرار گرفته بودند و سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که بستر مسیل لارتی در ته دره‌های پر درخت و شیب دارش روبرو به شمال امتداد یافته بود. در اینجا چرخی زدیم و اسب‌هایمان را در امتداد راه صعب العبور آن به میان تخته سنگ‌ها و ریشه‌های درختان هدایت نمودیم، دره تنگ زیر پایمان دو قسمت شد، و یرانه‌های شهر لارتی بر صخره‌ای عظیم در آغوش بسته از قله سنگ‌ها قرار داشت.

قبل‌آرایشگر پیری در شهر بادرائی^{۱۹} راجع به هندمینی و لارتی برایم توضیحاتی داده بود. او می‌گفت این دو قبیله از کهن‌ترین قبایل پشتکوه هستند و آخرین اخلاف بت‌پستانی هستند که زمانی تمام پشتکوه به آنها تعلق داشته است. این قبایل در مقابل مهاجمین گریختند و به مناطق مرتفع تر و صعب العبورتری پس نشستند، تا اینکه فقط اراضی این دو دره در زیر دیوار سرسخت گورکوه برایشان باقی ماند. این کوه تا ارتفاع هزار متر و شاید بیشتر بر بالای سرمان قد کشیده بود و برای هر کسی بجز کوه‌نوردان خبره و آشنا غیر قابل عبور و مرور بود، ولی می‌گفتند که از میان تخته سنگ‌های تقریباً عمودیش برای مردانی که پیاده بروند راهی هست. باریکه‌ای از آب به صورت پودر بر روی تخته سنگ‌های چخماقی عظیم بخش می‌شد و تخته سنگ طوری می‌درخشید که گویی بدن بر هنئه روغن زده‌ای است. پرتگاه به بالای سرما رسید، در آنجا سنگ‌های شل غلتان شیب نرم پوشیده از درختی بوجود آورده‌اند. شهر مخروبه در اینجا بر روی برآمدگی محصور در تخته سنگ‌ها قرار داشت، آثار دیوارهای سنگی و خرابه‌های خانه‌های آن مثل دندانه‌های ثمر درخت کاج قدیمی در برابر زمینه کوه خودنمایی می‌کرد.

مجبور بودیم به دره سرازیر شویم و دو باره پایین بیاییم تا به شهر باستانی یا به مرکز عمدۀ کنونی لارتی که از هفت هشت چادر بر روی ارتفاعات مقابل تشکیل شده بود بروم. این قبیله دچار بداقبالی‌هایی شده بود، جنگ و دشمنی تعداد آنها را کم کرده بود و قسمت اعظم آنها بیکی که مانده‌اند به کرمانشاه گریخته و در آنجا مستقر شده بودند، دوسانی‌ها هم زمین‌های تخلیه شده را تصاحب کرده‌اند. با این

وجود لارتی ها تا حدی که مقدورشان بود رفتار دوستانه ای داشتند. دو آسیاب کوچک هم در پایین دره داشتند، که آب خروجی آن از داخل تونلی می گذشت، این تونل را با گل درست کرده بودند. آثار باغهایی که روزگاری سبز و خرم بودند بر روی نقاطی از اراضی مسطح دامنه تپه ها بوده اند دیده می شود و در آن بالا خانواده های لارتی، هر کدام دور بلوطی گرد آمده بودند، شاخه های این درخت بامی طبیعی بوجود آورده بود، و تنہ ساقه هایش مبدل به گنجه و دولابچه آنها شده بود، دیوار خانه را نیز پرده ای از نی های به هم بافته تشکیل می داد. خانه ای ساده تر از این نمی توان تصور کرد و مردمی هم که از این خانه ها زندگی می کردند ساده بودند، لباس هایی ژنده بر تن داشتند، این لباس ها در تن کودکان کاملاً از هم جدا شده و در اهتزاز بودند، نوعی جدایی در این لباس ها دیده می شد که انسان در تصاویر خدایان افسانه ای آنها را تحسین می کند و شگفت زده می گوید که چگونه این چیزها به تن آدمی می چسبند.

این مردم، آن طور که شاعر در باره مردم عصر طلایی شرح می دهد از میوه بلوط تغذیه می کردند. انتظار داشتند امسال زمستان را هم از بلوط تغذیه کنند زیرا به مزارع غله شان باران نرسیده بود، اما برای پذیرایی ما هنوز کمی نان و مقداری کدو داشتند که آنرا برایمان بروی زمین پهن کردند.

مهماشان منحصر به گروه ما نبود. یک نفر لر شهری که از بغداد برای گذراندن تعطیلات آمده بود نیز آنجا بود، در بغداد در مغازه ای زندگی می کرد و فکر می کرد می داند که زنان انگلیسی چطور اشخاصی هستند تا اینکه مرا دید و قاتعت و خورسندي من (با آن لباس های ژنده پس از حمله شدید سکوها) در برابر ادب و متناسبی که نشان می دادم در نظرش جلوه ای دیگر داشت به من نگاه می کرد و گاهگاهی دستی به زانویش میزد و کلمه «الله» را بربان می راند.

می گفت: آیا اینجا به خوبی بغداد هست؟

گتم: البته بهتر است. هوای خنک که هست، آب خوب و هیزم که برای آتش درست کردن وجود دارد، سرپناه خوبی هم وجود دارد. کسانی که در منطقه هفت درخت بلوط ساکن بودند حرفهایم را تأثید کردند. بالاخره همنژاد شکست خورده در سکوتی توأم با تحریر فرو رفت.

پس از صرف غذا، باز هم با گذشتن از پستی و بلندی ها به شهر لار تی وارد شدیم. هنگام گذشتن از بالای دره در سایه ای تاریک و شادی بخش فرو رفتیم. این سایه را درختان میوه و موکه بر بالای جویباری به سردی بخ و به سیاهی محمل روئیده بودند بوجود آورده اند، این جویبار از میان سنگهای کوه به اینجا سرازیر می شد، و احتمالاً وجود همین جویبار موجب شده است که انسان پیش از تاریخ این محل را برای اجتماع و معیشت برگزیند.

روستایی پیری که سراسر عمر را در این منطقه گذرانده بود با ما همراه شد، او می گفت که جای قبرها را می داند. ریشی سفید و کوتاه داشت. چشمهاي آبی رنگش در هنگام هیجان برق می زدند. سینی مقعری که رویش نان می پزند (ساج) و کلنگی برای حفاری به شانه گذاشت، پیشاپیش مابراه افتاد، پاره های پیراهن و شلوار نخی اش در هوا تکان می خورد، کلاهی کوچک و نمدی بر سر داشت که موهای مجعدش از زیر آن بیرون آمده بود. امیدوار بود که من از دور بین ساحری که همه می دانستند همراه دارم برای نگاه کردن به داخل زمین شهر مخروبه و کاوش اشیاء عتیقه نهفته آن استفاده کنم. او وسایل خودش را فقط ابزار و اشیائی در اختیار مغز متفسگر می دانست وقتی می دیدم که فقط یک روز بعد از ظهر وقت دارم و اطلاعات صحیحی نیز در مورد اکتشافات محل ندارم، این گونه طرز تلقی دست پاچه ام می کرد.

در آنجا که برآمدگی شهر به دامنه کوه متصل می شود، جاده کوهستانی از شرق به غرب در امتداد راه گنجه، و گلم^{۲۰} و گذرگاههای پونه^{۲۱} و میمه و در امتداد دامنه های کبیر کوه یعنی رودخانه صیمره وجود دارد. این جاده های کوهستانی در سراسر دنیا، تقریباً همیشه از قرارگاههای باستانی می گذرند. شاید علت ساختن این نوع جاده ها آن بوده است که در دسترس همه کس نباشد و معمولاً این راههای کوهستانی از جاده های پست امن ترند، از طرفی احداث چنین راههایی و مناطق صعب العبور کوهستانی، نیاز به صرف کار و وقت بیشتری دارد.

۲۰— کلم: شامل دوده بالا و پائین از دهستان علی شروان شهرستان بدله می باشد. کلم بالا طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۸۲ خانوار و ۵۴۳ نفر جمعیت و کلم پائین دارای یازده خانوار و ۹۱ نفر جمعیت بوده اند.

۲۱— Puneh چشمی ای است بر سر راه کلم به شوهان

به هر حال من غالباً متوجه شده‌ام که راههای باستانی که شهرهای قدیمی و مهم را بیکدیگر متصل می‌سازد معمولاً قدیمی تر و مرفوعتر از جاده‌های دیگر است. در اینجا جاده از بالای فلاتی به سمت پایین و به طرف ما سرازیر می‌شد، پی‌مرد، با اطمینان کافی، می‌گفت که در این منطقه اسکلت‌هایی در داخل کوزه‌های دهانه گشاد یافته‌اند. با این وجود، ما بر روی خود برآمدگی رفتیم، و در آنجا قبرستانی مربوط به مسلمانان دیدیم، این قبرستان از سنگ‌های حجاری شده درست شده بود در اطراف محرابی که از سنگ و شفته ساخته شده است قرار داشت، در زیر آن آرامگاهی وجود دارد که مجموعه‌ای از ریگهای گرد و تعدادی سنگواره سیاه‌رنگ دور و پرش دیده می‌شود. اهالی محل این سنگواره‌ها را سنگ پری می‌گویند و بعنوان نذری و اهدائی به اینجا می‌آورند.

ما برای قبرستان مسلمانان سودی نداشتیم، و آنرا با حالتی زاهدانه تنها گذاشتیم. سپس از محلی که زمانی جزو معاابر شهر مخرب بود پایین آمدیم. تصور می‌کنم وسعت شهر مسیر مان چهار کره^{۲۲} باشد. در نقاط مختلف و در قسمت بالای آن میدانهای کوچکی وجود دارد که سنگ گورستانهای مسلمانان به حالت نیمه خاک گرفته در آنها دیده می‌شد، این سنگها دارای نوشته‌های مزین به گل و بوته است و می‌رساند که چندان کهنه نیستند. تعداد خیلی کمی کوزه سفالی شکسته که از این خانه‌ها جمع آوری شده بود، تاریخ ایجاد این محل را به حدود قرن سیزدهم یا چهاردهم میلادی می‌رساند. مسیر خیابانها از سنگ‌های فرسوده‌ای درست شده بود، که احتمالاً روزگاری مصالح زیر بنای ساخته‌مانها را تشکیل می‌داده‌اند. درختان بنه و بلوط در این خانه‌ها روئیده بود، رنگ سبز زود گذرشان در برابر گذشت زمان در خرابه‌ها جلوه‌ای داشت. سوراخ‌های گرد کوچکی با قطر حدود بیست سانتی‌متر در گوش و کنار روی سطح سنگ‌های پهن می‌دیدم و به این نتیجه رسیدم که احتمالاً جای میله‌هایی بوده باشند، زیرا چنین سوراخهایی در جبل دروز سوریه هنوز هم در سنگ‌های ستونها دیده می‌شود.

در سراسر سمت شمالی شهر، یعنی جاییکه مشرف بر صخره است، دیوارها هنوز سالم بر جای مانده‌اند، بدنیال این دیوارها رفتیم تا به محلی که دروازه و اتاق

۲۲ – اکره = برابر با ۴۳۵۶۰ فوت مریع می‌باشد.

دروازه‌بان در شمال غربی به طرف راهی سنگی باز می‌شد رسیدیم. این راه به زیر صخره و دره پیچ می‌خورد. قبر مورد نظر پیرمرد همراهمان در آن اراضی در محلی خشک در پناه صخره قرار گرفته و چنین می‌نمود که در سایه سفینه‌ای عظیم واقعست. سنگی در بالا و سنگ دیگری در پایین دیده می‌شد. ویکبار این قبر را حفاری کرده و مجدداً با دقت پوشانیده بودند. پیرمرد می‌گفت: چیزهایی در داخل آن هست. با گلنگ شروع به کار کرد و صرفنظر از بکار بردن پیراهنش از ساج نیز برای بیرون آوردن خاک استفاده کرد. چیزهایی که بیرون آورد عبارت بودند از: تکه‌های استخوان، کوزه سفالی زمخت، و سنگ سه‌گوشه‌ای که بشکل سنگ چخماق بریده شده بود. در حقیقت او نه به خود اشیاء بلکه به آنچه که ممکن بود من در بین آنها بیابم امید بسته بود و من این امید او را تقویت نکردم، زیرا خودم مأیوس شده بودم.

هنگامیکه در آنجا نشسته بودیم و از خلال ابری از گرد و غبار کار پیرمرد را می‌نگریستم، ناگهان شخصی بدون سروصدا در کنار قبر ظاهر شد. جوانی بود که کت سبزرنگ کنه‌ای با کمر تنگ در برداشت. شالی به کمر بسته بود که خنجری در آن جای داده بود. پای بر هنئه آفتاب سوخته اش در گیوه‌های نخی صدایی ایجاد نمی‌کرد. موهای سر و ریش تقریباً به یک رنگ یعنی سفید و گندمگون به رنگ جنگل و صخره‌ها و برنگ کلاه نمدی مخروطی شکلی که بر سر داشت بودند. به نظر می‌آمد که اهل همین محل باشد و به صورت دوستانه‌ای لبخندی زد و بداخل قبر نگاه کرد، این قبر کناره‌های باریک بنایی سنگ کاری شده را نشان می‌داد که بعنوان محلی برای پیکر انسان ساخته شده بود. با اشتیاق به پایین خم شدیم تا نگاه کنیم، اما فقط سنگی کوچک و دو تکه سفال قرمزرنگ مشاهده شد، وقتی دو باره برخاستیم، مهمان کم حرفمن در میان درختان درون دره ناپدید شده بود.

مرد حفاری کننده، ضمیم بدoush کشیدن و سایلش برای آزمایش قبر دیگری که جایش را بلد بود به راه افتاد و گفت: آیا این گفته حقیقت دارد؟، آیا حقیقت دارد که اسکلت مردی پیدا شده که روی پیشانیش شاخی روئیده بوده است؟ شاهرضا، که به داستانهای پریان علاقه داشت، و از اکتشافات باستان‌شناسی که خود را در آن صاحب نظر می‌دانست، کیف می‌کرد، گوش‌ها را تیز کرد و به ما

پیوست. او سوار بر اسب شده و پشت سرمان مرتباً تأخیر می کرد و سنگ نوک تیز مرا، یعنی تنها چیزی که آن روز بعد از ظهر پیدا شده بود برداشته و کمی از نوک آنرا قطع کرده بود با حالتی شوخ می گفت: این چیزی نیست. طوفان اوقات تلخی و تغییری که نشار او شده بود، گرچه او را متحیر کرده بود ولی اصلاً مشوش نشد. زنان آنقدر حقیر بودند که هر چیزی می خواستند می گفتند بدون آنکه آن گفته برای کسی اهمیتی داشته باشد! او مرتباً نجوا کنان در مدخل دره می گفت: این چیزی نیست و البته با احتیاط از سر راهم کناره می گرفت. من در جواب موضوع نوک بریده سنگ را مطرح کردم و گفتم شاهزاد شما آگاهیهای بیشتری دارید. زیرا همیشه طوری وانمود می کرد که هر چیزی را بهتر از دیگران می داند.

فیلسوف با حالتی بی دفاع لبخند زد، با این وجود نه عالم بودن خود را منکر شد و نه، هنگامیکه تکه های کوچک استخوان و سفال را از قبر دیگر در می آوردیم، از اظهار نظر در مورد ارزش آنها با حالتی قاطع خودداری کرد. شانس بهتری نصیبمان نشد. این قبر نیز از همان نوع اول بود، این یکی نیز در پناه صخره و دیوار شهر قرار داشت، و به شکل استوانه باریکی کنده شده بود و اسکلتی درونش قرار داشت، سر مرده به سمت راست برگشته بود و پاها به جهت شرقی-غربی افتاده بودند. زیر آرنج جسد سنگی تیز و برنده و در پشت سرش قطعه سفالی قرار گرفته بود و چیز دیگری هم وجود نداشت. ساعت از چهار گذشته بود و برای رسیدن به دره هندمنینی در شرق محل فعلی قدری راه در پیش داشتیم. به پیرمرد چشم آبی سه قران پول دادم، و به او گفتم که برای بازگشتمان در روز بعد حفاری بیشتری بکند. سپس به صید جعفر و اسب ها و راهنمای دوسانی بی حوصله مان در بالای دره ملحق شدیم.

از اینجا به سمت شرق و در بالای فلات سهل العبور اما سنگلاخ گور کوه بوسیله اسب پیش میرفتیم، به دره های تنگ و باریکی سازیز می شدیم، و دو باره بیرون می آمدیم، ولی در سطحی هم ارتفاع شهر لارتی یعنی در ارتفاع تقریباً ۴۵۰۰ فوتی در حرکت بودیم. دیواره عظیم کبیر کوه در جلو و پشت سرمان سربلک کشیده و مانع دید ما می شد. کبیر کوه چنان نزدیک و چنان مانع ما را مقهور و مسحور عظمت خویش ساخته بود که گوئی موجی است و میخواهد حشره ای را که در کنارش به شنا مشغول است در کام خود فرو برد.

در پهنه زمین های باز سمت چپ و زیر پایمان، می توانستیم رشته کوه کوچک و پر درخت سیاه پیر را ببینیم. شکافهای متعددی این کوه را به ارتفاعات جداگانه ای تقسیم کرده بود. فضای آبی رنگ و جذاب بالای سر منطقه لک ها در برابر مان قرار گرفته بود. با صید جعفر که یکی از بهترین همراهانم بود، راجع به این منطقه و راههایش گفتگوهایی داشتیم.

می گفت: زنان آن ناحیه به مراتب از مردان ما بی رحم ترند. سال گذشته، هنگامی که با دولت می جنگیدند یکی از آنها بچه ای به دنیا آورد. وقتی شوهرش خواست بچه را ببیند، زن گفت: الان وقت بچه داری نیست. و کودک را به زمین انداخته و سپس او را به شدت بر تخته سنگی کوبید. بسیاری از آنها از تفنگ استفاده می کنند و مانند سلحشوران طایفه خود بر اسب سوار می شوند.^{۲۳}

صید جعفر درباره صیمره که نام یک منطقه و نیز نام رو دخانه ای میباشد برایم توضیحاتی داد. این سرزمین برای امور کشاورزی آب کافی در اختیار دارد. جلگه پهنه ای است که اطرافش را برنجزارهای فراوان اشغال کرده اند. صیمره مرکز بخش و در برابر ناحیه لک نشین لرستان پایگاه مهمی محسوب میشود، ولی جز تعدادی چادر و گروهی کوچ نشین خانه بدوش کسی در آن وجود ندارد.

از او درباره پرستش بت ها توسط قبایلی که قرار بود به دیدنشان برویم سؤالاتی کردم، ولی مردم تصور می کنند چشم پوشی از کاوش و کنجکاوی در این باره به صواب نزدیکتر است و همانطور که خانم لانگتری معمولاً درباره تاریخ می گوید گذشته را فقط باید گذشته تلقی کرد، احتمالاً صرفنظر از افراد خیلی مسن کسی چیزی در این باره نمی داند. خورشید غروب کرد ولی هنوز، در بالای کوه بودیم. راهنمای دوسانی که جلوتر از ما حرکت میکرد مجدداً اظهار نظر کرد که شاهزادها روی زین اسب شباهت به کسی دارد که به تشییع جنازه ای رفته باشد و از من تقاضا کرد

۲۳ - افسانه ای که خانم استارک نوشته است به کلی بی اساس است. زنان ایلات عواظف مادرانه ای به مراتب شدیدتر از زنان شهری دارند و ممکن نیست حاضر به کشن فرزند خود شوند. اینان اغلب پس از مرگ شوهرانشان در جوانی به خاطر بچه ها فداکاری و با سختی از فرزندانشان حمایت می کنند. با وجود پردلی و جسارت زنان لر جز در مواردی نادر از اسلحه استفاده نمی کردند. به همین جهت زنانی مانند قزی و قدم خیر در لرستان از نظر جنگ آوری حالتی افسانه ای یافتند. صید جعفر راوی داستان شاید مطلبی شنیده باشد اما به این صورت واهی برای خانم استارک بیان کرده است.

که یورتمه بروم. من هم چنین کاری را کردم و رکاب‌های نقره کاریم را مرتباً با تکان دادن منگوله‌های اطراف بالا می‌آوردم. این رکابها، مثل بیشتر وسایلی که برای محل خاصی اختراع شده‌اند و فقط در همان محل کاربرد مناسبی دارند، موقع بسیار حساسند. گوشه‌های تیز آنها از پشت پای افزار سوار بیرون زده و پای را از برخورد های پیاپی به کناره‌های سنگی گذرگاه‌های باریک کوهستانی حفاظت می‌کند.

در تاریکی هوا به دره هندمینی سرازیر شدیم. دور تادورمان تعداد بیشماری سنگ‌های فرسوده بود، به اشکوب آمفی تاتزمانند کوچکی غلطیدیم، چشمۀ آب زلایی در آب‌شورهای چوبی جاری بود تا هر بار نصف گله بتوانند از آن آب بخورند. دهنۀ اسب‌ها را درآوردیم و آنها را به حال خود رها نمودیم. دو مسافر دیگر، که یکی از آنها شخصی گندم‌گون و ریش سفیدی داشت با تفاق مرد دیگری که همراهش بود درحال پایین آمدن از کوه بودند. راهنمای دوسانی که دیده بود یکی از پاها یم از گیوه مندرسم بیرون زده است، با اشاره به یکی از مرد‌های گروهمن گفت که این شخص تا فردا صبح یک جفت گیوه برایم درست خواهد کرد. می‌گفت، هندمینی‌ها در بافتن گیوه و زیبایی دخترانشان معروفند.

معامله داشت سرمی گرفت که فیلسوف با احساس خطر از راه دور به حالت یورتمه آمد آرنجهایش را برای وادار کردن اسب به سرعت بیشتر تکان داد. به محض اینکه به صدارس ما رسید فریاد زد: هرگز این گیوه‌ها درست نخواهد شد. چرا باید چیزی را که خودمان می‌توانیم بسازیم بخریم؟ آیا من از زمان بچگی تا به این سن رسیدام هنوز از گیوه‌بافی بی‌اطلاعم؟ ای خدای بزرگ! نمی‌دانم چرا وقتی مردم با توحیر می‌زنند فوراً حرفشان را باور می‌کنی؟

راهنمای دوسانی مردی با بصیرت بود. کارنشدنی را تشخیص می‌داد. پس از اینکه مرد ریش سیاه را بدون یک کلمه حرف دیگری ترک گفت، بسوی سرازیری تپه که مرز شرقی دره بود حرکت کرد. من هم پیاده به دنبالش رفتم. در این هنگام روشنایی کم کم از جاده رخت بر می‌بست. در فاصله دور در آن پایین، اولین چادرهای هندمینی، که در حدود چهار پنج تا بودند، روی برجستگی کوچکی ظاهر شدند. به آنها که نزدیک شدیم، شعله اجاق‌هایشان در هوائی که در شرف تاریک

شدن بود شروع به چشمک زدن کرد. گوسفندها از چراگاه برگشته بودند. در این موقع به داخل حلقه‌ای از سگهایی که پارس می‌کردند وارد شدیم، چند شبان نیز کنارشان بودند. مردی با موهائی آبوه، خنجری برنجی برکمر داشت و از میان امواج پشم سرو صورت نگاهی به بالا کرد و چیزی نگفت.

دوسانی پرسید: چادر کجاست؟ مرد ریشو اشاره‌ای کرد و کار خود را از سر گرفت، و سرانجام خود را به شیخ^{۲۴} هندمینی معرفی نمودیم.

۲۴— کدخدای ناحیه هندمینی در کنار مقبره جابر است

درّه هندمینی^۱

در آن روز دره هندمینی تعداد زیادی مهمان را پذیرا شده بود. همه در هوای آزاد در سه طرف قسمت مفروش خانه جای گرفته بودند. در صدر مجلس درویشی چهار زانو نشسته بود. پنجه‌ای برنجی که نشانه‌ای از دست حضرت عباس را مجسم میکرد به طول تقریباً چهار فوت در زمین پشت سرش قرار گرفته و از بالای شانه اش پیدا بود. همسفر درویش مردی هندی بود که صورتی چاق و دلچسب داشت و در عراق همراه انگلیسی‌ها و آمریکائیها سفر کرده بود.

مکانی برای نشستن انتخاب و دقت کردم تا آنجا که مقدور است از درویش بیشتر فاصله بگیرم، تا با نزدیکی بیش از حد، او را به ناپاکی جنس خودم آلوده نکنم، با احترامی شایسته به او سلام کردم. مرد دیگری که چهره‌ای دراز و تیره زنگ داشت کنارش جای گرفت. این مرد یکی از اعضاء خانواده «ملک»^۲ بود، معتقد بود که لغت ملک معادل یکی از القاب نجیب‌زادگی و سیادت دوران پیش از اسلام است. با پسر کوچکش از اراضی شرقی ناحیه به اینجا مسافت کرده و محور

—۱ Hindmini : از طوایف بین دره شهر و هندمینی و ظاهر آنها نیز از نظر ترازی با دیگر لرستانی‌ها فرق دارد.

—۲ Malak : لقب ملک در جلوی نام خوانین هندمینی می‌آمد. معروفترین آنها هنگام سفر خانم استارک ملک آزاد بخت بوده است. صید محمدخان اشرف العشایر رئیس طایفه میر صیمره با دیسه و اطلاع این شخص گرفتار و کشته گردید. خانواده ملک با دیگر هندمینی‌ها آمیختگی چندان نداشته‌اند و همواره خان طایفه بوده‌اند. سالهای طولانی سابقه زندگی در این ناحیه لرستان را داشته‌اند. طبق عقیده خودشان مهاجر هندی می‌باشند.

مذاکرات جلسه ما بود. درویش چشمانی مهربان و آرام داشت، و مرتب‌باً به اشیاء و آدمهای دور و برش خیره می‌شد. از او دلیل سفرش را پرسیدم.

گفت: برای سیر در آفاق.

من گفتم: همه ما وقتی هم که در خانه خودمان هستیم در واقع مسافریم. این جمله که مقدمه شرکت فیلسفه‌مان باشد ام در مباحثاتشان بود با زمزمه‌ای حاکی از تصویب و تأثید پذیرفته شد، و من به عنوان کسی که می‌شود با او گفتگوی منطقی نمود مورد قبول آنها قرار گرفتم. درویش می‌گفت که در کوهستانها اماکن مقدسی وجود دارد که او مرتب‌باً از یکی به دیگری می‌رود، آدمی معمولی نبود. از خودم می‌پرسیدم که اولین بار چه چیزی او را از زندگی عادی بیزار کرده است. مسلماً عامل مذهبی نبود، زیرا در این باره تقریباً با بی‌اعتنایی حرف می‌زد. عیناً مثل یکی از پیروان مذهب کاتولیک روزگار دنیادوستی رُم رفتار می‌کرد. مقصود یادگیری هم نبود، زیرا بنظر نمی‌آمد که او دید طلبگی باشد. در این جلسات شباهت به مجسمه بودا را داشت که جامه‌ای پر حجم دربر کرده باشد، استراحت می‌کرد. جوانی نزد او بود که درویش اربابش محسوب می‌شد و به همین علت نیز خود را در این جهان، فوق بسیاری از چیزها می‌دانست.

آن شب محیط استراحتمان از دیگر شبها نیز پرسروصداتر بود. سکوها اینجا و آنجا حمله می‌کردند، و با فریادهای بلند گرگها و گرازها را دنبال می‌نمودند. خروس‌ها آواز می‌خواندند. درویش و همراهش، پس از پختن کمی نان برای بین راه در تاریکی حرکت کردند و قبل از طلوع آفتاب زنها برای آوردن آب بسوی چشمه‌ها سرازیر شدند. وقتی بالاخره خودم نیز بیدار شدم، شبح فیلسف را دیدم. در حالیکه کت مرا پوشیده بود، در برابر آسمان صبح مشغول ادای فریضه بود.

در میان قلعه هندمینی‌ها برای اولین بار داربستی را که افراد قبیله برای بافتن قالی بر پا می‌کنند مشاهده کردم. داربست در خارج از محوطه یکی از چادرها بر پا شده بود و برای آویختن قالی بقدر کافی بلند بود، و در هوای نیمه روشن بی‌شباهت به چوبه دار هم نبود. چهار چوب مستطیل شکلی بود که از شاخه‌های درخت بلوط درست کرده بودند. دختران جوان روی نیمکتی بلند در سایه درختان بلوط می‌نشستند و در کنار داربست قالی بافی می‌کردند. این دختران با ترسی آمیخته به تفریح از برابر

دور بین من میگریختند، اما من فکرمی کنم هندمینی‌ها هنوز آثاری از بیت پرستی باستان را در قلب خود داشته باشند و زنان هندمینی نیز آثار بازمانده از بیت پرستی را به صورت حسن سلوکی بیش از آنچه که اسلام سخت‌گیرانه مجاز شمرده است از خود نشان می‌دهند.

قبرهایی در اطراف ما در زیر سنگ‌های فرسوده و نیمه مدفون وجود داشت، سنگ‌های مذکور روی تپه کوچکی جای دارند. منزل افراد قبیله نیز روی این تپه هوار گرفته بود. اما صاحبخانه قبرها را متعلق به مسلمانان می‌دانست و کاملاً معلوم بود که از توهین به مردگان مسلمانان خیلی ناراحت است. می‌گفت شهر کافران در کنار دره پائینی قرار دارد. دره در قسمت زیرین باریک می‌شد. در سمت چپ شبیه دیوار پر درخت بود، اما در سمت راست که ما از آن پایین می‌آمدیم پرتگاهی به شکل دیوار و به صورت طبقات افقی بالای سرمان آویزان شده بود. چراگاه‌ها از بالای این پرتگاه شروع می‌شد. جوانان قبیله ما را از زیر ناحیه پیش آمده کوه عبور دادند، در امتداد فلاتی پهن جلو رفتیم و به محلی که خانه‌ها در زیر صخره‌ای ساخته بنا شده بودند وارد شدیم، خانه‌ها به حجرات کندوی زنبور وحشی شباهت داشتند و تا کناره دره آنها را اندود و گچ کاری نموده بودند. دارای دیوارهای بسیار زمخت و از جنس سنگ‌های کوچکی هستند که با ملات به هم چسبیده‌اند. این طور که معلوم بوده در روزگار آبادانی خانه‌های محکم و زیبایی بوده‌اند. البته زیاد هم قدیمی نبودند. احتمالاً هنگامی که شهر هندمینی در حال سقوط بوده است، این محل آخرین مناطق مسکونی آنها بوده است. سنگ قبرهایی که به خط فارسی رویشان را نوشته‌اند در اطراف پراکنده بودند. در دره لارتی علاوه بر سنگ قبر، بر روی پیشانی صخره سنگ مجاورش کتیبه‌ای وجود دارد، بطوریکه هر کس به آسانی از روی این کتیبه میتواند تاریخ بنای این شهر را که محتملأً تعالی و انحطاطی همزمان با هندمینی داشته است بدست آورد.

معروف است که اتابکان لرستان^۳ ساختمانهای زیادی در این منطقه بنا

۳- اتابکان لرستان: معروف به اتابکان لر کوچک از سال ۵۸۰ هجری قمری تا ۱۰۰۸ هجری قمری در لرستان فرمانروائی داشتند. اولین آنها اتابک شجاع الدین خورشید و آخرینشان شاهور دیخان بود که بوسیله شاه عباس اول صفوی به قتل رسید. (رُگ- جغرافیای تاریخی و تاریخ لرستان)

نموده‌اند، و احتمالاً مکان اخیر هم در ایام حکومت آنها مبدل به محل سکونت شده باشد و گرچه من در قرائت کتبه‌ها متخصص نیستم، اما چنانی به نظرم آمد که این کتبه‌ها متعلق به دوره تاریخی قدیمی‌تری باشند. آمدن به این قبیله امکن غیر مسکون که روزگاری مسکونی بوده‌اند برای آدمی باغم و اندوه بسیاز قرین است، اینک در این محل که روزگاری جوامعی مترقی جای داشته‌اند، اگر سواره چند روز در پیرامونش دقیقاً بازدید کنیم تا مسافتی دوردست در هر طرفش فقط ایلات چادرنشین ایرانی مشاهده می‌کردند.

پایین خانه‌هایی که در روی صخره‌ها احداث شده‌اند، آثار بشر قدیمی تر در روی زمین‌های مسطح در جهت قسمت انتهائی ده به چشم می‌خورد. بازمانده‌های سنگفرش خوبی که هنوز هم مورد استفاده است از جلگه دوسان تا این شهر کشیده شده است و بوضوحی بیشتر از خرابه نشان میدهد این نقطه روزگاری محلی در خور توجه بوده است. خرابه‌ها و آثار سبک ساختمانی ابتدائی تری نیز در اینجا مشاهده می‌شد. در این شهر قدیمی هم مثل لارتی تخته‌سنگ‌هایی به بلندی قامت انسان دیده می‌شد که آنها را در شالوده خانه‌ها بکاربرده بود قرار گرفتنشان در یک ردیف نشان دهنده وجود کوچه‌هایی است که بطور افقی در بالای تپه قرار گرفته‌اند. در اینجا عملیات خودمان را شروع کردیم، مکان امیدبخشی بود. این محل را احتمالاً کاهنی برای محل دفن خود انتخاب کرده بود. زیر درخت بلوطی که شاخه‌های کوتاه داشت نشانه آرامگاهی که به وسیله سه تخته سنگ فرسوده که بشکل سه پایه قرارداده شده بود به چشم می‌خورد. کمکی‌ها زیاد ما را دست‌پاچه کردند. اینها شامل یازده مرد جوان بعلاوه تعدادی مشاور و معاون بودند، منهم برای استفاده از نیرو یشان می‌بایستی آنها را تشویق می‌کردم، لذا برای یافتن قبور بیشتری به جستجو پرداختم، اما حتی این وضع هم نتیجه‌ای نداد و مأیوس شدیم.

پس از دوشه فوت حفاری، به تخته سنگ‌هایی افقی که قبر را می‌پوشانند برخورد کردیم. با دقیقت حفاری کردیم تا اینکه همه قبرها را شکافتیم و باز کردیم. سپس سنگها را گرفتیم و بلند کردیم. خاک اسکلت را به کمک چند تا چوب و بانوک انگشتان زدودیم تا نه گنج از دست بروند نه محلش را گم کنیم، درست شبیه اسکلت‌های لارتی قرار گرفته بودند، سر به یک طرف و پاها در طرف

جنوب شرقی، و اشیاء دیگری نیز پیدا نشد. ضمناً تعدادی کوزه سفالی بدون لعاب و یک تکه ملات که معلوم بود متعلق به انسان پیش از تاریخ نمی باشد پیدا شد، چیز دیگری در میان دیوارهای بدقت ساخته شده این آرامگاه باریک وجود نداشت. در اینجا هیچوقت نه قبری نبیش شده بود و نه مفرغی پیدا کرده بودند. هرچه زمان می گذشت بیشتر متلاش شد که مفرغها متعلق به مردمی میباشند که در مسیر رودخانه‌ها زندگی می کرده‌اند و همیشه در حوالی اراضی اطراف آنها ساکن بوده‌اند. اگر واقعاً این دره‌ها پناهگاه اولین ساکنان این منطقه بوده باشند، که احتمالاً نیز باستی چنین باشد، در آن صورت تا مدت‌ها پس از اینکه سرزمین‌های کنار رودخانه‌ها مبدل به مراکز تمدنی شده‌اند این دره‌ها به همان شرایط بدوى تحد باقی مانده‌اند.

امکان دارد قبرهایی که ما کشف کرده‌ایم مربوط به مسلمین اولیه بوده باشد. افراد به این دلیل که مردگان در جهت صحیح و مطابق دستورات اسلامی در قبرها جای گرفته بودند از آنها می ترسیدند.

از من سؤال کردند که: آیا مطمئن هستی که اینها قبرهای کافران (گبری‌ها) هستند و قبرهای فرزندان آدم نیستند. گوئی اینها زرتشتی‌های قبل از اسلام را نژادی از جنس غول می دانند نه انسان، زیرا اینها شبیه اکثر فرهنگ‌های اساطیری عامیانه معتقدند که آبادانی جهان با یک جامعه بدوى از نژاد غول‌ها شروع شد، بعدها این جاعه بدوى با آمدن ژوپیتر^۵ نابود شد. شاهرضا که در بین گرد و خاک کارگران چمباته‌زده و مشغول پرکردن کاغذ سیگار بود، گاهگاهی به اشکال عجیب و غریب ریشه‌های درخت کنار استخوانها نگاه می کرد، تا ببیند که آیا شاخهایی را که انتظار داشت روی پیشانی گبری‌ها مشاهده کند واقعاً وجود دارند یا نه.

کارما تا ساعت ده و نیم طول کشید، هم آنان که کاری کرده و انتظار مزدی داشتند هم آنها که کاری نکرده بودند و مثل دیگران طالب دریافت وجه بودند راحت شدند و از راهی که آمده بودیم برگشیم، آنگاه در جهت غربی بطرف بالای

۱- ۵- ژوپیتر: نام خدائی است که بنا به اساطیر یونانی ژوپیتر یا زئوس پسر کیوان است و کیوان در میان خدایان سمت پدری داشت. ژوپیتر ابتدا برادرش کشت و سپس دریا و دوزخ را به برادرانش داد و خود به سلطنت در زمین و آسمانها پرداخت.

شیب دره صعود کردیم و به مرتع قبیله یعنی جایی پایین تر از روز گذشته آمدیم سپس تفریح کنان براسب ها سوار شدیم و پیش رفتیم. سرزمین های پهن دوسان و بان پرور در سمت راست ما بودند و سیاه پیر پشت سرمان جای داشت. بر بالای آن تپه ها لکستان^۶ را بوضوحی بیش از دفعات پیش می دیدیم. دورتا دورمان را درختان بلوط فرا گرفته بود و آسمان آبی رنگ بالای سرمان برگشان را برزنگ سفید درآوره بود چنان سفید و بی حرکت بودند که گویی بالهای زغنى در پرتو آفتاب قرار گرفته باشد.

راهنمای دوسانی از وجود یک آبادی هندمنینی در این سرزمین های مرتفع بما خبر داد که در آن موقع ظهر رفتن به آنجا کار درستی بود، چرخی زدیم و آبادی را دیدیم. دورمحوطه اش را حصاری از شاخه های درختان محصور کرده بودند. درون همین محوطه گله ها را هم نگهداری می کردند. کودکان با لباس های بسیار زنده و کهنه، بفاسله کمی از ما با حالتی محجوب و خجول دورهم جمع می شدند. مسکن جوان صاحب چادر آنقدر محقر بود که حتی سقفش بطور کامل پوشیده نشده بود، به طرفم آمد تا رکابم را هنگام پیاده شدن نگه دارد.

با این وجود شاید شما هم بتوانید حدس بزنید که آنچه بیش از هر چیز دیگر او را شاد نمود این بود که هر چه غذا داشت برای پذیرایی از ما در طبق اخلاص گذارد. چهره اش گندم گون و بشاش بود، چشم ها را به افق دورمی دوخت، رفتارش منظم و سریع بود. چندسالی را در بغداد و بصره گذرانده بود، و راه و رسم زندگی شهری را می دانست. پس از اینکه من روی فرشی نشستم و آب برای شستن دست هایم آوردند، از زیر شالش تکه کوچکی صابون بیرون آورد و آنرا با حالتی پیروزمندانه و توأم با شرم و حیا به من تعارف کرد. احساس او در مورد این تکه صابون شبیه احساس مردی انگلیسی بود که در محل کارش درون جنگلی زندگی کند و لباس شام بپوشد. این موضوع نشان می دهد که ترتیب امور در اینجا به گونه ای دیگر است، این تکه صابون گنجی کوچک بود که در میان مشکلات زندگی خانه بدشی به عنوان یادبودی از زندگانی بهتری نگهداری شده بود. شاید در سقوط امپراطوری روم هم، برخی از آثار و اموال سلطنتی در درون جنگل های شمال نگاهداری شده باشند

۶— Lakistan : اصطلاح غلطی است که در بین خارجیان متداول شده است و غرض آنها ناجیه لک نشین لرستان است. در این استان مطلقاً چنین اصطلاحی به کار برده نمی شود.

که به نحوی مبهم عقایدی را که از مدت‌ها پیش وجود داشتند برای ما مجسم نمایند. در سایه نشستم، افراد قبیله حلقه وار به دورم جمع شدند، در آن سکوت کوتاه که در مشرق زمین از سنن خوب محسوب می‌شد، با خود گفتم تمدن، چه نهال ظریفی است ممکنست تصور کنید این مردمی که با زندگی شهرها و راحتی هایش آشنا می‌شوند هنگام بازگشت به خانه‌های خودشان در میان کوهستانها از این شیوه معیشت برای خود استفاده می‌نمایند. اما حقیقت از تصورات شما فاصله بسیار دارد. اینها وقتی مراجعت می‌کنند بگونه‌ای زندگی می‌کنند که دوهزارسال یا بیشتر قبل از این زندگی می‌کردند. نیروی محیط‌معیشت کهن برایشان خیلی جاذبه دارد و از سوی دیگر نیز این سازگاری با تمدن غیر از تفریع و آسایش، مذهب، قدرت، آسودگی در میان نیازهای اجتماعی است.

پدر میزبانمان پیرمردی بود که بر خانواده تسلط کامل داشت. تقریباً نایبنا بود لباسش را باریکه‌های پاره‌پاره و بسیار کهنه‌ای تشکیل میداد و آنچنان از هم دریده و گسیخته بود که انسان با خود تصور می‌کرد لابد این تکه‌ها نسبت به هم قوه جاذبه‌ای دارند که بواسطه آن چنین بهم پیوسته‌اند. این لباس را با آرامش و متناسب با خود حمل می‌کرد، به سئی رسیده بود که صرف زنده بودن برای انسان اغماض و احترام به دیگران را همراه خود می‌آورد. پرسش که معلوم بود مردی مهربان و خوش مشرب است، هنگامیکه شیخ پیر بخاطر ناچیز بودن خوراک پوزش می‌خواست و از ما تقاضا می‌نمود که از تمام امکانات قبیله استفاده کنیم و تصور کنیم که متعلق به خود ما است با احترام زیاد گوش می‌داد. مقداری کدو همراه با جوجه‌ای کوچک که در روغن سرخ شده غوطه ور بود آوردند. غذائی بود که پس از یکی دو هفته اسب سواری سخت در هوای لرستان اشتها آورتر از آنچه که انسان فکر می‌کند می‌باشد. آنها می‌گفتند امسال زمستان به دلیل کمبود باران برداشت محصول بسیار ناچیز بوده است و جز بلوط چیز دیگری برای خوراکشان وجود ندارد.

با عجله آنجا را ترک گفتیم و برای افتادیم، تا وقت بیشتری برای حفاری در لارتی داشته باشیم. روز گذشته به آن پیرمرد قول داده بودم که برمی‌گردم تا بهینم آیا در غیاب من چیزی یافته است یا نه. و هرچه شاهرضا تلاش کرد که راه مستقیمی انتخاب کنیم و از این قول و قرار بگذریم قبول نکردم. به دره لارتی که کمی پایین‌تر

از شهر باستانی بود وارد شدیم و از راهی در میان درختان و تخته سنگها عبور کردیم.
پیرمردی با چهره سوخته بدنبال ما می آمد. اورئیس یا کدخدا لارتی بود.

پس از سلام و تحيت گفت: شما در این کوهها خوب پیاده روی می کنید.

گفتم: آخر من زنی هستم اهل منطقه ای کوهستانی.

گفت: شما مثل کبکی سبکبال راه میروید. آیا انگلستان یک شهر نمی باشد؟
در این هنگام صید جعفر که اسبها را رها کرده و خودش هم پیاده می آمد در
گفتگوی ما شرکت کرد.

گفت: شاید شما اهل اسکاتلندهستید؟ هنگامیکه من در بغداد بسرمی بردم
سر بازان اسکاتلندي به آنجا وارد شدند. وقتی آنها را دیدم فوراً پی بردم که اینها با
دیگران متفاوت هستند لذا با خود گفتم: یقیناً چنین سر بازانی اهل سرزمین های
کوهستانی هستند. خوب پیاده روی میکردند و لباسشان شبیه لباس ما اهالی پشتکوه
بود. شاید پسرعمو یمان باشند و وقتی که از دیگران درباره آنها از دیگران سؤالاتی
کردم معلوم شد لارتی ها اسکاتلنديهای این مناطق کوهستانی هستند.

قبور بان پرورد

پیرمرد لارتی در خانه‌ای کوچک و ساخته شده از نی و برگ درختان در کنار آسیاب ته دره زندگی می‌کرد آنجا منزلی ساکت و خلوت و مرکب از سه کلبه می‌باشد که هر کدام مشتمل بر یک اتاق و محوطه‌ای برای خانه می‌باشد، و حیوانات مختلف و انواع پرندگان و بزوخر و گاو در مزارع ته دره می‌گشته‌اند و می‌چریدند.

پیرمرد آنجا نبود نه تنها حفاری نکرده بود بلکه برای انجام کاری به زمین‌های بان‌پرور رفته بود. وفای به عهد در ایران امری یک طرفه است، و نیاز به وقت و حوصله و متناسب فیلسوفانه دارد. اشاره شاهرضا مبنی براینکه او می‌دانست چنین وضعی پیش خواهد آمد مزید بر ناراحتی هایم گردید اما علاقه درونیش به ابتدال توأم با تقوی علیرغم همه این حرفها و ادارش کرد که پیروی مرا از اخلاق و وجودان خودم در این مورد تأیید نماید. شب‌های بعد هنگامیکه دور آتش جمع می‌شدیم از این جریان به عنوان موضوعی اخلاقی نام می‌برد.

در عین حال می‌بایست تصمیم بگیریم که آیا منظر پیرمرد بمانیم یا نه. از نقشه‌اش بی‌اطلاع بودیم. اما زن جوان و خوش قیافه‌اش که در حدود سی سال جوان‌تر از خودش بود ما را مجبور کرد که در خانه‌اش بمانیم. تاریکی شب کم کم فرا میرسید و ما هم نمی‌توانستیم دورتر برویم، پیشنهاد عروس خانم را پذیرفتیم و شب را در کلبه‌اش ماندیم.

راهنمای دوستانی از ما جدا شد از اینکه می‌دید من جهیت‌یابم را پعنوان بجانشیشی

برای حضور او کافی میدانم، متعجب و کمی آزرده خاطر شد، زیرا امیدوار شده بود که همراه او بقیله اش برگردیم، اما با محبت و دوستی از من جدا شد. این مرد پیش از آنکه مرا زنی انگلیسی و معمولی بداند کسی میدانست که قدرت صعود از کوهها و صخره‌ها را دارد.

هنوز کمی دور نشده بود که از بالای تپه آدم جالب دیگری قدم زنان به طرف درب کلبه ما پیش آمد، ژاکتی بافتی با طرحی کشمیری به تن و دو عدد کارد بر کمر داشت. در پس پیشانی بدون مویش عمامه‌ای عربی بسته بود که به کلی یک برقی شده بود. موهایش را هم اصلاح نکرده بود. دو چشم درخشان نزدیک به هم و بینی بزرگی داشت. دهان و چشم مشابه هم آماده خندیدن بودند. با حالتی مصمم حرکت می‌کرد و اثایه‌اش را در دستمالی که به انتهای یک چوب بسته بود پیچیده بود. سلامی کرد، با یک نگاه مرا ورانداز کرد و برای پیوستن به ما از جوی آب به این طرف پرید، بمن گفتند از ملکشاھی‌های اهل آنطرف کبیر کوه بوده است. گرچه بدره‌ای‌هایی که در شرق کبیر کوه زندگی می‌کنند همیشه ملکشاھی‌ها را که در غرب سرگردان هم با لارتی‌ها دوست است و هم با صید جعفر. این منطقه آنچنان مسافر سرگردان هم با لارتی‌ها در پشتکوه بدون اطلاع مقامات دولتی به مسافت پردازد که مناطق پرت و متروک محل اسراری مخفی هستند تصویری باطل خواهد بود. حقیقتاً آدمی می‌تواند ماهها در پشتکوه بدون اطلاع مقامات دولتی به مسافت پردازد اما این امر فقط در صورتی امکان‌پذیر است که همه افراد قبیله بخواهند با هم رازداری و وفاداری نشان دهند.

در بیرون کلبه روی فرشهای محققی نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم در این موقع موضوع مورد بحث گیوه‌های من بود. یک جفت گیوه بسیار خوب از بازار بغداد خریده بودم اما کوههای لرستان برای این گیوه‌ها خیلی تیزو ناهموار بودند. و با اینکه روزی یک جفت جوراب به پامی کردم معدلك در میان سنگها جورابی باقی نمی‌ماند و کف پایم از نوک گیوه‌ها درآمده بود. لارتی‌ها مثل هندمینی‌ها گیوه درست نمی‌کنند، اما تصادفاً پسر بچه‌ای در آن حول و حوش مشغول بافتن یک جفت گیوه برای خودش بود. این گیوه‌ها برخلاف گیوه‌های شهری محکم بودند. رویه آنها را از

نخ پشمی محکم و بوسیله سوزن بافته شده ای درست کرده بودند و کف آنها از چرمی به سختی چوب و طوری ساخته شده بود که مانند رویه نرم و تا شدنی بود. لبه های بیرونی کف گیوه ها در حدود نیم اینچ اضافی بیرون زده بود، تا برای کوهنوزدی مناسب باشد، برای پای من خیلی بزرگ بودند اما شاهرضا بالحنی قاطع پرسید که آیا اساساً حذف قسمتهاي اضافي و به اندازه کردن لباس را برای مردم در تخصصش ميدانم يا خير؟ سپس از کيسه توتونش سوزني بزرگ که قبلآ دامن را هنگام پاره شدنش بوسیله سگها با آن دوخته بود بیرون آورد. کلاه پهلویش را بحالت اريب برسنهاده بود، در سايه درختان حیاط نشست و شروع به دوخت و دوز گیوه نمود تا بالاخره آنرا به اندازه پايم درست کرد و پس از اتمام کار گیوه ها مثل کفش های مخصوص راه پيمايی در روزهای برفی شده بودند، بعداً که برای دیدن حاكم به مرکز ايالت رفتم، وضع و شکل اين گیوه ها مایه تفريجش شده بودند. قيمت گیوه ها بالغ بر هفت قران شده بود.

هنوز سرگرم اين کار بوديم که جوان اهل منطقه ملکشاھي درباره قبور واقع در سرزمين بان پرور توضیحاتی داد. در اين هنگام پيرمرد بازگشت و با گرمي و خوشحالی ما را پذира شد، و آشكار بود که اصلاً به اين فکر نیست که در وقت موعد انتظار دیدنش را داشته ايم. می گفت: مثل اينکه منتظر من بوده ايد؟ مهيم نیست فردا می رویم و حفاری می کنيم، می خواست بشيند و با صرف چند استکان چای گفتگو را شروع کند که من او را از اين کار منع کردم و گفتم همين حالا و پيش از تاريک شدن هوا خيال دارييم برای حفاری برويم.

با خوش خلقی تسلیم شد و قبول کرد پس از نگاهی به اطراف و سنگ قبرهای شهر قدیمي به اين نتیجه رسید که اينها بایستی از قبور مسلمانان باشند و نباید به آنها دست بزنیم بعد قبر دیگری در زیر صخره درجهت مقابل روز قبل پیدا کردیم. با اميدواری شروع به حفاری کرد. نتیجه همان بود که روز قبل بدست آمده بود، درون قبر بازهم باريکه مستطيل شکلي بود که از تخته سنگهاي پهني ساخته شده بود، اسکلت در قبر طوری قرار گرفته بود که سرشن رو بسمت غرب جاي داشت، دو سنگ تيز البته نه از نوع آذرين ولی شبیه سنگهاي چخماقی نوک دار روی سرو پشت زانوهايش گذاشته بودند، چيز دیگری دیده نشد. استخوانهايش دست نخورده بودند

بزمیجه را برداشت و در داخل کتم پیچاندم. این کار موجب رنجش فیلسوف شد. زیرا احساس می کرد دارم لباسش را از او میگیرم. تاریکی شب بتدریج فرامی رسید و ما هم از میان باغهای متروکه شهر بطرف کلبه کنار آسیاب برگشتم. شب تلخی بود، میزبان ما بسیار فقیر و فرش هایش پراز ساس و شپش بود. امسال محصول جو خیلی کم شده است، میزبان راضی شد که من دو قران به او بدهم تا بگردد و از همسایگانی که هنوز مقدار کمی جو در انبار داشتند اندکی برای اسب های ما بخرد ولی غیر از این مورد معین پول خرید جواز دیگران حاضر نشد چیزی از من پیدیرد. با وقاری ناخودآگاه که نشانه ادب و صداقتیش بود گفت: هرچه داشته باشم به شما تقدیم می کنم، ولی متاسفانه وقتی چیزی وجود ندارد طبعاً قادر به واگذاری آن نیز نیستم. موقعی که حالت اندوه بار زن این مرد را دیدم بیشتر پی به فقر و بینوائی آنها بردم، سکه دو قرانی که من برای خرید جوبه او داده بودم، گم شده بود.

این سکه را پیش از اقدام به خرید جو در لای عمامه اش قرارداده بود ولی معلوم نبود سکه در کجا افتاده و گم شده است. شب هنگامیکه مشغول پختن نان بود صدای حق هق گریه اش بگوشم خورد گویی که قلبش داشت می ثرکید.

این خانواده با این همه فقر و فاقه دونفر میهمان هم داشتند که از خودشان فقیرتر بودند. این دونفر میهمان زن و دختری بودند که از ناحیه لکهای آنطرف رو دخانه آمده اند. مفهوم واقعی کلمات بیوه و یتیم و آواره را آدمی در این مناطق و میان این قبایل به وضوح در می یابد، با توجه به نیاز مطلق به نگهداری و سردی تلغی صدقه گرفتن در این قبیل موارد رشته های قوم و خویشی و میهمان نوازی نیز گسیخته و بلا اثر میشوند. این دو زن در مزارع بخار نان بخور نمیری که احتیاج داشتند کار می کردند و پس از مدت ها تلاش توانم با فقر و درماندگی باز هم آواره و بی پناه و ضعیف چون تخته پاره ای بر روی امواج نسبت به سرنوشت خویش لا قید بودند.

مردم این منطقه چندان جذاب و دوست داشتنی نبودند، ولی چهره هایی زرد و لاغر و چشمانی زیر کانه داشتند. قیافه هایشان شبیه به چهره هایی بود که در شمال لرستان مشاهده کرده بودم. جدال و سرو صدا و قتل و غارت آنها را از زادگاه هشان به اینجا کشانیده بود. با چشمانی آرزومند به وسایلیم دست می زند و آمادگی داشتند که در صورات امکان آنها را بذزنند. از اثاثه مختصر مان تا آنجا که امکان داشت به

آنها دادم ولی باز هم تقاضای بیشتری داشتند. بانوی جوان خانه بواسطه برخوردار بودن از حمایت شوهر پیرش میتوانست با چهره‌ای دلاورانه به مقابله فقر و تنگدستی برود و دشواریها را صبورانه تحمل کند و ارزش آنها را دریک و تحریرشان کند.

صبح روز بعد باز هم طبق معمول با تأخیر براه افتادیم. تصمیم گرفته بودیم که در میان گورستانهای بانپرور حفاری کنیم، چون دوست ملکشاھی ما برادری داشت که آنجا را خوب می‌شناخت و میزبان مانیزدرباره نقاطی از سرزمین آنها که قبوری محتوی کوزه و مهره و اشیاء مفرغی یافته بودند بوضیحاتی داد. اما بهرحال بی میلی بکار هم وجود داشت و تا آمدیم راه بیفتحیم دو ساعت مغلط شدیم، و دونفری که دنبال وسایل و ابزار کار فرستاده بودیم دست خالی برگشتند و باز مجبور شدند که برای یافتن وسیله‌ای مناسب به جستجو پردازنند. از سمت پایین دره به راه افتادم و سعی کردم از همان راه روز قبل برگردم و از این رو مجدداً بطرف سازی‌ری رهسپار شدیم. این ناحیه هم قادر درخت بود. نهر کوچکی به نام آب مکوله از زمین‌های بانپرور و دوسان می‌گزند و در مکانی که دیده نمی‌شود وارد صیرمه می‌گردد

البته این آب را نمی‌توان در زمرة نهرها به حساب آورد زیرا در باستان بکلی خشک می‌شود. کشت غلات در این اراضی شخم زده فقط متکی برآب باران است و چادرهایی که در این دور و حوالی پراکنده شده‌اند آب مشروب خود را از گودال‌های روی زمین تأمین می‌کنند.

با این وجود ساکنان گذشته این محل را مردم عصر مفرغ تشکیل داده بودند و می‌توان آبادیها و قبورشان را در تمام نقاط تپه‌های گچی شب‌داری که در سطح جلگه پراکنده‌اند پیدا نمود. از محل بازدید گردیم و دو قطعه سنگ آتش زنده را که نوکشان پریده بود پیدا کردیم. آشکار بود که این دو سنگ از فاصله‌ای دور به اینجا آورده شده‌اند. علاوه بر اینها قطعاتی از مفرغ و کوزه‌های سفالی قرمزرنگ و خشن، مقداری ساروج و یک سنگ مربع شکل پیدا شد که احتمالاً از آن به عنوان سنگ پا استفاده می‌کرده‌اند. استخوانی در بین نبود و آثار نامشخص زندگی در زیر سطح زمین پیدا بود. اما ابعاد تخته سنگی که می‌بایست برداشته شود خیلی مرا مأیوس و دلسوز نمود. در آن دشت باز هوا بامدادی خیلی گرم شده بود، و تبر مسخره آن مرد هم مرتب‌آز دسته جدا می‌شد و نیاز ما به تراشه‌های چوب برای تعمیر و جاده‌دان آن هم مرتب

افزایش می یافت. قول پول برای کسی که قبلاً در حفاری لارتی شش پنس به جیب زده بود جاذبه ای نداشت و حرفهایی که در باب طلا و نقره های مدفون در قبور می زدم در پیرمرد اثری نکرد. پیرمرد فقط آب دهانش را به دستهایش مالید و لبخندی زد.
پیرمردی دیگر در همان موقع سوار بر الاغ از گرد راه رسید. ریش بلندی داشت که تا سینه اش می رسید. موهای نقره ای و صاف شبیه حجاری های عهد سومریان^۱ داشت. بینی اش عقابی بود، و از چشمانش آثار عقل و پختگی دوران پیری می درخشید. هنگامی که برای کسب اطلاعاتی درباره کارهای ما از الاغ پیاده شد، فهمیدم که با این وضع کار حفاری هم تعطیل خواهد شد زیرا او و شاهرضا در کنار هم نشستند و در سکوتی محبت آمیز که نشانه مصاحبی بسیار طولانی است به دود کردن سیگار پرداختند. ملکشاهی و پیرمرد میزبان نیز تبر را بر زمین گذاشتند و آماده شنیدن سخنان آنها شدند. فیلسوف چنان با وقار و طمانيه و با چنان کلمات شمرده ای سخن آغاز کرد که هرگونه شتابی در نظر بیننده زشت و ناشایست جلوه گر می شد. پیرمرد تازه وارد نیز در حالیکه به چیق گلیش که به تابوت کوچکی شباهت داشت پک می زد، گاهی نظری به من می انداخت که به بیند آیا داستان غریبی را که درباره من می گویند با خودم نیز تطبیق می کند یا خیر؟ در این هنگام خورشید بر پنه آسمان بالاتر شد. با خودم فکر کردم که دیگر مانند نمان در اینجا سودی ندارد. این محل را به عنوان منطقه ای بسیار پر بار برای تحقیقات باستان شناسان یادداشت نمودم و آمادگی خود را برای حرکت اعلام کردم.

شاهرضا هم آماده حرکت شده بود، گویا گرسنه میباشد. زیرا بی درنگ اسبش را به حالت یورتمه به حرکت درآورد. راه خویش را از ما جدا نمود و بطرف آبادی کوچکی که در ته دره جای داشت رهسپار شد. صید جعفر و من با حوصله و شکیبایی پس ازاو حرکت کردیم، وقتی وارد شدیم به استقبالمان آمد. کدخدای آبادی افسار اسبم را نگه داشت تا پیاده شوم، زیر سایبانی برایم فرشی گسترده بودند. تازه نشسته بودیم و اظهار ادب دوستانه میکردیم که ظهور ناگهانی سه مامور انتظامی سواره در افق رو برو همگی را تکان داد. عکس العمل عمومی نسبت به ظهور این عده سکوتی بود که بر مجلس سایه افکند.

مأموران به داخل دره سرازیر شدند و کدخدای چادرها شتابان برای عرض خیر مقدم به افسران از درخانه خارج شد. افسر جوانی بود که او نیفورم خاکی رنگ دولتی بر تن کرده بود. چانه‌ای درشت داشت که مذتی بود آنرا اصلاح نکرده است. همراهانش مأموران انتظامی بودند که لباسهای آبی رنگی بتن داشتند و تفنگی بر دوش و هفت تیری با قطاری فشنگ بر کمر بسته بودند، برای بررسی از بالای زین به پائین آمدند کدخدا به جایی که من نشسته بودم اشاره کرد. شاهرضا با ناراحتی به من خیره شد. محفل دوستانه کوچ نشینان کاملاً برهم خورد، هنگامیکه قیصر به ایران باید دشمنش در این کشور دوستی نخواهد داشت.

خود من هم احساس هیجان و اضطرابی می‌کرم اما مصمم شدم که آنرا عیان

نسازم

پرسیدم: آیا مأمورین انتظامی خیلی به اینجا می‌آیند؟
یکی از مردان قبیله پاسخ داد: هرگز! ولی این شما هستید که باید بدانید چرا آمده‌اند.

من گفتم شاید در مورد من چیزهایی شنیده‌اند و آمده‌اند تا گذرنامه ام را بررسی کنند

با حالتی شگفت‌زده و در عین حال تسکین یافته پرسید: آیا گذرنامه همراه دارید؟ در همین گفتگوها بودیم که باز هم دچار شگفتی بیشتری شدیم، زیرا مشاهده کردیم که دوستان کدخدای پیر قریه موسی با شتاب بطریمان آمد. از اسب پیاده شد و مستقیم بطرف چادر من آمد با شتاب و بدون سلام و احوالپرسی گفت: مرا واداشتند که تورا دنبال کنم. آنها فکر می‌کردند که از رودخانه صیمره گذشته و فرار کرده‌ای و مرا مسئول یافتند کردند. هرچه می‌گفتیم برمی‌گردد باور نمی‌کردند. کدخدا با تشویش آشکاری به من نگاه می‌کرد. مراتب تأسف خود را از اینکه او یک روز تمام مجبور شده است برای اینکار سوار بر اسب به جستجو پردازد اظهار داشت.

گفت: چیزی نیست، مثل اینکه با این حرف می‌خواست بگوید در آینده‌ای نزدیک اتفاقات بدتری رخ خواهد داد.

مأمورین تحقیقات خود را تمام کردند. افسر با حالتی رسمی بسمت چادر من

می آمد شمشیر را بر کمر مرتب کرد. خود را آماده می کرد که غفلتاً شکوه قانون را ظاهر سازده لحظه حساسی بود. با حالتی رسمی چنانکه یادگرفته بودم به او سلام کردم و به طرف گوشه ای از فرش هدایتش کردم، می خواستم نشان دهم که چادر به من تعلق دارد. اما او مهمانی بود که با استقبال من رو برو نشد. با آنکه افسر مذکور دارای افکار دیگری بود، اما نتوانست آنها را بیان کند به حالت رسمی تعظیمی کرد و شروع به پرسش هائی نمود. برای این افسر جوان که مدت سه روز ما را در نواحی مختلف پشتکوه یعنی قسمتهایی که مسأله مسافرتیمان را پخش و به او گزارش داده بودند یقین حاصل شده بود که تنها مدرکی که می تواند از ما مطالبه و بررسی کند اوراق گذرنامه می باشد، زیرا اگر گذرنامه اشکالی نداشت دلیلی ندارد که بدون اطلاع و خبر به اینجا آمده باشیم. وقتی که از او پرسیدم، آیا میل دارد که مدارک ما را بازدید کند متعجب شد.

اشکار بود که در این مدت پیش خود فکر می کرده است که بچه شکلی به آدم مؤدبی مثل من اطلاع دهد که برای توقیفم آمده است. گذرنامه را با حالتی تردیدآمیز قبول کرد. کاملاً مرتب بود و مامورین مرزی ایران آنرا امضاء کرده بودند. گذرنامه شاهرضا هم با کمال شکفتی مرتب بود. حقیقت اینست که شاهرضا هنگام نشان دادن گذرنامه دچار حالتی عصی شد. اما در این مملکت وقتی که کسی با یکی از مأموران دولت روبرو میشود وقوع چنین کیفیتی را بایستی الزامی دانست.

افسر جوان گذرنامه شاهرضا را از تمام زوایا بررسی کرد و گفت: گذرنامه عجیبی است. از اینکه بما اجازه داده شده بود که از آن قسمت مرز که بسیار دورافتاده و غیرعادی بود عبور کنیم تعجب می کرد و بالاخره مستقیماً شروع به پرسش هائی کرد. تشخیص داد که من در جستجوی دفینه های مخفی لرستان هستم. نگاهی به خورجینم کرد، پرسیدم آیا میل دارید چیزهای مرا ببینید، درسه محل حفاری کرده ایم و تنها چیزی که من به دلیل علاقه شخصی با خود آورده ام جمجمه انسانی است. با تعجب مرا مشاهده میکرد. آن را به او دادم. گفتم که می خواهم این جمجمه را به موزه عراق ببرم. در آنجا مردم درباره این چیزها اطلاعاتی دارند.

ستوان در آن لحظه در دست هایم رام شده بود. چون ملاحظه کرد مقدماتی که چیزه است اشتباه از آب درآمده اند دیگر راهی جز پذیرفتن حرفهای من نمی دید.

آدمی که به نقاط مختلف سفرمی کند و با خود جمجمه‌ای حمل می‌نماید هرانگیزه‌ای داشته باشد زیاد عجیب و غریب نیست. به توضیحاتی که درباره مسائل جالب توجه تاریخ منطقه اش دادم گوش فراداد، آن‌گاه درباره نقشه‌هایم سؤال کرد. من گفتم که نقشه‌ام سفری جهت دیدن گورستانهای شیروان^۲ و طرهان است. اضافه کردم از اینکه مشاهده میکنم در جاده‌های پشتکوه و طرهان خطری وجود ندارد خوشحالم. این منطقه از عراق امن‌تر است. حرفهایم افسر انتظامات را خوشحال کرد و گفت سراسر ایران در امن و امان است. اظهار داشتم که مسئله امنیت تنها نکته‌ای بوده است که کمی مرا در سفر به داخل لرستان دچار تردید نموده است و اکنون که او دوباره اظهار اطمینان می‌کند احساس می‌کنم دیگر عاملی وجود ندارد که سه راهم شود. افسر انتظامات بدروغ بمن می‌گفت آزادم و میتوانم به رجا که مایلم سفر کنم. متأسفانه منظورش را درست درک نکردم و منحصراً در مورد گذر از صیمره فکر میکردم، زیرا در آن موقع می‌دانستم که اگر کمی تأخیر کنم تمام سفرم به خطر می‌افتد. ولی هنوز منتظر رفیقم بودم، یقین داشتم که اگر از دور و حوالی دره محل دفینه دور شوم دیگر فرصت دیدار مجده آن را بدست نخواهم آورد. برای تسکین دادن آن افسر به او گفتم که خیال دارم همان شب به قبیله موسی برگردم. جواب داد که او هم در معیت همکارش پشت سرم حرکت خواهد کرد. میخواست مطمئن شود و به بیند بهمین صورت که میگویم عمل می‌کنم یا خیر؟. گفت که چند ساعتی استراحت می‌کنند و سپس با اسبهای تندرو به ما خواهند رسید. در این هنگام کدخدای آبادی با جوجه‌ای برشته که به سیخی چوبی کشیده بود پیش آمد.

افسر جوان آنرا با انگشت تکه تکه کرد و نصف جوجه را جلوی من گذاشت. من هم یکی از سه قوطی ساردنی را که همراه داشتم قربانی کردم و آنرا بین خودم و دستگیر کننده‌ام تقسیم نمودم. وی خیلی سریع از آنجا حرکت کرد و طوری که بعداً فهمیدم هدفش تحقیقات بیشتری در مورد کارهای ما در میان قبایل مختلف بود. اما

— Shirwan: یکی از نواحی ایلام و دریکی از تنگه‌های مانیشت کوه جای دارد. روذخانه شیروان از آن جاری و به صیمره میریزد. خرابه‌های عظیمی دارد که اغلب متعلق به دوره ساسانی هستند. رالینسن از این شهر عبور کرده است. جغرافیانو یسان دنیای قدیم از این شهر بنام شهری آباد یاد کرده‌اند. طبق آمار سال ۱۳۵۵ ناحیه شیروان دارای ۶۸ پارچه آبادی و جمعیتی در حدود ۱۱۵۴۴ نفر بوده است. شیروان در تقسیمات کشوری بعداً مبدل به شهرستان گردید.

من ساعتی خوابیدم. در این فاصله یابوها مقداری کاه خوردند و سپس به اتفاق همراهانم رهگذار راهی شدیم که به سوی دره کافران می‌رفت.

اوآخر غروب بود و از دره رؤه درحالی که پرتو درخشان خورشید بصورتی یکنواخت از سمت چپ ما می‌تابید آهسته پایین آمدیم. دوستانی که در آبادی دوسانی ها^۵ داشتیم از فاصله دور به استقبالمان آمدند معلوم شد که اینها انتظار داشته‌اند مرا دستبند بدست ببینند، زیرا همان روز صبح قوای انتظامی از همه آنها بازجویی کرده بود. حالا که دیگر مأموران دستگیری را در میان ما نمی‌دیدند، برایم روشن شد که یکی از راه‌های مشهور شدن در بین قبایل کوچ‌نشین اینست که آدمی مورد غصب قانون باشد. احساس صمیمیت در همه جا قابل رؤیت بود زنان آهسته به زانوهایم دست می‌کشیدند و گیوه‌های تازه‌ام را تحسین می‌نمودند و تقاضا می‌کردند که شب را بمانم. راهنمای ما نتیجه حفاریش را آورد. عبارت از ستونی گچ بری شده و منقوش و مهره‌ای عقیق جگری زنگ بود که در وسط دره پیدا کرده بود. ضمناً سه سرنیزه که چندی قبل یافته بود به این غنائم افزوده گشت. چون دیر وقت بود پیاده نشدیم و از بالای دره با گامهای تنداز میان درختان گزبستر رودخانه به طرف محل اقامتمان پیش رفتیم.

هنوز به کرانه‌های شمالی نرسیده بودیم که مأموران انتظامی و کدخدای پیر از فاصله‌ای نمایان شدند و از راه دور فریاد برآورده بودند که شب را در میان دوسانی‌ها خواهیم ماند. تاکنون متوجه نشده بودم که عملاً فردی زندانی هستم، این حادثه را حمل بر تعارف کردم و پیش رفتم. رشته کوه روبروی ما در زیر نور آفتابی که در حال غروب بود آبی جاری و گل آلود داشت. شاهرضا در حالیکه با فراغت یورتمه می‌رفت گفت، با فرارسیدن تاریکی شب به خانه خواهیم رسید. صید جعفر مشوش بود و تقاضا می‌کرد پیش از آنکه هوا تاریک شود عجله کنیم. مرتب‌آمی گفت: اینجا بیابان است و مثل شهر امن نیست.

اما شاهرضا هیچگاه جز برای خوردن غذا عجله‌ای نشان نمیداد، من از آرامش و هوای خنک شامگاهی لذت می‌بردم. در این هنگام بازهم عاملی برای تاخیر و معطل شدن، به شکل پیرمردی سوار بر الاغ ظاهر شد. پیرمرد با دقت فیلسوف رانگاه کرد و سپس به خدا سوگند خورد که این شخص باید شاهرضا باشد. دو پیرمرد که پس از

سالها جدائی یکدیگر را شناخته بودند همدیگر را در آغوش کشیدند و غرق بوسه ساختند. در حالیکه در کنار یکدیگر یورتمه می رفتند شروع به گفتگو درباره گذشته ها نمودند.

در این هنگام به مزار جابر رسیدیم. سیزده ستون هرمی شکل آن همگی هویدا بودند. در لبه صخره ای خود را به بالا کشاندیم، براثر تاریکی جائی دیده نمی شد و فقط به هوش و درک اسب هایمان متشکی بودیم. الاغ که گوشهاش در تاریکی پیدا بود با حرکت به این سو و آن سو پیش روی ما را کند می کرد. صاحب الاغ و فیلسوف همچنان حرف می زدند صید جعفر تنها و آهسته پیشاپیش اسب می راند. دره نامسکون و بی پایان می نمود هنگامی که به باریکترین قسمت آن رسیدیم صدای جلنگ جلنگ و تقدق مامورین انتظامی و کدخدا را در پشت سرمان احساس کردیم.

ستوان در حالیکه هیاهومی کرد و پیدا بود رنجیده شده است بسوی ما اسب راند. پرسید: چه اصراری داشتید که حتماً به اینجا بیاید آیا نمی دانستید که شب فرا رسیده است؟.

من با صداقت گفتم: اسب سواری در تاریکی را دوست دارم. هوا خنک و مطبوع است.

کدخدا نیز با ملامت و سرزنش سررسید. چنین مینمود که بیرون بودن در شب کاری ناپسند و خطرناک است. با حداکثر سرعت و با شتاب هرچه تمامتر از زمین ناهموار گذشتم. و دره را از جلنگ جلنگ زنگ افسار چار پایان و جرقه نعل اسبان با سنگ ها پر نمودیم. مأمور رو برو یم تفنگش را به صورت کجی به شانه اش آویزان کرده بود و گاهی برق آن در زیر آسمان تیره رنگ نمایان بود، وجود اسب ها در تاریکی احساس مطبوعی از نشاط و جنبش پدید آورده بود. نمی توانستم احساسات خویش را برزبان آورم زیرا ملاحظه می کردم که مورد لطف آن افسر نیستم.

هنگامی که سرانجام آتش چادرهای قبیله موسی از کناره تپه نمودار شد، آرامشی برهمه مستولی شد. ستوان مرا تا دم خانه ام همراهی کرد و سپس باتفاق کدخدا و مأمورینش برگشت. محمود و خانواده اش با مهر بانی بمن خوش آمد گفتند. آنها هم مثل من حضور عوامل قانون را بخوبی حس می کردند.

«برخوردی مختصر با راهزنان»

آن شب درحالیکه گاوها در هوای تاریک پیش می آمدند و بدنم چادر مرا دندان می زدند، می کوشیدم که برنامه ام را طرح ریزی کنم.

حسن از بغداد برنگشتند، دشمنش، وزیر، او را به زندان افکنده بود تا نتواند از کشور خارج شود، اما در این موقع من قادر به کسب خبری در این باره نبودم. دیگر واضح شده بود که خودم باید در غیاب او هر کاری از دستم بر می آمد انجام دهم.

نخستین کارم رفتن به کوه غار محل دفینه بود تا معلوم شود که نقشه موجود درست است یا خیر؟ هدف بعدی در صورت امکان، کنار زدن مأمورین انتظامی و طی کردن رودخانه و رفتن به منطقه لک نشین بود. از این دو هدف اولی را در درجه اول اهمیت قرار دادم و با خود قرار گذاشتم که در صورت لزوم هدف دومی را فدای خواسته اولی کنم، زیرا از قدیم گفته اند که آدمی نمیتواند در آن واحد با یک دست دو هندوانه را بردارد. احتمالاً مأموران انتظامی مرا بحال خود رها نمی کردند و قبل از گفته بودند که روز بعد تا حسین آباد همراه من خواهند آمد، اما بالاخره هنگامی که مطمئن شدند من خیلی خسته تر از آنم که سفری دور روزه را بلا فاصله شروع کنم، آبی برآتش التهاب نقشه های ستوان ریخته شد.

با فرار سیدن بامداد خودم را برای اجرای تدابیر آماده کردم. هنگامیکه کدخدا توسط ستوان برای بازجویی و کسب خبر نزد ما حاضر شد به او گفتم که تصمیم گرفته ام از رودخانه بگذرم، حدود ده روز در منطقه طوایف لک بمانم و سپس از راه حسین آباد از حاکم آنجا دیدن کنم و به اینجا برگردم، در واقع می خواستم با این گفته اطلاعاتی مقدماتی از وضع حریف کسب کنم. منتظر ماندم تا به بینم چه پیش می آید پازتاب این گفته ها سرتکان دادنهای نامیمون میان کدخدا و رئیس قبیله موسی بود. محمود با چهره ای درهم کناری نشست و به زمین خیره شد. کمی بعد که گزارش حرفهای من داده شد ستوان برای سرکشی نزدم آمد و روی فرش قرار گرفت. پس از اینکه با بیاناتی فصیحانه در باب مذاهب سخن گفت رو به من کرد و پرسید: آیا حقیقت دارد که من قصد عبور از رودخانه صیمره را دارم؟

من گفتم: در این باره فکرهایی کرده ام، نقشه هایم روشن نیستند. تا زمانی که بتوانم خرابه های جالب توجه این منطقه را به بینم، حاضرم در هر کجا که باشند بروم

شما چه توصیه‌ای می‌کنید؟

ستوان شانه را بالا انداخت و گفت هر کاری دلتان میخواهد بکنید، فقط می‌خواهم به شما خدمتی کرده باشم. بنابراین می‌توانید به هرجا که دوست دارید بروید.

شادی سراسر قلبم را فرا گرفت، لحظه‌ای چند امیدوار شدم که سرانجام خواهم توانست غار و محل دفینه را به بینم و از رود صیمره بگذرم. به شاهرضا گفتم برای روز بعد اسبها را آماده کند. شاهرضا پس از مدتی برگشت و گفت اصلاً اسب پیدا نمی‌شود.

من که از تزویر توام با تقدس فیلسوف پیر به تنگ آمده بودم پرسیدم: چطور اسب وجود ندارد پس برسر اسبهایی که دیروز سوار شده بودیم چه آمده است؟ پاسخ داد: امروز صبح آنها را به جائی دیگر فرستاده‌اند. موقعی که از دیدن بیمار کوچکم برمی‌گشتم محمود را در پشت چادرش دیدم. پرسیدم: پس برسر اسبها چه آمده است؟

با لحنی استفهام‌آمیز جواب داد: چه برسر اسبها آمده است؟ شاهرضا با ناراحتی آشکاری گفت: من به او گفته‌ام که در اینجا اسبی وجود ندارد.

محمود با آن قد بلند و شانه‌های پهن نگاهی بمن کرد بنظر می‌رسید که مشغول تصمیم‌گیری است.

پس از مدتی گفت: هر تعدادی اسب که بخواهید در اختیار شما میگذارم همه این اسب‌ها مال خودم هستند و اگر مایل باشی فردا ترا به صیمره خواهم برد، هر کس هر چه میخواهد بگوید.

این پیشنهاد واقعاً شجاعانه خیلی در من اثر کرد. از محمود سپاسگزاری کردم. گفت: میدانستم شاهرضا دروغ میگوید. فیلسوف ناراحت و ناخشنود مینمود، در جوابم چنین گفت که این حرف را بخاطر طایفه‌ام گفته‌ام. ستوان بشما چیزی میگوید اما اگر بشما اسب بدھیم و راهنمائی تان کنیم تا به جائی که مقصدتان می‌باشد بروید ما را به تنبیه و مجازات تهدید خواهد کرد. محمود آدمی بی‌پرواست و هر کاری که بخواهد می‌کند، اما سرانجام هم خودش باید جواب دولت را بدهد در

آن موقع شما فرسنگها از اینجا دور شده اید.

حرفهایش کاملاً درست بود، منهم در آن موقع از طرح خودم برای عبور از رودخانه صیمره دست شستم و تصمیم گرفتم دست به اقدام خطرناکی نزنم که دیگران تاوانش را بپردازند. موقرانه تسلیم شدم تا شانس خود را برای یک روز دیدار محل غار و دفینه بیشتر کنم. هنگام صرف چای در کنار آتش، گفتم که تصمیم را عوض کرده‌ام، اگر ستوان یک روز منتظر من بماند ملازمت او را غنیمت خواهم شمرد و در معیت و هدایت او به حسین آباد می‌روم و بعد از دیدن حاکم در صورت امکان از آنجا به طرهان حرکت می‌کنم. من فقط یک روز دیگر وقت لازم داشتم تا در اینجا بمانم و از خرابه‌های باستانی نواحی اطرافش دیدن کنم، البته پس از آن خود را آماده رفتن می‌کنم. ستوان مجدوب شد. بدون شک از اینکه می‌دید تمایلات ما دونفر بهم شباهت دارد در شگفت شد. یک روز تأخیر برای او چیز مهمی نبود، حتی بخود زحمت همراهی و آمدن با مرا برای دیدن خرابه‌ها متحمل نشد.

اینک مشکل دیگری، بر سر راهمان وجود داشت و تهدیدمان می‌کرد.

پیغامی برای صید جعفر فرستادم تا به بینم آیا روز بعد برای راهنمائی ما خواهد آمد یا خیر؟ صید جعفر هنگامی که از مسیر مسافرتمان آگاه شد گفت که حتی اگر پنج نفر دیگر هم با او بیایند خود را به مخاطره نخواهد افکند. می‌گفت آنجا راهی است که در امتداد اراضی هموار و جلگه‌ای میان دو کوه از نظرها دور مانده است و تا چندین مایل در دو طرف آن چادری وجود ندارد. راهزنان همیشه در آنجا هستند آنها از رودخانه عبور می‌کنند و در سرراه کمین می‌کنند، خودت می‌دانی که ما را خلع سلاح کرده‌اند، ولی اگر دارای اسلحه می‌بودم اصلاً اهمیتی نداشت.

در جوابش گفتم که به این مطلب با مآل اندیشی توجه کرده‌ام و بنابراین از ستوان خواهست که مأموری به مرأه‌ها بفرستد. لذا در چنین وضعی در برابر هر حادثه‌ای مصونیت خواهیم داشت.

یادداشت مختصری نوشتم و برای کدخدا به چادرش فرستادم. مامور انتظامی جوانی که قرار بود ما را همراهی کند با جواب نامه بازگشت. از شاهرضا تقاضا کردم که صبح روز بعد نمازش را کوتاه‌تر و زودتر بخواند با این احساس که آنچه را اوضاع و احوال اجازه می‌دهد انجام داده‌ایم از جلسه دور شدم تا درون کیسه خوابم

جزئیات ماجرائی را که مشکلترين حادثه سفرم را برابرم قرار خواهد داد مورد بررسی قرار دهم.

صبح روز بعد طبق معمول قبل از روشن شدن هوا لباس پوشیدم و تغییراتی چند در لباسم دادم و جعبه محتوی نقشه را که بر کمر داشتم خالی نمودم و به جایش یک چراغ قوه، یک شمع و یک جعبه کبریت و یک کارد محکم قرار دادم. کارد برای این بود که اگر در آنجا جعبه ای پیدا کردم بتوانم به کمک آن بازش کنم. رویه بالش کوچکی را که تصادفاً هنگام سفر همراه داشتم دور کمر و زیر دامن سنجاق کردم. بار دیگر به نقشه با مدد ترسیم شده ام نگاه کردم و کوشیدم آنرا بطور کامل حفظ کنم اگر بخت مساعد مددی میکرد، موفق می شدم که مأمورین و افراد قبیله را از سر باز کنم، و چنانچه غار را پیدا می کردم در آن صورت برخی نمونه های دفینه را دست نخورده با خود می بردم. این نمونه از هر نوعی که باشد برای جلب نظر موزه ها و کارشناسان کفايت می کرد گام بعدی را میشد بطريقی درست کرد که با کمک باستان شناسان شایسته برداریم. بنابراین با اميدواری بسیار و هیجان ناشی از کار که بر من عارض شده بود برای دیدن افراد همراهم بیرون آمدم.

تصمیم گرفتم شاهرضا را در خانه بگذارم. حسن مسئولیتش چنان نیرومند بود که هرگز متزلزل نمی شد. طی چند روز گذشته تب و تابش برای عملیات باستان شناسی فروکش کرده بود ولی در تفهیم این مطالب به او که استراحت مختصری برای سلامتیش مفید است مشکلی پیدا نشد.

می گفت: این خانم بفکر همه چیز هست، حتی بیشتر از خودم بفکر من میباشد من در پاسخ این تعریف و مدیحه سرایی او چیزی نگفتم، منتظر ماندم تا به بینم چه کسانی دیگر با من خواهند آمد.

صید جعفر آمد. شلوار نخی سیاه رنگی که فقط تا نصف ساق پایش میرسید پوشیده بود و گیوه ای به پاهای بی جورابش کرده بود. وی آماده حرکت بود چوب دستی ضخیمی که نوک آن با فلز پوشیده شده بود و اسلحه آن منطقه محسوب می شد در دست داشت.

حسین و علی دو تن همراهان محمود، یکی با لباس نخی سیاه و دیگری با لباس نمدی سفید رنگ به اضافه مأمور انتظامی که اینک دنبالش فرستاده بودیم گروهمان

را تکمیل کردند. همگی پیاده برای افتادیم زیرا جاده سخت و ناهموار بود. مادیان خاکسترزنگی برایم تهیه شده بود. برپشت مادیان دیگری نیز مشک آبی برای مصرف بین راه گذاشته بودند.

ذهن افراد قبیله را با این حرفها که من قصد مطالعه نواحی کوهستانی و ویرانه‌های قلاع دوران اتوشیروان را دارم آماده کرده بودم. این حرف را به این علت گفته بودم که اگر احیاناً نتوانستم از دست همراهانم بگریزم. آنها را در میان خرابه‌ها سرگرم و خودم بسراغ غاربروم. انجام تدابیر دیگر را موكول به چگونگی اوضاع و احوال نمودم و در ضمن پیاده روی نظری به دور و برم افکندم که به بینم آیا دورنمای کلی منطقه با نقشه‌های مطابقت دارد یا نه؟ از دره بالا رفتم، به اثر پایمان که موقع آمدن بر جای مانده بود نگاه می‌کردیم و پیش می‌رفتم، پس از نیمساعت همانطور که حسین گفته بود وارد گذرگاهی شدیم که از شیب کوه و از میان تخته سنگ‌های آهکی که شباهت به سنگ‌های نمکی داشتند بطرف بالای کوه ادامه پیدا می‌کرد. مادیان در اینجا دچار مشکل شد. سنگ‌های سفید در زیر سمش بصورت خاک در می‌آمد. پیاده‌ها هم به زحمت افتادند. اگر شرایط راه عادی بود من نیز می‌بایستی پیاده میرفتم، ولی من نقشه‌ای کشیدم که همراهانم خسته شوند و خودم تازه‌نفس بمانم. بنابراین نشستم، و بتماشای مردانی که با گامهای آرام از سینه کوه بالا می‌رفتند پرداختم. بامداد فرا رسیده و آفتاب هوا را داغ کرده بود. سرازیری سفیدرنگ بوته‌های جارو و گلبن‌های کوچک در زیر نور خورشید می‌درخشید. بار دیگر خودم را در انزوای دلپذیر کوهستان یافتم. در بالای رشته طولانی کوه راهی مهم از مقبره امامزاده‌ای در کرانه صیرمه شروع شده و از امتداد ارتفاعات پهن می‌گذرد و از آنجا به جلگه شیروان در شمال غربی می‌رود. این دره در جهت شمالی کوهستان وارد نقطه‌ای می‌شود که پس از طی فراز و نشیب به رشته کوهی دیگر متصل می‌شود. رشته کوه اخیر موای همین ارتفاعات است و تا حدودی طویل تر و بلندتر از آنست، این راه در موقعیتی قرار دارد که جاز بالای ارتفاعات دیدنش مقدور نیست. صید جعفر می‌گفت این راه همیشه کمینگاه دزدان است. موقعی که به سوی این جاده می‌آمدیم مردی از مسیل کوچک زیر پایمان بیرون جست و به سرعت وارد تخته سنگها شد. مأموری که همراه ما بود تفنگش را بیرون آورد و به سویش

تیراندازی کرد.

اولین باری بود که در طول زندگیم به راهزنی برخورد می کردم. تنها چیزی که درباره احساس خودم میتوانم بگویم اینست که نشاطی دلپذیر پیدا کرده بودم. گروه کوچکی از آنها در پائین جاده کمین کرده بودند، و مأمور انتظامی و صید عفتر و علی بطرف آنها رفتند، و به سرعت اما با احتیاط راه پیمودند، گویی انتظار تیرخوردن داشتند. در آن طرف دونفر مرد با تعدادی بزرگ سرعت هرچه تمامتر پایین می رفتند. دریک آن چنین به ذهنم رسید که این کار برای گروهی دزد مشکل بزرگ و مانع دست و پاگیری است، اما تمام حواسم چنان متوجه همراهانم بود که نمی دانستم عاقبت کار چه می شود. اسم را در زیر درختهای خاردار نگه داشتم و مثل دوشیزگان قرون وسطائی به تماشای عملیات پرداختم تا کیفیت آغاز نبرد را به بینم.

راهزنان پس از یکی دو لحظه تزلزل، مصمم شدند که منتظر پیشروی ما نمانند، و مانند دسته غزالی وحشت زده به سوی سرازیری برگشتند. صید عفتر، و مأمور با فریاد مرا صدا زدند، با شتاب بطرف آنها رفتم و در عین حال بازمانده آب مشک را از گرده اسب پایین آوردم، در این هنگام مأمور انتظامی بر اسب پرید و از شانه پر علف کوه به تعقیب آنها پرداخت. حسین دوان بدنبال او روانه شد، دونفر دیگر در کنار من ماندند، و آنقدر به تماشای آنها پرداختند تا از نظر پنهان شدند.

در حدود چهل دقیقه از ما فاصله داشتند، و بازهم آرامشی زیبا، و انزواجی ناگسته پیرامون مارا در برابر گرفت. ترسی سرایای وجودم را فرا گرفت که مبادا مأمور ما کشته شده باشد. صید عفتر چنین فکری نمی کرد. می گفت، فراریان افرادی حرفه ای نبودند، زیرا راهزنان حرفه ای لباس سفید می پوشند تا در بین تخته سنگها دیده نشونند. اما گاهی گروهی از افراد شریف قبایل نیز ممکن است به دزدی بپردازند، بویژه در چنین راهی که بسیار دورافتاده می باشد و خیلی به ندرت با حریف مسلح رو برومی شوند. صید عفتر ادامه داد که لازم نیست انسان از حمله ناگهانی و تؤام با زور بترسد. آنچه رخ می دهد این است که هنگامی که شما از این راه بالا می روید، یک مرد از کنار مسیلی و یا شکافی خارج می شود و از شما می خواهد که هرچه دارید به او بدهید. اگر قبول کردید که می توانید به راه خود ادامه بدهید و اگر مقاومت کردید آن راهزن برمی گردد و در زمین ناهموار کمین می کند.

شما و همراهان با خیال راحت به گذرگاه می‌رسید. معمولاً گذرگاهها باریک و میان دو صخره قرار دارند. در اینجا ناگهان از هر طرف آتش باریدن می‌گیرد و به شما و سرسرختی هایتان پایان می‌دهند.

پس از خاتمه توضیحات صید جعفر درباره فنون این سرگرمی عمومی مردم لرستان، دونفر رهگذر از سمت مقابل ما ظاهر شدند و در امتداد قسمت هموار راه به پیش آمدند. یکی از آنها پیر، و دیگری جوان بود، و هردو میله‌های پهن فلزی درست داشتند. قبل از اینکه زیاد به من نزدیک شوند صید جعفر و علی به طرف آنها رفتند. نزدیک شدن اینها به یکدیگر جالب توجه بود، زیرا هریک از دوسته کاملاً نسبت به طرف مقابل مشکوک بودند. از فاصله‌ای مطمئن به یکدیگر سلام کردند. سپس با کمال آهستگی و احتیاط درحالیکه چوبها را آماده حمله درست نگه داشته بودند به هم نزدیک شدند. نام قبیله و مقصد سفر یکدیگر را پرسیدند. و چون توضیحات ما را قانع کننده یافتند، چوبها را کمی شل کردند، و دقت در حفظ فاصله کمتر شد و به من نیز اجازه شرکت در گفتگوها را دادند.

آن دو مسافر گفتند مردانی را که باعث این همه هیاهو بوده‌اند مشاهده کرده‌اند. آنها ابداً دzd نیستند بلکه افراد قبیله هندمنی بودند.

من پرسیدم: چرا از پشت صخره‌ها به سوی ما پریدند.
این امر به نظر همه افراد طبیعی می‌آمد.

صید جعفر گفت: یا فکر کرده‌اند ما دزدیم و می‌خواستند که موضع خوبی برای شروع جنگ داشته باشند، یا اینکه فکر کرده‌اند ما اسلحه نداریم، و در آن صورت البته آنها ما را لخت می‌کرند چه دزد باشند و چه نباشند.

من گفتم چنین به نظر می‌رسد که وقتی آدم همراه مأمورین انتظامی مسافت می‌کند همواره ممکن است کسی را برای تیراندازی ببیند. مردک باز هم شанс آورد که فرار کرد.

صید جعفر گفت: خوب گناه از خود او بود. او می‌بایست وقتی مأمور انتظامی را دید می‌ایستاد، نه اینکه او را وادارد که چندین کیلومتر بدبانیش چهارنعل برود. نگاه کنید، دارند برمی‌گردند.

مأمور با یورتمه به طرف ما آمد، حسین افسار اسبش را به دست گرفته بود. مادیان

پیر طوری یالش را تکان می داد که گویی از استراحت برمی گردد. مأمور فوق العاده از دست هندمینی ها عصبانی بود. قبل از اینکه به آنها برسد مجبور شده بود چهار نعل از بالای تپه بگذرد ولی وقتی رسیده بود آنها افرادی آرام و محترم از آب درآمده بودند. می گفت: نایب (ستوان)، فکر خواهد کرد که من بیهوده یک فشنگ هدر داده ام.

گفتم: مهم نیست. صحنه تماشائی و خوبی بود.

همگی در این مورد موافق بودند، و با خوشحالی به سفرمان ادامه دادیم. وقتی به قله کوه رسیدیم، آنرا مکانی شادی آفرین یافتیم. درختان بلوط شاداب و سرزنه همچون بوته های کلم، در گوش و کنار روئیده بودند، و سایه هایشان بر روی علف به گلدوزی های چینی بر روی رومیزی ها شباهت داشت. چمن های زرد با موج های نرم کم و بیش در یک سطح روئیده بودند. از لبه سمت راست تنها یک رشته کوه بکنواخت دیده می شد. اما لبه دیگر دندانه دندانه بود، با یستی شبیه یک موج پایین می رفت و بر رود صیمره که در ته دره به رنگ سبز جلوه می کرد مشرف بود. پشت سرمان این موج ادامه می یافت، و با پست و بلندیهای پر درخت دیگر به جلگه شیروان می پیوست. رودخانه از شمال به غرب در پهنه جلگه و درباریکه ای از زمین پهن در جاییکه ایلات بذر غلات زمستانی خود را می پاشند پیچ می خورد. بستر رودخانه را در اینجا فضای میان دو صخره که پوشیده از درختان گزار است تشکیل می دهد.

بجز قسمت باریکی از رودبار که کاشته شده بود، بقیه اراضی در این موقع سال بایر بودند. ارتفاعات طویل پوشیده از بوته های پهن در آنسوی رودخانه یکی پس از دیگری امتداد یافته اند و شباهت به ناوگانی داشتند که لنگر انداخته و بی حرکت آماده نبرد شده اند. در مقابل ما حصاری مرکب از یک رشته کوه به نام بارکوس^{۵۳} وجود داشت که حتی یک شاخه علف بر رویش نروئیده بود. آب در صخره هایش شکاف های کم عمقی پدید آورده بود، و در پایه مزین به یک رشته مثلث های سفیدرنگ مایل به صورتی گردیده بود، نهرهایی کوچک که در مجاری موازی یکدیگر جاری بودند، طبقات سنگهای آهکی دامنه را به صورت قرینه لخت کرده بودند. تمام تپه های بین کوه بارکوس و زمین های کنار رودخانه نمکی بودند و صید جعفر می گفت چیزی در آنها نمی روید، اما جابجا آثار دیوارهای گلی که لرها

در زمستان برای حفاظت چادرها می‌سازند دیده می‌شد، زیرا ایلات در زمین‌های مرتفع بالای مزارع کنار رودخانه زندگی می‌کنند. راه طرهان به منطقه لک‌ها از این تپه‌ها می‌گذرد، از این راه در حدود یک ماه دیگر برای کوچ استفاده می‌کنند. این راه به زمینهای مرتفع تری می‌رفت تا از مخاطرات دره بزنجان^۳ دور باشد، ما می‌توانستیم از آن بالا داخل دره را ببینیم. بریدگی سیاه‌رنگی به نام تنگ سیاوا^۴ از دور نمایان بود، که برای ورود به طرهان می‌باشد از آن عبور نماید، طرهان در آن دور دست در نور کمرنگ آفتاب محو شده بود.

نشستیم تا همه چیز را ببینیم. می‌ترسیدم که هرگز نتوانم از رودخانه بگذرم، و فقط به نشینیم و به مسیر ناشناخته و کرانه‌های دور دست آن خیره شویم. برایم تردیدی نمانده بود که باید آثار تمدن‌های کهن را در این جاده مرتفع کنار رودخانه جستجو نمود، قانونی طبیعی جلگه‌های پربار آنرا زنجیروار به هم می‌پیوندد، زنجیره‌ای که احتمالاً از کرمانشاه در شمال منطقه تا شوش در جنوب آن ادامه دارد.

چون من پیش‌بینی این وضع را می‌کرم برای خودم ناھاری آورده بودم. تنها خوراکی که برای ناھار به فکر همراهانم رسیده بود قطعه نانی است که بر کمرشان می‌بندند. با این وجود صید جعفر دو عدد انار هم با خود آورده بود. گذشته از هر چیز علاقه داشتم افرادی که با من می‌آیند تا آخرین حد امکان احساس شادمانی و آرامش کنند. مقداری زبان که در قوطی کسری با خود داشتم با مختصی مرتب و نان و چای به آنها دادم. آب مشگ مزه خاصی به چای داده بود. قبل از هنگام خرید زبان گوسفند تحقیق کردم تا ببینم از نظر مذهبی برای مسلمانان ممنوع است یا خیر. و چون مطابق مذهبیان حلال بود با رغبت آنرا می‌خوردند. پس از صرف خوراک و چای، یک پاکت سیگار به آنها دادم و گفتم که چون آنها پیاده بوده‌اند و من سوار، می‌خواهم در حینی که آنها استراحت می‌کنند گشتی بزنم و خرابه‌ها را به بینم و آنها هم هر وقت مایل بودند می‌توانند دنبال من بیایند.

همه چیز به دلخواه صورت گرفت. هیچ کس تمايلی به حرکت نشان نداد. حسین پیشنهاد کرد که اگر احساس خطر می‌کنم همراهم بیاید، اما وقتی گفتم که

3- Bzenjan

4- تنگ سیاوا: تنگه‌ای است که باشیستی برای عبور از سر طرهان از آن عبور کرد.

برابر عملیات امروز دست کم تا یک هفته همه جا از وجود راه‌زنان پاک خواهد شد و اشکالی ندارد که به تنها بروم خیالش راحت شد. آرام آرام به راه افتادم تا از نظر پنهان شدم و سپس با شتاب هرچه تمامتر در جهت شمال غربی بسوی محل دفینه حرکت کردم.

تا بیست دقیقه راه کوهستانی همچنان پهن و هموار بود و در چنان انزواجی فرو رفته بود که شش بزرگواری که برای خوردن برگهای بلوط روی دو پا بلند شده بودند از نزدیک شدن من وحشت کردند و پا به گریزنهادند. هنگامی که من از همراهانم جدا شدم ساعت دو و نیم بود؛ حداکثر وقتی که به طورکلی تا موقع برگشتن داشتم دو ساعت بود، و زودتر از آن موقع مردان به جستجوی من می‌پرداختند. همه جا را گشتم اما با این وجود تاکنون غار را پیدا نکرده بودم.

داشتم درباره اصالت آن نقشه دچار تردید می‌شدم. در این هنگام تخته سنگی که در حاشیه شمالی تپه بطرف رودخانه آویزان شده بود نظرم را جلب کرد. این تخته سنگ از سمت جنوب که ما آمده بودیم دیده نمی‌شد. گنج باید در همینجا مدفون شده باشد باید تخته سنگی سیاه مشرف بر سمت چپ باشد، و چهار درخت پسته وحشی و یک درخت بلوط بصورت متراکم در بر ایرون جای داشته باشند، و من بایستی مدخل غار را بین تخته سنگ‌ها و درختها جستجو کنم.

بدلیل شتاب در راه رفتن و تاحدودی به دلیل هیجان، اکنون قلبم به تپش افتاده بود و دستها و زانوها می‌لرزید با شتاب زیاد به پائین سرازیر شدم، و به فاصله هر دو سه تخته سنگ می‌ایستادم تا به بینیم آیا غاری در آنجا وجود دارد یا نه. دره باریک و ژرف در این محل به صورت بیضی درآمده بود که مشرف بر آن تعدادی صخره و یک رشته تپه‌های کوچک پله‌مانند قرار داشت و هر کدام از این تپه‌ها ظرفیت پنج شش غار داشت. درختان بنه و بلوط هم در همه جا روئیده بودند. ظرف پنج دقیقه آنقدر پائین رفتیم که اگر می‌خواستم همان راه را برگردم بایستی چهار پنج برابر وقت اضافی صرف شود. دره تنگ و عمیق نیز هر لحظه صعب العبورتر می‌شد. تخته سنگ‌های سیاه در همه جا پراکنده شده بود، گوئی سوراخهای کوچکی که احتمال میدادم در غار باشند مرا استهراء میکردند.

در این هنگام بیاد یکی از افسانه‌های پریان که در کودکی شنیده بودم افتادم.

معشوقه شاهزاده را جادوگری به لابلاند^۵ برد و در آنجا تبدیل به بوته‌ای جارو کرده بود و اگر کلمه‌ای که برای شکستن طلسم جادوگر لازم بود ادا نمی‌شد، با فرارسیدن شب‌های زمستان یخ می‌زد آن کلمه را شاهزاده فراموش کرده بود. شاهزاده تک و تنها درون تاریکی در آن شب ایستاده بود و انتظار فرارسیدن شب مرگ آفرین را داشت، و او در بین آن همه بوته خارنمی توانست، بوته محبوبش را تمیز دهد، یک یک کلمات را آزمایش کرد و فقط آخرین کلمه بود که او را به هدفش نایل کرد، و در تاریک و روشن شب چهره محبوب نمایان گردید.

اما آخرین حرفهایم برزبانم جاری نشد. نمی‌دانم هنوز بقدر کافی پائین نرفته بودم و یا اینکه در بین آن انبوه صخره‌ها جای واقعی آنرا گم کرده بودم. دیگر وقتی برایم باقی نمانده بود و جرأت نکردم بیش از این به جستجو ادامه دهم. می‌بایست به هر نحو شده از دره تنگ بالا بیایم و کوشش کنم سوء‌ظن کسی برانگیخته نشود. آنقدر وقت گذشته بود که حتی اگر الان غار مورد نظر را هم پیدا می‌کردم نمی‌توانستم به داخل آن بروم و چیزی کشف نمایم باز هم باشتاب و سریعتر از هر وقت دیگر شروع به صعود از عمق دره به طرف بالا نمودم.

هنگامی که به علف‌های بالا رسیدم دو ساعت گذشته بود. حسین را در فاصله‌ای دور می‌دیدم که به دنبال من می‌گردد و هنگامی که از کنارم می‌گذشت لحظه‌ای در بین صخره‌ها چمباته زدم، سپس به حرکت شتاب آمیز خود ادامه دادم، صدای ضربان قلبم در گوشم طنین انداخته بود و در هر گام احساس می‌کردم توانم به پایان رسیده باشد، تعدادی مگس که وزوزکنان در اطراف سرم می‌چرخیدند به همراهم می‌آمدند. این حالت از توانائی من خارج بود. وقتی که دهانم را برای تنفس باز می‌کردم روی لبم می‌نشستند و به گلویم سرازیر می‌شدند دیگر توانائی کنار راندن آنها را هم نداشتم به این نتیجه رسیدم که کمبود رطوبت در آن دور و حوالی آنها را به چنین مزاحمتی وادار کرده است زیرالبهای من تنها شیئی مرتبط آن نقطه بودند و می‌کوشیدند روی آن بنشینند.

۵— Lapland : سرزمینی است که در شمال اروپا، در شمال نروژ، سوئد، فنلاند، اتحاد جماهیرشوروی قرار گرفته است و از سواحل شمالی نروژ تا دریای سفید ادامه دارد. از نظر اوضاع و شرایط طبیعی و پست و بلندی متنوع است.

هنگامی که دوباره به بالای رشته کوه رسیدم، پنج دقیقه‌ای دیگر هم صرف آخرین بررسی‌ها نمودم. به نقطه‌ای بلند رسیدم که در آن جا می‌توانستم انتهای رشته کوه را ببینم. این کوه از سوئی به صیمه و از سوی دیگر به جلگه شیروان سرازیر می‌شد. در سمت شمال دره کافران دیده می‌شد. لبۀ بالائی آن زیارتگاه را زاینجا می‌توان دید. یادداشت دقیقی از دورنمای موقعیت اطراف برداشتم و با نفس کمی که برایم مانده بود با شتاب از همان راهی که آمده بودم شروع به بازگشت کردم، خرگوشی جستی زد و از زیرپایم به تاخت گریخت. صدای پرندگان از میان درختان به گوش می‌رسید نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم، بلکه برای واداشتن خودم به پیش روی تعداد گامهایم را می‌شمردم و پس از مدتی که به نظرم چندین ساعت آمد مأمور انتظامی و صید جعفر را دیدم که زیر درخت بلوطی استراحت می‌کردند و مادیان خاکستری رنگ هم در کنارشان ایستاده بود.

این پایان جستجوهایم برای یافتن دفینه لرستان بود. چیزهایی که ممکنست درون غار دفن و مخفی شده باشند هنوز هم به صورت اشباحی در خاطره‌ام جایی برای خود اشغال کرده‌اند. صید جعفر و مأمور انتظامی دلوایس شده بودند. حسین برگشت و از دیدن من شاد و شگفت‌زده شد، نمی‌توانست بفهمد که چرا مرا در کوه پیدا نکرده است. چون فرصتی برای وقت تلف کردن نداشتیم بسرعت هرچه بیشتر بسوی خانه روانه شدیم و راه سرازیری را در پیش گرفتیم موقعی که وارد جاده شیروان شدیم به مأموری که ستوان بدنبالمان فرستاده بود برخورد کردیم، مشکی آب نیز به همراه داشت.

مدت زیادی طول نکشید تا از بقیه سرازیری پایین آمدیم و سنگهای ریز‌آهکی برای اسب همان مشکلی را که هنگام صعود ایجاد می‌کردند این بار نیز به همراه داشتند. در این میان از حادثه‌ای که در آنروز با راهزنان داشتیم سخن بمیان می‌آمد. مأمور ما که دهقانی سالم و اهل کرمانشاه بود قطارهای فشنگ را با فشنگی که هدر داده بود نشان می‌داد او شاد و سرحال بود زیرا ستوان پیغام تشویق آمیزی برایش فرستاده بود. من خیلی کم در این مکالمات شرکت می‌کردم، زیرا قلبم هنوز در اثر تلاش زیادی که نموده بودم ضربان تنده داشت، اما در این هنگام مردی که همراه علی آمده بود مرا به خود آورد. وی پرسید که آیا غار را دیده‌ام یا نه.

من پرسیدم، «کدام غار؟ من به غار علاقه دارم.» او گفت: آن طرف، در آن دوردست غاری بزرگ نزدیک رودخانه وجود دارد. گفتم: یک روز برمی‌گردم. و شما مرا برای دیدن آن خواهید برد آیا هرگز به داخل آن رفته‌اید؟

گفت: بله، رفته‌ام غار بزرگی است اما چیزی در آن وجود ندارد. و این کلمات آخرین مطلبی بود که تا هنگام مراجعت به بغداد درباره دفینه شنیدم.

بازگشت به گراو

در آن شب مخصوصاً خانواده محمود در کنار آتش رفتاری بسیار محبت‌آمیز داشتند. شاید اقرار صریح دایر به عدم تمايل به سفر همراه با عده‌ای محافظ ربطی به این موضوع داشت، هیچ کس نمی‌توانست نفرت شدید آنها را از قوای انتظامی با توجه احترام شدیدی که در حضور ستوان نشان می‌دادند حدس بزند. خود ستوان آدمی لاف زن و تهی مغز بود، اما در عین حال در خور چنان مخالفت شدیدی نبود.

محمود می‌گفت، فقط حرف می‌زند و این جمله را توأم با لحنی سرزنش آمیز گفت، زیرا در این منطقه پرحرفی چیز قابل ملاحظه‌ای به حساب نمی‌آید. محمود ادامه داد که: او آن همه دعا و ثنا را می‌گوید ولی هیچ یک ارزشی ندارند. در واقع ستوان همیشه سعی داشت که نوک کلاهش را به طرف پشت سر خم کند و روی فرشی که مأمور زیر دستش برایش پهن می‌کرد لم دهد. شاهرضا، که معمولاً هر وقت یکی از مأمورین دولت را می‌دید رام‌تر و خجول‌تر می‌شد، گفته خویشاوندانش را در این مورد تائید کرد.

موضوع کرایه اسب‌ها بر روحش سنگینی می‌کرد. در مجلس آن شب بازهم اورا در این باب مورد استیضاح قرار دادم، و این امر باعث خوشحالی همه افراد قبیله شد، زیرا اغلب از مقدس‌نمایی سازش ناپذیر او به ستوه آمده بودند.

من گفتم: او به عنوان راهنمای ما همراهی می‌کند تا در جاهایی که برایم

ناآشناست کارها را آسان کند، در اولین فرصتی که واقعاً به او احتیاج دارم، باید طرف مرا بگیرد نه طرف یک مأمور انتظامی کاملاً غریبیه را، اما به من دروغ می‌گوید تا آن مأمور را خوشحال کند.

همه افراد قبیله درحالیکه می‌خندیدند و مرا تشویق به ادامه حرفم می‌کردند
گفتند: بشنو، بشنو.

فیلسوف هم لبخندی زد، اما با چهره‌ای شرمnde، واقعاً ناراحت شده بود.
گفت: خانم، شما باید خطای مرا فراموش کنید. من این کار را به خاطر نجات قبیله‌ام کردم. من محمود را می‌شناسم. او وقتی کاری می‌کند توجهی به مأمورین انتظامی ندارد، لذا دچار دردسر و زحمت می‌شد، مأموران هم که هیچ گونه پروانی ندارند، می‌آمدند و تمام اموالش را از او می‌گرفتند.

گفتم: این آن چیزی است که شما می‌بایستی به من گفته باشید. در آن صورت همانطور که دیدی از فکر مسافرت منصرف می‌شوم. حقیقتاً موضوع وحشت‌ناکی است که آدمی به خاطر حرف یک مأمور ناآشنا به اربابش دروغ بگوید.

اگر افراد حاضر در مجلس بر علیه شاهرضا نمی‌بودند باز هم به بحث ادامه می‌داد.

کدبانوی خانه با چیق گلی دستش می‌گفت: برو به سراغش خوبست او هم این حرفها را بشنود و مردان ضمن عبور از حیاط برای رسیدگی به وضع گله‌هایشان، می‌آمدند دستی به پشت شاهرضا می‌زدند و به او می‌گفتد که حالا می‌داند خانم درباره اش چگونه می‌اندیشد.

تلاش و جستجو برای دفینه در آن روز خسته و کوفته‌ام کرده بود و فکر کردم بهتر است قبل از رفتن به دیدار بیمار مارگزیده عصرانه ام را بخورم، اما ایرانی بیش از آن به بی‌اعتنایی و لاقدی اجتماعی انس گرفته است که به فکر مقابله با آن افتاده باشد. هنگامی که در داخل حیاط نشسته بودم واستراحت می‌کردم. دسته کوچکی از دورنمایان شدند. پی‌مرد پرسش را برگرده الاغی سوار کرده بود و مادر طفل نیز پشت سرشان روان بود. من از این موضوع ناراحت شدم زیرا به جای اینکه منتظر آمدن من بمانند کودک را حرکت داده بودند. ضمن خواباندن کودک ببر روی زمین گفتند: به این دلیل این کار را کرده ایم تا شمارا برای آمدن نزد خودمان زحمت ندهیم.

گرچه حرکات نیض هنوز سریع بود اما بدون شک جراحت بازو یش بهتر شده بود. کم کم به رنگ پوست سالم بدنیش در می آمد. پسرک هم بنظر نمی رسید ضعیف تراز قبل شده باشد. ستوان که در آغاز نسبت به موضوع بی اعتماد بود وقتی مشاهده کرد که من سرکشی به اورابرای دیدن پسرک به تأخیر انداختم تحت تأثیر قرار گرفت و بهتر آن دید که در آن روز از خود منش انسان دوستی نشان دهد و گفت که اگر بتوان او را به حسین آباد^۶ حمل کرد پزشک دولتی میتواند او را مداوا کند.

کدخدای پیر گفت: چگونه میتوانند او را به آنجا ببرند رفن به آنجا دور روز وقت می گیرد و اینها حتی دیناری هم ندارند که اسب یا الاغی کرایه کنند.

ستوان گفت: مانعی ندارد، اگر حیوانی برای سفر پیدا کنند من وجه کرایه اش را می پردازم و نامه ای هم به آنها می دهم که به دکتر بدنهند.

من گفته این افسر را پیشنهادی سخاوتمندانه بحساب آوردم و منتظر ماندم تا حیوانی بیاورند. اما چنین امری هرگز به وقوع نپیوست. شب که شد من پرسیدم که آیا کاری در این باره صورت گرفته است یا نه؟

افراد قبیله گفتند: آیا شما خیال می کنید آن مرد به هرچه گفت عمل می کند؟ اگر ما اسب پیدا می کردیم او پولی نمی پرداخت و از طرفی اگر پسرک به حسین آباد برسد، دکتر او را مجانی معالجه نمی کند. او فقط این حرفها را می زند تا خودش را در نظر شما بزرگ جلوه دهد.

من هنوز هم مایل نیستم که مأموران انتظامی را چنان آدم های دون همتی بدانم اما آشکار بود که هیچ کاری برای آن کودک انجام نمی شود.

گتم: اگر ستوان وجهی نپرداخت، من می پردازم. وقتی واقعاً ببینم که دارید پسرک را راه می اندازید دو تومان می دهم، این مبلغ او را به حسین آباد می رساند و قسمتی از آن هم برای خواراکش خواهد ماند و خودم هم مراقبت خواهم کرد که در آنجا دکتر او را ببیند.

گفتند: شما واقعاً قلب مهربانی دارید، انشاء الله اسبی تهیه می شود.

اما آن شب وقتی که پسرک را آوردند، هنوز هم کاری صورت نگرفته بود. چون

۶ - حسین آباد Husien abad : مرکز استان ایلام و فعلًا معروف به ایلام است. قبل از بالا نام داشت چون حسینقلی خان ابوقداره در این محل ساختمانی ساخت معروف به حسین آباد گردید.

صبح روز بعد از آنجا می‌رفتم، دو تومان را با علم به اینکه صرف مقصود مورد نظر نخواهد شد، دادم، اما بدون تردید با آن غذایی می‌خریدند، تصور می‌کنم که پسرک بدون دکتر هم بهبودی می‌یافتد، و پس از اینکه زخم را بستم، خانواده کوچک با رشکی فروتنانه به تماشای شام خوردن من نشستند. پیرمرد آرام و با وقاری قابل تحسین بدون هیچگونه خودنمایی ولی با غمی طبیعی نشسته بود. اما زن، تمام لقمه‌هایی را که من به دهان می‌گذاشتم با چشم دنبال می‌نمود، عاقبت تحملم به پایان رسید. میزبانم ناگزیر گردید که قدری غذابه او بدهد. در واقع به خاطر خودش نبود که قانون دورگرفتن توأم با ادب منطق زمینی‌ها را شکسته بود، بلکه با عشقی وحشیانه غذا خوردن پسر را می‌نگریست، و برایش خوشمزه‌ترین قطعات گوشت را از میان ظرف مقابل برمی‌داشت. آن غذا مجموعه خوراکی نبود که برای یک بیمار ضعیف کافی باشد، و من با خود فکر کردم که این چیزهای جزئی او را نمی‌کشد و الا خیلی قبل از اینها مرده بود و محتملآ آنچه او بیش از هر چیز دیگر احتیاج داشت غذایی کافی و خوب بود، خورد و خورد، و بالاخره آخرین ذرات خوراک را بایک آه از نوک انگشتانش لیسید. اسباب بازی کوچکی به اوداده بودم تا آنرا تماشا کند، این اسباب بازی او را خیلی خوشحال کرد. با صدایی تب آلد آغاز سخن کرد، سخنانش آمیزه‌ای شگفت‌آور از کودکی و تحمل و شکیباتی و یزه فقرا بود. می‌گفت دو برادر دارد که در بغداد بار باری می‌کنند و خودش هم اگر نمیرد بار بار خواهد شد. می‌گفت: من به مرگ اهمیتی نمی‌دهم. ولی خوش ندارم که قبل از مرگ بدنم فاسد شود و بوکند.

گفتم: چنین نخواهد شد. آیا نمی‌بینی بازویت را که با آب قرمز شسته‌ای چطور بهبودی پیدا کرده است؟ نگاهی به قسمت بازمانده کرد و گفت: خدا می‌داند، اما من دیگر قادر به تیراندازی با تفنگ یا بریدن چیزی با کارد نخواهم بود. به هر حال هوا تاریک و کمی دیر شده بود. پیرمرد الاغ رانگه داشت، و دو نفر پسر را بلند کردند. من چیزی در براب خوردن شیر، یا تخم مرغ یا چیزهای غیرممکنی از این قبیل نگفتم. حتی حرف سفر برای دیدن دکتر را هم نزدم. بلکه طبق روش مردم مشرق زمین همه چیز را به خدا سپردم.

صبح روز بعد ساعت هفت و نیم ستوان آماده بود، ناگزیر از همراهانم جدا شدم.

محمد بهترین زین و برگ را به مادیان بسته بود، و حسین را همراه من به مرکز ایالت می فرستاد، به این امید که من، پس از دیدن حاکم، بتوانم از راه شیروان برگردم و نقشه اصلی سفرم را اجرا کنم. گفت همگی منتظرمی مانند تامن برگردم و آماده باشند تا به هرجا که می خواهم سفر کنم راهنماییم کنند. همه برای خدا حافظی گرم و صمیمانه ای آمده بودند، و تصور می کنم این امر به مذاق ستوان خوش نیامد. هنگامی که این مراسم محبت آمیز انجام می شد او در گوشه ای ایستاده بود و فقط کدخدابه حالت رسمی در کنارش قرار داشت.

پس از اینکه حرکت کردیم می گفت: اینها همه اش دروغ است. محمود آدم خوبی نیست. اگر با تو خوش رفتاری می کنند فقط به این دلیل است که مقداری هدیه به او داده ای.

از راهی که آمده بودیم، یعنی از راه آسیاب های گراو برگشتیم. از رفتن به حسین آباد ناراحت نبودم.

این راه در نقشه ها ذکر نشده بود، از سویی نیز دره گراو همانطور که برای همه اروپائیان تازگی دارد، برای من هم جای تازه ای می باشد. احتمالاً از همین راه بود که در زمان پیشرفت انگلیسی ها در کوت، سواره نظام روسها از کرمانشاه به طرف عماره^۷ پیشروی کرد.

من با فراغت و آرامش اسب سواری می کردم و این امر مایه ناراحتی مأمورین شده بود، زیرا اسب های آنها از اسب من بهتر و سریعتر بودند. ستوان پیشنهاد کرد که گاه گاه اسبم را با او عوض کنم. اما من که می خواستم بعداً نیز قدری توانایی و تحمل داشته باشم، مخالفتی با آهسته رفتن نداشتیم، و می خواستم کاری کنم که هرچه زودتر مرارها کند، یعنی یا برای استراحت پشت سرم بماند و یا به تاخت پیش برود.

دره مثل دفعه قبیل گرم و بی آب بود، اما پر جمعیت تر شده بود و در گوش و کنار افرادی مشغول شخم زدن بودند. از مشگ هایشان به مأمور همراهمان آب دادند. به نظر می آمد که این مأموران هیچگاه در چنین زمینهای خشک و بایری، وسایلی ضروری مانند قممه همراه خود نمی آوردند، هنگامی که از راه دره های تنگ و

باریک وارد گراو می شدیم، پیرمردی گاوآهن بردوش نزد ما آمد. گاوآهنش تماماً از چوب ساخته شده بود و تیغه‌ای چوبی و سائیده شده که در اثر استعمال صاف و درخشان شده بود به آن متصل کرده بود. خنده‌ای برلب داشت و با چشمان خاص دهقانان و کلاه‌نمدی سرش به اندازه گاوآهنه که با خود حمل می کرد کهنسال جلوه می کرد.

به اولین گروه نگهبانان پیشاهنگ عشايري که به مناطق زمستانی کوچ می کردند برخوردیم. صفحی طویل از انسان‌های خسته، الاغ‌ها و گاوها سیاهرنگ ریزاندام با محمولاتی شامل وسایل خوراک‌پزی، فرش، چادر و چندین جوجه را برسر بارها مشاهده نمودیم. زنان، با لباس‌های بلند، درحالیکه کودکان را بردوش گرفته بودند، به حالت نیمه‌خمیده راه می رفتند. قبیله‌ای که کوچ می کند روز را به کندی می گذراند و می‌توان پی برد که چرا، یکی دو سال قبل، هنگامیکه عده‌ای از لرها را به زور در غرب ایران اسکان دادند، برای عبور از سرزمین دشمن، بُندترین چیزهای دست و پاگیر را با قتل عام خانواده‌های خودشان قبل از حرکت از سرراه برداشتند. گرچه به موقع درباره ناهار به شاهرضا تذکر داده بودم، اما او به کلی این موضوع را از یاد برده بود.

وقتی من از این بابت از او استیضاح کردم، گفت: چه بد! زن محمود چه آدم ناجور و بدی است که مهمان را بدون غذا به بیابان می فرستد!
من گفتم: فراموش کرده است. اما او فقط یکبار فراموش کرده است، درحالی که فراموشی کار همیشگی توست. حالا خیال داری چکار کنی؟
با ظاهری حق به جانب و آرام گفت: خانم تورا به خداوندی خدا بگو به یعنی که آیا من می‌توانم دریک سرزمین غیرمسکون خوراک پیدا کنم؟

برای سازش با فیلسوف از تلاش بیشتر دست برداشتیم و رویه مأمور کردم. داشتند مرا به جایی می‌بردند که هرگز نخواسته بودم، و کمترین کاری که باید می‌کردند یافتن مواد غذائی برای من بود. باید بگویم که تمایل بسیاری به انجام خواسته‌هایم داشتند، اما شک داشتم که آنها تمایلی به دادن وجهی بابت چیزی که مصرف می‌کردیم داشته باشند. با مطرح شدن موضوع ناهار، ستوان مردی را از جلو بسوی آسیاب گراو، بالای قرارگاه سابقمان فرستاد، و ما هم آهسته به دنبال او روانه شدیم.

ستوان منتظر وصول خبری از حسین آباد بود. حدس می‌زنم همان موقع که پهلوی من آمد پیکی را فرستاده بود تا دستور بگیرد که چه باید بکند. هنگامی که از راه اصلی به طرف دره کوچک کنار جاده، یعنی به طرف محل آسیاب در دامنه قله ولانتر منحرف می‌شدیم گروهی را درحال پایین آمدن از دره دیدیم. ستوان به سمت آنها تاخت. من هم راه خود را به سوی آسیاب ادامه دادم، از تماشای جریان نهر کوچک آب و سایه درختان لذت می‌بردم، سهی ساخته شده از خاک و گل، آب را از مجرایی به درون آسیاب هدایت می‌نمود. این آسیاب، شبیه همه آسیابهای لرستان هرمی شکل بود. در همین هنگام بقیه افراد گروه رسیدند و فضای را از صدای شیوه اسبها پرکردند.

در صدر مجلس یکی از کارمندان جوان گمرک حسین آباد قرار داشت. چشمانی آبی رنگ داشت و لباس اروپایی برنگ سیاه و خاکستری پوشیده بود. ظاهرآ آدم باهوشی بود. کارش جمع آوری مالیات و دستگیری قاچاقچیان بود. این منطقه را خوب می‌شناخت و جزئیات دره‌ها و ویرانه‌های ناحیه شیروان را برای من توضیح داد، که من گفتم امیدوارم بتوانم آنها را ببینم.

می‌گفت: در آنجا دڑی به نام شیروان وجود دارد، که بر روی تخته سنگی بنا شده است. نهرهای آبش که از ناحیه‌ای دوردست سرچشمه می‌گیرند دیدنی هستند. در خود شهر نوشیروان که همان شیروان می‌باشد می‌توان مجاری آب را که از میان خانه‌ها می‌گذرند مشاهده کرد.

او درحال حاضر برای گردآوری مالیات‌ها آمده بود، و منتظر آمدن متخصصین دیگر برای انجام این کار مغایر خواسته مردم بود. پنج تفنگچی از افراد قبیله دلی وند^۸ صیمره، که ستاد این سپاهیان است به همراه آورده بود. این‌ها افرادی داودطلب هستند، و هنگام لزوم به ازای خدمت، مبلغ مختصری پول و مقداری زمین به آنها داده می‌شود. مردانی خوش ظاهر بودند، سبیل‌هایی پر پشت و چهره‌هایی مبارز داشتند، عباءی سفید و پشمی به شانه آویخته بودند، و عمامه‌ای در سر و شالی در کمر

۸—دلی وند: دلی در اصطلاح لری مترادف با نوعی مطرب است که کارش ساختن اشعاری در مدح و ذم اشخاص است. اینها در مقابل اخذ وجوهی اشعاری می‌سرایند. اشعارشان خیلی زود وجهه عمومی پیدا می‌کند. سابقًا دروصفات جنگهای رؤسای الوار نیز شعر می‌سرودند. در اینجا کولی وند درست است.

داشتند، هریک دو خنجر به کمر بسته بودند و تفنگها بحالت مایل به شانه هایشان آویزان بود. رئیسشان جوانی کوچک اندام و شهری نما بود که کلاه پهلوی برسر داشت، پدر این جوان درازای آماده کردن تعداد معینی از این افراد کلاً مبلغی پول از دولت می گرفت.

مأمورین کشوری و لشگری ناهار را با هم در چادری دیگر صرف کردند، و پیدا بود که موضوع گفتارشان دستگیری من می باشد، زیرا گاهگاه نگاههایشان به من خیره می شد. مدتی خوابیدم، پیغامی از طرف ستوان دریافت شد که نشان می داد بطور ناگهانی دچارت و اسهال شده است و خیلی هم حالت بد است. بیدار شدم و برایش مقداری قرص کنین و مورفين فرستادم و اظهار امیدواری کردم که در این نقطه پرت و دورافتاده جان به جان آفرین تسلیم نکند. هنگامی که دو باره بیدار شدم، دیدم داوطلبان صیمره ای بعنوان پیش آهنگ سفر در حالت عزیمتند، می خواستند از راهی که ما آمده بودیم بروند. در غیاب افسر رفتاری بسیار دوستانه داشتند، و در زمینه افق آسمان به تنها چیزی که شباهت نداشتند همان مأموران و وصول مالیات بود.

فکر کردم من هم باید حرکت کنیم. می خواستم در گذرگاه مله پنجه در بالای دره فرصتی داشته باشم تا از موقعیت استفاده کنم و نقشه ام را بررسی نمایم. ستوان و بطور کلی افراد انتظامی بیش از اندازه وقت را گرفته بودند، و شاهرضا هم ناراحت می کرد، می گفت کبریتهاش را میان لباسهایم درون خورجین گذاشته است، زیرا کسی تصور نمی کند که اشیاء قاچاق را در اینجا پنهان کرده باشیم و اینک برای بیرون آوردن آنها نظم و ترتیب کلیه لباس های مرا به هم زده بود. با اعتراض و ناراحتی از او دور شدم و رفتم. کدبانوی پیر خانه نیز به او اعتراض کرد. می گفت مأمورین پول جوجه مرا به او نداده اند و هیچ وقت هم نمی دهند. من دو قران قیمت معمولی جوجه ها را به او دادم و احساس میکردم که دیگر مهمان این مردم نیستم، بلکه آدمی مزاحم هستم.

جنگل‌های آفتاب^۱

ساعت دونیم به راه افتادم و مدت یک ساعت در گذرگاهی دل انگیز که از فرازو نشیب کشتزارها و دشت‌های مناطق مرتفع دره میگذرد راه رفتم، مارپیچ‌های تیز کوه ولاسترد همین منطقه از دامنه تپه‌ها میگذرد. ته دره نهر و جاده اصلی که از ملہ پنجه^۲ می‌آید، کاملاً در برابر چشمان ما قرار داشت. آرامگاهی با گنبد زردرنگ و زمین‌های شخم زده پوشیده از کاه همگی خبر از وجود انسان در این منطقه میداد. بین آسیابهای گراو و اولین اردوگاههای آفتاب به مسافتی در حدود شش ساعت راه اثری از آبادی بچشم نمیخورد. نقطه بالای تپه را بتدریج پوششی انبوه از درختان بلوط در بر می‌گرفت، درختان بلوط خوش قواره بودند و نور آفتاب آنها را سیاه و سفید کرده بود، گذرگاه از دامنه^۳ پن بلوط‌ها بسوی افق آرام آسمان سرمی کشید محیط دور و بی‌مان غرق در سکوت و خاموشی و آرامشی فرج‌بخش بود.

با خود می‌اندیشیدم که تنها ای روح انسانی نیازی بسیار عمیق است نیازی که قاموس ما هرگز آنرا خوب نشناخته است. گروهی تنها ای را وسیله‌ای برای تأدیب و توبه و تنبه می‌دانند، و به ندرت آنرا جزی مبرم و دلپذیر از زندگی عادی بحساب می‌آورند و همین عدم تشخیص پاسخگوی نیمی از دردرس‌های ماست. شاید فکر کنید آنچه مرد را از تن دردادن بازدواج باز می‌دارد هراس از گفتگوهای

۱— غرض جنگل‌های ناحیه برآفتاب است. The forest of Aftab—

۲— ملہ پنجه Millah penjeh اول خاک علی شیروان است و در زبان محلی ملہ پنجو گفته می‌شود.

پی در پی دونفری برای وسایل تهیه وسایل زندگی باشد. زنان از این نظر چندان تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند. زیرا اگر بخواهند معمولاً می‌توانند قسمت اعظم وقت را در خانه به تنهاش بگذرانند. تعلیم و تربیت جدید از نیاز آدمی به تنهاش غفلت کرده است و از همین نظر است که تمایل به مذهب از مجموع عواطف عمیق روحی سرچشمه می‌گیرد بیماری اصلی اینست که بشر همیشه خواستار اشتغال و انجام کاری می‌باشد. گویی انسان نمی‌تواند آرام بنشیند و تماشا گر عروسک بازی‌های روی صحنه باشد.

ناتوانی در این موقع آدمی را به تحریر می‌کشاند و چون موجی او را به دریاهای تازه می‌برد، برگهای تاریخ جهان در پر امونمان ورق می‌خورد. در این افکار بودم که حسین نفس زنان و در حالیکه به سرعت هرچه تمامتر مادیان را به جلو میراند سرسید و پرسید که چگونه توانسته ام بیش از یک ساعت تک و تنها اسب برانم، و همه افراد پشت سرم رانگران و مضطرب نمایم.

حسین از اسب پائین آمد تا من بتوانم سوار شوم و خودش پیاده از جلو براه افتاد. ما هیچه‌های ساق پای آفتاب سوخته اش می‌پریدند و بازمانده فرسوده یک جفت گیوه به گوشه پاهایش چسبیده بود. در اینجا دو معتبر دره بهم پیوسته بود. و از گردن کم ارتفاعی بنام جلو گیرنگه^۳ (بمعنی محلی که جلوی آدمی را می‌گیرند) می‌گذرند، این محل قبل از روزگار امن و منظم کنونی بخاطر وجود راه‌زنانش مشهور شده بود. جوی کوچکی بنام چوبید^۴ از کوه ولانتر^۵ که اکنون بر بالای مسیرمان جای دارد به داخل دره پیچ می‌خورد و سپس به گراو^۶ می‌رود. این محل معروف به آب باریک است و از آبریز کم ارتفاعش و از مسیری که پوشیده وارد محظه درختان می‌شود. درخت‌ها دورنمای اطراف را از نظر پنهان کرده بودند. همه چیز این منظره شبیه منظره جنگلهای انگلیس بود ولی علفها و بوته‌های ریز پیرامون آنها را نداشت، اما جاهای بایر که فقط تخته سنگ در آنها دیده می‌شد باین جنگلهای نمائی فقیرانه و

3- Jelau Geringe

4- Chubid

5- Valantar

6- Garau

بی آب و علف داده بود و من فکر میکنم همین امر علت فقدان جانوران مختلف در این منطقه میباشد، تنها گاهی زاغی کبود یا کبوتری وحشی از این طرف با آن طرف پرواز نمیکرد. دو گروه سواره بما برخورد کردند. گروه اول تعدادی تفنگچی بودند که برای پیوستن به مأمورین گردآوری مالیات میرفتند، اینها از وجود من و کیفیت رفتتم به حسین آباد آگاه بودند. گروه دوم تعدادی مسافر بیگانه بودند که از پایتخت و خانه هایشان به این نواحی آمده اند و هوس تجدددخواهی در سر دارند و کلاه پهلوی نشانه طرز فکرشان بود. با تعجب بمن نگاه میکردند و حسین هم برای دادن توضیحاتی به آنها از پشت سر میآمد و تأخیر نمیکرد. هنگامی که حسین بمن رسید باز هم در عمق انزواج چنگل فرو رفتیم. آخرین پرتو خورشید داشت از زمین رخت برمی بست. حسین لگام اسب مرا گرفت و آنرا متوقف کرد، و همراه با لبخندی به من زل زد. من از این حرکتش چنان ناراحت شدم که آدمی در موقعی که فکر بدی در طرف می بیند دچار دله ره می شود حسین گفت: تشنہ ام، تینیمه (به لکی یعنی تشنہ ام) این کلمه بایستی لفظی لری باشد. من معادل مفهومش را نیافتم. معلوم بود انتظار دارد که برایش کاری بکنم و نزدیکتر آمد، و این حرف را تکرار کرد. بالاخره قمچمه مرا کشید و از آن نوشید و تسکینی پیدا کرد، پیشنهاد کردم نیم ساعتی استراحت کند و بماند تا شاهرضای باید و قسمتی از راه را برترکش سوار شود. با لحنی آرام گفت: لازم نیست، اگریک جفت گیوه نومیداشتم، برایت تمام کرده زمین را می گشتم، با تأسف زیاد از سوژن بیهوده ای که نسبت به او داشتم، گفت: در حسین آباد یک جفت گیوه نو پیدا کنید، من آنها را به عنوان هدیه به شما می دهم. حسین، با این محرك اخلاقی دوباره برای افتاد، و ما به موقع به بالای گردن رسیدیم، میخواستم قبل از ورود ستوان و مأمورینش از موقعیت استفاده و به بررسی پردازم.

راه مله پنجه بادرائی را از میش خاص جدا می کند، میش خاص سر زمین قبیله بزرگ و شروعمندی است که مالک زمین های آفتاب است، و معمولاً بهمین نام اخیر معروف می باشند. محصول عمده اش تنبایک است، و بخاطر میش های خوبی که دارد معروف است، و وجه تسمیه آن نیز گویا بهمین علت میباشد. تا فاصله دو سه ساعت راه در اطراف این جاده، کشتزاری دیده نمی شد و ما هنوز در مناطق جنگی طی طریق می کردیم. جاده هموار و پوشیده از سبزه بود. به بسترها خشک نهرهای

آب بليئين⁷ رسيديم. اين آب در امتداد دامنه كبيرکوه به سمت غرب جاري است و به آبهای آفتاب می پيوندد و در آنجا پس از عبور از دره تنگی به نام گنجان چم وارد خاک عراق می شود. در اينجا به تدریج جنگل کم درخت و سرانجام فاقد اشجار مختلف ميشود. انتهای کبيرکوه از اين ناحيه دидеه ميشود. آنسوی کوه را رشته های پرت و دورافتاده و نامنظم، به فاصله های نابرابر تشکيل می دهد. در سمت راست ما رشته کوه کوچکی به نام سرداب⁸ کوه واقع شده بود که تخته سنگهاي کوه بره زرد⁹ را از نظر پنهان می کرد. غروب آفتاب سررسيده بود. ستوان به تاخت پيش راند تا خود را برای برگزار کردن نماز عصر آماده نماید. پس از نماز دوباره با حالتی تکبرآمیز و تقدس مآبانه که بکلی فاقد خضوع و خشوع بوده به من ملحق شد.

مي گفت: نماز، خوب است. ما مسلمانان باید نماز به جا آوریم.

در پاسخ اظهار داشتیم: «تمام ملل اهل كتاب باید نماز بجای آورند.» ستوان گفته مرا تأثید کرد. آنگاه پرسید که آیا مایلم سراسر شب را راه برويم تا صبح روز بعد قبل از گرم شدن هوا به حسين آباد وارد شویم؟ چنان احساس بیماری می کرد که انتظار نداشت روز بعد را ببیند.

حالا هشت ساعت راه پیمایی کرده بودیم، و اسبها فقط مقدار کمی کاه خورده بودند. لذا پیشنهاد کردم که در صورت امکان برایشان غذائی از برگ و بار درختان بلوط تهیه شود و پس از آن در ساعت دو با مدد حرکت کنیم. در عین حال هنوز هم از مناطق مسکونی خیلی دور افتاده ایم.

از سوی شمال به سمت تپه های کوچک تری روانه شدیم، و بليئين را دور زدیم. آخرین انوار غروب از زمین رخت برمی بست و ما به کنار آبی موسوم به چشمہ قلعه ملک رسیدیم، و اسبها را سیراب کردیم. از این چشمہ گذشتیم. حسين لب چشمہ باقی ماند تا قممه مرا پراز آب کند. تصور می کردیم به دنبال ما روانه شده است، اما پس از اینکه هوا کاملاً تاریک شده بود و به سرازیری و پیچ و خمهاي سرداب کوه رسیدیم، ناگهان شاهرضا از پشت سر پرسید حسين کجاست؟ حسين در

7- Baliaghgn

8- Sardab kuh

9- Barazard

بین ما نبود.

منتظر ماندیم او را صدا زدیم اما پاسخی نیامد. اینک شب پیرامون ما چون پرده محمل سیاهنگی گستردۀ شده بود. در بالای سرمان فقط کهکشان دیده می‌شد، و در زیر پایمان رگه‌های تیره رنگ سنگهای آهکی جای گرفته بود. ستوان می‌خواست پیش روی راadamه بدهد. اما به عقیده من چنین کاری غیرممکن بود. وقتی با اعتراضم رو برو شد چهار نعل به عقب برگشت، صدای فریادهای او و شاهرضا را در جنگل می‌شنیدیم. با این وجود حسین گم شده بود، و تا بامداد روز بعد او را ندیدیم، ستوان پس از مدتی برگشت. چاره‌ای جز پیشروی نبود و تصمیم گرفتم حسین را بگذاریم تا خود راه را بیابد و بدنبال ما بشتابد. هوا چنان تاریک بود که تپه‌های مقابل را به سختی می‌دیدیم. فقط احساس می‌کردیم که داریم از سرازیری پایین می‌روم. بوی رطوبت دلپذیر کشترارها به مشام می‌آمد. طولی نکشید که نوای جانفzای آب بگوش رسید. آتش چادرهای قریه آفتاب^{۱۰} که در اراضی پراز جویبار شعله می‌کشید از دور نمایان شد. به سمت نخستین آتش‌ها روانه شدیم و دیدیم که متعلق به مسافرینی همچون خود ماست، افراد کاروانی بودند که در وسط جلگه فرود آمده و حتی مشتی کاه نیز برای اسب‌هایشان همراه نیاورده بودند.

چادر دومی بسیار کوچک و محقر بود، جای همه افراد گروه ما را نداشت، دونفر که در داخل آن دولاشده بودند به ما اشاره کردند که جلوتر به سمت داخل دره برویم. به آب زدیم، اسب من که صدای حرکت جویباران تحریکش کرده بود سرکشی می‌کرد و حاضر به عبور از رودخانه نبود. شاهرضا التماس می‌کرد که پایین بیایم. او از اسب خودش پایین پرید و چون شبع مرغی و یا سایه روحی در تاریکی جلوی اسبیم را گرفت و حیوان را ترساند. با ناراحتی از من پرسید که با توکل به خدا مسئولیت محافظت از جان مرا به عهده ندارد؟ اما من بی توجه به حرفهایش پاها یم را در رکابهای بزرگ زین فرو کردم و به آب زدم آنگاه با چنان خیزی به درون ظلمت پریدم که چیزی نمانده بود فیلسوف را دچار حمله قلبی کنم. هرگز نتوانستم به

۱۰— قریه آفتاب: چهار قریه به نام برآفتاب سرتگ مله ماران برآفتاب مله ماران. برآفتاب سرتگ و برآفتاب سرنه نزدیک هم در این محل وجود دارد و جزء شیروان استان ایلام هستند.

فیلسوف حالی کنم که آنچه که او باید مواظبیش باشد نیازها و کمبودهای بدنیست نه اختیاجات روحی و دلسوزیهایی از این قبیل.

پس از اضطراب ناشی از عبور از رودخانه به محلی رسیدیم که به نظر می‌آمد چادرهای بهتر و امیدوار‌کننده‌تری در آنجا پیدا شود. در اینجا پیرمردی را که ریش بلندی داشت و عبایی بر دوشش افکننده بود مشاهده کردیم. سگها زوجه کنان دور او را گرفته بودند و پیرمرد می‌گفت که جایی ندارد. کسی به حرفاش اعتمادی نمی‌کرد، به من گفتند که داخل شوم. پیروزی کهنسال در درون چادر کنار گوساله‌ای که تازه متولد شده روی آتش دولا شده بود. جای کوچیکی بود، و ستوان که پشت سر من وارد شده بود گفت که این محل هم مناسب نیست. من می‌دانستم که چادرهای بهتر از این را بایستی در آبادیهای خیلی بزرگ جستجو کرد. ناچار بازهم شبانه به حرکت خود ادامه دادیم و به پیرمرد گفتیم که ما را راهنمایی کند. اما او از انجام این کار امتناع کرد. می‌گفت اگر مأمورین انتظامی را به داخل قبیله‌ای ببرد تا عمر دارد افراد آن قبیله با او دشمن خواهند شد. لذا هرگز نمی‌تواند به خاطر ما که ممکن بود دیگر هیچگاه به این محل برنگردیم همسایگانش را با خودش دشمن کند. مأمور جوان کرمانشاهی یا همان کسی که راهزنان را تعقیب کرد، یخه عباش را گرفت و او را مانند یک فرچه رنگ به اطراف تکان داد و بسوی خود کشید. پیرمرد ما را به همه پیغمبران قسم داد که دست از سرش برداریم ولی همچنان از راهنمایی امتناع می‌کرد.

مأمور درحالیکه او را بدنبال خود می‌کشید گفت: همراه بیا، پدر سوخته، پدر سگ! برای آمدن تو پول می‌دهیم. می‌خواهی ما را تمام شب در بیابان رها کنی؟ پیرمرد برس حرف خود ایستاد. چون او را به زور به دنبال می‌کشیدند می‌آمد، اما روحش تسلیم نشده بود، و هیچ عاملی او را وادار نمی‌کرد بگوید کدام یک از چادرهایی که شعله آتش آنها در دور ویردیده می‌شد مناسب پذیرایی می‌همان است. به سوی نزدیکترین چادر رفتیم. فقط دوزن و پسر خردسالی در آنجا بودند. این دوزن هم از پذیرفتن ما امتناع کردند.

گفتند: شما نمی‌توانید به اینجا بیایید، فقط ما دونفر زن در اینجا هستیم. حرف آنها را هیچ مسلمان شایسته‌ای نمی‌بایستی، رد کند. اما پسرک راضی شد ما

را راهنمایی کند. پیرمرد را درحالیکه غرغمی کرد با فحش و ناسزا رها کردند. سپس از میان تعداد زیادی سگ رد شدیم و به سوی چادر بزرگی در سازیری پیش رفتیم.

سر راهمان بالاخره با پیرمرد سپیدمومی رو برو شدیم، که برخوردی غیر از دیگران داشت. گفت: خوش هتین، خوش هتین^{۱۱} یعنی خوش آمدید، خوش آمدید. و سپس به نشانه تحیت و سلام دست را یکبار روی این چشم و یکبار روی چشم دیگرش نهاد.

چادرش بزرگ و جادار بود، اما خورجین یاتشکی برای تزئین آن بکار نرفته بود. پرسش به سرعت مشغول بر پا کردن آتش در گودالی که در کف چادر کنده شده بود گردید. همسر پیرش لبخند می زد و رفتاری دوستانه داشت، روی نمد نشستیم، دختری زیبا شروع به پختن نان کرد. ستوان از ما جدا شد و به چادری دیگر رفت، و پس از رفتن او رفتار میزبانان صمیمانه تر شد. گرچه من هیچگاه ظلم و ستمی واقعی از مأمورین نسبت به مردم ندیده‌ام، اما در منطقه پشتکوه این عدم پذیرش عامه نسبت به مأمورین انتظامی آنچنان آشکار و فraigیر است که هرگاه بیگانه‌ای از اوضاع باخبر نباشد، پیدا کردن علت آن برایش غیرممکن می‌نماید.

چنان دیروقت بود که در داخل چادر فقط فرصت اندکی برای گفتگو داشتیم، و من برای اینکه گرم شوم به داخل کیسه خوابم رفتم. گله در بیرون چادر بخواب رفته بود. صدای زوزه گرگها از فاصله‌ای بسیار دور شنیده می‌شد، صدای پارس کردن سگها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. کسی به سراغ ما نیامد، و به همین دلیل این فکر آرام بخش در ذهنم متجلی شد که دیگر مسافرت شبانه در پیش نداریم. صبح روز بعد از چادرهای بالادست نشانه‌های زندگی جلوه گردید و من تصمیم گرفتم که به سمت جلو راه بیفتم. مشغول صرف چای شدیم، میزبان ما بنا به سنت منطقه اولین فنجان چای را نوشید. ضمن صرف چای مرتباً از آمدن ما اظهار شادمانی می‌کرد. پیرمرد خوب و در عین حال بسی اعتنایی بود. زیرا پولی از ما قبول نکرد، اما به من اجازه داد که چند چاقوی جیبی به پسرهای کوچکش بدهم. می‌گفت قبیله اش در زمستان در امتداد کنجان چم به زمینهای بی آب و علفی که ما از آنها گذشته

۱۱- خوش هتین: لفظ لری است یعنی خوش آمدید. هتین یعنی آمدید.

بودیم کوچ می کنند. اضافه کرد که حدود ده سال پیش مردی انگلیسی برای تهیه نقشه به منطقه آفتتاب آمده بود، مرد انگلیسی هفت چادر داشت و زنی نیز همراه او آمده بود. تمام روز را صرف مساحتی تپه ها می کرد. در آن موقع حجم آب پیش از حالا بود. و بسیاری از جویبارهایی که روی نقشه علامت گذاری شده اند اینک خشک و فاقد آبند.

در این هنگام اسب های ما کاه صبحگاهی را خورده بودند و خودمان هم آماده حرکت شدیم. دو دختر کوچک وزیبا با پیراهن های بلند و کت های مخمل قرمزرنگ دوان دوان به دنبال ما آمدند و تقاضا کردند اجازه دهم به من نگاه کنند.

به سوی مرکز پشتکوه

حوزه وسیع اراضی آبی منطقه «آفتاب» بطور کامل پوشیده از کشتزارهای تباکو است و پیرامون آن را تپه‌های فراوان در بر گرفته است. با سرعت بسیار از اینجا گذشتیم و به منطقه‌ای از سنگهای آهکی رسیدیم. صبح را در دره‌ها و گوهای این منطقه گذراندیم و بسمت شمال کوهی بنام شالم چرخیدیم، رشته جبالی که قله‌های صخره‌مانند دارند، از ویژگیهای این ناحیه محسوب می‌شوند. چنین بنظر می‌آید که این ناحیه ابتدا هموار بوده است و سپس در اثر ریزش آب به این صورت درآمده است. تنها کبیرکوه است که از تخته سنگهای محکمتری ساخته شده و بگونه‌ای است که گوشی طبیعت از همان آغاز آن را برای (کوه) بودن پدید آورده است.

هنگامی که بطرف شمال می‌پیچیدیم، در طرف چیمان راهی در کنار ارتفاعات مرزی عراق در اطراف شهر مندلی دیده می‌شد، این همان جاده کمر بندی است که از بدره می‌آید. تپه‌ها از فاصله دور نوک تیز و موج مانند می‌نمودند. گردنه و سنگهای دور آن سفیدرنگ و پر از درختان بلوط کم رشد و سیاه سوخته بود. مسیل‌ها دره‌های تنگی بودند که تنها هنگام باران آبی در آنها جاری می‌شوند. هیچ یک از انواع گل جز بوته‌های پائیزی زعفران و شکوفه‌های فاقد برگ مختلف دیده نمی‌شد.

ساعت یازده بامداد در کنار چشمۀ آبی بسیار دل انگیز پیاده شدیم. این چشمۀ از میان صخره سنگها بیرون زده بود. سایه تیره رنگ درخت بلوطی بر آن افتاده بود. اما

هنوز بارهایمان را زمین نگذاشته بودیم که ستوان و مأمورین سررسیدند و از ما خواستند که به محلی دورتر بطرف چادرهایی که در نقطه‌ای مرتفع تر جای داشتند حرکت کنیم. ستوان چنان بیمار بود که بسختی می‌توانست اسب سواری کند. روی زین دولا شده بود، چتر آفتابی مرا برای دور ماندن از نور خورشید بالای سرش گرفته بود، و گهگاه زمزمه کنان میگفت که در شرف مرگ است، مأمورینش زمانی در پیش و گاهی پشت سرش اسب می‌راندند. راه به تپه کوچکی وارد می‌شد و از آنجا به حاشیه جلگه حسین آباد ختم می‌گردید، حسین آباد بیشتر معروف به «ده بالا» می‌باشد.

پس، از ترک عراق تاکنون این اولین باری بود که چشمم به افق شمال می‌افتد. جلگه کرمانشاه در آن سمت قرار داشت، و چپ و راست را تپه‌های بلندی احاطه کرده بودند، اما این تپه‌ها آنچنان از هم دور بودند که زمین‌های اطراف مسطح بنظر می‌آمدند. توده‌ای از صخره عظیمی که با ارتفاع زیاد از شمال غرب بنام مانیشت کوه در پهنه دشت قد برکشیده است بر دورنمای اطراف سایه افکنده بود. این جلگه پر بار و متشکل از زمینهای شخم زده بود. درختان تنومند. بلوط در گوش و کنار روئیده بودند. فاصله بین درختها چنان زیاد بود که بهر کدام آفتاب و خاک کافی میرسید. نسیمی گرم وزیدن گرفت و ابرها را در آسمان آبی به گردش درآورد. پس از رسیدن به بالای برجستگیها رو به سمت چپ پیچیدیم و به سه چادر محقر و کوچک که در زیر درختان بر پا شده بودند رسیدیم.

ستوان در کناریکی از چادرها نشست، من نیز به اتفاق همراهان خودم برای ناها در کنار چادر دیگری مستقر شدم هنگامیکه جوجه را می‌گرفتند تا با ذکر جمله بسم الله سرببرند دو دختر شاداب به آنجا آمدند؛ این دو دختریتیم بودند لباسی که بتن داشتند پوشیده از مهره‌ها و منگوله‌های رنگارنگ بود. اینها برای گفتگو و مشاهده زیپ لباس سفری من آمده بودند؛ حالت ترس آمیخته با احترامی داشتند. کدبانوی این چادر آنها را به فرزندی قبول کرده بود، با لبخند به آنها نگاه می‌کرد گوئی فرزندان خودش بودند، اما در عین حال نگاهش غم انگیز بود. زیرا خانواده‌ای بسیار فقیر بودند، برادر آنها تازگی در چند روز قبل به سر بازی رفته بودواورا در میان راه بین تفنگداران صیمره‌ای دیده بودیم، تعدادی سنجاق قفلی به آنها دادم، زیرا

لباسشان در قسمت گردن ویخه فاقد تکمه بود؛ شاید این هدایا را معادل ارزش ناهاری که برای ما درست می شود بحساب می آورند.

قبل از حرکت به چادر ستوان رفتیم. چنان بیمار بود که من پیشنهاد کردم در اینجا باقی بماند تا ما دکتر را از حسین آباد بفرستیم اما قبول نکرد و فقط راضی شد گاهگاهی اسبش را با شاهرضا عوض کند تا بتواند روی خرجین و وسایل مرکوب او خم شود و تکیه بدهد و منهم اسبش را راهنمائی و بکشم و عنوان سرپرست گروه را داشته باشم. مامور کرمانشاهی هم بمن ملحق شد تا راه را نشان دهد، مرکز پشتکوه هنوز هم همان شهر متحرک سه سال پیش است، شهری بود مرکب از تعدادی سیاه چادر و تنها چیزی که به آن اعتباری داده بود یکی دو ساختمان استوار متعلق به والی بود.^۱ در سال ۱۹۳۱ دولت نامی تازه برایش انتخاب کرد و شروع به ایجاد شهرکی تازه نمود هنگامی که من وارد شدم سه چهار بلوار مستقیم در آن ایجاد شده بود. این بلووارها از محل استقرار قوا انتظامی تا مرکز حکومتی امتداد داشت. در حدود بیست مقاذه هم احداث شده بود، و در پایین تپه میدانی ساخته شده بود که ستونی بلند و نیمه تمام در وسط آن قرار داشت، این ستون پایه پیکره شاه بود که بنا بود بعداً نصب شود. تمام این منطقه در سراشیبی تیزی قرار گرفته است. خانه های اطراف بلوار یک طبقه و اکثر آن نیمه تمام بودند، بناها در خیابان مشغول کار بودند شهر اولیه که متشکّل از تعدادی چادر است هنوز هم وجود داشت، این چادرها به طرزی فشرده در اطراف و خارج ساختمانهای تازه ساز قرار داشتند و به اطاقکهای ساحل دریا شبیه بودند.

محل سکونت تابستانی قدیمی والی در فاصله چهاریا پنج مایلی اینجا و در سمت مغرب واقع شده بود. و از لابلای درختها می توان آنرا مشاهده کرد. بخاطر آب خوبی که دارد مشهور است. خود حسین آباد لمیزرع و فاقد درختان سایه دار است و در شب های خلفی آن بندرت درختی دیده می شود. اخیراً بوسیله جاده ای اتومبیل رو به بقیه جاده های ایران متصل شده است. هفته ای یکی دو بار کامیون هایی از این جاده می گذشتند، موقع ورود، بچه ها در طول جاده مشغول داد و فریاد بودند و شلغون

۱- آخرین والی پشتکوه = غلام رضا خان ابوقداره نام داشت و در سال ۱۳۰۷ از ایران به کشور عراق پناهنده شد.

می کردند.

از گردنہ کوچکی در حاشیه جلگه تمام این صحنه‌ها را می دیدیم، من و مأمورین انتظامی در اینجا ماندیم، زیرا ستوان نرسیده بود و حدس می زدیم که دوست ندارد گروه ما پیش از او وارد شهر شود. با آمدن او، آهسته از معتبر سنگلاخی سرازیر شدیم. نشانه‌های شهریگری را به صورت الاغهایی که بار خربزه حمل می کردند می دیدیم. بولوار اصلی را دور زدیم، و به جایی رسیدیم که در میان پرده‌ای از برگهای درختان تبریزی اُنیفورم آبی رنگ یکی از مأمورین انتظامی را که دم دروازه قلعه ایستاده بود می دیدیم.

افراد دیگری هم آمدند و همگی دور ما جمع شدند. مردی کوچک اندام با لباسی خاکی و نوارهای آبی رنگ به پیش آمد. همگی به حالت سلام دست‌ها را بالا برdenد. به طرف ستوان آمد. از دیدن او سوار بر حیوان بارکش کمی تعجب کرد. چند کلمه‌ای بین آنها مبادله شد، سپس به طرف من آمد، مؤذبانه سلام کرد، و توضیح داد که حاکم منتظر دیدن من است.

گفتم: جز دیدار حاکم قصد دیگری ندارم زیرا همه این راه را برای چنین منظوری آمده‌ام، اما ابتدا بایستی خودم را شست و شودهم. فرمانده پلیس، یا به قول خودشان آجودان با نگاهی سطحی به ظاهرم، پی برد که درست می گویم. بدون بحث و گفتگوی بیشتر با پیشنهادم موافقت کرد، و از راه یکی از خیابانهای جدید به طرف حیاط خودش راهنمایی کرد. ساختمان شامل سه اتاق کنار هم می باشد که جلویشان ایوانی قرار گرفته و حوض کوچک تیره رنگی در آن جای داشت. با این وجود کلاً ساختمانی نوساز بود و تازگی آنرا سفید کاری کرده بودند و تمام اشیاء متعلق به آجودان را نیز از اتاقی که دارای طاقچه‌های فراوان بود خارج کرده بودند. فقط شمشیر خمیده‌اش که مخصوص مراسم نظامی بود به میخی آویزان شده بود. تختخوابی در گوش اتاق جای داشت. در این هنگام پسرکی به نام اسکندر وارد شد. سینی بزرگی با مقداری آب داغ و یک طشت به همراه آورد. من پرده‌ای نخی را به مدخل بدون در اتاق آویزان نمودم و برای اولین بار از زمان ترک عراق خود را درون چهاردیواری مطمئنی حست می کردم.

در ته خورجین‌هایم لباسی پرچروک با اسبابی پودرزی قرار داشت که من از

آن حدّاً کش استفاده را نمودم و سرانجام درحالی که کم و بیش شبیه به خانمی شده بودم برای دیدن میزبانم بیرون آمدم.

رئیس انتظامات به اتفاق یکی از دوستانش منتظرم ایستاده بود، دوستش جوانی ایرانی و شل‌ول بود. اما خود آجودان مردی جهان دیده، بسیار وظیفه‌شناس، اما جالب بود، و آتشگارا می‌خواست از طریق مهربانی و محبت سر از کارهایم درآورد. من اعتراضی نسبت به این امر نداشتم. شبیه دوشمشیر باز که تیزی تیغه شمشیر یکدیگر را حسن می‌کنند به گفتگو نشستیم.

چهار علت سبب شده بود که مقامات حسین آباد نسبت به سفر من طبیعتاً با سوء‌ظن و کم لطفی نگاه کنند. یکی اینکه ممکن بود از جاسوسان کشور عراق باشم که برای تقویت تحریکاتی کله والی پشتکوه صورت می‌گرفت آمده باشم، وجود شاهزاد نیز که در خانه شخص مقتدر قدیمی تربیت شده بود در معیت من از عواملی بود که سبب پیش‌داوریهایی می‌شد. دوم آنکه، امکان داشت همانطور که گفته‌ام دانشجوی رشته تاریخ دنیای کهن باشم، ولی در عین حال هدفم فقط این باشد که به حفاری پردازم و گنجها و دفاتر کشور را به صورت قاچاق خارج کنم. سوم آنکه، ممکن بود مسافری ساده باشم ولی بیش از آنچه که مقامات ایرانی علاقه دارند درباره اوضاع و احوال این مناطق کسب اطلاع کنم و با خود به خارج ببرم. چهارم آنکه، صرف نظر از تمام مسائل مذکور امکان داشت در درسرهایی پیدا کنم و در ناحیه تحت اختیار آجودان کشته شوم و بعداً دشواریهایی در روابط بین دولتين ایران و انگلیس ایجاد نمایم.

مشکل آجودان این بود که از بین این چهار علت، دو تای اول را مطلقاً امکان نداشت که مؤدبانه تذکردهد و دو دلیل آخر هم یکدیگر را نقض می‌کردند. سؤال کرد آیا لز اینکه بدون هیچ محافظی در کوه و تپه‌های این منطقه سفر می‌کنم ترس و بیمی ندارم.

آنگاه اضافه کرد: فکرمی کنم حدائق دوشب را در بیابان خواهید باشی. من گفتم: بله، همیستetur است. در عراق چنین چیزی را حتی در خواب هم نمی‌شود دید، ولی به من گفته بودند که آدم می‌تواند در اینجا با امنیت کامل به هرجایی که می‌خواهد سفر کند، و این ادعا نیز درست از آب درآمد.

رئیس انتظامات درحالیکه به آرامی می نشست گفت: عراق درحال سقوط و یکی از بی نظم ترین کشورها می باشد، ولی در ایران شاه چنان کارهای شگفت آوری انجام داده است که دزدی و غارت یکباره از یاد رفته است.»

من گفتم: به من هم همین را گفته بودند. و چقدر مایه مسرت است که آدمی در اینجا می تواند چنین آزادانه به هرجا که دلش می خواهد سفر می کند. بزخی از مردم گزارشای هراس آوری پخش می کنند. عاقیها طوری از پشتکوه حرف می زندند که گویی در اینجا چیزی جز گروهی راهزن وجود ندارد، اما من در طول مسیری که همراه مأمورین شما طی کردم دیدم که بز این منطقه کاملاً تسلط دارید.

رئیس انتظامات گفت: کاملاً. سپس به حالتی نسبتاً عاجزانه که شاید ناشی از نرسیدن به مطلب مورد نظرش بود اضافه کرد: اما با این همه، برای یک زن مخاطره آمیز است که به تنها بی...

من صادقانه گفتم: من به نقاط زیادی سفر کرده ام، اما هیچ یک را خطرناک احساس نکرده ام، و از طرفی نیز تحقیقات تاریخی الزاماً آدمی را به مناطق دوردست و پرت خواهد کشانید.

آنگاه پرسید: آیا طوری که به من گفته اند درست است که شما جمجمه ای در خورجین دارید؟

من گفتم بله، درست است، و جمجمه را درآوردم و نشان دادم، رئیس انتظامات آنرا با علاقه ای معملاً گونه ملاحظه کرد. بعد آشنیدم که به او گفته بودند که من از قبرستانها قطعات طلای خالص بیرون آورده ام، اما او مردی هوشمند بود و نشان می داد که ضمن اینکه جمجمه آدم باستانی لوسitan را در دستش چرخ می دهد و نگاه می کند، در مورد افسانه هایی که راجع به من گفته اند به سنجش پرداخته است.

شروع به پرسیدن مطالبی در باب باستان شناسی کرده این سوالات را به صورتی مؤدبانه مطرح می ساخت، اما روشی کاملاً حساب شده داشت، تا بتواند هرنوع نقطه ضعف حرفهایم را کشف کند، باید اذعان کنم که هرگز با چنین کیاستی مورد پرسش قرار نگرفته بودم، بعبارت دیگر با چنین مهارتی در مقدمه چیزی که سوال کننده بتواند حداکثر امکان را فراهم کند تا طرف مقابل خودش را لو بدهد رو برونشده بودم، ایرانی را دروغ گویی به سختی احاطه کرده است. بنابراین طبیعی است که

الزاماً در غربال کردن اطلاعات متبخر باشد، و من توجه کرده‌ام که حتی در بین مردم بسیار ساده هم ظاهر به خبرگی سودی در برندارد.

این سؤال و جواب، که تحت عنوان مذاکره صورت می‌گرفت، بیش از دو ساعت ادامه یافت، و مرا خسته و کوفته کرد. اما در عین حال باز پرسی به صورتی انجام شد که مشکلات مسافرت روزهای آینده را برایم هموار نمود. فرمانده انتظامات و دوستش رفتند، و فقط هنگام صرف شام برگشتند. شام با نهایت ادب و بدون وجود وسائل لوکس و تجملاتی نظیر میز و صندلی تهیه گردید. صبح روز بعد مرا تا نزد حاکم همراهی کردند.

حکومت پشتکوه

فرماندار در کاخ جدیدی سکونت داشت، روی نمای سردر که به سبک یونانی درست شده بود، در انواع حیاط بیرونی تصویر نقاشی شده شاه در میان تزئینات گچ بری شده آویزان شده بود. در داخل حیاط نیز به سبک مرسوم در ایران دو حوض ساخته بودند، تعدادی گل میخک و اطلسی و چند درخت کوچک انار کاشته شده بود که به حیاط حالتی سرخوش و دلپذیر داده بود؛ اطاق پذیرایی، کوچک و سه چهار فوت بلندتر از حیاط و مشرف بر آن بود. فرماندار را در این اطاق دیدیم، مردی جوان، بلندبالا و درشت اندام و دارای انبیفورمی خاکی زنگ بود، چشمانی سبز خاکستری و ابرو ای مشکی و چهره‌ای گرد داشت. ساده و خوش مشرب می‌نمود. از ظاهرش برمی‌آمد که بیش از آنکه حرف بزنده عمل می‌کند. دور یک ردیف صندلی که دایره‌وار چیده شده بودند نشستیم. موقعی که بیسکویت آورده شد، با استکانهایی که قاب نقره‌ای داشت چای آوردند. در چنین محیطی این وسائل شگفت‌آور بود.

حاکم بشدت مشغول کار بود. گرچه می‌کوشید در مورد من چیزی بگوید، اما هنگامیکه در مورد کیفیت زندگی و سکونتم در کوهستان پرسش می‌کرد چشمهاش قرار و آرام نداشتند.

مؤدبانه گفت: تعجبی ندارد که ملت شما قدرتمند و قوی باشد. زنان شما کارهایی انجام میدهند که مردان ما از دست زدن به آنها هراسانند.

پس از چند دقیقه خواهش کرد که راهنمای مرا به بیند. شاهرضا که بیش از هر

موقع دیگر به مترسکی شباهت پیدا کرده بود، با آشفتگی و اضطراب بسیار از پشت پنجه‌ای که نشسته بودیم ظاهر شد. یکی از مأمورین نیز همراه او بود.

فرماندار از شاهرضا پرسید: «شغلت چیست؟»

فیلسوف بالحنی موقانه پاسخ داد: «لحاف دوزی»

نژدیک بود که فرماندار از این پاسخ به خنده بیفت. نگاهی استفهام آمیز به آجودان کرد، ولی او با حالتی حساب شده که برای افزودن بر اضطراب راهنمای من بخود گرفته بود به زمین خیره شده بود.

فرماندار درحالیکه می‌کوشید بصورت رسمی صحبت کند، پرسید: لحاف دوز در بیابانهای کبیر کوه چه می‌کند؟

شاهرضا با وجودی که قصور و گناه از رفتارش هویدا بود جواب این سؤال را حاضر کرده بود و گذرنامه اش را درآورد تقدیم نمود، و بدون شک این گذرنامه او را از دردرس بیشتر رهانید. گذرنامه را در جلوی پنجه با دقّت معاینه کرد، نقصی ندید. هر دو مقام متحیر شده بودند. حاکم زمزمه کنان گفت: اینها را در مرز تهیه می‌کنند، و سپس از ما پرسید که از طریق کدام پست مراقبت وارد شده‌ایم و من خیلی زود پی‌بردم که در آنچه به اعمال و امور گذشته مربوط می‌شود، موقعیت ما اطمینان بخش است، اما آینده را پراشکال ترمی دیدم.

به فرماندار گفتم که می‌خواهم گورستانها و شهرهای طرهان^۲ را که در آن طرف صیمره^۳ قرار دارند بررسی نمایم. چنانچه نیازی به کسب مجوز دارید تا فوراً به تهران نامه بنویسم، و منتظر پاسخ بمانم، زیرا در آنجا مرا به اسم می‌شناسند. مؤدانه گفت: بنویسید با کمال میل اقدام خواهم کرد. اما می‌دانستم که هرجوابی برسد، رفتن به منطقه لک‌ها را برایم غیر مقدور خواهد ساخت. حقیقت اینست که این منطقه در آن هنگام چنان بی‌نظم و ترتیب و آشفته بود که حتی خود قوای انتظامی

— Tarhan : بخشی از یازده بخش شهرستان خرم‌آباد که مرکز آن کوهدهشت می‌باشد.

— صیمره Saimerah : آبهای نهادن و کنگاور باقره‌سوی کرمانشاهان رودخانه‌ای را تشکیل می‌دهند که به واسطه عبور از ناحیه صیمره به این نام مشهور شده است. پس از اضافه شدن آبهای کشکان خرم‌آباد وزال در میان کوه لرستان، در خوزستان معروف به کرخه می‌گردد. کرخه مغرب کلمه چرخه یعنی بُت و شهر عیلامی می‌باشد. در بعضی کتابها رودنخانه خواب و شوش هم نامیده شده است. کرخه در مرز ایران و عراق وارد باطلاق هور العظیم می‌گردد.

هم سروکاری با کناره‌های شرقی رودخانه صیمراه نداشتند؛ آنها نمی‌توانستند کسانی را با من به آن طرف رودخانه اعزام دارند و من هم می‌دیدم که بدون داشتن مستحفظ و همراه مسافرت به آن نواحی برایم محال است.

با این همه منظور آنها این بود که تا رسیدن دستور از تهران مرا در حسین‌آباد نگه دارند، و مرا تشویق به نوشن نامه و منتظر ماندن برای پاسخ نمودند، و در عین حال که من مراقبت می‌کردم تا در نامه‌ها همان مطالبی گنجانده شود که من می‌خواهم، آنها نیز مواظب بودند که نامه‌هایم به مقصد نرسند.

چهار روز بعدی را نیز در این حالت توقيف رسمي و محترمانه به سر بردم.

رئیس انتظامات مرد مهر بانی بود، حیاط کوچک نوسازی برایم تدارک دید، و میز و دو صندلی خودش را هم به آنجا آورد. صاحب حیاط لُری بود به نام میرزا فرهاد^۴ که قبلًا وزیر والی بوده است و اکنون نیز برای حکمران فعلی کار می‌کند. خاطرات خوبی از انگلیسی‌ها داشت؛ همسرش لحاف و بالش و تشک و چراغ فانوس و سایر چیزهای ضروری را برایم فرستاد و هنگام عصر که من کم و بیش در این خانه مستقر شده بود همراه دخترش که پوستی زیتونی رنگ و چهره‌ای زیبا داشت برای سرکشی نزد آمد. دخترش چشم‌مانی تابدار و درخشان داشت سربندی بزرگ مزین به جواهرات مختلف بر سر بسته بود.

آدم‌های جذابی بودند که چهره‌هائی مملو از نشاط و محبت واقعی داشتند. کاملاً معلوم بود بخاطر گرفتاریم در این سرزمین بیگانه دلشان به حالم می‌سوزد. مادر، که زنی چاق، ساده و دارای صورتی شاداب بود می‌گفت که به خاطر علاقه به حضرت مریم که بانوئی مورد احترام و مقدس است به دیدن من آمده است، از من تقاضا کرد که زیادتر به دیدن او و دخترش بروم.

می‌گفتند اگر به این دلیل نبود که ممکنست ما را مُتهم به طرفداری شدید از انگلیسی‌ها کنند، خیلی بیش از اینها به شما خدمت می‌کردیم؛ دل ما به این قبیل

۴— میرزا فرهاد: میرزا فرهاد پسر میرزا عبد‌الحسین، نوه میرزا ابراهیم رشنوادی منشی و اداره کننده روابط والی با تیره‌های پشتکوهی بودند. میرزا فرهاد در زمان غلام‌رضاخان با پسرش علقلی خان (معروف به یاسان) علیه والی فعالیتهای را شروع کردند. در میان اطرافیان والی این گروه رشنوادی با سواد و سیاست بودند و در ریشه کن کردن خانواده او از ایلام نقشی داشتند. پس از قیام علقلی خان در سال ۱۳۰۸ به خدمت حکام اعزامی از مرکز درآمد.

میرزا فرید رشیدی



علیقملی خان پاسان فرزند غلام رضا خان ابوقداره که خانم استارک به فعالیت او برضه والی اشاره کرده است.



کارها بی علاقه نیست. سپس مرا به خانه اش که در همان نزدیکیها بود دعوت کرد.

با پژوهش خواهی گفت: در آنجا اطاق متناسبی ندارم. هر وقت شوهرم با زن تازه‌ای ازدواج می‌کند من به خانه‌ای محترم منتقل می‌شوم. او الا ان علاوه بر من سه زن دیگر هم دارد، خانه ما چندان راحت نیست. می‌گفت تا همین یک سال پیش اصلاً خانه‌ای نداشته‌اند. مثل همه مردم در چادر زندگی می‌کرده‌اند و در فصل زمستان هم به منصورآباد^۵ در کنار^۶ مرز عراق می‌رفته‌اند. اما اکنون آنها را اسکان داده‌اند، با آه و افسوس می‌گفت: زندگتی چندان خوبی نیست.

شهری‌ها نمی‌توانند درگ کنند که تغییر مکان‌های تابستانی و زمستانی تا چه حد در برطرف کردن دردسرهای خانه‌داری زنان قبایل کوچ نشین مؤثر است. رئیس انتظامات روزی دوبار برای سرکشی می‌آمد، و با کشیدن سیگار و گفتگو وقت گذرانی می‌کرد. پس از آمدنش نوکرشن شیشه کوچکی عرق که با پوست لیمو معطر شده بود می‌آورد، و آنرا روی میز می‌گذاشت.

در حالیکه طبق روش معمول مرد‌ها تقواه منفی زنانه‌ای به خود می‌گرفت می‌گفت: می‌دانم، که شما از این عرق نمی‌خورید. می‌گفت در روسیه به خوردن مشروب علاقه پیدا کرده است. دوبار به آنجا سفر کرده و طرز شناختن زبان اروپایی را آموخته بود و می‌گفت چیزی نمانده بود که با یکی از آنها ازدواج کند ولی آن زن در آخرین مرحله ازدواج امتناع کرد. اینک همسری ایرانی دارد که هرگز او را نمی‌بیند. می‌گفت «اصلًا به حساب نمی‌آید.» طوری این جمله را ادا می‌کرد که گویی دارد از یک نفر گروگان حرف می‌زند.

ضمن بررسی مقدماتی این آشتفتگی‌های اجتماعی، به شناسائی شهر پرداختم. ولی پی بردم که تعریف چندانی ندارد. با این وجود کسی که برای حفاری به اینجا می‌آید شاید در ابتدای ورود آنرا مهیج تر از این بیابد. چنین به نظر می‌آید، و در واقع عده‌ای هم همین را می‌گویند، که په‌های شمالی ناحیه دارای قبور باستانی است.

۵— منصورآباد: یکی از شهرهای ایلام که در حال حاضر مهران خوانده می‌شود. این محل در اصل سیفی و ملختاوی (بنام دو تیره) خوانده می‌شد. غلام‌رضاخان والی این نام را بمناسبت پرسش ملک منصور به منصورآباد تبدیل کرد. درحال حاضر شهری است و پیش از جنگ آباد و درحال پیشرفت بود.

و تمام این منطقه پراز اشیائی است که ضمن بی کنی و احداث خانه های تازه ساز بدست آمده است، اما مردم آنها را به کسی نشان نمی دهند. دونفر به خاطر فروش اشیاء عتیقه زندانی شده بودند، و اینک تمام اشیاء مذکور را دولت از آنها مطالبه می کند. گرچه همه می گفتند اشیاء بسیار در اینجا یافته شده، اما رئیس انتظامات این حرفها را انکار می کرد، و آشکار بود که میل ندارد من چیزی از این قبیل بشنوم. کمی تا گذرگاهی که به سمت شرق و به پشت شهر به میان ارتفاعات شالم^۶ و مانیشت کوه^۷ می رود پیاده روی کردم، این گذرگاه از طریق خزل^۸ به منطقه شیروان^۹ منتهی می شود. در داخل شهر گنبدی دیدم که می گفتند متعلق به المهدی بالله^{۱۰} است و از جمله ساختمان های اسلامی محسوب می شود که البته چندان مورد توجه مردم نیست.

به بازدید زن میرزا فرهاد رفتم، اورادرخانه ای بزرگ و آفتاب گیر که مهتابیش مشرف بر جلگه ای باز بود دیدم. برخی از هووها و دوستان مختلفش نزد او بودند و همگی به من خوش آمد گفتند. مهره ها و نشانه ای که در این دور و حوالی پیدا شده بود به من نشان دادند، این اشیاء را در لابلای لباسها پنهان کرده بودند؛ از من خواهش کردند که به رئیس انتظامات نگویم که چنین چیزهایی دیده ام. گرچه خیلی کم با یکدیگر حرف زدیم، اما چنین به نظر رسید که در وجود اینها حس دشمنی نسبت به دولتی ها و بطور کلی نسبت به ایرانیها وجود دارد، و اگرهم در مواردی عکس این وضع دیده شود، تصور می کنم لااقل این حس کینه توزی نسبت به مقامات ایرانی و مغازه داران اهل کرمانشاه وجود داشته باشد. حسین آباد در این منطقه سرزمینی اجنبی است. اهالی آن که اکثراً از شهرهای خارج از منطقه آمده اند، با تحقیر به چادرنشینان نگاه می کنند، و چادرنشینان نیز به نوبه خود آنها را خوار و حقیر می دانند. میرزا فرهاد به خاطر زندگی در میان چنین خانه ای غذرخواهی کرد.

6- Shalam

7- Manisht

8- Khizil : از طوایف پشتکوه لرستان که تعدادی از آنها نیز در نهادن ساکنند.

9- Shirwan

۱۰- المهدی بالله غرض محمد بن عبدالله المنصور محمد بن علی ابن عباس سومین خلیفه عباسی می باشد.

می گفت: من باید این کار را بکنم، زیرا کارمند دولت هستم. هرگز ندیده ام که کوچ نشینان واقعی برای تمدنی که مقامات اداری ایرانی لازم الاجرا می دانند احترامی قائل شوند، فقط موضوع تعلیم و تربیت از این قاعده مستثنی است و چادرنشینان برایش احترام بسیار منظور می دارند. خانواده میرزا ناراحتی مخصوصی داشتند، زیرا دختر زیبایشان مخفیانه ازدواج کرده بود. دختر جرأت افشاری آنرا نداشت، و در ضمن نمی توانست برای دیدار همسرش کسب اجازه کند. در روز چهارم اقامت من بالاخره از تهران دستوری رسید. نوشته بودند که به بهترین وجه ممکن با من رفتار شود، چهار مرد بعنوان محافظه به همراهم اعزام گردد، و از کوتاه ترین راه به مرز عراق راهنمایی و همراهی شوم. تنها کاری که با کمی مشکل توانستم صورت دهم راضی کردن رئیس انتظامات^{۱۱} بود که اجازه دهد به جای انتخاب راه ضرباتیه^{۱۲} که اندکی کوتاه تر بود از جاده جدیدی که در امتداد رود کنگیر^{۱۳} به مندلی می رفت سفر کنم صبح زود برای زمان حرکت تعیین شد.

آخرین مقررات سبب مقداری تأخیر شد، سرانجام گروهبانی که سر پرستی سه نفر محافظین را به عهده داشت سرسید؛ گروهبان مردی جذاب بود، سرش قرمزرنگ، پاهائی باریک و دندانهاش روکشی از طلا داشت. سبیلهای قرمزش را از لب بالا به سمت بیرون شانه زده بود. چنان دست را به علامت سلام بالا برد که گویی تمام افق را زیر بازو داشت. پشت سرش سه نفر مأمور دیگر با حالتی تقریباً غیر رسمی ایستاده بودند، هریک افسار اسب خود را در دست گرفته بودند. رئیس انتظامات با نوعی وقار و متانت به آنها نظری افکند و در چند جمله استوار و شمرده توضیح داد که باید حداکثر خوش رفتاری در باره من ملحوظ گردد. در باب زنان رفتار توأم با ملاحظه، غالباً مرادف این معنی است که او را از انجام کارهایی که می خواهد صورت دهد باز دارند.

۱۱- رئیس انتظامات در این زمان سلطان سهراب خان و فرماندار سرگرد زره پوش بوده است.

۱۲- Zorbatieh : از شهرهای مرزی عراق و قبل از ایران تعلق داشت. والی پشتکوه بر سر ضرباتیه به قوای عثمانی حمله کرد و مقداری از آنها را اسیر کرد و کشت. هنوز در اشعار و تصانیف محلی داستان بریدن گوش اسرا و تحويل آنها پس از توزین به والی مطالی به چشم می خورد. پس از رفع اختلافات مرزی به حکمیت دولتين روسیه و انگلستان این شهر از تصرف والی خارج گردید.

۱۳- Ganjir : خانم استارک در ضبط این کلمه اشتباه کرده است

من از مشارّالیه پرسیدم: آیا حتماً باید چهار نفر مرد همراه هم بیایند؟ من ترجیح میدهم که فقط یک نفر از آنها را همراه داشته باشم.

جواب داد: سه سر بازویک گروهبان حداقل نفراتی است که مناسب ادای احترام و تشریفاتی درخور شخصیت شما می باشد.

با احساساتی دوستانه و صمیمی بهم دست دادیم. فارغ از شکوه و جلال محافظینم به قاطر ساده‌ای سوار شدم که افسارش را یک قاطرچی لُر لاغراندام در دست داشت. این قاطرچی را مقات اداری با بهایی که به کلی او را دلخور کرده بود کرایه کرده بودند. شاهرضا هم بی درنگ به یابوی بارکش سوار شد. رئیس انتظامات ما را تا کنار شهر همراهی کرد و خود نیز بر اسب خوش‌هیکلش سوار شد و آنقدر به ما نگاه کرد تا از نظر دور شدیم، پیدا بود که کمی ناچیخت است.^{۱۴}

۱۴— اشاره خانم استارک به عروسی محترمانه دختر میرزا فرهاد اشتباه است. این دختر در زمان اقتدار والی به عقد ازدواج حیدرقلی خان پسر او درآمد. میرزا فرهاد که از این وصلت نظر سیاسی و قصد قرب به دستگاه قدرت را داشت پس از رفتن والی از ایران و انقراض حکومت والیان از تحويل دادن دختر به شوهرش امتناع کرد. ناراحتی مورد اشاره به خاطر آن بود که حیدرقلی خان هنوز دختر را طلاق نداده بود.

(جسوس، یهودا مکبیر، ایوس و ایوسیان) — کنیه کرمه و نیز کنیه کرمه (کنیه کرمه و نیز کنیه کرمه) و دارالحدادی



جاده مندلی^۱

جاده اتومبیل روی جدیدی که به کرمانشاه می‌رود از حسین‌آباد با انحنای وسیعی شروع می‌گردد، و از میان جلگه ارکوازی^۲ می‌گذرد. (این ارکوازی غیر از ناحیه ارکواز است که قبلاً موقع آمدن دیده بودیم). ولی ما از راهی کوتاه و ناهموار از محلی که کوه مانیشت محور مرکزی آن محسوب می‌شود رهسپار شدیم. این راه از مناطق پراز سنگ‌ریزه و برآمدگیهای تیز خاک رُسی، برنگ سفید و خاکستری می‌گذرد و چنان شبیه دارد که در موقع باران عبور از آن غیرممکن است. درختان بلوط به صورتی پراکنده روئیده بودند، اما بهر حال پسر بچه شبانی را که شاخه‌ها را برای گوسفندان می‌برید و از بالا برای گوسفندان منتظر خود پرتاپ می‌کرد از نظر پنهان می‌کردند. هنگامی که صحبت کنان بلندیها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم چیزی نمانده بود که اسب‌هایمان حین پایین آمدن از سرازیری بلغزند و به داخل دره سقوط کنند، این حیوانات از پاهای عقب بعنوان عاملی نگهدارنده استفاده می‌کردند. با سروصدای ممتد و استفاده از چوب‌دستی، قاطرم گام به گام با همراهانم پیش رفت، یکی از همراهان در جلوی من بود و سه نفر دیگر درعقب، اما شاهرضا که برای چنین مسافرتی سریع آمادگی نداشت، مدتی ناپدید شد و دیگر او را ندیدیم تا موقعیکه دوباره به جاده اصلی وارد شدیم، اکنون جاده وارد دره‌ای پردرخت می‌شد.

—۱ که به لهجه محلی متنلی گفته می‌شد در دوران ناصرالدین شاه جزء خاک ایران محسوب می‌شد و مرکباتش شهرتی داشت.

این دره در طرف مانیشت کوه محاصره شده بود، رشته کوه بلند و باریک مانیشت شباهت به پاهای اختاپوس داشتند. یکی از این رشته‌ها که به نام کوه رنو^۳ معروف است، به سمت شمال کشیده می‌شود و بدنه صخره دارش مشرف بر جلگه می‌باشد. جاده از این کوه روبرو بالا می‌رفت و از طریق تونلی به طول تقریبی صد فوت از آن عبور می‌کرد. گروه گروه، کارگران هنوز مشغول تسطیح و هموار کردن این جاده بودند، این کارگران گروهی کوهنشین خشن و از کارگران غیرماهر اروپایی به مراتب ناپخته ترند. آب خوردنشان در مشگهایی بر روی گرده تعدادی باربر حمل می‌شد. در این موقع کامیونی حامل سرباز از جهت مقابل ما نمایان گردید. از سطح ناهموار جاده و از لابلای گروههای کارگران به دشواری عبور می‌کرد و چند دقیقه‌ای هم شاهرضا و قاطرش مانع عبور آن شدند و بالاخره به آهستگی و آرامش توانست از آنجا بگذرد، این کامیون نشانه‌ای مرئی از سودمندی نظامی بودن جاده‌ها در سرزمین‌های ایلیاتی است. گروهبان ضمن طی کردن راه می‌گفت که این تونل در ابتدا مردم این منطقه را وحشت زده کرده بود و به راننده‌ای کرمانشاهی که اولین بار با اتومبیل از آن عبور کرد رشوه‌ای دادند.

منطقه ایوان، دره‌ای پهن و کم عمق و در دامنه کوه مانیشت قرار دارد، انوار آفتاب درحال غروب برآن پرتو افکنده بود. از بالای سراشیب این دره به دامنه بان کوه^۴، سفر نمودیم و از جلگه وسیعی گذشتیم. مقصد مورد نظرمان، یعنی پاسگاه انتظامی سراب بازان^۵، از مسافتی دور هویدا بود. ساختمانی مکعب شکل بود که بر برآمدگی کم ارتفاعی در دره بنا شده بود، پرچمی نیز بر بالایش در اهتزاز بود، خرابه‌های خاکستری رنگ و سنگهای نیمه مدفون که از فاصله‌ای زیاد دیده می‌شدند خبر از آثار بشری خفته در زیر زمین میداد. با رسیدنمان به پاسگاه خورشید غروب کرد. آبی که نام سراب بر این منطقه داده بود از لابلای سنگها به صورت سه نهر جداگانه بیرون می‌زند. گله‌های بزرگ گوسفند به سوی آب حرکت می‌کردند. زنان مشغول پرکردن مشگ‌های آبشان بودند. چهار مأمور اونیفورم آبی که مشغول دادن آب به

3- Renu

4- Bani Kuh

5- Sarabzaban

اسبهایشان بودند، با منظرة اطراف ناهمانگی نداشتند. نگهبان قلعه چهارگوش پاسگاه آنها را دیده بود. نسیمی ملایم که از سوی شمال می و زید پرچم کوچک پاسگاه را با هتزا درآورده بود. احتمالاً از زمانهای بسیار قدیم این قبیل برجهای متوالی که در فواصل متناسب احداث می شد، واسطه الحق این دره‌ها به حکومت بوده است. این تنها طریقه حفظ کشور است و تعدادی از همین نوع نگهبانان در دره ایوان^۶ در قرارگاه خود مدتی بسیار طولانی تر از آنچه بتوان تصور کرد مراقب گله‌ها و افراد قبیله بوده‌اند و هم اکنون هم مزارع فاقد درخت قبایل خانه‌بدوش را زیر نظر دارند.

چادرهای ایوان به صورت دو سه ردیف در داخل مزارع برپا شده بود، و رئیس آنها که در نخستین و بهترین چادرها زندگی می‌کرد با صمیمیتی بیش از آنچه که تاکنون دیده بودم برای سلام و خوش آمدگوئی بما بیرون آمد. بین این قبیله و افراد ملکشاهی^۷ و بدره‌ای^۸ نفاوتی بزرگ دیدم، و آن مفید‌تر بودن مردم این قبیله نسبت به ملکشاهی‌ها و بدره‌ای‌ها بود. گروهبان هم روز بعد این موضوع را توضیح داد و گفت که این افراد، مثل ساکنین کبیرکوه، مالک زمین نیستند، بلکه مالک اینجا شاه است که هرسال مباشرین خود را برای گرفتن یک سوم محصول به منطقه روانه می‌کند.

هیچکس از یاغی‌گری و سرکشی این افراد ستایش نمی‌کند. بلکه آنچه قابل تحسین است تقوای آنهاست و گاهی یک کوچ‌نشین تقوا و یاغی‌گری را با هم دارد، گنج کوچ‌نشینان روح آزاد آنهاست. موقعی که این را از دست می‌دهند همه چیزشان برباد رفته است. و اگر تمدن پایگاهی برای مقید کردن لاقدیهایشان محسوب شود و بخواهد در برابر قانون مطیعشان کند چنانچه مغایرتی با اساس زندگی کوچ‌نشینی آنها نداشته باشد توفیق خواهد یافت. آزادی این کوچ‌نشینان بی‌قیدتر از

۶- طوایف ساکن ایوان قبلًا تابع ایلخانی کلهر بودند. در زمان حسینقلی خان ابوقداره در قلمرو پشتکوه قرار گرفتند طوایف بان‌سیری، بندر، لات، گُت‌کتی، در ایوان زندگی می‌کنند. خوانین ایوان که خانم استارک به نام (رئیس) ایوان از آنها یاد کرده است تیره مخصوصی هستند.

قید تصورات و استقلالشان نیز با آزادی توأم است. انصباطی که جوامع نیمه متمدن تهران برای آنها درنظر می‌گیرند با واقعیات مطابقت ندارد و وحشت‌آفرین است. کوچ‌نشین در ته دلش میداند که آزادی و تقوای خاچش اوّلین دستورالعمل زندگانی او می‌باشد. اراضی مردم ایوان ناحیه وسیعی است که شامل امتداد رودخانه گنگیر^۹ در نزدیکی مرز ایران و عراق تا سرچشمه آن در ناحیه سراب بازان و چراگاههای مانیشت می‌شود. دولت در دره‌های کم عمق آنها را وادار به خانه‌سازی کرده است، ولی اغلب از خانه فقط به عنوان انبار استفاده می‌کنند. روش دیگری که برای نگاهداری غله به کارمی برندروشی قدیمی و در عین حال رایجتر است، گودالهایی در زمین حفر و کف و دیوارهایش را کاه‌گل می‌مالند و سپس غله را در فصل پائیز درون آن می‌رینند. رویش را ابتدا کاه و سپس کاه‌گل و برای فصل بهار نگاهداری می‌کنند. این کار معمولاً پس از برداشت محصول و پیش از حرکت ایل صورت می‌گیرد و در بهار نیز غله‌ها را از چاه خارج می‌کنند. تقریباً تمام لرهای پشتکوه از این روش و سنت پیروی می‌کنند.

مأموران اسکورتم، پس از پرس و جو سفارش تهیه جوجه‌ای را جهت شام دادند، و بعد مرا تنها گذارند و جهت گذراندن شب به قرارگاه خودشان رفتند. من نشستم و بباب دوستی را با افراد ایل باز کردم، شاهرضا هم آرام آرام حیثیت از دست رفته را بازیافت. طبق معمول، شروع به تقسیم دارو بین اهالی کردم، و اطلاعاتی درباره اشیاء باستانی این دره کشف ننمودم، این دره دارای ارتفاعات بزرگی است، می‌گفتند، قبرهای زیادی دارد که مفرغهای فراوان در آنها پیدا کرده‌اند، به قرار اطلاع، خرابه‌های یک شهر باستانی در قله بان کوه در نزدیکی محلی که چشمه آب بیرون می‌زند وجود دارد، و در منطقه آسمان^{۱۰} که در دره شرقی موازی همین ناحیه قرار دارد نیز خرابه‌هایی دیده می‌شود.

صبح روز بعد هنگامی که در جاده جدید براه افتاده بودیم دو تپه نظرم را جلب

۹- Gangir

۱۰- Asman: غرض همان آسمان آباد استان ایلام است که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۱۹۳ خانوار و ۷۰۹۸ نفر جمعیت بوده است.

کرد: یکی در سمت چپ بنام قلعه نرگسیه^{۱۱}، و دیگری در زرنه^{۱۲}، در خود جاده اما به فاصله‌ای بیشتر از محلی که ماقصد رفتن به آنجا را داشتیم قرار داشت کاملاً به سوی غرب پیچیدیم و رود گنگیر را پیدا کردیم، این رودخانه فقط در همین محلی که از میان نیزارها می‌گذرد چنین نامی را دارد. گله‌های گوسفند و بزمشغول چرا بودند و مانیشت کوه زمینه طرح سیاهرنگ زیبائی را در پشت آنها پدید آورده بود.

گروهبان ضمن راه درباره لرهای منطقه لکنشین که خود یکی از آنها بود تعریف میکرد. می‌گفت آنها نسبت به مردم این منطقه جنگجویان بهتر و نژاد برتری هستند، در میانشان نام آورترین زنان را نمی‌توان پیدا کرد. داستان قدم خیر^{۱۳}، یعنی زنی را از قلاؤندهای^{۱۴} همسایه طرهان که پنج سال قبل با دولت جنگیده بود برایم بازگفت و روایت می‌کرد که قدم خیر زنی زیبا بوده است که با پسرعموی خود ازدواج کرده بود. زن و شوهر عادت داشته‌اند با هم به جنگ دشمنان بروند. قدم خیر مانند مردان ایل سواربر اسب تیراندازی می‌کرد. سرانجام خود را تسلیم دولت کرد، و زندگی آرام و خوشی را در بین طایفه اش سپری کرد.

سه زن قهرمان دیگر نیز در بین لک‌ها وجود داشته است، که از بین آنها فقط یکی، یعنی نازی خانم^{۱۵} که اینک در قلعه‌ای نزدیک هرسین زندگی می‌کند به سن

۱۱- نرگسیه Nargisich: روستائی از دهستان مرکزی شهرستان ایلام که در سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۵۷ خانوار و ۲۶۲ نفر جمعیت بود. دارای راه ماشین رو و موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای می‌باشد.

۱۲-Sarneh: روستائی است از روستاهای صالح آباد استان ایلام که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۶۹ خانوار و ۴۰۱ نفر جمعیت بوده است. موقعیتش جلگه‌ای و راه آن شوشه می‌باشد. دارای آب لوله‌کشی و حمام و ایستگاه دامپزشکی می‌باشد.

۱۳- Ghaddam Khier: دختر کدخدانی قلاؤند زنی زیبا و جسور بود که کارهای مردانه می‌کرد اما هیچگاه در لرستان مانند زنان نامدار لر شهرت یک (مادر خوب) را ندارد بلکه شهامت و تهور او جنبه حماسی داشت. قدم خیر در هنگام ورود قشون با پسرعمویش ازدواج کرد و طلاق گرفت و به یکی از افراد سکوند رحیم خانی شوهر کرد. دلی‌های قلاؤند که کارشان ساختن اشعار گوناگون است در وصف زیبائی او داد سخن دادند و تصنیف جاودانی (قدم خیر) را درست کردند. برادرانش نام فامیلی بزرگی داشتند زیرا جد اعلای آنها باش بزرگ نام داشت.

۱۴-Kulivand: اشتباه مطبعی است و غرض قلاؤند میباشد زیرا قدم خیر از طوایف لک نبوده است و اهل قلاؤند بالا گریوه می‌باشد. تصنیف قدم خیر نیز به زبان لری سروده شده است.

۱۵-Nazi khanum: نازی خانم بیرونندمادر فاضل اسدخان از زنان متھور بود و در شعر دایه دایه درباره



پیری رسیده است. غزی^{۱۶} الشتری خواهر مهرعلیخان یعنی همان امیر سرگش لر که به دار آویخته شد، هنگامی که شوهرش او را طلاق داد خودکشی کرد. او را شبیه یک پسر تربیت کرده بودند و همیشه سوار بر اسب همراه برادرش بود و نفر سوم کاکلی^{۱۷} اهل کلیائی، که پس از مدتی جنگ با دولت سرانجام تشویق به تسليم شد. می بايستی با پسر شاه سابق ازدواج کند، ولی وقتی او را دید اعلام کرد که هیچ چیز نمی تواند او را راضی به ازدواج با یک مختلط کند و تا زمانی که مرد ازدواج نکرده باقی ماند.

وکیل باشی سرانجام نتیجه گرفت که «زنهای کاکاوند شبیه زنهای اینجا نیستند. در اینجا اگر شبی مهمانی به چادر آنها باید وحشت زده می شوند، اما یک زن کاکاوند به استقبال سی نفر سوار می رود و می داند چگونه از آنها پذیرایی کند.» اینطور که ظاهر امر نشان می داد وکیل باشی در باره راه مطمئن نبود. او فکر می کرد، به آخرین اردوگاه قبل از ورود به داخل بیابان رسیده ایم. جای مناسبی بود. یکی دو حیاط داشت که بصورت انبار غله از آنها استفاده می شد، این محل معروف به سرتنگ بود زیرا تقریباً در مدخل دره ای که کنگر بدان وارد می شود واقع شده بود. همه اهالی برای توزین محصول از خانه بیرون رفته بودند. نماینده شاه همراه با سرداسته هر گروه از زارعین بر کار تقسیم نظارت می کردند، سهم دولت به یک سونهاده می شد، و سهم دهقانان با کیسه هایی بر پشت گاو جهت انبار کردن در زیرزمین حمل می شد. عده ای مشغول حفر چاهها بودند.

برای کسب اطلاع در مورد وضع جاده تحقیق نمودیم. اهالی سرتنگ^{۱۸} گفتند که

→
نازی خانم دیگری نیز ذکری به میان آمده است. فرزندان هر دونازی خانم از شجاعان زمان خود بودند. نازی خانم دیگر دختر حاج عالیخان سگوند و همسر علی مردان خان فیلی بود. این تصنیف دایه دایه در باره پرسش محمد خان گفته شده است. توضیح از جناب آقای فتح الله پور سرتیپ.

۱۶ - Gezi دختر صیدمهدی حسنوند در ابتدا زوجه قاسم خان امرائی بود و پس از مرگ او با فاضل رحیم خانی سگوند ازدواج کرد. از زنان شجاع لرستان و در تاریخ بیداری ایرانیان نیز در صفحه ۳۰۶ جلد دوم از تھور او در یکی از جنگها یاد شده است.

17- Kakali

۱۸ - Sartang : در ناحیه چوار که مسیر عبور خانم استارک بوده است دو محل به نام سرتنگ داریم. یکی سرتنگ بیجار و دیگری سرتنگ حمام سفلی می باشد.

عوایین سلاسله دلخان در حضور ملک حاکم ایستان. درست جب او صیدهدی خان حسنه از طافه حسنوند (بدر مهرعلی خان امیر منظم) — فردم علیزاده خان دلخان رئیس طافه هیریگ (بدرسنم خان کاظمی) فردم کمری کاکاوند رئیس طافه کاکاوند



باید قبل از رسیدن شب به ناحیه بان چnar^{۱۹} برسیم. بنابراین به حرکت ادامه دادیم. دره‌ای که شامیران نام داشت و دارای درختان بلوط رشد نکرده‌ای بود در طرف چپ ما قرار داشت.

ما شنیدیم که در شامیران^{۲۰} قلعه مخروبه‌ای وجود دارد، و در امتداد دره قبرهای محتوی وسایل مفرغی پیدا شده است. به احتمال زیاد این جاده در تمام اعصار شاهراهی بوده باشد، زیرا طبیعت در اینجا شکافی طبیعی از رو و دخانه بسمت جلگه‌های عراق ایجاد کرده است و در امتداد این دره، در نقاط مختلف می‌توان آثار دوره اسلامی را پیدا کرد. هنگامی که به شانه کوه که راه در امتداد آن کشیده شده است رسیدیم هفت رشته دیگر را دریابر خویش دیدیم، این رشته کوهها قرمزرنگ و لم بزرع می‌باشند، و جزء کمر بند مرزی محسوب می‌شوند. قاچاقچی‌ها این کوه را خوب می‌شناسند و برای رفع خستگی به اینجا می‌آیند، آنها گاهی دستگیر می‌شوند ولی اغلب فرار می‌کنند.

در محلی در جنوب این تپه‌ها، برای من و شاهرهضا دامی گسترشده شده بود، اما ما از آن خبر نداشتیم. گنج نهفته، کما فی السابق، باعث شده بود که وزیر بدجنس شش نفر را برای جلوگیری از بازگشت من اعزام کند. آنها انتظار داشتند که من از همان راهی که آمده‌ام برگردم، و دخالت مأمورین و تغییراتی که بعداً در نقشه حرکت من داده شد، مانع از تحقق نظرات او گردید. با این وجود، من تا زمانی که به بغداد رسیدم از تمام این جریانات بی‌اطلاع بودم و بدون اینکه درین این چهار نفر مأمور نسبت به سفر قبلی احساس امنیت کمتری یا بیشتری کنم به طی طریق ادامه داده بودم.

—۱۹ : در آخرین نقاط بخش چوار روستائی بنام چنان وجود دارد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۲ روستا و ۱۳۹ نفر جمعیت می‌باشد و موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش خاکی است. دیستان و پژشک دارد. عرب بنی چnar نداریم ولی اعراب چنانه داریم. اسب‌های خرسان خوب اغلب متعلق به بنی چنانه بودند.

—۲۰ Shamiran جزء ناحیه دوسان است.

دره گنگیر^۱

روشنایی روز در حال افول بود که به طایفه بان چنار^۲ رسیدیم، سر راه به تماشای مزارع برنج و ذرت، که در میان ارتفاعات کشت شده بود پرداختم، مه شبانگاهی همه جارا گرفته بود. رودخانه در زیر انبوه نی‌های بلند جاری شده بود، بلندی نی‌ها از مرد اسب سواری که کنارشان قرار می‌گرفت بیشتر بود. چادرهای طایفه در جهت مقابل روی زمین بایری بر پا گردیده بود. می‌بایست روبه آنها برویم. دهقانی پیر که مشغول بیل زنی بود، به طور مبهم به طرف یکی از گدارهای رودخانه اشاره کرد اما از راهنمایی ما امتناع داشت. مأمورین بر سر او فریاد کشیدند: ای پدرسگ! و هریک به ترتیب با او مشاجره کردند. سرانجام پیرمرد به راه افتاد. از رودخانه گذشتیم، دارای آب سردی بود که تا زیر شکم اسبها می‌رسید. بوته‌های نعناع و پونه در لابلای درختان بیدونی روئیده بود و مرغی وحشی در سایه درختان شنا می‌کرد، و دوایری در آب پشت سرش برجای می‌ماند. از پنج چادر اردوگاه یکی از آنها مشرف بر مزارع کنارتپه‌ها بود، آسمان بالای سرمان کمرنگ و روشن ولگه ابری صورتی رنگ در آن دیده می‌شد شامگاه خنک و آرام، به نرمی خود را در برابر مهتاب جای می‌داد، اینجا آخرین مرحله‌ای بود که در آن شاخه‌های بلوط را برای برافر وختن آتشی در اختیار داشتیم. همراهانم شاخه‌ها را برای روشن کردن فضای

۱- گنگیر از نواحی مرزی بین ایران و عراق و تنگه‌ای نیز به نام گنگیر دارد.

داخل «چیت»‌ها روی هم انباشتند، «چیت» عبارت از پرده‌هایی است که بانی درست می‌کنند، نی‌ها را توسط نخ پشم شبیه فرش‌های قفقازی به هم می‌بافند. پس از اینکه مأمورین در یکی از چادرهای پائین‌تر مستقر شدند، میزبان ما چند قطعه مفرغ عجیب و غریب با خود آورد. قول داد که روز بعد خرابه‌ها را به من نشان دهد، اما این خرابه‌ها فاقد ارزش ماندن بود و گروهبان هم تمایلی به تأخیر وقت گذرانی بیهوده نداشت.

شب که مردهای قبیله دور آتش نشسته بودند طبق معمول از مشکل نداشتن تفنگ صحبت می‌کردند. واقعه مردی را برایم تعریف کردند، که تفنگش را از او گرفته بودند، سه روز و سه شب در پاسگاه مانده بود، در این مدت لب به غذا نزد و همه اش سوگوار تفنگ از دست رفته اش بود، تا اینکه سرانجام از شدت درماندگی تفنگش را به او پس دادند.

صبح روز بعد بزرگ آبادی که همان راهنمای شب قبلمان یود، با محبت و عذرخواهی بسیار، ما را تا پایین دره راهنمایی کرد.

روز خیلی بلندی در پیش داشتیم، و کوششی که مصروف تیرزدن و شکار ماهی‌ها گردید آنرا طولانی تر کرد. ماهی‌های درشتی دیده می‌شد که در نزدیکی ما قرار داشتند و در آب زلال گنگیر که از رود اصلی منشعب می‌شد شنا می‌کردند. مأموران که از تیراندازی کیف می‌کردند، کارشان شروع شد و سرانجام یک ماهی بزرگ بطول تقریباً هیجده اینچ غلطی زد و شکمش بر روی آب نمایان گردید. ماهی را برای ناهارمان به چنگ آوردن، تیراندازی مأموران کار صبحانه خوردن ماهی را بهم زده بود، زیرا موقعی که آن را از آب بیرون آوردن، هنوز نصف بدن ماهی کوچکی در داخل دهانش دیده می‌شد، مشاهده این منظره سبب شد که بیشتر به عظمت دستگاه آفرینش معرف شویم. سپس در جهت مسیر شتابان رودخانه به راه افتادیم.

در سراسر روز از اراضی بایر و دورافتاده رود گنگیر می‌گذشتیم. بارها از رودخانه عبور کردیم و دو باره سر راهمان قرار می‌گرفت، و گهگاهی در بین انبوهای از نظر محومی شد و مجدداً آشکار می‌گردید، رودخانه چون هزار پای سبززنگی می‌نمود که در میان پیله‌ای از نی‌ها خفته باشد.

کلبه‌های کوچکی در کنار مزارع هموار برنج قرار گرفته بود: دره‌ای وسیع و پر باز در منطقه سپه^۳ واقع شده بود؛ در کین مرو^۴ و گنگیر زمینهایی وجود داشت که مالاریا در آن‌ها رسوخ کرده بود. جاده‌پایین کین مرو از کناریکی از گورستانهای پیش از تاریخ می‌گذرد، که قسمتی از آنها را به یغما برده‌اند. کلبه‌ها سقف چوبی نداشتند بلکه از تعدادی نی ساخته شده بود که به حالت خمیده قرار گرفته و نوکشان بهم متصل شده بود، این کلبه‌ها شباهتی به خانه‌های انسان‌های ابتدائی داشتند.

گرچه نهرهای قابل ذکری به رودخانه وارد نمی‌شد، اما پهناش بیشتر شده بود. رودی آبی رنگ بود، و در آن بیابان تشنه به روشنی قطعه طلای سفید درون معبدی می‌درخشید. در کنارش زمین‌های پر بار و کشت شده‌ای وجود داشت. فاصله تپه‌ها به تدریج زیادتر می‌شد، و در نتیجه سبزی پهن و مستطحی پدید آمده بود. در کنار جاده، در گوش و کنارتکه‌هایی از ساختمانهای قدیمی به چشم می‌خورد، که یا مربوط به ساختمان پل و یا مجاری قدیمی آب بودند. در بالای سرگچ^۵ فضای پهن و گسترده‌ای قرار داشت و چنان می‌نمود که روزگاری در آن مکان شهری وجود داشته است. گیاهان اینجا با گیاهان مناطق دیگر تفاوت بسیار داشت؛ در اینجا نباتاتی مانند درخت گز، درخت کَبَر و خرزه می‌دیدیم. در سرگچ چادرهایی بر پا شده بود و اراضی کشت شده در برابر مان قرار گرفته بودند. اینجا آخرین اردوگاه ناحیه ایوان است.

پس از غروب آفتاب به این محل رسیدیم، و تصمیم گرفتیم شب را در اینجا بگذرانیم. مردم ایوان با محبت و صفا از ما استقبال کردند. آب‌های گنگیر مزارع برنج را مشروب می‌نمودند، ابری از مگس زمزمه کنان از ناحیه برنجزارها در پرواز بود. از اینجا تا سومار^۶ یعنی آخرین منطقه ایرانی نشین دو ساعت بیشتر فاصله نبود. وکیل باشی پیشنهاد کرد که پس از صرف شام برای رفع خستگی روزانه استراحتی بکنیم.

—۳ Sepah : در دهستان زرنه روستائی به نام سپاه وجود دارد که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۰ خانوار و ۶۷ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و جاده‌اش خاکی می‌باشد.

—۴ Qin Maru : فعلاً به نام چشمہ مرو در دهستان زرنه شهرستان ایوان استان ایلام و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴ خانوار و ۲۱ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش مالرو می‌باشد.

در ساعت هشت و نیم باز به راه افتادیم، در زیر نور ماه در زمین ناهمواری اسب می راندیم. یکی از مأمورین و قاطرچی من، در حالیکه بعنوان پیشاپنگ در جلو اسب می راندند، آوازی لکی سرداده بودند، در آن شب آواز آنها دلپذیر و شیرین و هوای شامگاهی آرام و خنک بود.

به اراضی همواری رسیدیم، از بلندیها اثری نبود. در اینجا جلگه عراق در امتداد رودخانه وارد خاک ایران می شود، این جلگه بوسیله کانالهایی که حفر کرده اند در چند جا قطع شده است، گرچه کانال‌ها دیده نمی شوند اما وجودشان از روی مزارع جلگه‌ای عراق که از دورdest دیده می شوند احساس می شود. در طرف چیمان تعداد زیادی جانوران عظیم الجثه در داخل مزارع ذرت مشغول چرا بودند. مأمور کرمانشاهی فریادزد: خوک! و سپس با سهل انگاری چهارنعل شروع به تاخت و تاز کرد. عمل او باعث شد که پنج هیکل نیمرخ بدترکیب گوژپشت از طرف دیگر مزرعه پا بفرار بگذارند.

در ساعت ده و نیم شب به چادرهای منطقه سومار رسیدیم، همه غرق در خواب بودند. مردی که دم در خوابیده بود بیدار شد، فریاد و هیاهوی سگها همه جا را پر کرد. یک قطعه «چیت» را جهت درست کردن اتاق خوابی برای من بر پا کردند؛ تشک و بالش آوردند؛ و ما بدون دیدن چهره میزبانمان پس از ده ساعت و نیم اسب سواری به خواب فرو رفیم.

بامدادان در حالیکه باد صبحگاهی می وزید بیدار شدم و دیدم در بیابانی جای داریم. کلبه‌های سومار همگی مدور بودند، سقف آنها را بانی پوشانیده اند. ساقه‌های برگ دارنی بصورت باروئی سر برافراشته بودند. ساختمانهای واقعی نیز دیده می شد که هر کدام سه اتاق مناسب و یک حیاط داشت.

پاسگاه مأمورین انتظامی با فاصله‌ای کم بر روی تپه‌ای قرار داشت. گمرک خانه و استراحتگاه کارکنان در پائین پاسگاه بود. در این جا نیز محلی بنام باغ شاه^۶ دیده می شد، زمینی نامسطح به وسعت تقریبی دو جریب بود، تعدادی نهال نخل و زرد آلو و انار در آن کاشته بودند، هنگامی که به گذرنامه‌ها رسیدگی می کردند مدتی در این باغ قدم زدم.

۶—Baghi-Shah در چنگوله قرار داشت و در آن زمان باغ شاهی گفته می شد.

چهارنفر مأمور دیگر سوار بر اسب برای دیدن من آمدند. اینها نیز به همراه اهانم ملحق شدند. شباهت به سواره نظامی گشته داشتند، در امتداد سبزروود گنگیر اسب سواری کردیم، تا به محلی رسیدیم که برج گردی ساخته بودند، این برج نمایانگر آخرین قسمت از خاک ایران بود، در اینجا خدا حافظی کردیم. مأمورین از گرفتن هدایای من که بدقت تهیه شده بودند، خودداری کردند. از عظمت و شکوه حکومت پادشاهی ایران و مراتب تأسف خویش از ترک آن سخنها گفتم، و اظهار امیدواری کردم که ای کاش برای دوستانم می‌توانستم کاری بکنم، زیرا اینان مهربانیهای بسیار در حقّم روا داشته‌اند و در زیربار صفای آنها احساس شرمندگی می‌کنم و اگر استباھی شده است من یقین دارم از سوء مدیریت خودم بوده است و دادن هدیه‌ای در این محل به آنها نیز کار بدی نبوده است. اما علیرغم مسافرینی که اخیراً به این سرزمین آمده‌اند، من مایلم از خاطرات جالب دوستی و محبت مأموران ایرانی در مدت مسافرتم ذکری به میان آورم، زیرا من شخصاً آنها را چه در طول راهها و چه در خارج از جاده‌ها مأمورانی وظیفه‌شناس، خوب و درستکار دیدم، همیشه آماده بودند که از اختیارات و اقتدار خود حداکثر مساعدت را نسبت به من مرعی دارند.

شاهدرا، من وقار طرچی پس از ترک آنها راه خویش را بسوی مندلی ادامه دادیم. مثل همیشه نگران نشان دادن گذرنامه‌هایمان بودیم؛ پاسگاه مرزی عراق را گم کردیم. اما در میان نخلستانها سرگردان شدیم و براثر حرکت در میان دره و ماهورها گرفتار شدیم، تا بالاخره به خانه نقیب وارد شدیم و سپس به جاده اتوبیل رو رسیدیم و سرانجام از آنجا خود را به بغداد رساندیم.

خاتمه کار در بغداد

به بغداد وارد شدیم، و موضوع دفائن لرستان، بدنیال حوالشی که پس از مسافرتم دیده بودم، از ذهنم خارج شده بود. یک روز از وقت را صرف گرفتن حمام و پوشیدن لباسهای تمیز کردم، و سپس به آفای م. تلفن کردم تا ضمن اعلام ورود خودم، از او، بدون کنجکاوی زیاد به پرسم که به چه دلیل راهنمایم حسن طبق قراری که با هم داشتیم نزد من بزنگشت.

در میان شگفتی من از آن طرف تلفن صدای نفس‌های بگوشم خورد.

صدای م. بود که می‌گفت: خدا را شکر که سالم به اینجا رسیده‌ای، و بعد گفت که فوراً خواهد آمدتا همه چیز را برایم توضیح دهد. من به عنوان ختم مقال شرح مختصری از وقایعی که او برایم تعریف کرد ذکرمی نمایم، اما اینرا نیز اضافه کنم که قسمت اعظم این وقایع به صورتی بود، که موفق نشدیم صحبت و سقم آنها را بررسی کنیم؛

حسن لرنتوانسته بود به ما ملحق شود زیرا در زندان به سرمی برد. دشمنش، یعنی وزیر سابق، اختیار را از کف او خارج کرده بود. اما من شخصاً هرگز مقاعد نشده‌ام که، به هرحال حسن فاقد سوء نیت بوده باشد، به محض اینکه شایعه رفتن ما به دنبال دفاین لرستان به گوش وزیر سابق رسیده بود مرد جوان را متهم به سرقت جعبه‌ای جواهر کرد. او را به زندان فرستاد. البته جواهراتی هم دزدیده شده بود ولی اینها همان اشیاء اولیه دفینه بودند که به وزیر داده شده بود و او از استردادشان خودداری می‌کرد. اشیاء مذکور در حقیقت به حسن تعلق داشته و او آنها را از درون غاری پیدا کرده است، و برای اینکه محفوظ بمانند به دست وزیر سپرده است، به هرحال اتهام سرقت قابل اثبات نبود، اما این ادعا به اضافه نفوذ زیاد وزیر، کافی بود که حسن را در بغداد نگاه دارد.

م. این اخبار را دو روز پس از حرکت من شنید و بلا فاصله به جنب و جوش آمد و موفق شد حسن را با قید ضمانت آزاد کند. معهذا، در این گیرودار، من در دسترسشان نبودم تا از مواقع آگاهم سازند. حسن نمی‌توانست شهر را ترک کند و تنها کاری که از دستش برآمد این بود که یکی از پسرعموهایش را با نامه‌ای به سویم روانه کرد، این نامه هرگز به دستم نرسید، زیرا حامل آن نزدیک مرز توسط مأمورین انتظامی ایران دستگیر شد و به عنوان آشوبگر به زندان افتاد.

حادثه بعدی این بوده است که یک روز صبح حسن با حالتی مضطرب به دفتر آقای م. وارد شده است. به او گفته بود که وزیر از داستان مسافرتم اطلاع پیدا کرده است و از ترس اینکه مبادا من با اشیاء عتیقه برگردم، شش نفر از کارگران بازار را اعزام و به آنها دستور داده بود که نگذارند حاصل کاوشهای را به بغداد بیاورم. به هر یک از آن کارگران چهارصد روپی داده بود، (یا قول داده بود که چهارصد روپی مزد بدهد) و این مبلغ پول خیلی اغواکننده‌ای بود، به آنها دستور داده بود که بین

ارکواز و ضرباتیه پخش شوند، و این راه، کوتاه‌ترین مسیری بود که احتمال داشت فردی برای حمل بار قیمتی خود انتخاب کند. حسن حق داشت که فکر کند در آن نقطه کاملاً دور افتاده و خالی از سکنه امکان وقوع قتل بیشتر خواهد بود و البته جنایتکار هم به هیچوجه شناخته نمی‌شد. بنابراین اگر از راه دیگری برنمی‌گشتم مرگم حتمی بود.

علیرغم این وقایع ناگوار دیگر از دست آقای م. کاری ساخته نمی‌شد. آگاه کردن من نیز امکان نداشت و مقامات انگلیسی و عراقی هم نمی‌توانستند در چنین حالتی در ایران اعمال قدرت کنند. از دست هموطنان من که آقای م. به آنها مطلب را یادآوری کرده بود کاری برنمی‌آمد و در جوابش گفته بودند که از همان آغاز پیش‌بینی چنین عاقبتی را می‌کرده‌اند، و اضافه کرده بودند که باید به ارتش بریتانیا سفارش شود به جای حمایت و تشویق آن خانم دلسُر و مأیوسش سازند. دوست خسته من می‌گفت: شما بهیچوجه نمی‌توانید تصور کنید که در این روزها چه طوفان و آشوبی در مغز من بر پا بوده است.

چند روز تأخیر من به هنگام مراجعت نیز ناراحتی هایش را افزون‌تر کرده بود. اگر حسن طبق قراری که داشتیم آمده بود و دفینه را پیدا کرده بودیم، درنظر داشتیم بی‌درنگ برگردیم، و می‌بایست ظرف یکی دو هفته پس از آغاز سفرمان در عراق حاضر شویم، اما چون چیزی پیدا نشده بود، اصلاً به خاطرم خطور نکرده بود که برای بازگشت شتاب کنم، و در واقع دخالت آن افسر ایرانی سبب شد که از صیمره عبور نکنم و دو هفته بعدی را نیز در کرانه‌های شرقی آن بگذرانم و در این روزهای آخر نیز فکر کرده بودند که حتماً به قتل رسیده‌ام.

البته بازگشت من به بغداد به دردسرهایم پایان نداد، زیرا به زودی در همه جا شایع شد که من با اشیاء عتیقه برگشته‌ام. وزیر فکر می‌کرد حسن سهم خود را برده است، حسن فکر می‌کرد من همه اش را برای خودم برداشته‌ام، و حتی شاهرضا هم زمزمه می‌کرد که مرا دیده‌اند با کیفی که به سختی می‌توانستم حمل کنم تلویلخوران از کوه پائین آمده‌ام. گزارش‌هایی که به مأموران ایرانی، و تدریجاً به قبایلی که در بین آنها اقامت کرده بودم رسیده بود، حکایت از آن داشت که قبور قدیمی را حفاری کرده‌ام و از درون آنها جمجمه‌های در طلای خالص قاب گرفته

کافران را بیرون آورده‌ام. نتیجه شایعات این شد که یک روز آفای م. را برای سؤالاتی به اداره پلیس احضار کرده بودند و نزدیک بود او هم در قضیه بفرنج حسن گرفتار آید.

در این موقع حسن کاملاً درهم شکسته بود، مرتبأ عرق می‌خورد و بر آن بود که در رودخانه دجله خودکشی کند. وی موقعی که با پسر وزیر در محل بلندی گردش می‌کرد به او حمله کرد و اینک تعدادی شاهد و وکیلی برای دادگاه می‌خواست. من با ناراحتی احساس می‌کرم که دوستانم اغلب بزندان رفته‌اند و یا دچار دردسر خواهند شد و هنگامی که سرانجام شنیدم حسن دوباره به زندان افتاده و در چهار دیواری دولتی جای امنی یافته است، این خبر را بدون کمترین تسکینی پذیرفتم.

و اما در مورد دفینه و اینکه آیا واقعاً چنین جائی اساساً وجود داشته است یا خیر؟، هنوز واقعیت امر برایم روشن نشده است. باید رفت و کبیرکوه و غارش را بررسی و کیفیت قضايا را کشف کرد.

یادداشت: جمجمه قبر لارتی سالم به بغداد رسید، آنرا به موزه بغداد هدیه کردم و مشخصاتش به قرار ذیل ثبت شده است:

این نمونه جمجمه توسط خانم استارک پیدا شد و به موزه هدیه گردید. مشتمل بر کاسه سر و آرواره زیرین است. در قبری زیر تخته سنگی در دره لارتی پیدا شده است. لارتی در شرق پشتکوه لرستان قرار دارد. جمجمه بسیار ساده و مختصر است، شاخصش ۸۸/۶ میلی متر است. چهره بکلی از بین رفته است. اما لبه پائین برجای مانده است، آرواره زیرین دست نخورده و سالم میباشد. اندازه‌ها و شاخص‌های عمدۀ جمجمه مذکور به قرار زیرند:

حداکثر طول سر ۱۶۷ میلی متر

حداکثر پهناي سر ۱۴۸ میلی متر

ارتفاع بیسی برگماتیک ۱۳۷ میلی متر

حداکثر قطر قدامی ۹۷ میلی متر

شاخص سر (درازا-پهنا) ۸۸/۶ میلی متر

شاخص طول و ارتفاع ۸۰/۳ میلی متر

این جمجمه از انواع آرمنوئید است⁷. کاملاً پهن و طول قسمت پشت سر دریک مطالعه سطحی ۱/۳ تمام درازای آن میباشد. دارای برآمدگیهای درجدار و استخوان آهیانه میباشد و چندین استخوان کوچک اتصال دهنده است. لبه آرواره بالا کاملاً تغییر یافته است. و استخوانهای متشکله آن خیلی درشت هستند، لبه آرواره ضخیم و نرم است. احتمال می رواین جمجمه متعلق به مردی بوده باشد. البته مرد احتمالاً در آغاز جوانی مرده است. زیرا شه آن سالم است و جای کندن دندان وجود ندارد. صورت فقط در ناحیه بینی شکسته شده است.

فقط انتهای دندانهای آسیا دیده می شود. سن این جمجمه را باید باستان‌شناسان با توجه به محل و طریقه دفن تعیین کنند.

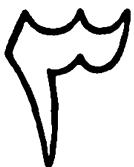
این قبر یکی از چند قبری بود که در زیر صخره‌ها یافت شده بود. قبری بود بلند و باریک، سنگ‌های پهنی در آن جای داشتند، قبرها را با تخته سنگ‌های صافی پوشانیده بودند. اسکلت به پشت افتاده و سرش به طرف راست برگشته بود، در زیر بازو یش سنگی قرار داشت (سنگ آهکی از جنس صخره بالای آن)، که آنرا تیز کرده بودند، و سنگ مثلث شکل دیگری بالای سرش گذاشته شده بود. علاوه بر اینها، در این قبر، چند قطعه سفال زمخت و قرمزنگ نیم پخته که ذرات کاه در آنها به کار رفته بود دیده می شد. استخوانها بلند و وضع خوبی داشتند. جهت پاها جنوبی و غربی بود. به نظر می آمد که سایر قبرها هم در همین جهت حفاری شده باشند. هر پک از این قبور به وسیله تخته سنگ‌های مشخص می شدند.

7- Armenied

خوانین لرستان بس از تغییر لباس در میان آنها بعداً افرادی مانند علی محمد غضنفری و فتح الله پورسینی به وکالت مجلس رسیدند و گروهی نیز مانند علیرضا خان پیرانزد و نصرالله پیرانزد اعدام شدند.



بخش دوم: مازندران



سفری به دیار حشاشین

حشاشین^۱ فرقه‌ای ایرانی بودند که شاخه‌ای از اسماعیلیان محسوب می‌شدند و اسماعیلیه نیز خود شعبه‌ای از شیعه گری به شمار می‌آیند. هنوز هم حیات این فرقه مذهبی در سراسر ایران ادامه دارد، اسماعیلیه احترام قلبی فراوانی برای داماد پامبر یعنی علی ابن ابیطالب و امامان برخاسته از خاندان آن حضرت قائلند. از امام هفتم به بعد امامت شیعیان و اسماعیلیان از هم جدا می‌شود و امام هفتم اینان اسماعیل فرزند جعفر ابن محمد صادق است (ع). اما به هرحال مسائل مذهبی اسماعیلیان به اندازه مسائل سیاسی‌شان جالب توجه نمی‌باشد. این فرقه درابتدا بوسیله یکی از خانواده‌های توانا و مشهور ایرانی به خدمت گرفته شد و بعدها نیز در فلسطین پایه گذاری گردید. آنها خویشتن را فدائی تخریب و انهدام تدریجی مذاهب دیگر ساخته بودند و نظام قبول عضویت و سیستم دقیقی که برای همه مراتب خرافی و اعتقادی خود داشتند در بالاترین اشکال و حالاتش به اوج آزاد اندیشی محض رسیده بود. عنوان (امین خردمند منزه) را بیکی از سران فرقه خود دادند و با عنوان خلیفه فاطمی به سریر فرمانروائی کشور مصر دست یافتند، و پیشرفت فوق العاده‌ای در گردآوری ثروت و تحصیل اقتدار پیدا کردند. عشق به یادگیری را از نظر پیشرفت کار خویش تشویق

—۱ =Assassins این کلمه در زبانهای اروپائی به معنی قاتل آمده است و چون در جنگهای صلیبی اروپائیان چنین عنوانی نیز به فدائیان اسماعیلی می‌دادند بنابراین این جنبه تهمت‌آمیز کارهای حسن صباح را به فدائیان نیز نسبت می‌دادند و می‌گفتند حسن با کمک حشیش و بردن آنها به باغ الموت پیروان خود را تحت تأثیر قرار می‌داد. عده‌ای این کلمه را از حسن و حتاًس نیز می‌دانند.

کردند و در میان اقوام آن روزگار به آزادی سنن مذهبی مبادرت کردند. کشور مصر طی مدت واقعاً کوتاهی مبدل به مرکز مدنیت گردیده بود، و تبلیغات اسماعیلیان توانست از مراکش تا چین گسترش یابد. یکی از این مبلغان به ایرانی جوانی که حسن صباح نام داشت و در سال ۱۰۷۱ میلادی در شهر (ری) متولد شده بود برخورد کرد. حسن بزودی مبدل به اولین پیشوای حشاشین گردید.

چنین حوادثی بارها در ایران به وقوع پیوسته است، اما حسن جوان به علت هوش و ابتكار خارق العاده اش بر تمام همگان پیشی گرفت. این مرد در علوم سیاسی روزگار خویش مبدع افکار و ایده‌های تازه‌ای بود.

حتی در دوران حیاتش وجود این فرقه قدرتی به او ارزانی داشت که از شمال ایران تا دریای مدیترانه گسترش یافته بود. باع اسرارآمیزی که وی در آنجا پیروانش را تخدیر و به خود معتقد می‌ساخت، از میان تاریخ و گزارش حوادث جنگل‌های صلیبی به اروپا معرفی شد و لغت حشاشین را به عنوان لقب فدائیان او به مردم ما عرضه داشت. حسن صباح مایه نفرت و وحشت همسایگانش بود. چون دشمنانش به او دسترسی نداشتند، ناگزیر علیه تمام خانواده‌های اسماعیلی واکنش نشان می‌دادند، نفوذ اسماعیلیان نیز همواره براثر پیدایش شاخه خون‌آشام فرقه قرمطیان شرق دنیای عرب افزون تر می‌گشت. هنگامیکه انتقاد لاقدانه از مذهب رسمی صورت حرکتی تهدیدآمیز به خود گرفت اوضاع خطرناکی به وجود آمد. اولیاء فرقه در مصر همراه خلیفه فاطمی که مظہر و نماینده این مذهب بود، اینک به صورت گروهی ضعیف و ناتوان درآمده بودند. براثر عدم وجهه‌ای که اعمالشان بوجود آورده بود، و براثر فساد و انحطاطی که در آنها رخنه پیدا کرده بود دیری نپائید که در برابر آل سلجوق و خانواده صلاح الدین ایوبی^۲ روی به زوال نهادند.

بهرحال حشاشین خود در سوریه پیشرفتی داشتند، آنها بر چند قلعه اسماعیلیان و تعدادی از دژهای مهاجرینی که بصورت سلسه‌های نیمه مستقل از سوی ایران

۲- صلاح الدین ایوبی: صلاح الدین ایوبی ملک ناصر یوسف ابن شادی مکتبی به ابی المظفر مؤسس دولت ایوبی و در مصر و شام و حجاز و یمن حکمرانی داشت. در ابتدا تابع نور الدین عماد الدین زنگی صاحب شام و حلب بوده ولی چون او درگذشت این نواحی را تصرف و استقلال یافت و قسمت عمدۀ کشورهای عربی را تصرف کرد ایام حکومتش مواجه با هجوم اروپاییان و جنگل‌های صلیبی بود. با شجاعت آنها را دفع کرد و پس از ۲۲ سال حکومت در سال ۵۸۹ هجری درگذشت.

فرمانروائی داشتند مسلط شدند، و بالاخره در این منطقه با امراض اعزامی جنگهای صلیبی تماس هائی حاصل کردند. هنوز هم روشن نشده است که تشکیلات بزرگ جنکجویان مسیحی تا چه حد به این گروههای غیر مسیحی مدیونست. در آن ایام پیشنهاد شده بود که مقررات ورود زائران برپایه مراتب دسته‌های رقیب تنظیم شود، مقایسه سلسله مراتب وجود این دو پدیده برجسته شکفت آور را نشان می‌دهد. این موضوع احتمالاً رنگی واقعی به شایعه و اتهامی که در اطراف سقوط زائران مسیحی و حوادث میدهد، و از این به بعد ثروتمندان و مشاوران حقوقی و فقهاء فیلپ له بل^۳ را اغوا کردند. پس از این تاریخ حشاشین از مبدل شدن به قدرتی فعال باز ایستادند.

خودکامگی فدائیان دیری نپایید و مجاهدان سوری از شهدای مجاهد راه حق مبدل به گروهی جنایتکار شدند. در روزگار ابن بطوطه مزد جنایات آنها را میبايستی پیشاپیش پرداخت کنند. چنانچه بعد از انجام عملیات تروریستی زنده می‌مانندند، از درآمد حاصله به عیش و عشرت می‌پرداختند و گرنه برای حفظ و حمایت خانواده‌های خود می‌رفتند. اسماعیلیان کنونی مردمی روستائی و کاملاً آرامند که آزادانه در باره همه چیز غیر از تبلیغات مذهبی صحبت می‌کنند، ولی مردمان فعلی وادی حشاشین و صخره الموت چندان با فرمانروایان پیشین خویش آشنا نیستند.

اما در ایران قوای مسلح مغول به فرماندهی هلاکوخان در سال ۱۲۵۶ از سوی مشرق بر اسماعیلیان تاختن برد و قلاع آنها را یکی پس از دیگری گشود و دژ مرکزی ستاد الموت بایستی پایداری کند. این دژ بر فراز دره‌ای رسخ ناپذیر در جنوب دریای خزر در سلسله کوههای افسانه‌ای مربوط به روزگار اساطیری شاهان ایران جای داشت. حسن هنگامیکه در حدود چهل سال داشت به این منطقه وارد شد، وی از سوی فرمانروایان ترک مصری فردی شکست خورده و تبعیدی و آواره محسوب می‌شد، حسن میخواست که در راه تحقق ایده‌هایش بدون کمک دیگران پیش برود. در طول مدت نه سال تبلیغات مذهبی خود را از مرکز ایران تا خاک خراسان گسترش داد. در باب قلعه الموت افسانه‌ای وجود دارد و میگویند پس از اینکه به حاکم قلعه وارد شد، و موقعیت نیرومند و بی‌همتای دژ الموت را مشاهده کرد، مراجعت و در سال ۱۰۹۱ میلادی ظاهراً به وسائل مسالمت آمیزی آنرا تصرف کرد. تا سی و چهار سال پس از

3- Philippe Le Bel

این تاریخ یعنی تا روزی که مرگش فرا رسید از این قلعه خارج نشد. حسن و باع اسرارآمیزش در این قلعه جای داشته اند و فدائیان برجسته‌ای دور او را گرفته بودند، و با استفاده از روش‌های کارآمدش میان افکار تروریستی و اعمال آزادیخواهانه پیوندی برقرار کرد^۴. اما پس از دو قرن بی خردی و ناتوانانی بر مقامات عالی الموت غله کرد. رکن‌الدین^۵ که به اسارت مغولان درآمده بود به پادگانهای ناراضی مستقر در دژها فرمان داد که تسليم شوند، منگوقآآن، خان بزرگ مغول پیش از بازگشت موجبات قتل او را که به عنوان اسیر در خدمتش بود، در میان معابر کوهستانی فراهم کرد. بازماندگان رکن‌الدین ابتدا به قسمتهای جنوبی قم مهاجرت کردند و از آنجا نیز به سوی دره سند شتافتند، اینان پیشوائی مسلمانان ایرانی و زنگباری را که هنوز در هند پراکنده بودند به عهده گرفتند. در حال حاضر پیشوائی فرقه‌ای را که حسن صباح پایه‌گذاری کرد عالی جناب آقاخان به عهده دارد^۶. طبق قوانین خانوادگیش جلسه بمنبئی در سال ۱۸۶۶ به مسئله شخصیت و تبار موروثی او رسیدگی و صلاحیتش را مورد تأیید قرار داده است. این حقوق موروثی خانوادگی آنها از دوران زندگی پیمرد کوهستان تحقق یافته است. شاید در میان خانواده‌های فرمانروایان قدیمی جهان اینک کسی زنده نباشد و شاید کسی دیگر پیدا نشود که با چنین افسانه‌ای درباره اجدادش خودستائی کند، ولی مردمان فعلی حشائین و صخره الموت چندان با فرمانروایان پیشین خویش آشنا نیستند.

من برای رفتن به الموت خیلی مشتاق بودم ولی موانعی وجود داشت، یکی از این

۴— حسن صباح: حسن ابن علی ابن محمد متولد ری و پیشوای اسماعیلیان ایرانی بود. پس از فتح و بنیاد قلاع بسیار و ایجاد تشکیلاتی منظم در سال ۵۱۸ هجری در شب چهارشنبه ششم ماه ربیع الآخر جهان را بدروع گفت.

۵— رکن‌الدین خورشاه: پسر بزرگ علاء الدین محمد در سال ۶۵۳ هجری به جای پدر نشست و در سال ۶۵۴ هجری براثر حملات هلاکوخان مغول از قلعه میمون دژ به زیرآمد و تسليم شد. و به وسیله تمعنا یکی از امرای مغول اسیر شد. هلاکو اورا برای ترغیب ساکنان قلاع الموت و دیگر دژهای اسماعیلیان به این نواحی فرستاد. رکن‌الدین خورشاه مردی ضعیف و بی اراده بود. عاشق یکی از زنان مغول گردید و چند روز پس از آنکه آخرین خواهشش برای تمایز جفت‌گیری شتران دو کوهانه برآورده شد با تفاوت عده‌ای از بارانش بقتل رسید.

۶— آقاخان: چهل و هفتمین امام اسماعیلیان نزاری معروف به محمدشاه آقاخان در هندوستان زندگی می‌کرد و از طرف دولت انگلستان به پاس خدماتش دارای لقب سر بوده است.

موانع آن بود که من نمی‌توانستم این قسمت را بر روی نقشه‌ای که همراه داشتم پیدا کنم. در این نقشه ناحیه الموت دیده می‌شد ولی روستای الموت به چشم نمی‌خورد، و حتی آن طور که پس از رفتنم به منطقه فهمیدم اصولاً چنین روستائی وجود ندارد.

ولی به زور تحقیق و مطالعه فهمیدم که روستای الموت را اروپائیان حداقل هشت نه بار دیده‌اند. یکی از راهها از قزوین شروع می‌شود؛ اولی از کوه طالقان می‌گذرد و قیصرخان^۷ در سمت چپش جای دارد. من این چیزها را درباره الموت کسب کردم و با این اطلاعات رختخواب و خورجینم را در بامداد یکی از روزهای ماه مه بستم و از همدان به وسیله ماشینی بسوی قزوین حرکت کردم. در این ماشین دونفر زن دیده می‌شد که هردو مانند دیگر زنان ایرانی حجاب داربودند. دختر کوچکی نیز همراهشان بود و قصد مراجعت به شهر رشت را داشتند.

روز قشنگی بود و گروه همراهانم نیز افرادی مهربان بودند. ظهر این روز ناها را در کنار بیشه درختان تبریزی بغل جاده خوردیم، تعدادی تخم مرغ از پیمردی که در میان گرد و خاک نشسته بود خریداری کردیم. زنان همسفرم برای تشییع جنازه و مراسم ختم برادرشان به همدان آمده بودند. آنها حالا دختر کوچک او را همراه خود می‌بردند که بعداً با پسر جوانشان ازدواج کند. می‌گفتند قصد دارند ابتدا دخترک را به مدرسه بفرستند.

گفتم که در کشور ما اگر دختری که خیلی کم سن و سالست ازدواج کند بچه اش خواهد مرد و با این کار می‌خواستم خدمتی به عروس جوان که فقط هفت سال داشت کرده باشم. آنها گفتند: ما تا پنجسال آینده صبر خواهیم کرد.

بانوی پیر که مادر مرد متوفی بود، سوگوار فرزند جوانش بود، شلواری کاملاً سیاه بتن داشت که پاچه اش را درون جورابهای سیاهی جای داده بود، مطلقاً سیاه پوش و این اولین باری بود که به مسافرت می‌پرداخت. فاطمه نیز چنین وضعی داشت، و چون گنجشگی سرحال می‌نمود. من و او خود را با دانه دادن به مرغ و جوجه هائی که در سایه روشن درختان جوان تبریزی جای داشتند مشغول کرده بودیم. عمومیش دو استکان چای کمرنگ برایمان آورد. در طول این جاده پرگرد و خاک ماشین‌ها بسرعت می‌گذشتند. دو کارمند بریتانیائی با کلاههای آفتابی ظاهر شدند. اگر این

دونفر مرا که چون زنی کولی بر روی خاکها نشسته بودم مشاهده می کردند یکه می خوردند. خوشبختانه توجهی به من نداشتند. من نیز از همه این حرفها فارغ بودم، دشتهای خالی از سکنه و کوههای مرتفع و گردن افراشته ایران دور و برم را فرا گرفته اند. این جهان فریبا و پر از شگفتی است اما دنیا، بدون اینکه بداند کجا می رود در فضای سرگردان است، بنابراین حالا من چکار می کنم فقط بخودم ارتباط دارد. شب هنگام در گراند هتل قزوین من معرفی نامه هائی را که همراه داشتم برای صاحبانشان فرستادم.

یکی از معرفی نامه ها صاحب هتل را نزد من آورد، وی پارسی پیری بود، که چشم انی سوداگرانه داشت و در شناسائی شراب شیراز کاملاً خبره بود. دو مین نامه مربوط به آقای سوکیانس کشیش ارمنی بود که در خانه زنش را با جامعه ارمنی شهر قزوین آشنا کرد. آقای سوکیانس نیز فوق العاده نسبت به تصمیم خطیر من در مسافرت به الموت علاقمندی و مهر بانی نشان داد. سوچین نفر یکی از دوستان بهائی ساکن بغداد بود، و موجب آشنائی من با یکی از جالب ترین دوستان ایرانیم گردید. این دوست ایرانی اسعد الحکما نام داشت و از بخت مساعدم می توانستم فارغ البال به الموت سفر کنم، زیرا این مرد و برادرش در حال حاضر مالک عمدہ جبال الموت هستند.

صرف نظر از همه این حرفها پیشوایان شهر که گرداننده ریاست محلی هستند و درباره اخبار روز گفتگومی کردند به زودی از موضوع باخبر شدند، و مطلب را درباره تاریخ و مسائل عبرت آور دیگر مطرح کردند. نهایتاً می توانستم به همه نشان دهم که علت مسافرتم کافی و منطقی است. اینها درباره حسن صباح مطالبی می دانستند؛ تصور می کردند به سبب وجود انگلیزه ای طبیعی است که آدمی از انگلستان راه یافت و بخواهد قلعه الموت را به بیند. فکر ایرانیان نیز چون کتیبه هایشان واضح و روشن است، ولی بر روی کاغذ نیامده است. اگر دوهزار سال پیش تصادفاً کسی درباره آنها چیزی می دانست، همانقدر هیجان آور است که امروز نسبت به دیروز چنین است و مملکت پر از پیشوایان زاهد و پیامبرانی بوده است که بقیه جهان قرنها پیش به دست فراموشی سپرده بودند.

در مشرق زمین نیز از سوئی مسافرت انسان بدون داشتن هدف و صرفاً به خاطر

تحصیل کمالات، امری معمولی و عادی می باشد و من وارد مسجدی شده بودم که مسیحیان جرأت نمی کردند با طرح این دعوی که من فقط (بخاطر جستجوی حقیقت آمده‌ام) به آنجا وارد شوند. ولی بیان این مطلب همیشه فقط برای پلیس فاقد ارزش است. افسر فرمانده نظامی قزوین که برای عرق خوری شبانه اش به هتل آمده بود به سختی در این باره گوش کرد و با سوء ظن بسیار بمن نگاه می کرد. اگر در میان تعدادی از معتمدین و بیشتر اعضاء شورای شهر بسنمی بردم ممکن بود که دچار دردرس شوم.

صبح زود روز بعد یکی از کسانی که لطفی بمن داشت کسی را به عنوان نوکر نزدم فرستاد. من نمیدانستم با این مرد چه کنم، زیرا به او نیازی نداشت، وی مردی ریزاندام و دارای رفتاری چاپلوسانه و رنگی پریده بود. همه چیز حتی پوست بدنش شل و گشادو فروافتاده بود. چنان عذر زندگی را خواسته بود که گوشی برای اثبات عدم میخواهد آب شود و از قالب خودش خارج گردد. اگر کسی میخواست او را به میخی بیاو یزد و ولش کند، بلافاصله می فهمید که موقع چنین امری امکان پذیر است، چیزی از اعضاء بدنش برای آویختن به دیوار غیر از یخه آهاردارش پیدا نمی شد.

دکتر مرا از مشکل نجات داد. تنها او بود که عملأً با منطقه الموت آشناشی داشت. همانطور که قبلأً هم خودم می دانستم به من اطمینان داد که بردن مستخدمی شهری به این مناطق فقط موجبات آزردگی خاطر کوهنشینان را فراهم خواهد کرد؛ وی مردی از بستگان خودش را معرفی کرد که کربلاشی عزیزنام داشت و گرمه روی بود، کربلاشی عزیز چار و اداری بود که قسمت عمده عمرش را در میان گردنی های دریای مازندران سپری کرده و می بایستی جوابگوی آسایش و امثیت من باشد. قیافه ای تا حدودی مردانه، دماغی کشیده، چشمانی ریز و زیرک و آن طور که بعداً پی بردم سیماشی خلیق و مهر بان داشت. او در حالیکه کلاه ای ریخت و نوک درازش را در دستش می چرخانید گفت این خانم مثل (مادرم خواهد بود)، در این موقع دکتر با وقار و ادب و سکوت، راجع به من به برادرش که در شترخان^۸ سکونت داشت نامه می نوشت.

۸- شترخان: یکی از روستاهای الموت شهرستان قزوین می باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴۹ خانوار و ۲۷۹ نفر جمعیت می باشد. راه آن شوسه و موقعیت طبیعیش کوهستانی است. شترخان لله کشی



صبح روز بعد براه افتادیم.

کاروان از آنچه من تصور کرده بودم بزرگتر بود. عزیز نه تنها اسماعیل و حجت الله را با خود آورده بود، بلکه دو شاگرد چار وادار اهل الموت را نیز همراه داشت. این دونفر وظیفه داشتند در مواردی که عزیز مانند نجیب زاده ای سوار قاطر می شد کارها را انجام دهند، و اما مادرش پیرزنی با صورتی فرتوت چادری سفید و کتانی بتن داشت، و پسر خردسال بیمارش نیز با او به گرمود بر می گشت. من به این چیزها کاری نداشتم. روزانه دوتuman میدادم و بایستی آنچه احتیاج دارم (از جمله غذا تا مدتی که بخواهم) تهیه و در اختیارم بگذارد، خودم نیز از مصاحبتن آن بانوی پیر خوشحال بودم، زیرا او زنی جذاب و مهر بان بود، لدی الاقتضا اگر به نهری میرسیدیم چنان از آن می برد که گوئی بجای هفتاد ساله هفده ساله است، از طرفی وقتی که پس از یک روز سواری پیاده میشد فوری به درست کردن و مراقبت از پلوئی که پر از بادام و گردو (مثل دکتر جانسون بالیموهاش در جزایر هیربد اسکاتلند) می پرداخت، من با خودم داروخانه ای را که روی قاچ زین بسته بودم حمل میکردم. بنظرم محمد کوچولو در مراحل آخر بیماریش بود، حالش برای قاطرسواری مناسب نبود، و خوردن تخم مرغهای سفت پخته و چای شیرین نیز برایش خوب نبود و من از این وحشت داشتم که بالاخره ناچار شویم او را در نیمه راه دفن کنیم. قدری او را نصیحت کردم که با حزن و اندوه موافقت کرد ولی البته رعایت هم نکرد. بیسکویت های مرا مرتبآ می برد و اینطور که پیش میرفت میخواست بقیه را هم بخورد ولی شگفت آور آن بود که روز بروز حالت بهتر می شد. مادر بزرگش او را در نشیمنگاه متحرکی که روی اثاثه بار قاطر قرار داشت در بغل می گرفت، و هر وقت که من برمیگشتم و اطراف رانگاه میکردم صورت نحیفش را دربرابر دورنمای دشت قزوین که هر لحظه دورتر می شد مشاهده می کردم.

دیوار شهر در میان موها و گلهای زرد ریزتر میشد. مابسوی شمال شرقی رفتیم، و جاده را ترک کردیم، و از آنجا به سوی راه ناهموار اشنستان در دامنه های کوهستانی کنار جلگه در میان دشتی پرگل حرکت کردیم، کوه در طرف چیمان قرار داشت. قله کوه که از دور دست بر اثر ذوب برفها درخششی داشت. اینک در بالای رشته کوه

آب - حمام - مسجد دارد ولی تا سال ۱۳۵۵ فاقد مدرسه بوده است.

مجاور که ستیغ قطع نشده آن از شرق به غرب ادامه داشت خودنمایی میکرد. ما به آرامی به کوه نزدیک می‌شدیم و از دامنه دشت تدریجاً رو به بالا می‌رفتیم.

دورنمای روستاهائی که در میان درختان محصور بودند چون جزیره‌هائی در میان مزارع غلات دور و بر شان استوار مانده بود؛ و گاونر سیاهی مشغول شخم زدن بود؛ و صدای کشاورزان وقتی که شیاری بر روی زمین درست کردند و برمی‌گشتند تا نزد ما میرسید. در فاصله بین روستاهای بیابان از گیاهان پژمرده و خشک شده تابستانی موج میزد، انواع گلها در میان علفها وجود داشت، در چنین محیطی راه پیمائی لذتی داشت و عزیز در کنار من عرق میریخت، زیرا او بقدرتی مؤدب بود که وقتی من پیاده میشدم او هم بر قاطر سوار نمی‌شد، و بیهوده از من خواهش میکرد که سوار شوم.

جاده از پشت اشنستان^۹ به محلی زیارتی می‌رفت، ولی ما جاده را ترک کردیم و در اراضی روستائی میان دامنه کوه ایستادیم که در ساعات شدت گرمای هوا در کنار نهر کنده شده برای رساندن آب به محل کشت و زرع استراحت کنیم، در اینجا خود روستا، با پشت بامهای پهن و درهای بزرگ و طاقدار و رودی گلی واقع در بلندی دیده می‌شد. تعدادی درخت مو و درختان میوه دار دیگر با سبزی درختان ناشی از توتاهای کهنسال پربرگ دورش را گرفته بود. کلاع سیاههای اینجا نیز که چون کlaguehهای پارکها در انگلستان روی درختها قارقار می‌کردند، در میان تعدادی درخت تبریزی و بید پنهان شده بودند.

من اسمعیل را برای خرید ماست فوستادم؛ کدخدای ده هم با او بازگشت، مقداری ماست در ظرف آبی رنگی حمل میکردند، رفتارش چندان دوستانه نبود زیرا من مسیحی بودم، و اونمی توانست با من غذا بخورد. ولی دوزن او به تدریج وجود کم اهمیتشان را با آوردن جوجه کوچکی به مخاطره افکنندند، موقعی که مردان چیق می‌کشیدند و من در میان گیاهان دراز کشیده بودم آرزو می‌کردم که نام همه پزندگان را می‌دانستم. روستائیان نامهربان نبودند. همراهان کوهنشین من اینان را تحقیر می‌کردند و معذور می‌دانستند.

۹- اشنستان = اشنستان از روستاهای دهستان اقبال شهرستان قزوین و موقعیت طبیعیش کوهستانی است و راهش شوسه می‌باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۶۶ خانوار و ۸۸۵ نفر جمعیت بوده است. حمام و مدرسه و مسجد دارد.

می گفتند از فردادر کوهستان در میان قبیله خودمان خواهیم بود.
من تصور می کنم که قاضی قزوین^{۱۰} نیز وقتی در روزگار حشائیں از شهر
قزوین خارج می شد، در برابر کوهنشینان زره برتن داشته است؛ شکنی نیست که
میان عقاید کوهنشینان و ساکنان اراضی پست جلگه ای همیشه تباینی دارد.

از طرف شرقی ناگهان اراضی حاصلخیز آشناستان به پایان رسید، بعد از ظهر به
سادگی از میان چین خوردگی های دره ای غیر مزروعی بالا رفتیم، اراضی این دره
خیلی باир بودند. خورشید در میان سکوت مطبوعی می درخشید. از وجود آدمیزاد جز
دو مزد چوب به دست که شلوارهای گشادی به پا داشتند و از کوهستانها آمده بودند
چیزی ندیدیم. عقابی که روی صخره ای نشسته بود کله پهنش را بطریمان برگردانید
و با چشم انداختن به ما می نگریست، ولی تا هنگامی که اسمعیل به سویش خزید
و او را با پرتاپ سنگی وحشت زده کرد از جا تکان نخورد. اسمعیل براثر اعتراض من
به عقب پرید و مراجعت کرد.

من محافظان همراهم را دوست دارم، اولین مسافر اروپائی آنها هستم. اینان با
ادبی مجدوب کننده با من مثل یکی از خودشان رفتار می کردند. سعی می کردند که
با گفتن داستانها و قصه های خیال انگیز مرا سرگرم و خوشحال کنند، بنا به سنت زیبای
ایرانی با دو دست به من گل می دادند، و این سنت تحقیقاً یادگار دوران تعظیم و
کرنش عصر ارباب و رعیتی می باشد.

هنگامی که به چشم کوچک آبی که وارد شیب کوه می شد و از میان گلهای
آلله می گذشت رسیدیم، حجت الله کلاه نمدی سفیدش را مانند کاسه ای از آب پر
کرد و آنرا چون شوالیه ای که هدیه ای به محبو بش تقدیم کند پائین آورد موهای
سیاهش از دو طرف گوشها یا شپائین افتاد و حالت وحشیانه ای به جلوی سر تراشیده و
چشم انداختن و ابروهای پیوسته اش داد. نیم تنه تنگ نخیش بوسیله کشی دور
کمرش بسته شده بود، در غلاف چرمی پشت کمرش چاقوئی جای داده بود، کلاه
سیاه عجیبیش به عرق چین شباهت داشت این لباسها و هیأت او را به شکل مردمان

۱۰- قاضی قزوین: غرض قاضی القضاة شمس الدین قزوینی است که در زمان منکوقا آن روزی برخلاف
سنت و تشریفات آن روزگار با کلاه خود و زره نزد خان مغول رفت و گفت (از بیم ملاحده همواره این زره در
زیر جامه پوشیده ام و شطیری از تغلب و استیلای ایشان به محل عرض رسانید والج).

قرن پانزدهم ایتالیا مانند می‌کرد.

اینها طوری پرورش یافته‌اند که ساده و آرام می‌نمودند، هنوز به مرحله سفسطه بازی که اینک در تمام شئون زندگی روزانه دنیای متمن وجود دارد نرسیده‌اند و آمادگی دارند که در این دنیای عجیب هرچیز تازه‌ای را پذیرند. حتماً در روزگاری که فیلسفه ری برای تسلط بر این مردم تلاش می‌کرده است در برابر فداکردن جانشان به آنها وعده بهشت داده است. آنها وفادار و فدائی هم بوده‌اند. در آن روزگار جهان را به دو قسمت تقسیم کرده بودند که دره الموت دریکی از آن بخشها جای داشت. روز سوم مسافت احساس می‌کردم که بشدت مراقب خودم و پولهایم و هرچه که داشتم بودند و خیلی بیشتر از آنچه برای خودم مقدور بود کوشش می‌کردند که از دستبرد محفوظ بمانم. وقتی که میخواستیم در روستاهای ناآشنا یا در میان بیابان بخوابیم، در روی زمین دور رختخواب سفریم جمع می‌شدند و سرshan را روی خورجین محتوی وسایل می‌گذاشتند و از من نگهبانی می‌کردند، البته باید اعتراف کنم که در اوایل سفر از کارشان ناراحت می‌شدم.

عزیز بر آن دونفر دیگر برتری داشت، هنگام اقامت مؤقت در قزوین اطلاعات بسیاری جمع آوری کرده بود و درباره خرم آباد^{۱۱} و تکابن در ساحل دریا نیز دارای آگاهیهای محلی بود، تمام وقتی را بین قزوین و شمال مثل ماکوی قالی بافی در رفت و آمد بود. دکانی داشت و می‌توانست بخواند و بنویسد، و مسافرتهاشی برای بردن زوار به چهار شهر مقدس عراق کرده بود، قدم به قدم در طول یک ماه راه‌پیمایی از رشته کوههای کشور ایران و دشت‌های دل‌گیر (افسرده کننده) بین النهرين می‌گذشت. وی جرأتی نشان داد و یکی از قوطیهای کنسرو خورجین مرا در برابر نگاههای مضطرب تمام گروه همراهانمان و تعدادی روستائی با اعصابی ناراحت بیرون آورد، زیرا به نظر می‌رسید که بردن ماهی به این وضع به کوهستان کاری حیرت انگیز و سحرآمیز باشد. منهم کنسرو را برداشتم زیرا از نگاههای ناراحت‌شان نگران شدم این مردم به اندازه دوستان چار وادارم به بی‌آزاری من معتقد نیستند.

بعداز ظهر آن روز کمی دیر شده بود که وارد دستجرد^{۱۲} شدیم، دستجرد در دامنه

۱۱ - خرم آباد: خرم آباد تکابن و مرکز پیشین ناحیه میباشد.

۱۲ - دستجرد Dastgird : در دهستان روبار شهرستان قزوین دو روستا به اسمی دستجرد علیا و سفلی

اولین رشته کوه جای دارد. دشت قزوین در زیر دامنه های ارتفاعات شمالی دیده می شد. قاطرهای ما فقط پنج ساعت از راه را طی کرده بودند، و اولین منزل مسیرمان راه آسانی بود، حالت انزوا و آرامش رؤیائی مسافت در زیر نور آفتاب همواره آنرا به صورتی در می آورد که گوئی آدمی از کارهای دنیا دور و در مرداب کوچک زمان پرت شده است.

روستایی کوچک و فقیر بود، ذخیره آبشان که تا کستانها و درختان زردآلورا مشروب می کرد خیلی ناچیز بود و به نظر می رسید که درختها از رشد بازمانده اند. مردم خرافاتی و بینوائی بودند، عزیز غرغرکنان حاضر نشد که به وسیله فنجان من چیزی بنوشد. با توجه به توصیه هایی که شده بود من نیز به هیچوجه بی میل نبودم که چنین کند.

گوئی امام موسی کاظم (ع) خانواده اش را در این نواحی پراکنده کرده است. یعقوب^{۱۳} فرزند موسی کاظم در اینجا گنبدی دارد، پارچه سبزی دور بقعه اش را پوشانیده است و دست ساخته شده از فلز حضرت عباس را هم در این بقعه دیدم. همه این مردم فقیر و بدحالند. قبرستان ده سرسبز است و دیوار گوتاهی آنرا محصور کرده است، فضای آبی رنگ افق در پشت دیوار به علاوه درخت افرانی که بر رویش سایه افکنده است صفائ آرام بخشی به این مکان داده است که نظریش در دیگر اماکن سیاه و تیره رنگ اسلامی دیده نمی شود.

عزیز دو باره مرا به روستا برگرداند، مرغی را برای جوجه پلو خریداری کرده و در دست داشت، در این موقع افراد پیرتر روستا با چیز های درازشان برابر آفتاب نشسته و به ما زل زده بودند. البته این عده نیامده بودند که با ما ملاقات کنند. آنها به علمت بی ارزش بودن مصاحبیت زنان ما را ترک گفتند و از فروختن روغن به ما خودداری کردند. مادر عزیز با لحنی که برای برپا کردن جنبه ای مناسب بود



وجود دارد ۱— دستجرد علیا طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳۹ خانوار و ۷۹۷ نفر جمعیت و دارای حمام و دبستان و مسجد و ساختمان یک امامزاده می باشد. دستجرد سفلی دارای ۸۶ خانوار و ۴۲۱ نفر جمعیت و آب لوله کشی و حمام و مدرسه و مسجد می باشد. موقعیت طبیعی هردو کوهستانی و راهشان شوشه است. در دستجرد سفلی نیز امامزاده ای وجود دارد.

۱۳— یعقوب: امامزاده یعقوب دستجرد به اعتقاد مردم محل از اعقاب امام موسی کاظم می باشد.

می گفت: اینها مردم جلگه ها هستند سپس با افسرده گی این موضوع را تشریح کرد، اما هنوز هم برق جنگ و نزاع در چشمانش وجود داشت.

طبق معمول باید کوهنشینان مجدداً برنده این کشمکشن شوند، زیرا هنگامی که پلو را آوردن او مقدار زیادی کره داغ کرد و روی آن ریخت و سپس در میان سکوتی محترمانه آنرا در ظرفی ریخت. صدای گریه دختر کوچکی که پدر و مادرش مانع از دادن شکلات های من به او شدند حس تأثیر مرا برانگیخت. گرچه من دیگر با چنین مردم متعصبی روبرو نشدم، ولی پس از این واقعه یاد گرفتم که چگونه به بچه ها چیزی بدhem.

در این حالت برای من فوق العاده تأثراًور بود که در میان این همه تحقیر و خفت بنشینم. وقتی که آنها نگاه می کردند که من استکانهای از بطری آبم را می ریزم و می خورم دچار وحشت بسیار شدم زیرا عزیز به آنها گفته بود که این بطری محتوی عرق می باشد. با این همه هدیه کوچک من نیز صبح زود روز بعد هماهنگ با گرفتن و اعتراض به خودم پس داده شد، من دستجرد را در حالی ترک کردم که به اندازه هر گروه مخالف دیگری در باره بدیهای مردم سرزمینهای جلگه ای پیش داوری می کردم. وقتی از خواب بلند شدیم ساعت ۱۵ با مداد بود. از روشنائی و هوای خنک قبل از طلوع آفتاب لذت بردم.

از شیب تنی در جهت شمال بالا رفتم، که از دره تنگ یا آبرفت کوه به سوی گردنۀ چاله^{۱۴} امتداد داشت. هوا بر اثر ارتفاع محل خیلی سبک بود، میان ما و دشتهای جنوبی چین خوردگیها و برآمدگیهای وجود داشت. در شیب کوه که از سنگهای رسی تشکیل شده بود به ندرت خاک دیده می شد. در این منطقه گیاهان سخت خاردار و گلهای، و درختان زبان در قفا و تعدادی سنبل، کشمکش کولی^{۱۵}، گلهای ظریف پرچین و شکوفه های چلپائی ارغوانی رنگ، که دسته دسته در لبه صخره ها روئیده بودند، چنان درهم و انبوهند که رنگ مختصراً به برف ها و دره از

۱۴ - گردنۀ چاله: Chala یکی از گردنۀ هایی که در سمت غربی دژ شیرکوه دارای برجی برای حفظ ارتباط قلاع اسماعیلیان بود.

۱۵ - کشمکش کاولی: به فارسی مویزک عسلی است. دانه ای است از خود کوچکتر و سبز مایل به سیاه و مانند سریش چسبنده است. گاهی در کنار درختان امروز و بلوط می روید و در طب قدیم موارد استعمال بسیار داشت و در میان ایلات نیز برای ازاله موبه کار می رفت.

آفتاب سوخته داده اند.

هیچ نوع زمین مزروعی و یا مناطق مسکونی در اینجا دیده نمی شد، فقط سیاه چادر صحرانشینان در فاصله‌ای در دره گودی دیده می شد، گله چرانان کوچ نشین در تابستانها از گله‌های گوسفند مردم روستاها در اینجا نگهداری می کنند.

عزیز می گفت: گله ام آنجاست. اشاره به ارتفاعات دوردست می کرد و گفت: معمولاً در پائیز شبانان گوسفندان را به من برمیگردانند. عزیز نیز پشت سر من که بواسطه لذت بردن از سرازیری زیرپایم جست و خیز کنان پیش میرفتم نفس زنان پیش می آمد.

در این زمان برخورد ما با رفت و آمد کاروانها که از کرانه‌های دریای خزر برج حمل می کردند شروع شده بود. در یکی از نوشته‌های چینی که مربوط به قرن دوم میلادی است از (برنج) ذکری به میان آمده است، و هنوز هم حمل برج از راههای قدیمی در این کشور ادامه دارد. افرادی از ساکنان الموت نیز بدنبال آنها همراه با قاطرهای دارای بارگام برمی داشتند. کتهای پشمی سفیدشان را برای جلوگیری از سرما محکم بخود پیچیده و چیقی را که دسته بلند و راست و گردی داشت به کمرشان بسته بودند. ریشهای حنایی قرمزان را به ست مسلمین کوتاه نگاه داشته بودند. صورتهای چهارگوش با ابروهای باز و دماغهای دراز داشتند که گاهی کشیده و گاهی نیز خمیده می نمود اما از نوع دماغهای عقابی نبودند. اینان از ما با دوستانه‌ترین برخوردها استقبال کردند. به من با شکفتی می نگریستند؛ و ورودم را به ایالتان خوش آمد می گفتند.

زنگوله‌های کوچکی که به گردن قاطرها بسته شده بود، جلنگ جلنگ صدا می کرد و به صورت خوش آیندی در فضای بامدادی می پیچید، کاروان چون ترنسی دنباله دار فضا را می شکافت و با حالت یله رفتن پائین می‌آمد. پس از سه ساعت و نیم در مسیر سرچشمه و در خانه‌ای فرود آمدیم و سپس قسمت پهن ارتفاعات چون پشت نهنگ دربرابرمان ظاهر شدند. آنگاه نظری بسوی ایالت الموت که در زیرپایمان جای داشت افکنیدیم.

لحظه بزرگی است، وقتی که می بینی منطقه‌ای که مقصد و هدف رهنوردی تست چه مسافتی دارد، زیرا چیزی که در تصویرت جای دارد ناگهان در این جهان

مبتدل به حقیقتی قابل لمس می گردد. اهمیتی ندارد که چه سلسله کوه و چه تعداد رودخانه و یا چه نوعی از راههای خاکی و سوزان میان شما و هدفتان قرار دارد. حالا و همیشه این راه شماست و باید آنرا طی کنید.

حکایت من درست شبیه احساس صحرانشین پیری است که او لین بار از فراز آلپ^{۱۶} به دشت لمباردی^{۱۷} نظر افکند و شهر ورونا^{۱۸} و بارویش را در کنار بستر سفیدرنگ رودخانه زیر پای خود مشاهده کرد. گرفون^{۱۹} و کورتز^{۲۰} و هر مسافر و زائر دیگری خواه پیش از آنها و یا بعد از آنها هر چند هم فروتن بوده باشد نیز چنین حالی داشته اند. من هم موقعی که این ایالت عریض رانگریستم چنین کیفیتی پیدا کردم، در این هنگام گروهی از کوهنشینان مرا احاطه کرده بودند و از شادمانی من لذت می برندند. راه تیزی که به سوی بالای صخره امتداد می یافت، از دره سبز کم رنگی می گذشت و از پائین کوچک می نمود.

دره حشائین در آنجا قرار داشت، و به سوی شمال شرقی متمایل شده بود. قبل از آن در میان سلسله کوههای کم ارتفاع تری دره شاهرود با روشنائی ضعیفی خودنمایی می کرد. در پشت و بالاتر از همه اینها، تخت سلیمان^{۲۱} چون مجرابی با قله سیاه بلندش در میان اراضی برفی قد برآفرانشته بود. این کوه در حقیقت چون تختی در دایره‌ای بزرگ و در میان دیگر کوههای کوچکتر قرار گرفته است. پرده سفیدرنگ کوه بر اثر ذوب برفها در این فاصله صاف و سفید و براق بود و می درخشید. شانه‌های سیاه تخت سلیمان در برابر آسمان به حالتی نوک دار قرار گرفته بودند.

در زیر تخت سلیمان و کمی نزدیکتر از آن ولی البته در محدوده برف گیر کوه

16- Alpine

17- Lombard : نام ناحیه شمال ایتالیا در دامنه کوههای آلپ و دارای ۹۱۹ مایل مربع مساحت و ۷۴۰۶۱۵۲ نفر جمعیت می باشد. این منطقه ولایاتی مانند کومو، کرمونا، پاویا، برگانو، میلان، برسیکا، موندریو، ورس را شامل می شود و از مراکز عمده صنعتی و تجاری ویلاقات زیبای ایتالیا می باشد.

18- Verona : نام یکی از شهرهای ایتالیا و کرسی نشین ایالت ورونا می باشد. در ۱۰۵ کیلومتری غرب ونیز قرار گرفته است و در سال ۱۹۶۱ جمعیت آن ۲۳۰۰۹۷ نفر بوده است. از زیباترین شهرهای ایتالیا و در دامنه سلسله جبال آلپ و ۵۹ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. در جنگ دوم جهانی خسارات زیادی را متحمل شد. اشاره تاریخی خانم استارک به هجوم صحرانشینان هون می باشد.

19- Xenophon

20- Cortez

21- Solomon's Throne

معابری قرار داشتند. یکی از آنها یعنی سلمبار^{۲۲} که قصد صعود از آن را داشتیم و دیگری بنام سیالان^{۲۳} نیز هنوز براثر برف بسته بودند. از طرفی که ما ایستاده بودیم رشته کوههای مذکور قله البرز را در پشت سر خود پنهان کرده بودند، ولی آدمی می‌تواند چرخش معمولی ناحیه را از بالای سرزمینهای غیر مسکونی شمال شرقی به بیند که رویه طرف دیگر دره الموت پائین رفته‌اند، و در شیب‌های لغزنده‌ای محدود می‌شوند. و سرانجام در ناحیه روبار محومی گردند. در پشت شاهروд یعنی محلی که اینک زیر پایمان قرار دارد، منطقه‌ای پرگیاه دیده می‌شود که البته سبز و لی گیاهش دوامی ندارد و فاقد آب و لم یزیع است. در این منطقه قسمتی از راههای سهل‌العبور وارد ساحل دریای خزر می‌شوند.

از این پس روبه پائین می‌رویم، و هوای کوهستانی آپی گونه را پشت سر می‌گذاریم و از میان گله‌های بز سیاهی که در حال چریدن بودند و از کنار زمینهای گود شخم‌زده کنار شیب کوهها گذشتیم، این اراضی دارای جویهای آب بیشماری بود. سپس از طریق بقعه کوچک و مقدسی که تعدادی درخت عرعر در آن روئیده بود وارد روستای چاله^{۲۴} شدیم، زیرا بما اطلاع داده بودند که سیلان پل الموت را در پائین بدشت^{۲۵} با خود برده است.

محلی که وارد شده بودیم روستای کوچک شیبداری است که به دره و مسیل کوچکی چسبیده بود، این مسیل بطرف شاهرود امتداد می‌یافتد و بستر صخره‌ای خودش را شکافته و از میان مزارع غله و درختان گردو می‌گذشت، بعد از ظهری توأم با بیکاری و تنبی را در زیر سایه این درختان گردو گذراندیم.

نزدیک غروب آفتاب در این روستا بهمه جا سرکشیدم؛ وارد ساختمان یک مسجدی که به تازگی بچه‌ها در آنجا درسشان را تمام کرده بودند شدم، و پس از گذشتن از درختان گل رشتی به سوی اشکوب همواری که دارای مزارع غله و لوبيا بود بالا رفتم، در این هنگام منظره سرسیز و زیبای روبار که مانند دره‌های سرسیز

22- Salambar

23- Syalan

۲۴- روستای چاله Chala: چاله از روستاهای روبار شهرستان قزوین فقط یک خانوار دارد.
۲۵- بدشت: Baddasht یا باشدشت طبق آمار سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴۹ خانوار و ۲۶۲ نفر جمعیت بوده است. قصبه‌ای است کوهستانی و جاده شوسه‌ای دارد. دارای حمام و دبستان و مسجد و آب لوله کشی می‌باشد. از روستاهای روبار شهرستان قزوین است.

افسانه‌ای می‌درخشید در برابر چشمانم هویدا شد، در یک طرفش آخرین انوار خورشید و در سوی دیگر قله‌ای پریف خودنمائی می‌کرد.

سه پسر بچه پیش آمدند و کنارم نشستند، از آنها نام کوهها را سؤال کردم. با همه شوروشادمانی ایام جوانی با من سخن گفتند.

گفتند: «آن»، «که در پشت رودبار جای دارد گواون کوه^{۲۶} می‌باشد، نام بقیه را نیز ما نمی‌دانیم»

گواون کوه و تخت سلیمان تنها کوههایی بودند که بر روی نقشه ثبت شده‌اند، این نقاط مشتمل بر تعدادی روستا در مجاورت خطوط آبی و قرمز رودخانه‌ها و معابر و یک سلسله کوههای فاقد اسم می‌باشد.

از این پس ذهنم را برای گردآوری اسمی و ثبت آنها تا جائی که پیش میروم آماده ساختم، و شروع به کشف تدریجی موارد کامیابی و مشکلات کار جغرافیادانها نمودم، من برآنم که اختلافات کلی بشری که فکر می‌کنم در تاریخ خلقيات اروپائیان خوانده باشم و نیمی از زنجهای او از خود آدمی ناشی می‌شود. من می‌خواهم که به این موضوع پشت پا بزنم. شش نفر از اهالی هر کدام برای یک تپه خاص نامی علیحده بمن گفته‌اند. بدون شک اینان این نامها را یا از خود اختراع کرده‌اند و یا نام جای دیگری را برای خوشحال کردنم بمن گفته‌اند. اقدام به این اسم گذاریها منشاء اقتصادی داشته است. افراد بشر مثل آدم و حوا از بالا بدون وسیله پائین نیامده‌اند که به موضوع نگاه کنند و بگویند (اینرا چه باید نامید؟). آنها به تمام نقاط سرزمینی که در آن زندگی کرده‌اند نامی داده‌اند و بعد برای همه چیزهای آن منطقه مثل روستا، رودخانه، کوه، و معبر و هر چیزی که نیاز داشته‌اند نامی تعیین کرده‌اند و آن را تعمیم داده‌اند. این موضوع مؤید دشواری کارم در سرزمین الموت است. در اینجا بجز در روستای عمدۀ منطقه قلعه‌ای وجود ندارد، و نام رودخانه نیز از قدیم الایام از نظر احترام الموت نامیده شده است.

از طریق غربال کردن و مقابله حقایق، و با توجه به اینکه اسمعیل آدمی بسیار دروغگو می‌باشد و از طریق عزیزیا افراد دیگری که ملاقات کردیم، من مرتباً خطوط کلی مسیر مسافت‌تم را تعیین و مشخص کردم؛ و از طرفی نیز به نام فردی جغرافیادان

چنان شهرتی پیدا کردم که اهالی بدون اینکه از آنها بخواهم برای گفتن اسمی بمن مراجعه می کردند.

در دهکده شب‌هنگام که با چند نفر از مردم دور سماور نشسته بودیم، نقشه‌هایم را به آنها نشان دادم. و برایشان تشریع کردم که چگونه این نقشه‌ها برای گزارشات سیاحان و برای استفاده نفرات بعدی تنظیم می‌شود. لذا با گفتن نامی از روی اشتباه مثل اینست که موجبات گمراهی بیگانه‌ای را که به این سرزمین مسافت می‌کند فراهم کرده‌اید. این مطلب آنان را متوجه حقیقت امر نمود و مراقبت می‌کردند تا آنچه لازم دارم به من بگویند، حتی اسمعیل نیز که من او را متهم و ملقب به پدر همه دروغهای چاپ شده درباره دره الموت و دریای مازندران کرده بودم، ازان پس تصادفاً ترتیبی اتخاذ کرد تا مطالبی را بیان کند که مورد قبول دیگران واقع شود.

به چاله برگشتم، دیدم که تختخواب و پشه‌بند مرا روی پشت بام گسترد و همه ساکنان جوان خانه نیز در پشت بام رو برو مستقر شده و منظره‌ای شیوه حضور عده‌ای تماش‌چی در آمفی تأثرب وجود آورده بودند. بنظر میرسد که اروپائیها زیاد به این نواحی نیامده باشند، ولی حق با عزیز بود، مهمان نوازی شایسته کوهنشینان مانع از شکست ما خواهد شد معذالک مردم بقدرتی تهیست بودند که حتی لباسهای نوعروسان بصورتی ژنده و تکه‌پاره به بدنها یشان آویزان شده بود و زیورو جواهراتشان را اشیاء بی ارزش سربی و شیشه‌ای تشکیل می‌داد.

قبور شاهان هخامنشی و ساسانی، که تا شرق همدان زیور و طلس مزنها را از درون آنها بدست می‌آورند، درینجا ناشناخته هستند. خانه‌های گلی آنها نیز بسیار فقیرانه درست شده بود؛ هر خانه‌ای دارای اطاقی بیرونی، و اطاقی داخلی بنام اندرون می‌باشد، زنها در اندرون میان کیسه‌های غله می‌خوابیدند؛ در داخل خانه انبار کوچکی دیده می‌شد، در جلوی آن ایوانی دارد که سقفش را با ساقه‌های راست درختان و گل سفتی پوشانیده‌اند، در کف ایوان فرشی پهن می‌کردند و چای می‌خوردند. کیفیتی که تشریع شد مربوط به وسعت و محدوده خانه‌ای بود که ما در آن مسکن داشتیم، و یکی از بهترین خانه‌های ده محسوب می‌شد. این خانه را با فرشهای محلی بافته‌ای مفروش کرده بودند، مقداری ظروف ساخته شده از مس و روی و چوب و چند لحاف و یکی دو فرش زیبای طرح قزوینی و یک سماور و

استکانهای کوچک مخصوص چای همه مایملک این خانه را تشکیل می‌داد.
هنگامیکه در این خانه نشسته بودیم، پلوهم آماده می‌شد، از دورده چاله را مشاهده می‌کردیم که چراغهای روغنیش یکی پس از دیگری خاموش می‌شد، در این موقع میزبان و پسرش بالباسهای زنده آبی تیره رنگ و کت‌های فرسوده‌شان با ما صحبت می‌کردند، صحبت‌هایشان در اطراف نتیجه پرورش سخت مردم کوهنشین دور می‌زد، و در میان مکثی طولانی، موقعی که چپچهایشان در تاریکی روشن می‌شد با ما درباره زندگی در اماکن پریف و هجوم دسته جمعی گرگها و جنگ با شبانان ده گفتگو میکردند. درباره خرس و روباه و شکار و سیلا بهای کوهستانی که در بهاران طغیان می‌کنند و مزارع را می‌شویند و با خود می‌برند حرفها می‌زدند.

روز بعد از راه مسیل فرود آمدیم، و از سازیری شیبداری از قله به سوی شاهروド و راهی که حسن صباح بایستی در سیر آن بخانه اش رسیده باشد پائین رفیم.

خرابه‌های پل آجری و باستانی هنوز راه و نشان می‌دهد. از اینجا رشته کوه الموت از بغل تنگه باریک و تیره‌ای می‌چرخد و ارتفاعات طالقان هم از سمت جنوب شرقی می‌آیند و بهم می‌رسند، برآمدگی و دماغه صخره‌ای مسدود و سرخست میان این دو رشته کوه پدیدار می‌گردد که وادی حشاشین را چون دیواری در برابر می‌گیرد. من تصوّرمی کنم اینجا یکی از کوهستانهای باشد که مارکو پولو در کتابش درباره سرزمین حشاشین به آن اشاره‌ای کرده است.

محل ورودی دره چنان در استمار قرار گرفته است که دکتر اکلس^{۲۷} و گروهش که قبل از من از آنجا عبور کرده‌اند از آن آگاهی نیافته‌اند و آنان با گذشتن از آب به بالای رودخانه رهسپار شده‌اند. اما عزیز راه باستانی را بلد بود، و ما از صخره‌ای به صخره‌ای پریدیم تا بالاخره در برابر پرتگاهی در زیر راه تازه‌ای که جانشین راه قدیمی شده بود قرار گرفتیم، این راه هنوز از نوعی استواری و یرانگر برخوردار بود.

پس از ساعتی بالا رفتن از کوه، در امتداد سطح ارتفاعات و در مقابل نور خورشید قرار گرفتیم.

پائین‌تر از ما زمین مسطح و لم‌یزرعی که نهرها در آن بهم پیچیده‌اند دیده می‌شد، این سرزمین الموت بود، و اولین روستایش بدشت در برابر ما قرار داشت. در

نقطه‌ای از سمت راست قلعه‌ای راه ورودی را در بر گرفته بود، ولی عزیز که در نوع فرهنگ و پژوهش فقط به آغاز کردن کار اشتیاق داشت، در این باره چیزی نگفت، و راجع به مدافعان قلعه که در آن پائین میان تخته سنگ‌های شب‌دار جای داشته بودند حرف میزد، سنگ‌ها از نوع گرانیت بودند، در اینجا گلهای رزو یا سمن و بوته‌های معطر انواع گلها همان رایحه مطبوعی را به مشام مانع رسانیدند که در هفت قرن قبل کسانی که به مارکو پولو گزارش داده بودند وجود آنرا احساس کرده‌اند.

در اولین قسمت دره کشت و زرعی وجود ندارد. و کانالهای بی آب رودبار از سمت چپ به سوی بستر رودخانه تا پائین ادامه دارند. بهر حال امکان دارد که راه باستانی از خیلی وقت پیش شسته شده و از بین رفته باشد. و در حقیقت ممکنست سیلا بهای کوهستانی در گذشته آن را با خود از جا کنده باشند حتی در لبه بستر سنگیش در بالای در بند آبهای الموت بصورت خطرناکی رویهم می‌غلطند و از زیر پل بدشت می‌گذرند، امواج آب گل آلود و خروشان و خاک زمین‌های بی دوام و شل سرراه را از جا می‌کند و با خود می‌برد.

مردها قاطرها را از آب عبور دادند، ولی فکر کردند که بهتر است مادونفر به آب نزدیم، و اسمعیل ماهرانه ترتیبی داد که از رودخانه بصورت مورب گذشت، رانهایش در آب بود، من و بانوی پیر نیز دورتر از او از پل گذشتیم. از بقیه عرض رودخانه نیز شناکنان عبور کرد.

سکوتی برما سایه افکنده بود، اطرافمان را سنگ‌های سفید بستر رودخانه و دیوارهای قرمزینگ رودبار فرا گرفته و از بالا حرارت خورشید بر مامی تابید. وقتی که به بیدها و چمن‌زارهای بدشت رسیدیم خیلی خوشحال شدیم، در این نقطه آب رودخانه را به وسیله کانالهایی تقسیم به نهرهایی صاف و آرام کرده بودند، موقعی که عبور کردیم درختان سنجید با برگ‌های خاکستری رنگشان گل کرده بودند و رایحه عطر دل انگیزی به مشاممان رسید. بدشت وجه تسمیه اش (باغ دشت) و بیان است. برای تحقیقات تاریخی نامی جالب توجه است. ولی بدشت در برابر شهرک^{۲۸} باغ زیادی

۲۸- شهرک Shahrak: شهرک قبل از اسلام و پیش از اسماعیلیان از مراکز مهم سرزمین دیلم بود و اسماعیلیان نیز کوشک و باغی در آن ساخته بودند، بود. بعد از فتح میمون دزهلا کوخان در اینجا جشن‌های برپا کرد. در حال حاضر شهرک از روستاهای الموت قزوین و موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش شوشه



ندارد. شهرک از اینجا دورتر است و دارای تاکستان‌ها و مزارع غله و درختان گردو می‌باشد، دره سرسبزی است که بسوی شمال وارد روستاهای و بیشه‌زارهای تبریزی می‌شود. در کنار چشم‌ای ناهارمان را خوردیم. مسافران عبوری به جمع ما می‌پیوستند. تعدادی کلاغ سفید و سیاه در جلوی پایمان پریدند. دریک ایالت بی‌آب و علف جاده تنوع چندانی ندارد، زیرا آنها آب خود را از چاه تأمین می‌کنند.

اما این یکی آب صاف و تمیزی دارد، بدون شک حسن و بسیاری از مسافران قبل و بعد از او در اینجا زیر سایه درختان نشسته‌اند. افرادی چون بازرگانان چینی و هندی، داعیان مصری و سوریائی و حکام اعزامی از اصفهان برای فرمانروائی بر دژها و منطقه کوهستانی کردنشین همه از اینجا گذشته‌اند. اما اینک اثری از هیچ یک برجای نمانده است. افسانه‌های مردم این دره بیشتر مربوط به مسلمانان شیعه و اقوام باستانی و اساطیری ایرانست. زیرا اینجا ابتدای سرزمین البرز است که مجاور ایالت دیوان مازندران بوده است، در این ایالت رستم سوار بر اسبش جنگها کرده است و در نبردهای فوق بشری شاهان ایران شرکت جسته است. خاطراتی از حسن صباح و مردانش در این دره وجود ندارد، فقط احتمالاً در روستاهای نزدیک صخره خاطره‌ای برجای مانده باشد که اینهم شاید از طریق بیگانگانی که به این سرزمین سفر کرده اند به آنها گفته شده است.

شهرک را ترک کردیم و در میان حرارت سوزان اراضی سفت و قرمزنگی به شترخان رسیدیم. برادر دکتر تابستانها در شترخان بسر میبرد و کوه محل احداث قلعه حشائین چون کشتی در پنهان داشت و در قسمت نواحی کوهی که آنرا در بر گرفته بود جای داشت. برای رسیدن به آن از محلی که ما قرار گرفته بودیم دو ساعت پیاده روی لازم بود، ولی این کوه بصورتی مجزا در تاریکی شب می‌درخشید و در برابر بیننده منظره‌ای اثربخش داشت.

من در باره قلاع اسماعیلیه به تفکر پرداختم و دیدم که این مسئله هنوز آنقدر جاذبه دارد که باعث مسافرتی چنین دور و دراز شود، سپس پشت سرقاطرهای خانه‌ای که در

می‌باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۵۹ خانوار و ۲۵۸ نفر جمعیت و یک باب حمام و یک باب دبستان و مدرسه راهنمائی بوده است. درمانگاه و صندوق پست و فروشگاه تعاونی و قهوه‌خانه‌ای نیز دارد.

گودی قرار گرفته و به خرده مالک ده تعلق داشت، رفتیم. این خانه در کنار باغ میوه اشکوب‌مانندی جای داشت و آبشاری در چندمترازی و بالاتر از آن و هم سطح با جاده دیده می‌شد.

خرده مالک مذکور مردی که نسال با صورتی پر چین و چروک و گونه‌هایی قرمزنگ داشت، رفتارش ملایم و لباسی بلند به صورت فراک پوشیده بود و کلاه نوک دار نویی بر سر نهاده بود. و تازه‌ترین زنش که اهل شهر بود نیز به اطاق پذیرائی نزد من آمد. سنجاق آبن رنگی به موهاش زده بود؛ و کمی بعد پلیس جوانی که در محمودآباد در ساحل رودخانه زندگی می‌کرد وارد شد که مرا به بیند. برای دیدن نقشه‌هایم خیلی دلوپس بود.

پرسید آیا اینها همان عکسهای هستند که با جعبه سیاه‌رنگ خودتان می‌گیرید و به کسی هم نشان نمی‌دهید؟ در ضمن نقشه‌ها را با کمال دقیق بررسی می‌کرد.

تلash مختصری برای تشریع فرق میان یک نقشه و عکس فوری لحظه‌ای برایش باورکردنی نبود، ولی شخصاً مرد مؤدبی بود، و از دیدن چیزهای تازه خوشحال می‌شد، زیرا در تمام منطقه روبار و الموت که زیر نظر او اداره می‌شد سرگرمی و تفریحی جز معاشرت با میزبانمان و رسیدگی به نزاعهای ساکنین روستا را نداشت، زد خوردگاهی دهاتیان باعث می‌شد که در طول سال سواره از روستائی به روستائی حرکت کند. جز زبان فارسی با زبان دیگری آشنا نبود، اما مردی هوشمند بود و بایستی شخصیتی نیرومند داشته باشد که می‌تواند چنین تنها و در این روستاهای خلاف سلیقه و ذوق زندگی شهریش بسربرد.

از من سؤال کرد که: آیا با خود پروانه و جواز عبوری از همقطارم در شهر قزوین دارید؟

اخم فرمانده انتظامات قزوین را در گراند هتل بخاطر آوردم و جسورانه به دروغگوئی پرداختم.

گفتم: فرمانده به من گفت که احتیاجی نیست و شما خودتان آنقدر مهر بان و خوب هستید که در صورت لزوم هر مساعدتی از دستان برآید انجام خواهید داد. من بدون احساس شرمندگی دروغ می‌گفتم، ولی ایران برای روحیه و اخلاق انسانی کشور بدی است.

به هر حال گفتگوهایمان در او تأثیر آرام بخشی داشت. مأمور انتظامی تصمیم گرفته بود که فعلاً تا بازدید محترمانه وسائل من سوء ظن و بدگمانی را زخویش دور کند، خودش را به چند ساعت مصاحب لذت‌بخش علاقمند نشان داد، تا اینکه چراغ و پلوی شام را برای ما آوردند و در زیر نور ستارگان به صرف غذا پرداختیم. موقعیکه پس از آن برای دادن دستوراتی به عزیز و اسماعیل رفتم از دیدن من که هنوز قادر به مطرح کردن کارهای خودمان بودم آشکارا شگفت‌زده شدند و بمن گفتند که با حکومت شترخان خیلی خوب رفتار کرده‌ام.

صبح روز بعد نظر به اینکه دیر خوابیده بودم پس از طلوع خورشید از جای برخاستم. آبشار در بیرون از پنجره اطاق من سروصدای دلچسبی برآ انداخته بود، و درختان تبریزی در پنهان آسمان آبی رنگ می‌درخشدند. من با احساس در پیش داشتن روزی لذت‌بخش از خواب برخاستم، زیرا به مقصد سفرمان نزدیک شده بودیم. پس از صرف نان و عسل و چای در ایوان خانه با قاطرهای خودمان ولی در معیت پیشکار مالک ده یعنی ابراهیم که بایستی راهنمایمان باشد و در مصاحب پسر بزرگ ارباب در طول جاده مرتبط قیصر رود به طرف چمن‌های پرازگل‌های وحشی بالای جاده در جهت شمالی به سوی قلعه پیش رفتم.

تمام هیجان مردم در این قسمت مرتفع کوهستانی مُعرف آن بود که نگاه کنند و به ببیند چه کسی از جاده عبور می‌کند، سرانجام در خم راه رو به پائین رفتم و در دره‌ای بسوی مکان مقدسی که ساختمان سفیدی داشت حرکت کردیم، در محل امامزاده توقف کردم تا سنگهای نیاز کنم. در این موقع عزیز هم سنگ‌های این بقیه را می‌بوسید. نظر به اینکه مدقی در دو سه مکان مقدس مسلمین اقامت داشته‌ام، عزیز و در حقیقت همه کوهنشینان به من به صورت یک حاجی!! نگاه می‌کنند. اینک ما در سرزمین ملاحده و بدعت گذاران بودیم.

همراه با خورشید که بر پشت سرم می‌تابید در این معبر باز در حرکت بودم و به سرنوشتی که این گذرگاه در گذشته داشته است فکر می‌کردم.

حسن صباح بایستی خودش نظری به این تخته‌سنگ‌های دژ و صخره پشت آن افکنده باشد و در آن موقع با چشمان خُبره و ارزیاب خویش بهمراه سرنوشت و روح فاقد بیم و هراسش تارو پود حوادث آینده را می‌تنیده است. مریدانش فیز از همین راه

به پائین گام برمیداشتند تا بدون سؤال و جواب پسر رئیس خویش را به قتل برسانند.^{۲۹} رشید الدین بی پول و پیاده از بصره آمد، در اینجا اقامت کرد و ایام جوانی خود را به مطالعه در محضر مراد خویش گذراند، و سرانجام او را ترک و با مقامی همسنگ شاهان به سوریه برگشت.

در دوران سومین پیشوای بزرگشان محمد بود، که وارث جوانش حسن به فکر افتاد که آخرین بقایای سنن مسلمین را به دور اندازد و خودش^{۳۰} مانند بسیاری از پیشینیانش ادعای الوهیت کند. بسیاری از اوقات داعیان اسماعیلی در طول این تپه ماوره‌اقدام می‌زدند و درباره طرحهای انقلابی خود گفتگومی کردند و افکار خویش را میان خانه‌های روستائیان نشر می‌دادند، تا اینکه خشم رهبر پیر که اصلاح طلبان می‌باشد تا مرگش شکیبائی نشان دهنده کارهایشان را متوقف کرد. این واقعه مربوط به سال ۱۱۶۲ میلادی است. حسن دوم بعداً اجازه داد که پیروانش در این سرزمین شراب بنوشنند، سپس نمازهای واجب را منسوخ کرد و با مصر نیز در بعضی مسائل جزئی اعلام بیعت نمود. کتابهای قدیمی که مطالعه کرده بود، به نام او نوشته شد و در میان هزاران جلد کتاب دیگر در کتابخانه میان قلعه الموت نگهداری شدند، این کتابها روشنگر عقیده دینی حاکم بر این سرزمین بودند، میراثی از مجوس و مانویان احتمالاً برخی از افکار بت پرستی و فلسفه العاد منتشره در میان صابئان حرّان نیز در این کتابها دیده می‌شد.^{۳۱}

۲۹— قتل فرزند حسن صباح: حسن دستور قتل دو پسرش را شخصاً صادر کرد. در واقعه قتل حسین قائی که از باران ابتدای قیامش بود، پسرش استاد حسین و احمد دعاوندی متهم شدند هر دو را به قصاص قتل حسین بکشت. پسر دیگر شرک محمد نیز به جرم شراب خوردن مقتول گردید. حسن با قتل دو فرزندش بی نظری و شدت عمل خود را در اجرای قوانین مذهبیش نشان داد.

۳۰— حسن دوم: حسن ابن محمد بن کیابزرگ امید ذرسال ۵۵۷ جانشین پدرش محمد شد در زمان پدر به تعالیم و فلسفه حسن صباح رغبتی نشان می‌داد ولی پس از دردست گرفتن قدرت تمام قیود مذهبی را از بین برد و بدعتهای تازه بنا نهاد. در سال ۵۶۱ هجری (یکشنبه ششم ربیع اول) به کارد حسن بن نام آور از پای درآمد.

۳۱— صابئان حرّان: صابئین دو فرقه مجزا بودند که ماندائي‌ها یا صبه (پیروان یحییٰ تعیید دهنده) و صابئین حرّان بودند. صابئین حران فرقه‌ای مشرک و ساکن حرّان در شمال بین النهرین بودند. تا سال ۴۲۴ هجری فقط معبدی در حرّان داشتند و از این تاریخ به بعد علویان معبد را اشغال کردند و صابئین حران از میان رفتند. از نظر علمی و اطلاعات از برجسته‌ترین اقوام عرب و دارای ریاضی دانان و رجال نام آوری بودند.

سرانجام دوران مغول فارسید، لشگریان چشم چپ آنان بایسی در فصل زمستان میان همین مراتع و چمن‌ها اردو زده باشند، بالاخره دژ تسليم شد و به وسیله لشگریان مغول و پران و یکسره نابود گردید، و کتابخانه را فضیان نیز سوخته شد و برای همیشه از میان رفت. قلعه سقوط کرد و خراب شد تا اینکه مالکان گمنام برخی روستاهای حدود قرن هجدهم دوباره در آنجا اقامت گزیدند؛ از اینان نیز چیزی جز تعدادی کوزه‌شکسته و ظروف سفالین باقی نمانده است تا بتواند بیانگر تاریخ و رویدادهای زمان باشد.

در این هنگام به طرف مسیر عمیق نهر فرود آمدیم و از سوی دیگر آن روبره طرف غرب بالا رفتیم، وارد کوههای قیصرخان شدیم و در این ده سرسبز زیر چهار درخت چنار بزرگ فرود آمدیم.

اهمی دهکده برای خوش آمدگوئی به ابراهیم و پسر جوان خردۀ مالک بیرون آمدند.

می‌گفتند: اغلب عده‌ای برای دیدن دژ می‌آیند و بعضی از آنها نیز همه ساله به اینجا مسافرت می‌کنند. آنها مردی را که معمولاً راهنمائی بیگانگان را عهده دار می‌شود صدا زندند. این شخصی برای مسافران ملجمانی بود. ولی کارشناس آزمایشی ما بزودی جمعیت دیدارکننده از الموت را در طول دوسال اخیر تقلیل داد و گفت فقط دو گروه در این مدت به اینجا آمده‌اند، ضمناً می‌گفت. مردی که سفیر انگلیس بوده است و به همراه زنش آمده بود در میان این مسافران وجود داشت. او چند سال قبل از تهران برای افتاده بود. به هر حال آداب بازدید به طرز مناسبی تنظیم شده بود.

یکی از پیروان پیر اسماعیلیه که ریشی قرمز و سماوری در زیر بغل داشت همراه مردی با ریش جوگندمی ولی البته نه به تشخّص و وقار خودش پدیدار شد. گلنگ و بیلی همراه داشتند و می‌خواستند که پله‌هایی در شیب راه درست کنند. زنها با هم دسته‌ای درست کردند و زیر درختان نشستند. بی‌حجاب و پا بر هنه بودند، جامه‌های چین‌دار کوتاهی داشتند و دستمال سفیدی دور سر بسته بودند، با صدای بلند مراد می‌خواستند، قاطرهای ما دو باره در طول دامنه‌های سست و رُسی طول قیصر رود حرکت کردند. قیصر رود درحال حاضر نهر کوچکی است که در شیب سر بالائی قلعه الموت قرار دارد.

نام مخصوص این قلعه علیرغم انتظار مسافران قدیمی و تازه قلعه الموت نیست. نه مردم اینجا و نه ساکنان دره آنرا به این اسم نمی‌نامند، و آنها این نام را چون برای غریبه‌ها موثر می‌بینند رایج کرده‌اند، ولی پس از اینکه اسم حقیقی را از آنها بپرسی واقعیت را اعتراف می‌کنند و می‌گویند اینجا دژ قیصرخان^{۳۲} منطقه قیصر^{۳۳} رود است و الموت نام تمام این سرزمین می‌باشد که رودخانه الموت نیز در آن جریان دارد، و این موضوع در مورد بسیاری از دژهای ناحیه الموت صادق است. نکته قابل ذکری که صرفنظر از مهر بانی طبیعی ایرانیان باید اذعان شود اینست که مردم دره قیصر رود نیز برای خوشحال کردن مهمنان مسافر خویش این تجدید نامگذاری‌ها را معمول می‌دارند. گذشته از این مطالب نام مذکور را بار اول از خارجی‌ها یاد گرفته‌اند، من در تمام منطقه کسی را ندیده‌ام که اگر بیگانه‌ای از آنها راهنمائی بخواهد و سؤال کند که از چه طریقی به الموت برویم جز این جمله چیزی بگوید که (شما حالا در الموت هستید). آنگاه دستشان را به سوی دره‌ای که کوه اصلی در آنجا قرار دارد دراز می‌کنند.

نامش هرچه هست باشد، دژ چون مکانی وحشت‌آور به نظر می‌آید. کوه هودگان^{۳۴} در قسمت پشت آن با شیب‌های متسلکه از سنگ‌های رسی و صخره‌ای مرکب از سنگ‌های گرانیت بر بالایش گردن افراشته است. فقط زمین سبز کوچکی که نشان وجود چشم‌های در آنجا می‌باشد از دور دیده می‌شود، راهنما با فکر اختراعی عجیبی چنین می‌گفت، که آب چشم‌ه به وسیله کانالهایی به دژ رسانیده می‌شد. در قسمتهای شرقی و غربی صخره و در ته دره دونه‌ری که قیصر رود را تشکیل می‌دهند جریان دارند؛ اینها بر سر راه خود از میان زمینهای بایر و شیار خورده بستریان تحلیل می‌روند، هیچ نوع علف سبزی تا پشت گردنگاهی که به دژ منتهی می‌شود در این اراضی بایر وجود ندارد، کسی که از ساحل شرقی بالا بیاید. به وسیله پل‌هایی از بین رفته وارد سطح قلعه می‌شود، از سوی مسیر جنوبی به پائین نظر می‌کند. نزدیک هزار فوت فاصله صخره تا اراضی و درختان قیصرخان است. شیب‌های آرام و

۳۲—قیصرخان Kaisirkhan

۳۳—قیصر رود Kaisir Rud

۳۴—Hudegan : هودگان کوهی است در شمال الموت و ارتفاع آن ۴۵۰۰ متر است.

آفتاب گیر ساحل شمالی، و در پشت رودخانه الموت میان قسمت یخچالهای طبیعی البرز در جنوب شرقی و بلندترین قله چاله^{۳۵} در پشت سر شیرکوه^{۳۶} و در ناحیه غربی قرار دارد.

دراينجا از فراز ستونهای حايل حسن صباح می توانست بازگشت فدائیان خويش را ملاحظه کند. دراينجا بدون شک مراقبت پیکهای اعزامی در زمانی شدت داشت که ولینعمت و دشمن ایام جوانیش نظام الملک^{۳۷} وزیر بزرگ سلجوقی سپاهش را علیه او اعزام کرده بود، شاید از این قلعه حرکات مأموران سری خویش را که از قیصر رود عبور می کردند تا بگویند مأموریتهای فدائیان انجام شده است مشاهده می کرد. دراينجا او چون پیرمردی در آخرین لحظات غروب قدم می زد و همواره سرزمین زیر سلطه اش را در سایه می نگریست، که در زیر پای او با محصولاتش قرار داشت. این محل در حاضر مملو از انواع لاله های وحشی به رنگهای قرمزو زرد می باشد که در میان سنگ و ساروج پراکنده اند. قطعاتی از دیوار در لبه صخره فرو ریخته و وسعت محوطه را نشان می دهد. ولی تقریباً همه چیزهای خراب شده را با قوه خیال در ذهن بازسازی می کنم. دراينجا اطاقها و مخزن آب را اگر حفاری کنند دیدن همه چیز بدون احتیاج به کفش کوهنوردی که من فراموش کرده ام با خودم بیاورم امکان پذیر است. می گفتند پائین این محل یعنی در شترخان هفت سگ سیاه از گنجها مواظبت

— چاله Chala

— شیرکوه Shirkuh

— منظور نویسنده ابوعلی حسن بن علی بن اسحق طوسی معروف به خواجه نظام الملک و ملقب به خواجه بزرگ، قوام الدین، اتابک، تاج الحضرتین، رضی امیرالمؤمنین وزیر نامدار ایرانی سلجوقیان است. مردی بزرگ و از چهره های درخشان صدور پس از اسلام و قریب سی سال به وزارت اشتغال داشت. متشاء امور خیر و کارهای عظیم گشت. این مرد پرآوازه دنیای سیاست و قلم در سال ۴۰۸ هجری دریکی از خانواده های روستانی طوس دیده به جهان گشود. دوران صدارتش مواجه با رشد سهمگین نهضت اسماعیلی و عملیات شکننده حسن صباح در ایران شد. خواجه در اصول مذهبی مردی استوار و غیرقابل انحراف و در نشر فرهنگ سخت کوش بود. نظامیه های متعدد در سراسر ایران و کارهای سترک فرهنگی بسیار از خود به جای گذاشت. به تحریک دربار سلجوقی و یا دستور مستقیم حسن صباح در دهم رمضان المبارک سال ۴۸۵ هجری به وسیله جوانی دیلمی که ابوطاهر حارث (دیوانی) نام داشت در کنار شهر نهاوند با ضربه کار کشته شد و جسدش به اصفهان حمل گردید. قاتل پس از لحظاتی دستگیر و کشته شد. خواجه از اولین قربانیان فدائیان اسماعیلی به شمار می آید. از کتابهای بازمانده از او سیاست نامه یا سیرالملوک و دستورالوزراء شهرت دارند.

می کردند تا گرمای آدمها را استنشاق می کردند از جا می جهیدند، (البته این شیوه به تنهایی کافی نیست). درختان تاک حسن صباح در سراسر دژ پراکنده بودند. شاید در زمان حسن دوم بود که این سرزمین از دست طرفداران منع مسکرات رها شد. گلهای رُز حسن در حاشیه باریکی روئیده بودند، میزبانم که قلمه‌ای از این رُزها را برای باغش آورده بود قبل از اینکه منطقه را ترک کنم دسته گلی از نژاد گلهای قلعه الموت را به من هدیه کرد.

سماور را روشن کردیم و دورش نشستیم، به علت باد سردی که می وزید کت‌هایمان را پوشیده بودیم. مقداری شکلات همراه داشتیم و گروه را تشویق به مشارکت درخوردن آن کردم. محمود پسر جسوری بود که قبلاً در چنین محیطی پرورش یافته است، پسر با صداقتی هم بود. محفل ما بواسطه وجود او غرق شوخي و مسرت شده بود. اغلب از لبه جنوبی دژ بالا می رفت و می گفت که از موهای حسن انگور چیده است.

پس از اینکه مقداری از خرد سفالهای پراکنده شده در اطراف قلعه را گردآوری کردیم و به دره برگشتیم و برای صرف چای به خانه راهنمایان رفیم، برخورد این مردم و پسر اربابشان از صحنه‌های دیدنی بود، و در میان آنها فضای قدرت و موذت جوان به چشم می خورد. حالت این صحنه خیلی شبیه وضع پسران مالکین روستاهای کهنه‌پرست انگلیس بود. مردان قیصرخان یکی پس از دیگری آمدند تا در جمع ما حضور یابند، در این موقع زنها در پشت سرشان جمع شده بودند؛ و آنها قصه‌های خویش را در مورد حسن صباح بیان کردند؛ ولی من فکر می کنم اینها عیناً داستانها را از قول دیگر مسافران بازگوی می کنند. قصه‌هایشان وقتی رنگ حقیقت بخود می گرفت که از کیومرث^{۳۸} پادشاه افسانه‌ای ایران صحبت می کردند، معتقد بودند او برای اولین بار این دژ را بنا کرده است. شگی نیست که در شباهی زمستان آدمی می تواند در میان اینها به نشیند و افسانه‌های زیادی یادداشت کند. اما تردیدی ندارم که در این داستانها از خداوندان دژ خبری نیست.

۳۸ - کیومرث Kaiumas: اولین کسی که درجهان به تخت سلطنت نشست. پارسیان در حقیقت کیومرث را انسان اول می دانستند و می گفتند از کیومرث تا یزد گرد چهار هزار و صد و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بوده است. در سرزمین دیلم نیز کیومرث دیگری از ملوک پادوسبان حکومت می کرده است.

اینک نور آفتاب از سوی مغرب بر ما تابیدن گرفته بود. در پرتو انوار خورشیدی به میان مراتع رسیدیم و با محمود در باره عقابهای شکاری به گفتگو پرداختیم، در همین زمان اسمعیل که در جلوی ما بدنیال قاطرها حرکت می کرد اشعار فربیا و عاشقانه ای را که معمولاً چار واداران سرمی دهنده می خواند. به نظر می رسد که این آهنگ شامل اشعاری هجائي باشد، مثل رباعیات خیام فیتزجرالد^{۳۹} سه ریتم داشت، تصنیف مر بوط به داستان غم انگیز مریم تنکابنی بود. در اینجا نیز چون اعراب بهار طبیعت در زندگی آدمیان جائی ندارد، اشعار آنان در باره بازار، شایعات منطقه و حوادث آنست که به صورت اشعاری بهم می بافند. حتی زمانی که به زمینه های مدرن تزدیک می شوند و تماس می گیرند سعی می کنند که از خلال داستانهای قرون گذشته مثل قصاید رُز ماندا شاهزاده گوتیک^{۴۰} اشعاری به لباس مدرن بسرایند، که حالا هم به وسیله روستاییان ایتالیا در کوهستانهای پیه مون^{۴۱} خوانده می شود.

من قول ملاقاتی به آن مأمور انتظامی داده بودم، پس از مذاکراتی با زنهای خانه، و پیشنهادهای بیهوده دیگری برای آسایش بچه ها با دو پسر بچه در طول رودخانه برآه افتادم و به سوی محمودآباد حرکت کردم. وسایل در غیابم واقعاً بازرسی شده بود، و البته این کار چیزی بیشتر از خط مشی مأموران ایرانی را بیان نمی کرد. بنابراین ارباب و پلیس را مثل همیشه صمیمی دیدم. اداره کوچکش دارای میزی محقر و یک صندلی بود، ولی ما فارغ از آنها برکف زمین اطاق نشستیم، در اینجا پیرمردی با صورت نتراشیده به ما برخورد کرد که نشان داد نه تنها به مسئله قلاع قدیمی علاقمند است بلکه در این باره فوق العاده وارد است. در باره قلعه ای که در قله شیرکوه جای دارد و مخزن آب و خرابه های مجاری آب قدیمی که من بایستی آنها را بررسی کنم پیشنهاداتی داد و گفت که بهتر است برای رسیدگی دقیق به آنجا مسافرت کنم. پلیس جوان که سوء ظتش ناگهان بیشتر شده بود پس از اطلاع به منصرف کردنم پرداخت.

Fitz Gerald - ۳۹ مترجم رباعیات خیام به انگلیسی

40- Rosmunda the Gothic Prince's

— ۴۱ Piedmont : رشته کوه شمال غربی ایتالیا که بر فراز ایالات تورینو، ورسلی، آستی، نوارا قرار گرفته است. راه آهن فرانسه – ایتالیا از بالای آن می گذرد. از آثارهای پیه مون در تولید نیروی برق استفاده فراوان می شود.

سرانجام تصمیم گرفتم که به الموت برگردم و پس از مدتی آنجا را ترک کنم. زن مأمور جوان اینجا نبود. زیرا نمی‌توانست زندگی روستائی را تحمل کند؛ ولی درجه دار دو دختر کوچکش را با خود آورده بود؛ دخترها خود را با چادرهای ارغوانی رنگ نخی پوشانیده بودند. آنها هشت ساله بودند، حرکاتی متین و زیبا داشتند، خیلی موقر بودند. علیرغم آن‌همه آداب‌دانی و متناسبی که از آنها از نردمام بالا رفته و پائین افتاده وزانویش مجروح شده بود؛ آنها را با خود به خانه بردم تا جراحت را ببینم، موقعی که شروع به تی‌تی بازی با من کردند، در این دره روش از نورستاره که اینک با شبیم شبانگاهی و بوی زمین پس از شخم زدن درهم آمیخته بود بی‌بردم که آنها نیز چون دیگران به طبیعت دختر بچه‌های کوچک برگشته‌اند. مرد ریشو در وسط راه به ما ملحق شد و با من درباره فاخته که صدایش را اول بار در الموت شنیده بودم به بحث پرداخت.

من گفتم: فاخته پرنده‌ای موزی است و برایش شرح دادم که چگونه از دام بیگانه می‌گریزد. جواب داد که: چنین فکر می‌کنی؟ اگر چشم درد داشته باشی و ضمادی را که ذره‌ای از چشم فاخته برآن ریخته‌اند به چشمت بمالي فوری شفا خواهی یافت. خدا همه چیز را مفید آفریده است. این مطلب در کتابی که ویژگیها و غرایب حیوانات نامیده می‌شود نوشته شده است. شما می‌توانید این کتاب را در بازار بخرید. درباره این بحث هردو ادب را رعایت کردیم، ولی هیچ‌یک حرف دیگری را باور نداشتیم. صبح روز بعد شترخان را ترک گفتیم. ما باستی راه را تا فاحیه فوقانیش ادامه دهیم تا به روستای گرمرود^{۴۲} و خانه عزیز برسیم، این روستا در سمت شمالی گردنه جای دارد و راهش از میان جنگلهای مازندران به سوی دریا می‌رود. بازهم روز جالب دیگری در پیش داشتم، معلوم شد که ارباب در خانه اش

Garm Rud—۴۲: روستائی است نزدیک الموت که گرمارودهم گفته می‌شود. در روستا و الموت سه روستا به نام گرمارود وجود دارد ۱— گرمارود الموت طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۷۴ خانوار و ۳۲۵ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی کوهستانی و راه مالرو می‌باشد. حمام، دبستان، مدرسه راهنمایی و مسجد دارد. ۲— گرمارود سفلی از روستاهای روستا و ۶۵ خانوار و ۳۲۵ نفر جمعیت دارد. موقعیت طبیعیش کوهستانی و آب لوله کشی و حمام و دبستان و مسجد دارد و راه خاکی ماشین رو دارد. ۳— گرمارود علیا دارای ۳۸ خانوار و ۱۷۶ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی کوهستانی و راه خاکی است. آب لوله کشی و حمام و دبستان و مسجد دارد.

مشغول داوری و قضاوت میان روستاییان است. روی فرش قوز کرده و با مرکب ارغوانی بر کاغذ بالای زانویش چیزی می نوشت، در این موقع روستاییان با صورتهای پر چین و چروک و نگاههای صمیمی و معتقد به او نگاه می کردند. این سنت داوری میان اصحاب دعوی از مناظر بی مانند و جالب اجتماعی ایران می باشد. موقعی که شترخان را ترک کردیم. گوئی چیزی روی مغز عزیز سنگینی می کرد، چند صدمتر که پائین تر رفتیم به طرف من برگشت و پرسید که آیا انعامی هم به مستخدم ارباب داده ام.

گفتم البته که دادم، به او یک تومان داده ام.

عزیز گفت: بیش از حد کفایت هم بوده است، اما شما چگونه این پول را به او داده اید که ما متوجه نشدیم.

گفتم: این روش ما می باشد، انعام باید بقدرتی محترمانه داده شود که باعث شرمندگی صاحب خانه نگردد.

عزیز گفت: حقیقتاً این سنت خوبی است ولی نه برای کشور ما، زیرا مسلماً ابراهیم شرح این سخاوت بزرگوارانه شما را به ارباب خواهد گفت و طبعاً شما را نزد اوروسیاه خواهد کرد ولی البته من این کار را درست می کنم.

به مرد کوهنشینی که از کنار ما می گذشت سلامی داد و به شدت شروع به بیخ گوشی حرف زدن کرد.

وقتی که به من ملحق شد گفت: حالا کار درست می شود، این مرد جریان را به ارباب خواهد گفت و از شما در میان جمع به نیکی یاد خواهد شد.

پس از آن زنی سر راه ما را گرفته بود، سلام گفت، معلوم بود که مدتی منتظر مان مانده است.

می گفت: مادرم در همین نزدیکی بیمار است، در این منطقه دکتری وجود ندارد رحم کنید و او را به بینید.

حرفش حقیقت داشت، فاصله نزدیکترین پزشک که در قلعه الموت مستقر گردیده است با قاطر سه منزل می باشد و ضمناً این منطقه راه مناسبی جهت رفت و آمد گاری هاندارد. گرچه گفتم که من نمی توانم کاری بکنم، ولی از اسب پیاده شدم و به دنبالش به سوی تعدادی خانه که خارج از جاده قرار داشتند روانه شدم،

درخانه‌ای پیرزنی سفیدموی بواسطه شکستن استخوان ران دراز کشیده بود. با لحنی که اندکی امیدواری داشت به من سلام کرد. در پشت تراشه‌ای از تخته و نی که شکستگی را با آن بسته اند تا درد را تسکین دهنده کاری نمی‌توان کرد، با کمال اندوه از خانه خارج شدم و بدون اینکه کمکی کرده باشم به جمع همراهانم در زیر درختان پیوستم.

کاروان ما حالا کوچک‌تر شده بود، زیرا حاجت الله به خانه برگشته بود و مادر عزیز و پسر بچه نیز روز قبل به گرمرود رفته بودند. موقعی که سواره در کنار بستر سنگی رودخانه حرکت می‌کردیم، می‌خواستیم گلی را که در این ناحیه میان تخته سنگها در سراسر زمین پراکنده می‌باشد پیدا کنیم. مردم گل مزبور را «گل کافر» می‌گفتند و آنرا در پختن پلو بکار می‌بردند.

به عزیز گفتم آیا راست می‌گویند کوه البرز از نظر وجود معادن مختلف چنان غنی می‌باشد که اگر گوسفند از بعضی علفهایش استفاده کند دندانهایش به رنگ طلائی درمی‌آید؟

گفت: راجع به این مطلب چیزی نشنیده‌ام، ولی اسمعیل از اهالی آن روستاست، از او خواهم پرسید.

اسمعیل که با قاطرش پشت سرمان در حرکت بود، مشغول بررسی طرح مختصر آما پیچیده تاریخ خانوادگیش بود؛ ایستاد و چوب دستیش را بالا برد و در باره مطلب به فکر فرورفت.

او گفت در اینجا چشمه‌های آب گرمی وجود دارد که آبشان شفابخش است، در منطقه تخت سلیمان هم نظیر این آب وجود دارد. ولی در باب دندانهای طلائی چیزی نشنیده‌ام، ممکنست این حقیقت داشته باشد ولی از نظر من درست نیست.

گفت: این را از دختر ارباب شنیدم، شاید او اغراق کرده باشد.

عزیز گفت: چنین حرفی هرگز باور کردنی نیست.

سپس گفت: در باره شاه نویز^{۴۳} داستانی حقیقی در این ناحیه وجود دارد، پس از لحظه‌ای افزود شما خودتان در باره این مطلب می‌توانید تحقیق کنید، زیرا آثار خرابه‌ها

Navisar Shah: به اعتقاد جناب آقای دکتر ستوده در کتاب قلاع اسماعیلیان این قلعه همان میمون دز است.

و قصرش در بالای گرمود نیز به قله نویزشاه شهرت دارد. آن مرد کافر بوده است و امام علی (ع) او را در قلعه اش محاصره کرده بود. اگر فردا با هم به آنجا برویم خواهید دید که جای شیب داری است و فقط یک دروازه دارد که از آن داخل و خارج می شوند. حضرت علی (ع) البته در آنجا نگهبانی برگماشت و گفت که کسی حق خروج از قلعه را ندارد، زیرا می خواهد نویزشاه را دستگیر کند. ولی چون مادرشاه ساحره بود، پسرش خودش را بصورت یک قوچ و یک سگ سیاه درآورد، بدون آنکه سوء ظنی ایجاد شود دوان دوان از دروازه خارج و از کنار نگهبانان رد شدند و فرار کردند. در پائین قلعه در امتداد رودخانه صخره ای دیده می شود که به دو قسمت تقسیم می گردد. مردم این صخره را کافر کوه^{۴۴} می گویند، و در این نقطه حضرت علی (ع) بر آنها پیشی گرفت و هردو را درهم شکست.

پس از آن ساحل رودخانه را ترک گفتم و به گوشه ای برگشتم. در برابر خود حوزه بزرگ و غنی سبزرنگی از مزارع برنج را دیدم که دهات منطقه در میان این مزارع جای گرفته اند، تعدادی درخت گردی زیبا که تابحال در همه جا از آنها دیده ام برده کدها سایه افکنده بودند. در تمام منطقه مزارع حاصلخیز و خوشبو، گلهای رُز درختان مو وزالزالک، به صورت بوته های بلندی روئیده شده است، و موقعی که مزارع برنج تمام می شود به جایشان مزارع غله پدیدار می گردد. در هر گوشه ای آب از طریق کانالهای کوچکی جاری است. مزارع کم ارتفاع و سایه درختان را صدای پرندگان فرا گرفته بود.

ولی مردم این روستاها اغلب به سبب پشه مالاریا بیمارند، در مقایسه با مردم قیصرخان و گرمود آدمهای فقیری هستند، زیرا چون دوقریه مذکور در بلندی جای دارند، برنجشان رشد بیشتری دارد و از دست پشه ها هم رها شده اند. در اینجا مثل اینکه واقعاً دوای کنین را نمی شناسند: در حقیقت جز در مورد شکر و چای و برنج که ناکافی بنظر می آید دره الموت خود گفا میباشد، برنج و چای را از سواحل دریای مازندران به اینجا حمل می کنند

در آبادی بعدی از طریق جاده ای شنی و باریک و خطرناک و شیب دار که بالای

رودخانه واقعیت فرود آمدیم و از آنجا به روستای مهم زوارک^{۴۵} رفتیم، در اینجا اطاقکی پراز خرت و پرتهای اروپائی وجود داشت، که برای خود در میان کالاهای وطنی جائی باز کرده‌اند.

دره باز هم باریک بود. دیواره کوه به بلندی بیش از سه هزار فوت در طول، دره و درسمت چیمان قرار گرفته بود. در بالای یکی از قلل آن که با چشم غیر مسلح چیزی را نمی‌شد تشخیص داد عزیز اشاره به روبرو و قلعه نو یزرشاه کرد. درسمت راستمان دره باریک جنگلی تنگی که برفهای البرز در بالایش دیده می‌شد قرار گرفته بود. کوچه‌ای که از آن می‌گذشتیم به صورت طاق‌مانندی به وسیله درختان توت و گردو تقریباً پوشیده شده بود. بعید نیست موقعی که سیاحان گذشته از سمت دیگر کوههای بایر طرف مقابل حرکت کرده و از دور درختان و ده را دیده‌اند، در یادداشت‌هایشان به عنوان باغ از آن یاد کرده باشند.

پس از نیم ساعت سواری در قسمت خلفی ده زوارک به مرتعی که زیر سایه درختان افتداده بود رسیدیم، از نمد قاطرها و لحاف کتانی خودم، متکائی برای استراحت درست کردیم، در این موقع زنی پیش آمد و از من خواست که بچه‌اش را به بینم و با تأکید براین نکته که خانه‌اش در نقطه‌ای در همین نزدیکی‌ها می‌باشد مرا فریب داد و به زوارک کشانید. هنگامی که بیمار را معاینه کردم دیدم که طبق معمول آمدنم بی‌فایده بوده است، پس از معاینه تقریباً بیش ازدوازه نفر بیمار مقداری کنین و روغن کرچک که با خود آورده بودم به آنها دادم، واز پذیرفتن درخواستهای فقیرانه آنها برای گرفتن دستمزد و پول خودداری کردم، و از وسط آنها که مشغول دعاکردن به من بودند اما احساس می‌کردم که کاری برایشان نکرده‌ام به سوی محل استراحتمان برگشتم، گرمایده و خسته بودم، ولی عزیزیست عنصر که فقط می‌خواست هرچه زودتر به خانه‌اش برود آماده حرکت شده بود.

مشغول ناها رخوردن شدیم، گروهی که درخانه مجاور مان منزل داشتند، با تفاق یکی دو مسافر بما ملحق شدند. جمع شدن دیگران در موقع صرف غذا در این مملکت

۴۵-Zavarak: روستایی از روستاهای الموت شهرستان قزوین می‌باشد. موقعیت طبیعی این روستا کوهستانی و راهش مال رومنی باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴۰ خانوار و ۲۳۰ نفر جمعیت می‌باشد. حمام، دبستان، مدرسه راهنمائی، مسجد، درمانگاه، صندوق پست و دفتر تلگراف دارد.

ست است و وقتی شما سفره‌ای گستردۀ اید و غذائی وجود دارد البته هر کسی می‌آید؛ و این خود آدمی را تشویق می‌کند که غذائی بیش از حد نیاز با خودش نیاورد، زیرا اگر شما اینها را در غذای خودتان شریک کردید با همه حواشی خود می‌آیند و در کمتر از چند روز جعبه بیسکویت‌های شما را خالی خواهند کرد.

موقعی که دور هم بصورت دایره نشسته بودیم، بیگانه‌ای پیش آمد، وی مردی بختیاری بود که کلاهی نوک تیز و نوبر سرداشت. تابحال ندیده بودم در دره الموت غیر از عزیز وار باب کسی از آن نوع کلاه استفاده کند. وظیفه او بود که صحبت را آغاز کند، ولی او با شروع بحث درباره ازو پا و سیاست‌هایش گفتگو را به جای بدی کشانید، و از من می‌پرسید که آیا انگلستان هنوز برلن را به عنوان پایتخت آلمان قبول دارد؟ می‌گفت که هنوز هم جنگ ادامه دارد.

در جوابش گفت: ما مدت‌ها پیش آلمان را رها کرده‌ایم، ولی آرزو می‌کردیم که آن مرد برود و شرش را از سر صفائ غیر روشن‌فکرانه ما کم کند.

خواهش می‌کرد که در صورت امکان مدادی به او بدهم تا عنوان یادگاری پیدا کند و همیشه مرا بخاطر داشته باشد.

من مدادی به او دادم و او نیز رفت؛ همگی نسبت به او مؤبدانه رفتار کردیم، ولی دوروز بعد عزیز به مردم درباره مذهبش چیزهایی گفته بود و مردم هم به او دستور داده بودند که بعد از ذکر نام ابوبکر و عمر و یزید به آنها لعنت بفرستد. می‌گفت من هم به مردی که شما مدادی به او هدیه کردید دشنا� دادم. بعد آفهیمیدم که عزیز درباره مسائل چگونه می‌اندیشد.

می‌گفت: او در این ناحیه مردی غریب است و دلیلی ندارد که از شما چیزی بخواهد.

در غروب آفتاب وارد گرمروز شدیم. صخره بسیار عظیمی ناحیه پشت دهکده را مسدود ساخته است و رودخانه الموت وقتی به این دره می‌رسید، از طریق شکاف باریکی راهش را پیدا می‌کند و جریان می‌باید، رودخانه در برابر آخرین اشعه خورشید چون مشعلی می‌درخشید. خانه‌های مسطح ساخته شده در سرازیری دامنه کوه مثل اراضی کنارشان در زیر انوار آفتاب به رنگ قرمز جلوه گری می‌کردند. هیچکس تابلوئی شگفت‌آورتر از این برای سرزمین حشائیں نمی‌تواند در ذهنش ترسیم کند. این

دومین رشته کوهی می باشد که سیاحان در باره اش با مارکو پولو صحبت کرده بودند و در باره این کوهست که میگوید: هیچکس بدون پروانه عبور قادر به ورود به این دره جالب نبوده است. بر بالای قله عمودی ۳۰۰۰ فوتی این کوه دژنویز شاه قرار داشت، طوری که آنها به من اظهار داشتند تاکنون هیچ فرد اروپائی از آن بالا نرفته است.

کسی که علاقمند به آگاهیهای علمی درباره مطالعه مربوط به حشاشین است بایستی به کتابهایی که در این باره به صورت منظم و علمی تألیف شده اند مراجعه نماید. کتابهای فون هامر پُرگستال،^{۴۶} گویارد و نظیر آن یا مقالات لکهارت^{۴۷} در جلد ۱۴ بولتن مطالعات شرقی، یا مقاله ایوانف^{۴۸} یا مطالعه من درباره خط سیرم مندرج مجله جغرافیائی سلطنتی ژانویه ۱۹۳۱ در این باره از منابع قبل استفاده محسوب می شوند. آنچه در آنجا نگاشته ام بخاطر ایجاد تنوعی در مطالعه مردم عادی می باشد. امیدوارم که در این قضیه برای شخص خودم مطالعه شگفت آوری مطرح گردد. گرچه درباره تاریخ و جغرافیا گفتگومی کنم ولی از ذکر آمار و ارقام خودداری خواهم کرد. این نوشته ها را مثل خاطرات و همانطور که به ذهنم خطور می کند تنظیم می کنم.

اقامت من در گرمرود از بهترین ایام سفرم بود، زیرا تمام مردم روستا مقدم مرا مانندیکی از روستانشینان گرامی داشتند و تا آنجا که برایشان امکان داشت موجبات خوشحالیم را فراهم کردند. من نه تنها اولین مسافر اروپائی آنها طی چند سال گذشته می بودم بلکه متعلق به خود آنها بوده و باسته به عزیز محسوب می شدم و در حقیقت در آنجا با تمام مردم ده ارتباط پیدا کرده بودم. مادرش روی پشت بام ایستاده بود تا به ما خوش آمد بگوید. زن زیبایش پشت سر مادرش قرار گرفته و آخرین طفلشان را بنا به رسم مردم الموت با شالی بر گرده اش بسته بود. خواهر و خاله ها و عمه هایکی پس از دیگری برای گفتن خیر مقدم وارد شدند.

خانه عزیز در پائین ترین قسمت انتهائی ده جای گرفته بود، مسیل رو دخانه الموت در برابر شر و کوه نیز در پشت سرش قرار داشت. این خانه مکان کوچک و تمیز و

46- Von Hammer Purgstall

47- L. Lockhart

48- Mr. Ivanow

آماده‌ای بود که دیوارهای ضخیمی دور با غش را احاطه کرده بودند، این باغ پراز کاهو و باقلا بود، دو اطاق مناسب و اطاقی کمی تاریکتر برای اصطبل و انبار در این خانه ساخته شده بود. اطاق اندرون با قالیچه‌های خوبی که زن جوان عزیز آنها را بافته است مفروش گردیده بود، گهواره بچه و رختخوابها و ذخایر مختلف خانواده در داخل طاقچه‌ها و محراب‌هایی درون دیوار سفید تمیز جای داده شده بودند. در اینجا اسمعیل موقعی که زنان روی پشت بام جلوی خانه چمباته زده بودند ترتیب محل خواب مرا داد. (در گرمرود در هر خانه‌ای به پشت بام خانه کسی دیگر راه دارد). سپس برنج را جهت پختن پلوپاک و آماده کردند، خبرها را ارائه دادند، و عزیز مرا به دوستانش معرفی کرد، اینها بتدریج دویه دو و سه به سه وارد می‌شدند، عزیز و سایلی را برای مغازه اش که در کنار نهر جای داشت و از قزوین با خود آورده بود از خورجین بیرون آورد. مهمترین وسایل تزئینی خانه تصویر چاپ شده شاه و یک نقاشی رنگ روغنی مربوط به یکی از زنهای عصر و یکتوریا بود. بنظر می‌آید که زن جوان به این تصویر علاقمند است، کنار این عکس شلوار تیره و دامن حاشیه دار و جلیقه برآش را آویزان کرده بود. روسی قرمز رنگش را بصورتی جلف در آخرین نقطه کله اش گره زده بود.

وی نسبت به عزیز به علت اقامت طولانیش عصبانی بود. زن جوان میباشد تمام وقت‌ش را در دکان بگذراند. گرچه کار مناسبی نبود ولی طوری که خودش می‌گفت برایش سرگرمی بود. از عزیز سؤال کرد که تمام این مدت در قزوین چه می‌کرده است؟ نشستن در دکان کار یک زن نیست. البته غرضش این نبود که مراقبت کند شوهرش در اینجا بماند با نماند، زیرا به خوبی می‌دانست که هرگاه یکی از دوستانش به او بگوید (بمان) می‌ماند و زنش را هم فراموش می‌کند، زیرا عزیز هرگز نمی‌تواند به کسی (نه) بگوید بهرحال این کار برای زنی که شوهر کرده باشد مسأله کوچکی است. بعد گفت اگر مانع ندارد می‌خواهد، امشب را در اطاق من بخوابد. این رجزخوانی و نطق‌ها با یک سری جملات کوتاه پایان یافت، و در این موقع در اطاق دیگر پلورا حاضر کرده بودند و ناگزیر لحظاتی این صحبتها را کنار گذاشتیم، طبق معمول دایره وار در کف اطاق نشستیم، و گفتگوها شروع و باعث سرگرمی ما شد. آخرین تهدید و اوج صحبتها خطاب به من بود که عزیز با مذیگری

وچشمکی قراردادی و با لبخندی بدون عصبانیت بحث را ادامه داد.

بحث شبانگاهی ما درباره جغرافیا بود، موقعی که اطاق پذیرائی خلوت شد اسمعیل که حالا طبق معمول خوش رفتار شده بود. دستور تهیه آب گرم داد. بچه ها در گوشه دنبجی زیر لحافی روی پشت بام خواهید بودند، باقی اعضاء خانواده در اطاق بیرونی جای داده شدند.

عزیز هرگز به دژ نویز شاه نرفته است. در واقع جز شبانان و شکارچیان که به قصد شکار بز کوهی به آنجا رفته اند و تعدادشان هم معمولاً چندان زیاد نیست کسی آنجا را ندیده است.

تنها سلاحی که من در الموت دیدم تفنگ دهن پر خیلی درازی بود، که صبح روز بعد بر روی شانه مرد بلند قد دراز صورتی آویزان شده بود، این مرد لباس کتانی آبی رنگی به تن داشت و می بایستی با ما به کوه بیاید. شغلش رنگرزی بود و در ده بکار اشتغال داشت، دستهایش به رنگ آبی تیره آغشته بود، ولی در عین حال شکارچی هم هست. موقعی که آرام و آهسته به دنبال من راه افتاد عزیز و اسمعیل پشت سرش در حرکت بودند، مثل اینکه قاطرها روی پایشان متوقف شده اند. جاده در سر بالائی پرگیاهی می پیچید، در این نقطه ساکنان روزگار باستان قلعه را دفن کرده بودند. قبورشان را در این ناحیه حفاری و باز کرده اند، مدتی قبل این گورستان چپاول شده است. موقعی که، از اینجا عبور کردیم، اسمعیل با قاطرهاوسما و روکوزه آب از روی سنگ ریزه ها و گیاهان و سنگهای خارا خود را بالا می کشید، منطقه ای بود که می بایستی با کمک دست و پا از آن صعود کرد دور زد، در این ناحیه آدمی من توانست نظری از بالا به ارتفاعات گمرود بیفکند، و ناحیه غیر مسکون و تا حدودی با پشت سر را به بیند، از طرف مشرق در مسیر دهانه قله کوه و دره روشن شده از طلوع آفتاب و شیرکوه یعنی همان جائی که مارکو پولو^{۴۹} از آن یاد کرده است در فاصله های دور دست دیده می شوند.

۴۹—Marco Polo جهان گرد معروف و نیزی که مدتی قریب ۲۰ سال در دربار قوبیلای قآن مصدر مشاغل عمدہ بود پس از بازگشت به اروپا حوادث سفر و دیدنی های خود را برای یکی از دوستانش نقل کرد که به صورت سفرنامه ای تنظیم گردید. این سفرنامه حاوی مطالب بسیار جالبی در باب آسیا، مردم و مناطق مختلف آنست.

موقعی که از کوه بالا آمدم، درخشندگی شیشی را با لعب آبی رنگش در میان سنگها مشاهده کردم، و خردمریزهای ظرفی همانند آنچه که در روز قبل در الموت یافته بودیم پیدا کردم.

وسایل و ظروف قرن سیزدهم میلادی در این سرزمین متوجه، در ارتفاع ۳۰۰۰ فوتی در نزدیکترین محل مسکونی. من این را به صورت سندی قطعی پذیرفتم، زیرا بدون شک اینجا بایستی همان محل قلعه مذکور در یادداشت‌های مارکو پولو باشد، که در مدخل دره وجود دارد و به عینه همان جائی است که وی شرح می‌دهد. در میان سنگها به جستجو پرداختم، تعداد زیادی قطعات شکسته مربوط به دوران خیلی پیش از قیصرخان پیدا کردیم، و به این ترتیب ظروف شکسته مستخدمین اسماعیلی را تبرک کردیم.

در اینجا اثری از خرابه‌های ساختمانی دیده نمی‌شود، و فقط خرابه حصاری در گوشه و کنار وجود دارد. قطعه‌ای از حصار که در بالاترین قسمتها یاش مزغله‌ای جهت نگهبانان قلعه وجود دارد هنوز هم دیده نمی‌شود. توده‌های از بقایای آثار ساختمانی در سراسر قله کوه برجای مانده است، مکان خوش طرحی می‌باشد و احتمال دارد که دهکده کوچکی مناسب با قلعه هم در آن بوده باشد. در نقاط مختلف دیوارها از حد پنجره‌ها و نقاط مرتفع فروریخته‌اند، ولی از بلندترین نقطه کوه که حداقل ده هزار فوت ارتفاع دارد، به علت نبودن آب نتوانستیم جلوتر برویم، آدمی از این منطقه می‌تواند نیم رخ عظیم رشته کوه شرقی را که پوشیده از برف است مشاهده کند، نام این کوه نیز در نقشه‌ای که همراه داشتم ذکر نشده بود.

مردمی که از این چیزها اطلاعی ندارند به شما خواهند گفت که وجود مناظر کوهستانی باعث ایجاد لذت و نشاط شما نخواهد شد، ولی این گفته حقیقت ندارد. اینجا لذتی منحصر به فرد، خلاف تمام این گفته‌ها دارد. مقدار زیادی به علاقمندی آدمی بستگی دارد و از طرفی در جامعه‌ای که مهمانان ناخوانده حرمتی ندارند، رفتن به نقاط دورافتاده و اسرارآمیز جهان برای تهیه فیلم‌های ضعیف، و یا برگرداندن آنها بصورت آگاهی‌های ارزان قیمت و یاروزنامه‌های زرق و برق دار با این مطالب فرق دارد. آثاری مثل کوزه‌ها و ظروف باستانی بایستی با علاقمندی به کوهستان توأم باشد و جذبه و شور مطلق مطعم نظر قرار گیرد.

من زیاد در این باره فکر نمی کنم، نه در باره کسی و نه در باره چیزی، عشق بدنیا به اندازه کافی در آدمی هست. در زیر نور آفتاب نشستم و چشمانم را بروی منظره کوهها قرار دادم، که چگونه کوهنشینان در هرجا آنها را دوست دارند. عزیز و راهنمایاقیدانه خوشحال بودند، از میان درختان عرعر جلومی رفتند و با ذکر اسمی مختلف جای آنها را نشان می دادند.

عزیز می گفت: اینجا مرتع است، اینجا آب است، در آنجا زمستانها بز کوهی پیدا می شود، یا می گفت اینجا گردنه طالقان است.

قسمتهای دراز میان قله کوه و برآمدگیهای تیز و دره‌های تیره‌رنگ و نواحی مه آلود برخی به صورتی هم آهنگ دریک ردیف جای گرفته بودند.

بعد از ظهر به گرمرود مراجعت و استراحت کردیم، به وسیله روستائیانی که اغلب نمی توانند از کوه تویزر بالا روند مثل عده‌ای قهرمان مورد استقبال قرار گرفتیم.

در طول رودخانه در امتداد جهتی که آفتاب غروب می کرد، بی هدف به گردش پرداختم، و به صخره‌پشت سرومنازلی که از دامنه آن بالا رفته اند می نگریستم. گاهی تعجب می کردم که سپاهیان مغول چگونه به این سرزمین وارد شده‌اند، زیرا این ناحیه در شمال و خارج از مسیر جاده خراسان و بخارا قرار دارد، این جاده شاهد فرار و مرگ داریوش و ورود سپاهیان اسکندر بوده است. تازمانی که شاه عباس جاده کمر بنده را در امتداد ساحل دریا ساخته است، سرزمین میان دریا و شاهراه خراسان بایستی علی القاعده برای هر قشونی غیرقابل دسترس باشد.

فقط رهبری ملی و مورد توجه مردم هرگاه قصد عبور از این ناحیه غیرقابل وصول را داشته باشد میتواند از این راه استفاده کند. مثل بهرام گور در جنگ با هونهای سفید^{۵۰} که از پشت دیواره البرز مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمد.

سرزمین الموت با دیوارهای بلندی که دور آن واقعند رسوخ ناپذیر شده است؛ شمال آن، روی گردنه‌ها واقعست و بقیه منطقه نیز چنین وضعی دارد. باقیمانده

—۵۰— White Huns : قومی زردپوست و وحشی بودند که در اوایل قرن دوم میلادی در کنار اورال و بحر خزر سکونت اختیار و به صورت دو گروه متباوز به دنیا متمدن آن روزگار تاختند. گروه اول به رهبری آتیلا قبایل ژرمی و دیگر طوایف اروپائی را درهم شکستند و تا نزدیکی پایتخت روم را به تصرف درآورده‌اند. امپراتوری آنها با مرگ آتیلا فرو ریخت. دسته دوم که در تاریخ میهن ما هیاطله نام گرفتند تا سلسله جبال البرز پیش آمدند و بارها این منطقه را به باد غارت دادند.

فراریان ایرانی که از دست طوایف تاتار به جنگلها و مردابها پناه برده‌اند در اینجا وجود دارند.

هنگامی که سپاهیان هلاکوخان از سوی مشرق زمین فرا رسیدند، آنان بایستی گردنۀ تندرخان را از طریق طالقان بگیرند و راه خود را بзор از میان دره یا از بالای جناح سلمبار باز گنند. این نخستین تلاش مغلان علیه قلعه الموت نبوده است، کسانی در آنجا باقی مانده بودند که به راههای ورودی قلعه آشنا بوده‌اند. موقعی که برای رسیدگی به این مطالب توقف کرده بودم، پیرمردی که در کنار نهر مشغول چیدن گیاهان مرتعش بود به من خوش آمد گفت. وی درحالیکه داشتن را در دست داشت به سوی من آمد تا درباره محصول و نظرات خودش گفتگو بکند. موقعی که پیداشد مثل این بود که از زمین برای برهم زدن آرامش شب بیرون زده است. ولی مرد بختیاری که مداد را از من گرفته بود، مثل همیشه با ادعاهای اطلاعاتیش پدیدار شد، شروع به صحبت درباره قلعه موجود در کوهستان کرد و گفت که رسیدن به آنجا غیر ممکنست، و دستش را به صورتی نامفهوم تکان می‌داد.

در چشمان پیرمرد که بواسطه چین‌های بسیار چروک‌دار شده بود، لرزش لبخند مختصّی درخشدید که هرگز به لبس نرسید. این لبخند چون لرزش ضعیف روشنائی ایام تابستان که به زحمت از دور دیده می‌شود می‌نمود. ولی به هر حال مردی فوق العاده مهر بان بود.

با متانت و وقار گفت: این زن امروز صبح در قلعه بوده است. مرد مداخله گر غریبه که چنان حرفی زده بود سرجایش نشست؛ صحبت پیرمرد راه ماهرانه‌ای برای پاسخگوئی به او بود، حرکتی بخود داد و ما را ترک کرد و در میان سایه‌ها و هوای گرگ و میش غروب بسوی خانه‌اش به راه افتاد.

در آن شب ما چندین استکان چای نوشیدیم و درباره اسمی گردنۀ و کوهها به بحث پرداختیم. این آخرین شب اقامتم در دره الموت بود. روز بعد در زیر دیوارهای بلند کوهستان از سرزمین حشاشین صعود می‌کردیم، قسمت فوقانی گردنۀ روبسوی جنگلهای افسانه‌ای مازندران و ناحیه تختانیش رو به سوی سواحل دریای خزر می‌رفت.



قلعه حشائین لمبسر

موقعی که هلاگو^۱ تاتار خاورمیانه را در سال ۱۲۵۶ بعد از میلاد مسیح ویران کرد، در میان نقاطی که منهدم شدند در حدود بیش از پنجاه دژ اسماعیلیان نیز قرار گرفته بود. از میان تمام این قلاع که در سراسر شمال ایران از مرزهای خراسان تا حدود عراق عرب پراکنده بودند فقط نامی از دو دژی برده می‌شود که مقاومتی طولانی در برابر هجوم دشمن داشته‌اند. این دو قلعه گردکوه^۲ و لمبسر^۳ نام دارند، که محل آنها تا این زمان مجھول بوده است.

دو قلعه مذکور فقط شش ماه پس از دستگیری آخرین خداوند الموت^۴ سقوط کردند. مشارالیه که به عنوان اسیر در دست دشمنان گرفتار شده بود در کوهستانها بدست دشمنانش معدوم گردید، این دژها مدت‌ها پس از سقوط الموت علی‌رغم خواسته خویش به دشمنان محاصره کننده تسليم گردیدند. داستان تا آنجا که به گردکوه مربوط است نشان‌دهنده این واقعیت است که قلعه تا مدت‌ها پس از آن نیز میتوانست به مقاومت ادامه دهد ولی پس از مدتی نه بر اثر کمبود آب و غذا بلکه بر اثر فقدان پوشاش از پای درآمد و تسليم گردید.

مغولها ایلی ساده و فاقد تشکیلات مکانیکی جنگی نبوده‌اند. اینان کار محاصره خود را با روش عالی و با کمک مهندسان چینی انجام می‌دادند، ضمناً گروههای

1- Hulago

2- Gard Kuh

3- Lambser

4- آخرین خداوند الموت: غرض رکن الدین خورشاه می‌باشد.

کمکی نیز داشته، این گروهها برخلاف خودشان که نسبت به این سرزمین ناآگاه بودند با مسائل آشنایی داشتند. اما کنی که توانستند مدتی طولانی دربرابر شان ایستادگی کنند از نیروی مخصوصی برخوردار بوده‌اند. برای ورود به اطراف دژها طرق ارتباطی زیادی وجود نداشته است. فقط در این میان به وسیله یاقوت و مستوفی از گردکوه در کتابهایشان ذکری به میان آمده است و میگویند که محل آنها معلوم و تا دامغان یک روز راه میباشد. لمبیر فقط اندکی قبل از محاصره نهائی و سقوطش شهرتی پیدا کرده است. این قلعه در سال ۱۰۸۳ میلادی مطابق با سال ۴۹۵ هجری قمری بوسیله کیابزرگ امید^۵ وزیر و جانشین اولین مرد کهنستان کوهستان بدست حشاشین افتاده بود. کیابزرگ امید یکی از بومیان روبار بود، و ودبار^۶ ناحیه‌ای است کوهستانی در شمال منطقه که شامل دره شاهروド از التقایش با قزل اوزن^۷ در منجیل^۸ تا ابتدای دره‌های الموت و طالقان در شرق می‌گردد. موقعی که در قزوین اقامت داشتم، یکی از دوستان ایرانی که از میزان علاقمندی اینجانب به قلاع حشاشین آگاهی داشت نزد من از قلعه خرابه‌ای بنام لمبیریاد کرد، و گرچه من چیزی جز نامی که اطلاق برده‌ی با حدود ۱۰۰۰ نفر سکنه می‌کند چیزی ندیدم و با توجه به اینکه در ایام تابستان ناحیه مالاریاخیزی است، تصمیم گرفتم که از سوی قزوین کوهستان را درنوردم و جای آنرا کشف کنم.

من از سوی شمال به رشتقون^۹ رفت و در گرمای بامدادی در آنجا در زیر درختان چنار و بید در کنار روختانه‌ای که فصل تابستان خشک شده بود صبحانه خوردم. اول ماه اوگوست بود. تنها گلهای که در آنجا باقی مانده بودند معطر و با دوام و شامل گل

۵— کیابزرگ امید: Kiya Buzurg Umide: کیابزرگ امید روباری پس از مرگ حسن صباح بجایش نشست. در زمان او خلیفه المسترشد بالله در هفدهم ذی القعده سال ۵۲۹ هجری ترور شد. فرزندش الرشد بالله که به خوبخواهی پدر آمده بود در اصفهان بوسیله فدائیان از میان رفت. کیابزرگ جمعاً چهارده سال و دو ماه و بیست روز در الموت زندگی کرد و با قدرت اسماعیلیان را اداره نمود.

۶— روبار: Rudbar: غرض منطقه خشکه روباریا روبار زمان خانی است که شهرستان مرکز آن میباشد.

۷— قزل اوزن: Qizil Uzun: غرض خانم استارک شعبه سفید رودمی باشد.

۸— منجیل: Manjil: غرض ناحیه منجیل برس راه رشت قزوین می‌باشد.

۹— رشتقون: Rashtgun: رشتقون برس راه قزوین- شهرستان قرار داده، دارای ۱۳۰ خانوار و ۶۷۵ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی کوهستانی می‌باشد. راهش شوسه و دارای حمام و مسجد و بقالی و قهوه خانه می‌باشد.

مروارید و گلهای ارغوانی رنگی هستند که در کنار آب روئیده بودند.

محصول غلات را چیده و در چندین خرمن جا در قسمت انتهائی روستا پهن کرده بودند. خرمنها در برابر منظره کوه به شکل توده زرد رنگی راست ایستاده در برابر راه با یار زیبا مینمودند، از این راه بسوی گردنه‌های شمالی در طول رشته کوه بالا می‌رفتند. در دورنمای زمینها در زیر نور خورشید پیر مردان و بچه‌های دیده می‌شدند که گاوها نرسیا رنگ را به آهستگی در روی دایره‌ای به جلو می‌راندند به دنبال گاوها وسیله‌ای کشیده می‌شد که روی خرمن گندم پره‌های چوبیش غلط زنان دور می‌زدو گندمهای گسترش دار را در زیرش زاده هم می‌نوردید. در این موقع در گوش دیگری نیز زنان گندمهای را غربال می‌کردند. عده‌ای هم گندمهای خردشده را بالا می‌انداختند و به وسیله چنگال چوبی دسته داری (افشون) کاه را که در هوا مثل گرد و غبار معلق می‌زاد از گندم جدا می‌کردند.

دسته ما مرکب از اسمعیل و خودم بود و دور اُس قاطر نیز همراه داشتیم. آدم مخصوص خودم عزیز بواسطه بیماری کوچکترین فرزندش در دره الموت باقی مانده بود، و موقعی که بالاخره پس از یک هفته اقامت و دلواپسی و هیجان در قزوین پیام من به او رسیده بود تا در فرستادن قاطرها یش عجله کند؛ او قاطرها را که با استفاده از فراغت ایام بیکاری سالانه در نقاطی از دره مشول چرا بودند به همراه نوکری اسمعیل به قزوین فرستاد. اسمعیل به راه زنان شbahat داشت؛ سری بزرگ و پشت پهن داشت و دست و پایش چنان شل و آویزان بودند که گوئی بر حسب تصادف هم دیگر رانگاه می‌دارند. لباسهایش نیز وضعی خاص داشت. نخهای بلوزش از نیمه بازو یش و قبل از مج آویزان و شلوار نخی گشادش را با کیفیتی نامناسب دونخته بودند. در اطراف بدنش به واسطه شش تسمه و کیسه مختلف که در آنها طلس مش، پولش، چاقویش، سوزنهای سفریش، چیزهای دیگری رابطه جدایگانه قرار داده بودند. کلاه نوک تیز پاره پوره‌ای بر سر داشت. دور بین‌های مرا لا قیدانه بخود آویخته بود و شکل نامتجانس یک توریست را بخود گرفته بود. به صورت وحشتناکی کندذهن و ابله می‌نمود. غذای روزانه اش که شامل کمی پنیر کهنه و در داخل قطمه‌ای پوست بزر جای داشت به گردنش آویزان و اورا دچار زحمت کرده بود.

موقعی که از گراندهتل قزوین بیرون آمدیم، مستخدم آنجا رو به من کرد و

گفت: شما را به خدا می‌سپارم؛ پس از آنکه با اسمعیل به عنوان تنها همسفرم بطرف کوهستان حرکت کردیم، احساس می‌کردم که حالا به این قبیل دعاهای زاهدانه نیاز بسیار داریم.

در رشتقون به مشکلاتی برخورد کردیم زیرا جاده پرگیاهی که ما روی آن منزل کردیم تنها قطعه زمین مرتع دهکده بود، والبته برای چریدن قاطرها خیلی هم ارزش داشت. اسمعیل افسارشان را مدتی از گردنشان باز کرد، در این موقع زنی با صدای ریز و جیغ مانندش راجع به مرتع به مشاجره پرداخته بود، ولی ناگهان قیافه‌ای دوستانه به خود گرفت و با سماورش در آنجا نشست، غذاؤچای و تخم مرغ برایم تهیه کرد. چهره‌ای دوست داشتنی داشت، چشمانی رقصان و بشاشتی ظاهری داشت که حدس میزنم به علت نبودن شوهرش بود.

در دفتر یاداشتم چنین نوشتم: اغلب یکی از علل بشاشت و خوش روئی بیشتر زنان ایرانی موقعی است که شوهرشان درخانه نباشد. دختری که در حدود سیزده سال داشت همراه او بود، بمن گفت که سال قبل شوهر کرده است و تابستان را در اینجا میان کلبه کوچکی که از شاخ و برگ درختان ساخته شده بود بسر برده و از هوای آزاد خارج از محیط روستا لذت برده است. این حالت از ویژگیهای دل انگیز ایرانیان است، با هر کس ملاقات می‌کنی فوائد پیک‌تیک و گردش را می‌فهمد و از جو یبارها و درختان و هرجای سبزه‌زاری بهره می‌برد.

ما تاموقعي که اوج گرمای روز سپری شد در اینجا به استراحت پرداختیم، آنگاه از میان مزارعی که محصولشان را چیده بودند رویه بالا رفتیم. گندم‌ها را کومه کومه کرده بودند. برای حفاظتشان در برابر هجوم پرنده‌گان دورشان را با سنگ و برگ درختان پوشیده بودند. روستائیان در درون مزارع محصول دروشده را گردآوری و برای کوبیدن می‌برند، این عده همیشه آماده بودند که هنگام رشدشان ما از کنارشان کار خود را متوقف و سلام و احوالپرسی کنند.

نهر کوچک درون بستر مربوش در میان تونلی از درختان دو طرفش پنهان شده بود، این نهر درست راست ما جای داشت، تا اینکه به رزه جرد^۱ رسیدیم و در اینجا با

۱- Raz-i-Gerd خرابه‌های قلعه‌ای بر سر راه سیمبار و نام روستائی از دهستان اقبال شهرستان قزوین که در



استفاده از گدار از آب گذشتیم، و شروع به بالارفتن از زمین بایری که نمای خسته کننده‌ای داشت کردیم، این قسمت بواسطه قشر سبز روشن صخره و سنگ‌های آهکی سفیدی که در گوش و کنار سر بیرون زده بودند حالت سایه روشنی پیدا کرده بود.

نهر که اهالی اینجا آنرا پل رودخانه^۱ یا رودخانه بزرگ می‌نامیدند به سوی دشت سمت پائین جریان داشت و حالا در جهت دیگری خودنمایی می‌کرد و از درون دره شب‌دار غیرمسکونی بیرون می‌آمد، انبوهی از درختان بید و نباتات مختلف در این دره وجود داشت ولی از ظواهر مدنیت خالی بود. رودخانه در اینجا نام دیگری به خود می‌گیرد و به عنوان (پس‌دزد) یعنی معتبر‌دزدان نامیده می‌شد.^۲

رشته کوه موازی کوهپایه‌ها با سرزمین پرگیاهی که در پشت آن قرار داشت بسوی رشته کوه اصلی و دشت قزوین امتداد می‌افت. از فراز این منطقه به پائین نگریستم، باغهای شهر قزوین و در پشت باغها مناره‌های ایش را میدیدم که تقریباً از این فاصله قابل رویت بودند. راهی که به معبر سیمیار^۳ میرفت درست راست ما بود، این ناحیه در پشت کوه گرد و بی‌شکل مجاور مان پنهان شده بود. وقتی بالاتر رفتیم اطرافمان تعداد زیادی بوته‌های گل دیده می‌شد، انواع بوته‌های خار، آویشن، گل گاوزبان، گلهای ظریف فراموشم ممکن که ساقه‌های درازی داشتند و بسیاری گلهای دیگری که من نامشان را نمی‌دانم در این ناحیه وجود داشت. در تمام طول راه به دسته‌های آشنا برخورد کردیم، مردم دره شاهروند بارهای خربزه را به بازار قزوین می‌برند. زیرا اینجا یکی از کم ارتفاع‌ترین گردندها برای رفت و آمد های



سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۲۲۲ خانوار و ۱۲۹۹ نفر جمعیت بود. موقعیت طبیعیش کوهستانی و دارای جاده شوسه آب لوله کشی و حمام و دبستان می‌باشد.

11- Rudkhaneh

۱۲— Pasduzd : خانم استارک این تلفظ را اشباها از پس‌دزد برگردانده است و کلمه پس را به معنی گردنہ تصور کرده است.

۱۳— Simbar : ده از دهستان رودبار الموت شهرستان قزوین که در سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۹۸ خانوار و ۴۸۱ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش خاکی است. دارای حمام و دبستان و مدرسه راهنمایی و مسجد و نانوائی و قهوه‌خانه می‌باشد.

محلى است، و قاطرهای نیرومندی که بیشتر به کار در جاده‌های شرقی می‌خورند در اینجا با الاغ تعویض می‌شوند، با الاغ این راه یک روزه طی می‌شود. نام گردنۀ لله چاک^{۱۴} بود؛ گرچه ارتفاع این گردنۀ در نقشه ذکر شده بود ولی نامش را ننوشته بودند.

صعود ما از رشتقون سه ساعت طول کشید، در بالای قله کوه لچار یاس شدیم، زیرا از مناظر جلوتر خبری نبود، فقط دورنمای راه پشت سرمان که از آن بالا آمده بودیم دیده می‌شد. ولی بعد از بیست دقیقه راه پیمائی در سطح هموار و پرگیاه تیغه کوه و برخورد با قله برآفرانشته آن که از ستیغ تیز صخره‌های گرد سریرون گردیده بود ناگهان سرزمین شاهروд را در زیر پایمان گستردۀ دیدیم.

لبه دندانه‌دار کوه به صورت خطی طویل درجهت شرقی وارد تا الموت و دیواره بلند تخت سلیمان^{۱۵} که در پشت سرشن قرار دارد امتداد می‌یابد. گوشی خطوط دیوارهای قلعه‌ای است که سر برآفرانشته اند. در اینجا برف دیده نمی‌شد، زیرا ما به جبهه جنوبی نگاه نمی‌کردیم، ولی باد تلغ و زننده‌ای از این نقطه فیف مانند به پائین می‌وزید. در مقابلمان قله آبی رنگ کوه و در سوئی دیگر دره مستقیم جوانک^{۱۶} قرار گرفته که همچون نقشه‌ای گستردۀ شده بود. در سرازیری‌های پائین مزارع چهارگوشی دیده می‌شد. قطعات سبزرنگ این مزارع و کانالهای رودخانه‌های ناپیدائی که همواره در روشنائی ضعیف شبانگاهی می‌درخشند مشاهده می‌شوند. نکته قابل ملاحظه‌ای که در این ناحیه به چشم می‌خورد سکوت فوق العاده و سرسبزی آن بود، بدون کمترین سروصدائی در میان بسترش که برهمه جا سایه افکنده بود به خواب می‌رفت.

به اسمعیل گفتم در محلی کمی پائین‌تر که به ما گفته اند قهوه خانه‌ای دارد کلبه‌ای چوبی پیدا کند و دستور بدهد برایمان، پلوشی تهیه کنند تا من برای انجام بعضی کارهایم در اینجا بمانم. رفت و برگشت اسمعیل طول کشید و من منتظر ماندم، و موقعی که سرانجام هنگام غروب آفتاب شروع به پائین آمدن از کوه کردم،

— ۱۴: Laleh chak در واژه مردم محل به معنی زمین مربوطی است که نی در آن روئیده باشد.

15- Takht-i-Soleiman

16- Javaneh

مفهوم تنهایی را در این نقطه با تمام وجود تنهای خویش احساس کردم. بهزودی وارد نخستین مزرعه شدم، روستائی بود که در بلندی واقع شده و هنوز محصولش را درونکرده بودند. اسمعیل و قاطرهاش پس از مدتی ناپدید شدند و احساس تنهایی من شدیدتر از پیش شد، زیرا سایه سه مرد را با داس هایشان دیدم که به حال خمیده هر چهاری تپه مشغول حرکت به سوی من بودند. داس یکی از آنها به وضعی ناخوشایند پرداشتش جلوه گر بود، این مرد که وضع مطمئنی نداشت داشتن را دردست گرفته بود، و سه نفر دیگر به حال انتظار تا لحظه ورود خاموش ایستاده بودند. ولی یکی از راهنمایان دروزی^{۱۷} روزی درسی به من داده بود که شامل دونکته می شد: یکی اینکه آدم باید مراقبت کند که حتماً در پشت سر افراد مشکوک قرار گیرد و دیگر آنکه وقتی چنین موقعیتی پیدا می شود با صدای بلند و تا آنجا که امکان دارد از راه دور سلام و احوالپرسی کند.

من گفتم: انشاء الله که سلامتید راستی آیا قهوه خانه خیلی از اینجا دور است؟ و با کلماتی در این حدود مؤثر با آنها صحبت کردم آنها با مسیرت جواب دادند: سفرتان بخیر و با وضعی بسیار دوستانه به سوی من پیش آمدند. آنگاه گفتند که قهوه چی فقط روزها برای چار و ادارها چای درست می کند و شبها به خانه اش که کمی پائین تر در ده مجاور قرار دارد می رود. ولی اشکالی ندارد که خودشان مرابه منزلشان ببرند.

سؤال کردم: خانه شما کجاست؟

جواب دادند: همین نزدیکیها می باشد. و درحالی که ایستاده بودند اشاره ای به همان نزدیکی یعنی دماغه کوه کردند، تعدادی خانه و درخت و چند خرمن کوبیده که از مزارع اطراف جمع آوری کرده بودند به چشم می خورد. نام این روستا (مرگ) بود.

گفتم: بسیار خوب ولی شما بایستی اسمعیل را هم صدا بزنید.
اینک اسمعیل از دور دیده می شد، چون شبحی در انحنای تپه بعدی قرار داشت.
بلندقدترین آن سه مرد دستش را بالا برد و جلوی دهانش گذاشت و در فضای گرگ و میش غروب گاه فریاد زد:

ای اسمعیل! ای اسمعیل! هی!
صدائی ضعیف جوابش را داد.

بعد گفت: راه سمت چپ را بگیر! سمت چپ هی!
ما منتظر ماندیم، آنگاه صدای ضعیفی به این ندا نیز پاسخ داد.
مرد گفت: از بالای نهر!، بالای نهر هی!
باز هم جوابی آمد.

مراد گفت: به طرف ده! هی!
اسمعیل سرفاطرها را بطرف آبادی برگردانید.

دوستان تازه ام گُرد بودند. در حدود یک قرن پیش پادشاه وقت آنها را در این مکان اسکان داده بود، از آن زمان تا حال در مرگ زندگی می کنند، گرچه معلوم بود همگی فارسی را خوب صحبت می کنند ولی هنوز هم زبان و لهجه قدیمی خویش را حفظ کرده بودند. مأموران انگلیسی که سال قبل اینجا را نقشه برداری کرده بودند، در روستایشان اقامت داشته اند.

پس از آنکه به سؤالاتم جواب دادند، از من پرسیدند که: سراغ چه می گرددی؟
گفتم: درجستجوی خرابه هائی که موسوم به لمبسر هستند می باشم.

در این موقع مردی که سوار بر الاغی در پشت سرما به حالت یورتمه در حرکت بود گفت لمبسر؟ همانطور که بسته گیاهش را زیر بغلش گذاشته بود گفت (لمبسر آنجاست). و سپس با داسی که در دست دیگر ش داشت اشاره ای به دور دست و به سوی دره شاهرود یعنی میان چین خوردگی کوهها کرد و ادامه داد که شما میتوانید یک روزه این راه را طی کنید.

مالک روستای مرگ^{۱۸} که رستم خان نام داشت، گُردی ریش بلند و دارای رفتاری خوش آیند بود. در اطاق سفید کاری شده اش تعدادی فرش و رختخواب وجود داشت. سه چهار یخدان که پوششی از حلبي رنگین و آب طلا کاری و میخهایی بر روی بدنه داشتند و دو تایشان به رنگ سبز و دو تای دیگر برنگ آبی بود و سایل تزئینی

Mirg—۱۸ روستائی بعد از رشقون در نزدیکی دژ لمبسر. جزء ناحیه روذبار شهرستان قزوین قرار دارد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۲۹ خانوار و ۱۳۹ نفر جمعیت می باشد. دارای مدرسه و مسجد و موقعیتش کوهستانی است. راهی شوسه دارد.

اطاق را تشکیل می دادند. در طاقچه های دیوار اطاق چند چراغ و تعدادی لیوان های کروی، که دوتا سبز و دوتا ارغوانی بود، با سینی های برنجی و استکانهای مخصوص چای دو به دو جای داده شده بودند.

سماور برنجی در مرکز این اشیاء قرار داشت. تمام این مبلمان به زن جوان او که موبور و شاداب و گوشتالو و مثل آلمانی نژادها مینمود تعلق داشت، این زن با لهجه ای قابل فهم یعنی به لهجه مردم محمودآباد^{۱۹} که در دره پائینی واقع شده بود صحبت می کرد.

روستای خوبی بود. فقط بیست خانه در اینجا وجود داشت. مدرسه که هر کسی دوست داشت آنجا بود و درس بخواند فاصله اش تا ده زیاد و در حدود سه ساعت میباشد و در کنار رو دخانه پائین ده قرار دارد. خود روستا نیز به رحال دارای یک حمام بود. آنها می گفتند که روستایشان در زمستان ها بقدرتی سرد است که گرگها نیز زیاد جرأت خارج شدن از لانه خود را ندارند. رستم خان نیز در زیر کرسی که ذغالش را از جنگلهای مازندران تهیه می کرد می نشست. آوردن ذغال از جنگل تا خانه اش چهار روز طول می کشید. وی مردی تربیت شده می باشد که یکسال از عمرش را در تهران گذرانیده است و از دوستان امیر سپهسالار تنکابنی می باشد^{۲۰}، سپهسالار مرد بزرگ این سرزمین بود، برادر درگیری های اداری با حکومت مرکزی ایران در دسرهایی برایش درست شد، که سرانجام موجب گردید که در سن هشتاد سالگی خودکشی کند. رستم خان از او با تأثیر یاد می کرد. ضمناً با لحنی دلپذیر از

19- Mahmud abad

۲۰- امیر سپهسالار: *Emir Sepah Salar*: غرض سپهسالار تنکابنی محمدولی خان از سرداران دوره مشروطیت است. مشارالیه از خاندان قدیمی خلعت بری و در روز پنجم شنبه نهم ربیع الاول سال ۱۲۶۴ هجری قمری مقارن با تاجگذاری ناصرالدین شاه قاجار متولد شد. وی فرزند حبیب‌الله خان ساعد الدوّله تنکابنی از رجال معروف آن روزگار بود. محمدولی خان در دوران ناصرالدین شاه و مظفر الدین شاه و محمد علی شاه مشاغل عمده‌ای داشت. هنگام محاصره تبریز به علی از محمدعلی شاه رنجید و به مازندران برگشت. همکاری او با مخالفان شاه از عوامل مهم شکست قوای استبداد بود. پس از فرار شاه با لقب سپهسالار اعظم بارها به وزارت و نخست وزیری منصوب گردید. مردی لجوچ، صاحب عزم و خودخواه و سخن الطبع بود. در آخر عمر که از دولت و فضای سیاسی روز مأیوس شده بود گرفتار فشار مأموران مالیاتی و بی مهری دولت وقت گردید. ناراحتی های حاصله و شرایط ناگوار مالی و مرگ پسر موجب خودکشی او در روز دوشنبه هشتم محرم ۱۳۴۵ قمری برابر با ۲۷ شهریور سال ۱۳۰۵ شمسی شد.

انگلیسیهایی که بر او وارد شده‌اند گفتگو کرد، و گفت که چگونه یکی از آنها خانمی ایرانی همراهش آورده بود؛ ولی موقعی که در مرگ اقامت کردند، مرد انگلیسی از پدرش چکی و مبلغی پول دریافت کرد، پدرش ازوی خواسته بود که عاجلاً و بدون آن زن مراجعت کند، به نظرم زن را در قزوین رها کرده بود. قصه‌ای بود که به نظر آن مرد گرد سرگرم کننده ولی از سوی نیز قابل تأمل بود.

آن‌زان براین عقیده بودند که زبان عربی شبیه زبان انگلیسی است ولی وقتی که به آنها گفتم ما زبانی علیحده و مخصوص خود داریم خیلی تعجب کردند.

در حدود ساعت یازده توانستم که وارد بستم در روی پشت بام بشوم. همه مردم ده خودشان هم روی پشت بام‌ها دراز کشیده بودند، شاید چون ما بالای پشت بام آمدیم آنها نیز چنین کردند ما به هر ترتیب خوابگاه گسترشده‌ای در زیر نور ستارگان داشتیم. روی ارتفاعات منطقه روبار، ستارگان ذات‌الکرسی^{۲۱} و راه‌شیری^{۲۲} گوئی خود را تا پائین پای ما آویزان کرده بودند.

من در تمام طول آن شب بواسطه سروصدای خرناس آدمهای کنارم و خروپفشار در عذاب بودم، بطوری که نیمه بیدار دراز کشیده و با ناراحتی فکر می‌کردم، که ممکن است این‌ها صدای خوک باشد، شاید هم صاحب‌خانه فکر می‌کرد که من چون مسیحی هستم نمی‌توانم در کنار آنها بخوابم. سرانجام بر اثر صدای خُرُخُر بسیار بلندی از جای برخاستم و نشستم، بنظر میرسید که این صدا درست از زیر سرمن بیرون می‌آید، سرچشم‌های این صدا را برای بدخوابی میزبان و یا زن او دانستم، زیرا اینها تشکشان را درست چسبانده به تشک من در روی پشت بام قرار داده بودند. با فرا رسیدن روشناهی روز خوکها فرار کردند و تقریباً از میان رفتند. ولی دسته‌ای گوسفند در داخل حیاط خانه بسته شده بود.

صبح روز بعد یکی از آن نوع مه‌هایی که در اسکاتلند وجود دارد همه چیز را در بر

Cassiopied—۲۱: صورتی از صور شمالي فلک مجاور قطب شمال که همیشه در طرف مقابل دب اکبر است به نسبت ستاره قطبی سیزده کوکب است که بشکل زنی تصور شده بر کرسی نشسته و پای‌ها فروهشته و یکی از آنها روشنتر است.

Milk Way—۲۲: کهکشان راه شیری مجموعه تقریباً سه هزار میلیارد ستاره است که خورشید نیز در میان آنها می‌باشد. ساختمانی شبیه صفحه‌ای مارپیچ دارد که طول مقطع آن یک میلیون سال نوری است (فرهنگ دهخدا)



سپهسالار تنکابنی

گرفت و در خود نهان کرد. قطراتی از شبنم بر روی تارهای عنکبوت، بوته‌های خار و تمشک جنگلی و پوشالهای مزارع نشسته بود. این همه در تمام روز دره شاهرود را چون سقفی در برابر گرفته بود، مه از دریای خزر می‌آید؛ آدمی می‌توانست از پائین آنرا به بینند، بالای سلسله کوههای شمالی مانند امواج آب درهم می‌شکستند. هنگامی که مرگ را ترک می‌کردیم، بوی نم و خاک دل انگیزی همه جا را فراگرفته بود. همراه رستم خان که به عنوان راهنما با من آمده بود، در امتداد جاده‌ای که منتهی به ارتفاعات اطراف می‌باشد به راه افتادیم، دره از دور چون سفینه‌ای بود که در حال حرکت بر روی پرده‌ای نقاشی شده باشد. این جاده چنان شبی تنید داشت که هیچ وقت برای ما امکان صعود از آن وجود نداشت. رستم خان می‌خواست ما را برای تماسای دژ قسطین لار^{۲۳} که در ملک او قرار گرفته بود ببرد. این قلعه مثل مقر فرماندهی بوده است، و بایستی آنرا برای نگهبانی یا دفاع جامعه در برابر معابری که از دشت قزوین می‌آید ساخته باشند. درست چپ چیزی غیر از دیوارهای ابتدائی بدنمایی که از سنگ ناصاف آغشته به ساروج ساخته شده است دیده نمی‌شود، این قلعه محوطه‌ای به ابعاد ۸۰۰ در پنجاه فوت را در برابر گرفت. پس از دیدن این خرابه رستم خان را ترک کردیم. و از میان پوشالهای گندم کوپیده قسطین^{۲۴} فرود آمدیم، آنگاه بعداز چهار ساعت سواری به مزارع برنج اراضی پست شاهرود واقع در سیاه دشت رسیدیم.

پل سیاه دشت^{۲۵} و شیرکوه^{۲۶} بالاتر از آنجائی بودند که می‌گفتند که یکی از آنها را هنوز آب نبرده بود. رودخانه چنان پرآب بود که گدارش این همه پائین رفته بود. پل در آنجا اهمیتی داشت، رستم خان بهر حال آمار مالها و قاطر چیانی را که بایستی از

۲۲—Qustin: یکی از روستاهای رودبار الموت شهرستان قزوین می‌باشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۶۸ خانوار و ۳۳۵ نفر جمعیت بوده است. موقعیتش طبیعی و راهش کوهستانی است دارای حمام و مدرسه و مسجد و درمانگاه می‌باشد.

۲۴—قسطین: از روستاهای رودبار الموت شهرستان قزوین دارای ۶۱ خانوار و ۲۵۱ نفر جمعیت می‌باشد. موقعیتش طبیعی و راهش مالرو می‌باشد. دارای مسجد می‌باشد.

۲۵—Siah dasht: سیاه دشت از روستاهای رودبار شهرستان قزوین و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۲۵ خانوار و ۱۱۳ نفر جمعیت بوده است. راهش شوسه و موقعیت طبیعیش کوهستانی است.

آن بگذرند به ما گفت. پل تازه را پس از اینکه پل سابق را آب برده بود ساخته بودند. این پل هم بایستی طبق معمول در زیر فشار بار قاطر چیانی که از رویش می گذشتند در هم شکسته باشد. گذشتن از روی پل و رسیدن به انتهایش شباخت به موزیک کلیسا نی دارد که ممکنست در هر لحظه ای صدایش قطع شود.

وقتی که اسمعیل از آنچه اتفاق افتاده است آگاهی یافت به شدت ناراحت شد، زیرا تیرهایی که پل را با آنها درست کرده اند چنان شل وول بودند که حتی در برابر سنگینی وزن خودم به تنها نیز تکان می خوردند؛ قاطرها را پس ازما از روی پل جدا از هم و با اکراه عبور دادند؛ بالاخره اسمعیل عرق پیشانیش را پاک کرد و از همه ائمه و پیران بخاطر سالم گذشتن از این محل سپاسگزاری کرد.

اینک ما به سرزمین پشه داری وارد شده ایم. پشه ها حتی در تمام روز و نیز می کردند، و رهائی از چنگالشان غیرممکن می نمود.

آدمی برای معالجه خود فقط می تواند کنین مصرف کند و امیدوار باشد کمی بالاتر از برنجزارها و آبراكداستخواه با غی پیدا کردیم و در اینجا در کنار تعدادی زن فضول روستائی و چند مرد مشکوک و بدگمان به استراحت پرداختیم. با غم به علت وجود درختان میوه و گیاهان انبوه تاریک بود؛ در روشنایی این باع آدمی فقط می توانست انعکاس نور درخشان خورشید را بر روی رودخانه ای که به دامنه ارتفاعات می پیچید مشاهده کند، بستر رودخانه بلند و مجزاست ولی وقتی که در جهت غربی پیش میرفت از میان اراضی آبی و پست آن محومی شد.

اینجا دره ای زیبا و ثروتمند و باز و دورافتاده بود، فرمانروایان دیلمی که رودبار را بعنوان دژی در تصرف داشتند از این نقطه به سوی شهرنشینان قزوینی هجوم می برdenد. در اینجا پنجه و برنج کشت می شود روغن کرچک و توتون، و مقدار زیادی میوه و سبزی به دست می آید. در این منطقه راه قابل ذکری وجود ندارد. بعد از ظهر مجدداً سوار شدیم و من بایستی ساعات زیادی نیز پیاده روی کنم، زیرا در بعضی نقاط جاده در بالای رودخانه مبدل به صخره های قرمزنگ شیب داری می شد زیرا تقریباً بیشتر جاده را آب برده بود و آنقدر باریک شده بود که حتی برای عبور قاطر نیز دشوار بود. سپس رو به پائین به سوی زمین هم سطح رودخانه فرود آمدیم، در جبهه شمالی از مدخل بعضی انشعابات فرعی آب گذشتیم، و به قطعه زمینی طولانی

که شامل مزارع برنج و اراضی بایر پرشده از سنگ سیلابهای بهاری است وارد شدیم. کمی جلوتر از خودمان در طرف مقابل شهرستان بالا^{۲۷} را دیدیم، با وجود آنکه مرکز ناحیه محسوب میشود، اما فقط دهکده بزرگی است که دارای باغهای فراوان گردو میباشد.

هرچه زمان میگذشت به نظر میرسید که نزدیک نمیشویم، وضمناً مشکلاتی بین من و اسماعیل شروع شده بود، زیرا او از اینکه وارد این سرزمین گرم و ناسالم شده بود عصبانی به نظر میرسید. نزدیک ساعت هفت در غروب آفتاب به امامزاده محمد^{۲۸} که یکی از فرزندان امام موسی کاظم (ع) بود رسیدیم. این امامزاده بر روی صخره‌ای کنار رودخانه جای گرفته و دارای مزارع غله و تعداد تقریباً ۱۲ باب خانه میباشد، و ما تصمیم گرفتیم که شب را در اینجا استراحت کنیم، و در صورت امکان و اگر بشود مهمانداری پیدا کنیم.

امامزاده کوچک ساختمانی گچ انود داشت. کسی که از بالای پشت بام مسطح ساختمان نگاه میکرد میتوانست منظره اراضی وسیعی را مقابل خود به بیند. نشیمن گاههای سنگی در دور وبر امامزاده دیده میشد اینها را سنگ قبرهای تراشیده یکی دو قرن قبل که در میان گل ولای قسمت برآمده محوطه افتاده بودند ساخته‌اند. از زیر یکی از نشیمن گاهها کژدمی سیاه بیرون خزید و با وقاری موذیانه دور شد.

از درون دوربینم میتوانم خرابه‌های لمبیر را به بینم که اینک بوضوح بر روی تپه بی‌سری در جهت شمالی خودنمایی میکند، و در حدود نیم ساعت با ما فاصله دارند.

مردم راه صعود از آن را میشناختند؛ زیرا از قطعه شیب دار بزرگ میان دیوارها معمولاً برای چرای گلهای گوسفندانشان استفاده میکنند. روستاییان به من گفتند که این منطقه و روستاهای اطرافش متعلق به یکی از سردارهای است که در قزوین زندگی میکند، ولی تابستانها برای سرکشی به گله اش میآید. صبح زود روز بعد

۲۷— شهرستان بالا Shahristan Bala: ده در پای کوه و قلعه لمبیر جزو منطقه رو دبار الموت و دارای ۸۰ خانوار و ۴۰۰ نفر جمعیت و موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش مال رو میباشد.

۲۸— امامزاده محمد در نزدیکی شهرستان بالا قرار دارد. جزء منطقه رو دبار الموت میباشد. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۶ خانوار و ۸۳ نفر جمعیت میباشد.

ما از کنار خانه اش که در شهرستان جای داشت عبور کردیم، مکان روستائی شبی داری است و بر سر راه قلعه واقع می باشد، ایوان چوبی ستون داری درخانه دیده می شد، راه را منظم و آراسته ای با خیابانی که درختان تبریزی دو طرفش را اشغال کرده بودند مشاهده می شد.

در این موقع در میان روستائیان بصورت دایره ای دور آتش نشستیم، امیدوار بودیم که به این وسیله پشه ها دور شوند، و مقداری کنین بین مردم پخش کردیم. پیرمرد خوش صورتی، که آریائی کهن سالی با صورت کشیده و ریش کوتاه شبیه نقوش پرسپولیس می نمود، داوطلب شد صبح روز بعد ما را به دژ برساند. بار و بنه را تخت مراقبت روستائیان رها کردیم و خودمان مقداری غذا جهت ناهار و سماوری برای چای برد اشتم و در طول تپه های پر خاک و خاشاک و دره کوچک خشکی برآمدیم.

قلعه لمبسر یا لمبسر، تقریباً در دو مایلی شمال شهرستان جای دارد، در ساحل همان رو دخانه ای قرار دارد که آنرا نینه رو میگویند. راه ساده ای که بایستی آنرا ادامه داد در طرف غرب کوه و برای رسیدن به آن بایستی از گردنگه ای که در جهت شمالی به کوهستان متصل می گردد عبور کرد. بهر حال جاده را گم کرده بودیم؛ بعد از سرگردانی در مزارع برنج کاری شده شهرستان، برای رسیدن به قلعه از دره ای شبی دار گذشتیم تا بجایی رسیدیم که راه عبور برای قاطرهای بی بار نیز دشوار شد و ناگزیر شدیم که آنها را رها کنیم، با توجه به قسمتهای بالای سرمان از جهت صخره سیاه شبی داری که تعدادی درخت انار در آن روثیده بود به سوی در غربی قلعه رفیم. حصار قلعه در قله کوه تا مدتی دست نخورده باقی مانده بود، ولی خرابه های ساختمان مثل هرجای دیگر در این دره نامناسب و تاریک منظره تاثراوری داشتند. مثل چنین مکانهای را دور ^{۲۹} ر به صورت سیاه قلم نقاشی کرده است. بدون آنکه ظرافت وجود گیاهان هم در آن وجود داشته باشد و فقط دیوارهای حائل و صخره ها خودنمایی می کنند.

A. Durer : صورتگر بزرگ آلمانی است که در سال ۱۴۷۱ میلادی متولد و در سال ۱۵۲۸ میلادی درگذشت. در فن چاپ و کنده کاری و دکوراسی مختص و در شمایل سازی کم مانند بود. تابلوی مادر او در موزه (دالهام برمن) برلین قرار دارد.

کنگره‌های حصار لمسر فرو ریخته‌اند، ولی هنوز بر زمین اطراف در مسافت کمی که وارد خط فاصل انشعابات کوه می‌شود تسلط دارند و اطراف زمین کشیف و درهم که در حدود ۱۵۰۰ فوت درازا و ۶۰۰ فوت پهنا دارد کشیده شده است، بقایای ساختمانها در این محوطه پراکنده هستند.

در طرف طولانی سمت مغرب آثار ساختمانهای خرابه زیادی وجود ندارد؛ صخره طبیعی بایستی همیشه خود بهترین استحکامات دفاعی بوده باشد، و تعدادی برجهای کوچک که در نقاط مختلف جای دارند، فاصله هر کدام تا یکدیگر یک تیرپرتاب است. دروازه طرف جنوبی و شرقی باروی قلعه هنوز هم وجود دارد.

این برج و باروها از سنگهای ناصاف دامنه ارتفاعات آورده شده‌اند و ظاهراً مربوط به دورانهای مختلفی هستند، زیرا در بعضی قسمتها سنگهاش کوچکتر از سنگ‌جاهای دیگر هستند. اینها در داخل و خارج در امتداد خط طبیعی کوه تحت تأثیر استحکامات مهندسی ساز قرن هفدهم فرانسوی ولی قدیمی تر از زمان احداث آنها بنا شده‌اند، حمله نیروها بایستی از نقاط پهلوی باروها که تقریباً در خیلی از جاهای بی حفاظ هستند صورت گرفته باشد. تنها در قسمت شمال قلعه امکان نزدیک شدن وجود دارد، زیرا در اینجا گردنه کوه مجاور را به دژ متصل می‌کند و از همین ناحیه است که مجرای آب از روستای بالادست و یار^{۳۰} ناگهان رو به پائین سرازیر می‌شود، این آب از درون معتبر تنگ نینه رود^{۳۱} قابل رؤیت است. تصور می‌کنم اینجا زیباترین قسمت قلعه بوده باشد، گرچه من نتوانستم محل خندق استحکامات خارجی را که باید از دروازه شمالی محافظت کنند به بینم؛ ولی خود دروازه و این قسمت از قلعه خیلی منهدم شده بود، بایستی در اینجا استحکامات نیرومندی احداث کرده باشند، زیرا اگر چنین استحکاماتی در دست مدافعين بوده باشد حصار قلعه از سوی سرازیری موقتاً از حمله کنندگان درامان می‌ماند.

دروازه جنوبی، که قریب ۵۰۰ فوت از دروازه‌های دیگر پائین‌تر است، خیلی بهتر حفاظت شده بود. مدل خارجی آن رو به غرب قرار دارد، بعد به سوی خرابه‌های Viar^{۳۰} : آبادی واقع بر سر راه نینه رود به لمبرس و جزء منطقه روبار شهرستان قزوین می‌باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۸۲ خانوار و ۳۸۸ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی این روستا کوهستانی و راهش مالرو می‌باشد. دارای دبستان و مسجد می‌باشد.

Ninarud^{۳۱} : از شعب رودخانه شاهرود است.

قرابولخانه سمت چپ و رو به سمت غربی داخل محوطه برمیگردد. میان دروازه داخلی و خارجی اختلاف سطحی در حدود ۲۰ فوت وجود دارد. راههای ورودی عمومی را از تخته سنگهای بزرگ مربع شکل ساخته اند. در خود محوطه خرابه‌های ساختمانهای بهتری دیده میشوند که بعضی کاملاً تازه و احتمالاً به وسیله گله چرانان زمانهای بعدی بعای گذاشته شده باشند به نظر نمی‌رسد که بعد از تصرف قلعه به وسیله هلاگوباردیگر مورد استفاده قرار گرفته باشند. خرد ریزهای سفالی بصورت هزاران قطعه روی زمین پراکنده شده و از همان نمونه‌های قدیمی است که در الموت نیز پیدا کرده بودیم؛ با اینکه از طریق شاهدانی آگاهی یافته‌ایم که قلعه الموت در قرن هیجدهم بر پا بوده است ولی از قلعه لمبر نشانی وجود نداشته است.

بنظر می‌آید که ساختمانهای عمدۀ در قسمت راست قله کوه در زیر دروازه شمالی واقع بوده‌اند. این قسمت فضائی به مساحت ۸۵ فوت در ۱۰۰ فوت را اشغال کرده است، و ۱۲ اطاق دراز رو به شرق در اینجا وجود دارد که در گوشۀ جنوب شرقی آنها نیز برجی دیده می‌شود. قسمت جنوبی این ساختمان بخوبی حفاظت شده بود، و هنوز هم طاقه‌ایش که از یک طرف به راهروئی وصل بوده‌اند و درهایش که از هر طرف به اطاقها باز می‌شده‌اند وجود دارند. راهرو دارای ۶ یارد درازا و ۲ یارد پهنا می‌باشد. دریچه‌های متعددی در بالای دیوارها دیده می‌شود که برای تیراندازی منظور شده‌اند. ضخامت این دیوارها ۳ فوت و ده اینچ می‌باشد. همه این ساختمانها زمخت و بدتر کیب و قسمتی از آن از سنگهای بیشمار و حتی تا حدودی تخته سنگ ساخته شده است.

در طول استحکامات خارجی بجز قسمتی از دو برج کوچک سمت غربی ساختمانی برجای نمانده است. این دو برج از سنگهای کوچکتر از قسمتهاي بالائي ساخته شده‌اند، برجها دارای طاقچه‌های گرد و پنجره‌هایی هستند که هنوز سالم و بی عیب باقی مانده‌اند. گرچه سنگهای پنجره و طاق بهم قفل نشده‌اند ولی در عرض دارای ملات مختصّی از ساروج می‌باشد که بنظر من تازه‌سازتر از قسمتهاي بلندتر ساختمان می‌نماید. بنظر نمی‌آید که سطح معمولی زمین تغییر چندانی کرده باشد؛ زیرا زهکش سوراخهایی که در بیرون ساختمان کنده شده‌اند برابر سطح فعلی زمین داخل ساختمان قرار گرفته‌اند.

در کنار چند ساختمان تازه‌تر اطاقهای طاقداری به صورت نیمه و یوان در گوشۀ و

کنار محوطه دیده می شود و بدون شک حفاری مختصه قسمت عمدۀ قلعه را بحال اول بر میگرداند. جالب ترین قسمت قلعه در حال حاضر تشکیلات آب رسانی آنست که هنوز هم بوضوح دیده می شود. کanal آب از طریق روستای و یار به پائین سرازیر میشود، آنگاه در امتداد گردنۀ شمالی به سوی قلعه می آید و داخل آب انبار مستطیل شکلی که طول و عرضش ۶ و ۲ و گودیش ۲ یارد میباشد می گردد. این آب انبار را درون صخره سختی کنده اند. سه آب انبار نظیر همین را درخارج دیوار قلعه و در طرف شمالی و شرقی آن شمارش کرده ام. در طول مدت محاصره تعداد دیگری از همین نوع آب انبار، که بعضی درداخل با ساروج و با کمک بنایان طاق زده شده، و برخی هم صرفاً درون سنگها کنده شده بودند، آب را درمیان حصار قلعه ذخیره میکردند. این آب انبارها درهمه جا پراکنده هستند، شاید هم مثل قلاع فدائیان سوری ناحیه صهیون هر خانه ای آب انباری مخصوص خود داشته است. در قسمت تحانی حصار یک ردیف از این آب انبارها نزدیک بهم بصورت کمر بندی درجهت غربی به شرقی ساخته شده بود. بزرگترین این آب انبارها در حدود ۴۰۰ فوت طول دارد. در این قسمت از قلعه هنوز آثاری از کانالهای کوچک که در میان سنگها حفر شده اند و آب را از آب انباری به آب انبار دیگر هدایت می کرده اند مشاهده می شود، شاید هم کanalی از درون مرتفعترین دیوارهای شمالی قلعه عبور می کرده است که ضمن جریان خود رو به پائین تمام آب انبارها را پرمی کرده است.

این تنها مخزن آب قلعه نیست. از باروی شرقی رو به پائین در فاصله نصف درازای دیوار یعنی در نقطه ای که دو آب انبار بیرونی در دل تخته سنگهای کوه کنده شده اند در زیر دیوار، راهی سرپوشیده به درازای تقریبی ۹۰۰ فوت بسوی رودخانه امتداد می یابد. قسمتی از آن هنوز وجود دارد، که نزدیک به یک متر عرض دارد و رویش را با طاقی خیلی ناصاف که در حدود یک فوت ضخامت آنست پوشیده اند، یکسر کanal مذکور وارد برجی که ده فوت ابعاد آنست می شود. این برج و کanal درحال حاضر از خاک پرشده اند، ولی شکی نیست که این مسیر دارای پله های ناهمواری بوده است، زیرا سطح شیبدار کوه برای عبور خیلی سرازیری است. مردم شهرستان در این باره افسانه شگفت آوری داشتند که آن را داستان گرگ و میش می گفتند. حکایت می کردند که ساکنان قلعه در زیر شکم تعدادی قوچ مشکه ای

پر از آب می بستند و سپس گرگی را بدنبال آنها رها می کردند. برای تتعاقب گرگها قوچها دچار وحشت می شدند و چون جز راه سر پوشیده باریک جائی برای فرار نداشتند ناچار بطرف سرازیری هجوم برند و آب مورد نیاز مردم قلعه را در مشکها با خود بالا می برند. ولی برای ریشه یابی این فولکور عالی و جالب نیز نیازی به قدرت تصور متخصصین فولکلورها و افسانه های محلی نیست.

مردی که اهل شهرستان بود در سرراهمان مقداری انجیر به ما داد و موقعی که در کنار اطاقهای طاقدار و یرانه سماور خود را روشن کردیم به جمع ما پیوست. می توانستیم از میان درهای طاقدار ساختمان و روشنائی گرم روز به گذرگاه نینه رود نگاه کنیم، و از پشت و بالای ده به دو قطعه خربزه مانند سبزه و گیاه در میان سرازیری بنگریم و راه رسیدن به گاوان کوه را که بسوی دریای خزر میرفت مشاهده کنیم.

اند کی بعد مردی دیگر بطور تصادفی و بدون اینکه از جائی بالا آید پدیدار شد و بنا به سنت دلپذیر شرقی فرود آمد و نشست، شروع به دادن اطلاعاتی بیش از آنچه تصور می کردیم داشته باشد و مورد نیازمان بود کرد. می گفت که در پشت آن روستاهای در ناحیه پرت کوهستان امامزاده نورشید^{۳۲} که مردم بزیارتش میروند قرار گرفته است. این اماکن مقدس و دورافتاده، که اینک از نقاط مسکونی به دور افتاده اند، معمولاً اشاره به اماکنی دارد که روزگاری از حالا پرجمعیت تر بوده اند، و چنین جاها ای راهنمای مناسبی برای تاریخ نویسان سرگشته هستند.

حقیقتاً راجع به این ایالت دانسته های اند کی داریم ولی درحال حاضر اماکن ناشناخته بسیاری وجود دارد که بایستی با وجود نداشتن اطلاعات کافی کشف و بررسی گردد. دیلم ها برای کوه نشینان نیز به اندازه مردمان جلگه ها ناشناخته و بیگانه اند. مستوفی که مسائل بسیاری در باب آنها شنیده بود میگوید که عداوت اینها مربوط به روزگار ساسانیان است. در آن موقع شاپور بایستی برای حفاظت شهر قزوین که بعدها به تکمیل و زیبائی آن پرداخت به این قوم خراج بدهد. در روزگار خلافت بنی امیه محمد پسر حجاج، مشهورترین حکمران ایالت برای مبارزه با آنها به کوهستان حرکت کرد. از سوی دیلم نیز شاهزاده بویه که در طول قرن دهم بر مسلمانان مشرق فرمانروائی داشت برای جلوگیری از او حرکت کرد پایتخت آنها

رودبار و مقر زندگی حکمران شهرستان گفته میشد، و این دلیلی قابل قبول برای این گمان است که نام شهرستان در ناحیه رودبار میراث و بازمانده آن روزگار است. من این موضوع را به حال خود میگذارم تا مختصصینی چون مینورسکی درباره اش به بحث و قضایت به نشینند، ولی شهرستان فعلی در این دره حاصلخیز موقعیت مرکزی مهمی را دارا می‌باشد، فاصله اش تا قزوین دور راه است نسبت به دوران عظمت آن و قلعه اش احساساتی عمیق دارد.

در این موقع تبلیغات اسماعیلیان رشد و تقویت یافت و نفوذ خود را در این ایالت پی‌افکنند، سعی کردند که بازمانده‌آل بویه را گردآوری و در قلاع منطقه جای دهند تا در برابر سلجوکیان از آنها بهره جویند، بدون شک ایمان و وفاداری سرسختانه‌ای در میان کوه‌نشینان بوجود آوردند. موقعی که همه شهرهای مشرق زمین در زیر سم ستوران مغول قرار داشت وقتی که شهرهای مرو و طوس و ری و نیشابور چنان در سیلا布 خون غوطه ور شدند که هرگز از آن نجات پیدا نکردند، و بیابانهای کنونی جایگزین مزارع کشت شده آنان گشت، مردان رودبار هنوز این ارتفاعات شبیب دار را دردست داشتند، و ماهها نظاره گرسرهای دشمنانشان بودند که در دره شاهرود و شهرستان یعنی دره پشت سرشان به درختان گرد و آویزان شده بودند.

ما این محل را ترک کردیم و سواره در امتداد مزارع کم پشت برنج مراجعت کردیم و بسوی امامزاده پایین آمدیم، بزرگ روستای شهرستان و میرزای او را در انتظار خود دیدم، آمده بودند که مرا دعوت کنند. آنها دونفر آدم جذاب بودند، یکی از آنها مردی میانه‌سال و خوش‌مشرب و رفتارش در سطحی بالاتر قرار داشت، شکل ظاهری او را دو طرّه موی قرمزنگ که مستقیماً به بالای گوشش چسبیده بود جالب تر کرده بود، زیرا در این موقع بقیه موهای سرش هنوز رنگ سیاه طبیعی خود را حفظ کرده بودند. این هیأت ظاهری به اضافه لباس خیلی مدرن اروپائی و ساعت و زنجیرش، کمی او را بی وقارتر از آنچه میخواست کرده بود. میرزا فردی ریاضت کش بود، یکی از آن دسته ایرانیانی بود که چهره‌ای محزون و چشم‌انی خمارآلود و رفتاری نجیبانه داشت، با وجود احساسات لطیفی که داشت معدّلک زندگیش را در میان موضوعات پیچیده و نادرستی میگذرانید، برآن بود که احساساتش را بوسیله کارهای زیبا و بی ضرری مثل خطاطی آرام کند. درون کلبه روی فرش کهنه‌ای نشسته بود،

روستائیان که با فاصله قابل احترامی دور اورا گرفته بودند، مرا سؤال پیچ کردند، ارباب هم در بحث شرکت می کرد ولی میرزا، مردی طالب علم بود، موقعی که من به حرفهایشان جواب می دادم سر خود را تکان می داد. و به طور آشکار مشغول بررسی و نتیجه گیری بود که به بیند آیا بهانه سفرم در مورد مطالعه آثار تاریخی صحیح است یا خیر؟ من به نتایج این بررسیها علاقمند بودم و قول دادم که باز هم مالک شهرستان را ملاقات کنم.

ولی من گرفتار کارهای اس梅یل شده بودم. او محترمانه راهنمای مرا به کناری برده بود و از او خواهش کرده بود که اگر هم اطلاعاتی از قلاع بیشتری در منطقه شاهرود و سرزمین پراز پشه اش دارد چیزی به من نگوید. وقتی راهنما اظهار کرد که بالاتر از اینجا و در ناحیه کوهستانی قلاع دیگری برایم پیدا خواهد کرد، طبعاً از این تغییر رای او رنجیدم، ولی آن شب، وقتی که در میان پشه بندم روی زمین دراز کشیدم، احساس بیماری شدیدی می کردم. مشیت خداوند با اس梅یل همراه بود؛ عاقلانه تر آن بود که بطرف الموت حرکت کنیم و بازدید از دره شاهرود را بوقت مناسبتری موکول کنیم.



تخت سلیمان^۱

گنبد مقدس زینبر^۲

آورده‌اند که حضرت سلیمان پادشاه بنی اسرائیل با ملکه سبا ازدواج کرده بود، چون از هیچ راهی نمی‌توانست ویرا به خویش علاقمند سازد (زیرا سلیمان کهن‌سال و ملکه جوان بود). لذا برای اغوا و ترغیب ملکه تلاش بیهوده‌ای مبذول می‌داشت، و سرانجام پرندگان آسمان را بخارج گسیل داشت و به آنان مأموریت داد که سردنترین نقاط جهان را برایش کشف کنند. صبح روز بعد همگی به استثنای هدّه مراجعت کردند، هدّه در طول روز غیبت کرده بود. هنگامیکه غروب آفتاب فرا رسیده بود او نیز پرواز کنان برگشت و در برابر سلیمان تعظیم کرد و به او علت تأخیرش را بازگفت. وی چنان محل سردی را پیدا کرده بود که هنگام فرود آمدن بر روی زمین بالهای خودش بخست، و فقط در نیمه روز و در زیر نور آفتاب توانسته بود بالهایش را مجددًا باز کند. اینک شتابان بازآمده بود تا سلیمان را از موقع آگاه سازد.

سلیمان بر روی قله این کوه محلی برای خوابش آماده کرد، ملکه بالقیس را آنجا برد، و موقعی که سرمای شب فرا رسید، ملکه قادر به تحمل سرما نگردید، و ناگزیر شد که درون چادر شوهرش بخزد.

در بامداد روز بعد که سلیمان پادشاه به سرازیری صخره‌ها رسید، چشم‌های آب

1- Takht-i-Sulieman

2- Sitt zienabar's Tomb : امامزاده‌ای است در دهستان رودبار الموت که تعداد ۳ خانوار با ۱۲ نفر جمعیت در کنار آن جای دارند. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهش مال رومنی باشد.

گرمی از زمین بیرون بالا آمد و فواره زد تا او بتواند استحمام کند، و این چشمه از آن زمان تا کنون باقی مانده است.

این ماحصل داستان است، و به این کوهستان هنوز تخت سلیمان گفته می شود. تخت سلیمان و کوههای جنوبی دریای خزر و شمال شرقی رشته جبال البرز، بلندترین قله غربی دماوند را تشکیل می دهند. موقعی که من از سلمبار^۳ سواره به طرف دریا حرکت کردم، پس از بررسی خرابه‌های قلعه حشاشین الموت در سال ۱۹۳۰، این قسمت را که نقاط دورافتاده اش در زیر برف می درخشید و بر فراز دره‌ای نقشه برداری نشده قرار داشت ملاحظه کردم لذا تصمیم گرفتم که مجدداً از آن صعود کنم و داخل این کوهها شوم تا بتوانم از فاصله کمتری در روزهای آینده آنرا بررسی و مطالعه کنم.

در ماه اوت ۱۹۳۱، هفته ناراحت کننده‌ای را در میان سروصدای گرد و غبار و پشه در هتل قزوین گذراندم، منتظر ورود قاطرچی قدیمیم عزیز بودم تا از افق آبی رنگی که دره حشاشین را پشت سر خود نهان کرده است بدر آید. پیام سرانجام نتیجه داد. نوکر ش اسمعیل را فرستاده بود، این اسمعیل از آن دسته آدمهای بی اطلاع و زمخنث و بدتر کیب و اصلاح ناپذیر و نفهم و نیرومندی است که در سرزمین ایران بار می‌آیند، قطعات لباس نخی او بر بدنش آویزان شده بودند و چنان در اطرافش رها شده بودند که آدمی نمی‌توانست از ابراز شگفتی خودداری کند و بفکر فرورد که اصلاً چه چیزی این تکه‌پاره‌ها را بهم دوخته است. تمجمع کنان در میان محفظه کوچک چرمی جای دعاها یش جستجوئی کرد و پاره کاغذی بمن تحول داد، درنامه نوشته شده بود، که عزیز بواسطه بیماری پسر خردسالش نمی‌تواند اورا ترک کند ولی در الموت منتظرم خواهد ماند، مسیر رفتن به الموت را به مناسبت سفر سال پیش بلد بودم و حالا هم اسمعیل با دوقاطرش مرا به آنجا خواهد برد.

با خودم فکر کردم که از دره حشاشین بطرف قلعه بالا بروم، و در محل خروجی انتهای شرقی آن بدرآیم و کمی جلوتر بروم تا به تخت سلیمان برسم. پس از آن از راه شمالی به داخل ناحیه جنگلی تقریباً ناشناخته‌ای فرود آیم، یا آنکه امتداد آبرفت را بگیرم و سر فرصت سرچشمه آبهائی که رو دخانه شاهرو در انشکیل میدهند مطالعه کنم.

ولی شایعه‌ای تمام اساس این نقشه‌ها را بهم زد در گراند هتل^۴ قزوین، موقع نوشیدن لیوانی شیر داغ، پس از صرف ناهار، یکی از شخصیت‌های برجسته محلی در باره لمبسر مطالبی بمن گفت و اظهار داشت که چگونه در آن موقع مهمترین قلاع اسماعیلیه بوده است، و یکی از دو قلعه استثنائی اسماعیلیان بوده است که در برابر محاصره قوا مغول تحت فرماندهی هلاگو خان^۵ به مقاومت پرداخته است و سرانجام نیز منهدم گردیده است. آنها می‌گفتند که این قلعه در محلی از ارتفاعات روبار^۶ در غرب جاده‌ای که از آن منطقه می‌گذرد قرار دارد. محل این قلعه هیچگاه به وسیله تاریخ نویسان مورد شناسائی قرار نگرفته است. گرچه دانسته‌های پیشین من بر اثر شنیدن این حرفها از مطالب مبهم و سربسته قبلی فراتر رفت و گرچه آب و هوای ناحیه شاهروд در این موقع سال خیلی ناسالم بود، بهر حال تصمیم گرفتم جستجو برای قلعه گم شده را آغاز کنم.

با آنکه در اولین شب مسافرتمان کوههای روبار در برابرمان خودنمایی می‌کرد و قلعه لمبسر در زیر آخرین اشعه خورشید بصورت تصویری ضعیف بر روی ارتفاعات امتداد دره نمایان شده بود، معدلك رفتن به آنجا دوروز بطول انجامید؛ هر چقدر اسماعیل ما را از گرما و بیماری ترسانید و تهدید کرد، و هرچه تلاش کرد که مردم محلی را وادار به پنهان کردن محل قلاع قدیمی نماید تاما را ناگزیر سازد که به میان نواحی کوهستانی باز گردیم، بالاخره رسیدیم و به بررسی قلعه پرداختیم. در مورد تخت سلیمان افسانه‌ای وجود دارد و می‌گویند هیچکس نمی‌تواند در تخت سلیمان دست به کاری بزند و البته افسانه دیگری هم وجود دارد که در فصل پیشین ذکر شد. ولی حقیقتی در این باره احساس می‌کنیم و آن اینست که تخت سلیمان بر روی سفر من تأثیراتی داشته است، بنابراین من داستانم را با سرگذشت خودم شروع می‌کنم، موقعي که احساس می‌کردم نزدیک است بیماریم بر من مسلط شود، باز هم امیدوار بودم. که این بیماری را با توقف در ارتفاعات الموت از سر خود رفع کنم، ولی من با سیاست‌بازیهای اسماعیل پیمان‌شکن سرانجام از پای درآمدم، این مرد بطور کلی از خرابه‌های جلوتر و بر سر راه روبار انتقاد می‌کرد، و بالاخره شروع به حرکت مجدد

4- Grand Hotel

5- Hulago khan

6- Rudbar

بسی شرق و در طول ساحل رودخانه شاهروд نمود.

اسمعیل از توفیقی که حاصل کرده بود سرخوش و شادمان است ، بر روی بارو بنه قاطر پشت سر من سوار شده بود، به خاطر بدست آوردن رضایت من شروع به حماسه سرائی در باره تمام مواهبی که در کوهستان انتظار ما را داشت نموده بود. راه باریک و قرمزنگ بود و در حاشیه کنار رودخانه براثر سیلاپ و باران تدریجاً خورده شده بود، فقط در میان مزارع باتلاقی برج وسعت بیشتری پیدا میکرد، براثر بیماری ناشی از مalaria می لرزیدم. دره حاصلخیز و پر برکت و زیبا مانند دنیائی خاص در زیر پایمان گسترده شده و بواسطه ارتفاعات مختلفش از دشت قزوین جدا شده بود. در افق کم وسعت مغرب تپه های آبی رنگی که به زحمت دیده می شوند جای گرفته بودند. در سمت شرق درون تپه های شوره زار رودبار نفوذ کرده بودیم و در ناحیه ای غیرمسکونی و فاقدوسایل معیشت سرگردان شدیم. معدن رود⁷ که نهری تلخ و چون رودخانه دوزخی افسانه ای یونان باستان می باشد در برابر ما از کنار مردابهای نمکی بسوی زمینهای بایر در حرکت بود. از این رودخانه گذشتیم و به قسمتی از جاده آمدیم که از بس باریک بود اسمعیل میباشد بار حیوانات را پائین آورد و با نواختن ضرباتی بر کپلشان آنها را بگوشه ای رد کند. در این هنگام من روی دستهایم تکیه کرده و نشسته بودم، به رودخانه خروشان زیر پایم می نگریستم و شگفت زده از خود میپرسیدم در درونم چه میگذرد که تا این حد بیمار و دردمندم ساخته است.

در برابرمان اولین قلل قرمزنگ دره الموت را مشاهده می کردیم، صخره بی درخت بصورتی درهم انباسته شده و در میان فضا محصور بود، ولی حتی برگ گیاهی نیز بر رویش دیده نمی شد. بسیاری از پلها را آب برده بود، اما بالاخره یکی از آنها را پیدا کردیم، گرچه این پل نیز در وسط شکم داده و خم شده بود اما هنوز هم به اندازه کافی استحکام داشت. آنگاه در جهت ساحل جنوبی رودخانه شاهرود از پائین دهکده ای که کندی چال⁸ گفته می شد عبور کردیم.

در اینجا زمینها شوره نداشتند، وطبیعت متنوع تری ظاهر شد. ما در طول صخره ای که بالای سرمان معلق بود سواره از بالای آبهای قهوه ای رنگ حاصل از ذوب برفها در

7- Madan Rud

8- Kandi chal



صخره الموت از سمت جنوب

حرکت بودیم. اما در اینجا من چنان احساس بیماری کردم که ادامه حرکت برایم امکان نداشت. وارد آبادی کوچک دورافتاده‌ای شدیم که بقیه سفید کاری شده‌ای داشت و به صورتی آرام در جلوی کنار مزرعه غله‌ای جای گرفته بود. چند درخت خمیده و نهر آبی در طرف دیگر آن درون گودالی قرار گرفته بودند. ملاشی که ریش سفیدی داشت، لباس آبی روستاییان را بتن کرده و کلاه سیاهی بر فرق سر نهاده بود، اجازه اقامت در آنجا را به ما داد؛ و اسمعیل رختخواب مرا در هوای آزاد کنار یک درخت گلابی و درخت سنجدی نزدیک چند درخت مونزدیک نهر آبی پهن کرد.

مدت تقریباً یک هفته در آنجا اقامت کردم، انتظار نداشتم که کسی جای مرا پیدا کند، در کنار رودخانه در خلال روزهای پوچی که می‌گذشت به اراضی بایر کوهستانی روبار خیره می‌شدم، ابرها بر روی آب سایه می‌افکندند و ابرها تنها جنبنده این سرزمین خاموش بودند. تماشای بایر بودن این سرزمین خود مقدمه‌ای برای نیستی بزرگتری یعنی مرگ و عدم بود، بنابراین تدریجیاً از ترس مقزم کار نمی‌کرد و پر از ناراحتی و بی‌حالی بود.

من با خوردن سفیده تخم مرغ و شیر خام زندگی می‌کردم، فقط باید چنان در آب پخته شود که مزه آن بمن نشان دهد که کاملاً جوشیده است، زیرا جوی کوچکی از ده بالای تپه جاری می‌شد و احتمالاً آنطور که به نظر میرسید خالص و عاری از مواد اضافی نمی‌باشد. این کارتلاشی باور نکردنی است که آدمی در زمانی که تکیه گاهش فقط اسمعیل وزنان کندی چال که لهجه‌ای نامفهوم نیز دارند می‌باشد بخواهد امکانات خویش را برای مبارزه با بیماری بکار برد. قرار شده بود در ازاء روزی ۲ ریال یکی از آنها که زهره نام داشت دائمًا از من مراقبت کند. لباس‌های ژنده‌اش در اطراف بدنش آویزان شده بودند، چهره او زیباترین و غمگین‌ترین صورتی بود که تا کنون دیده بودم. او در کنار من روی علفها با زانوهای کشیده می‌نشست و ساعتها خاموش می‌ماند، با چشمهاش که پلکهای سنگینی داشت دره زیر پا و دامنه کوهها را که سایه‌ها از روی آنها می‌گذشتند نگاه می‌کرد، گوشی یکی از قدیسین است که فضای آخرتش بر اثر صدای دوردست اندوه دنیا تیره شده است. من همیشه بخود می‌گفتم که این زن به چه چیزی فکر می‌کند، اما ضعیف و ناتوان‌تر از آن بودم

که بتوانم علتش را از او پرسم، از حالت اغما و بیهوشی به حالت بیهوشی دیگری فرو میرفتم. زمانی که بهوش می‌آمدم می‌دیدم که ردیفی از زنان دور رختخواب من چمباته زده‌اند و بچه‌هایشان را در بغل گرفته و انتظار دریافت مقداری کنین دارند. تمام مردم دره شاهروд براثر مالاریا و تهیdestی بسیار شدید سردرگم و درمانده‌اند و دکتری نیز در اختیار ندارند. حتی صابون در این منطقه ماده‌ای لوکس و تجملی محسوب می‌شود. یکی از مردم کندي چال با زنی از اهالی قزوین ازدواج کرده و او را با خود به این ده آورده بود. اوتا یکسال قبل اینجا اقامت داشت ولی دوباره به سوی زندگی شهرنشینی برگشت، این زن در میان جهازیه‌اش مثل شیئی شگفت‌آور خاطره‌ای از صابون نیز برجای گذاشت. در همدان زنان ماست و تخم مرغ در ظرفهای بزرگ آبی رنگی می‌ریختند و بجای دستمزد طبابتم برایم می‌آوردند و موقعی که دورم می‌نشستند در میان سکوت طولانی و خاص مشرق زمینی‌ها با حُزن و اندوه به من نگاه می‌کردند. در پشت سرمان کوههای بلندی قد برافراشته بودند که ما را از جاده ماشین رو و تشكیلات پستی و شهر قزوین جدا می‌کردند. این وسائل در حدود ده ساعت از ما فاصله دارند، و به قدری از دسترسمان دور بودند که گوئی متعلق به دنیای دیگری هستند و حقیقتاً چنین نیز بود.

کمی دورتر از جاده در زیر قطعه باع دیگری، دو قاطرمان چرا می‌کردند، و اسمعیل در میان در نشسته بود و در حالیکه چیقش را دود می‌کرد با دلوپسی و نگرانی نجومیکرد. سید پیرهم به او ملحق شد، نظر به اینکه فصل درو بود داشش را زیر بغل قرار داده بود. موقعی که از کنار رختخوابم می‌گذشت توقفی کرد، و با حالت مؤدبانه‌ای عقب عقب برگشت، از او پرسیدم چکار باید بکنم تا حضرت زینبر، صاحب مقدس این بقעה مرا شفا دهد. وی پیرمردی خوش قیافه و از خاندان محترم سید طاهر بود که به این نقطه مهاجرت کرده بود، ظاهراً بطور غیر مستقیم مورد احترام بود. او گفت که حضرت زینبر دختر امام موسی کاظم (ع) مدفون در عراق است. من خیلی خوشحال شدم که در این سرزمین به مقبره زن مقدسه‌ای بخورد کرده‌ام (در ایران بقעה مخصوص زبان خیلی کمیاب است)، و من به متولی او قول دادم که اگر براثر کمک حضرتش شفا پیدا شود، بزغاله سیاهی را قربانی کنم. چاه آب کوچک امامزاده که در میان مردم به چشممه شفابخش معروف شده است، به

نظر تمیز و روشن و خالص می‌نماید. اما من با خودم عهد کرده بودم که هیچوقت از این آبها برای نوشیدن یا شستشو و پختن غذا استفاده نکنم، وزهرا با علاقمندی تحت تأثیر این عقیده قرار داشت، هر شب با عبور از میان اراضی و با زحمت زیادی دو کوزه دسته دار می‌آورد، اغلب اوقات با لهجه نامفهوم خود زیر لب دعاهائی زمزمه می‌کرد.

هنگامی که آفتاب غروب کرد، سید پیر از درو برگشت، داشش را به زمین نهاد و نشست و در کنار اسمعیل به دود کردن چیق پرداخت، درباره مشکلاتی که مردم برایش فراهم کرده بودند صحبت می‌کرد و می‌گفت چگونه می‌خواستند این اراضی را از دستش خارج کنند، و چگونه حضرت زینبر آنها را تنبیه کرد، رودخانه شاهرو در این بصورت سیلابی طی دوسال پشت سر هم فرستاد، تمام مزارع برعکس را زیر آب قرار داد و با خود برد، تا اینکه آنها توبه کردند و زمینهایش را پسدادند. وقتی که هوا تاریک شد، چراغ روغنی فتیله‌ای بقعه را روشن کرد، این چراغ در تمام طول شب می‌سوخت و فضای را روشن می‌کرد، برای این منظور جعبه کبریت مرا با مانع گرفت و به جای سنگ چخماق خود بکار برد.

در سومین روز هم حالم بهبودی نیافته، و قلبم دچار ناراحتی شده بود. تصمیم گرفتم که اسمعیل ویکی از قاطرها را به ناحیه کوهستانی بفرستم تا نسخه‌ای از یکی از پژوهشکان قزوین بگیرد و بیاورد. او چنین کرد، و بعد از ظهر روز بعد با شیشه‌ای دیزیتال و نامه‌ای بزبان انگلیسی برگشت. دکتر در این نامه آرزوی بهبودی مرا کرده بود و اظهار امیدواری کرده بود که از این سرگردانی آنهم بدون محافظت در سرزمین ایران و پیروی از افکار احمقانه دست بکشم و اینجا را ترک کنم. در حقیقت من داشتم تمام فکر سرگردانی را رها می‌کردم. و در زیر سایه بقعه زینبر^۸ ابدیت را روبروی خود مجسم می‌دیدم. ولی در روز پنجم تبیم قطع و دردم متوقف گردید. من از مدت‌ها پیش فکر عزیمت به تخت سلیمان را رها کرده بودم؛ ولی برآن بودم که محل اقامتم را تغییر بدهم و از طریق مناطق کوهستانی عزیمت کنم تا بتوانم شب بعد ماشینی پیدا کنم که مرا به تهران یا قزوین برساند.

با وجود هزاران پشه آن شب را در کمال آسایش بسر بردم، از درک این واقعیت که اینک می‌توانستم تصمیم بگیرم که چکار بکنم تسکین نیافته بودم. گاهگاهی

بیدار میشدم و از میان برگهای تاک و گلابی به پنج ستاره ذات الکریسی نگاه میکردم، و سرانجام خودم را در روشنائی ملايم سپیدهدم از جا بلند کردم، زیرا اسمعیل نیز برای بسته‌بندی خورجین‌ها آماده شده بود. اوروی گرده قاطرها نشیمن‌گاه راحت و نرمی درست کرد، ولحاف مرا روی آن انداخت تا بتوانم بصورت نیمه‌خمیده در این جایگاه قرار بگیرم. چند نفر دروغه‌را و سید پیر برای خداحافظی آمده بودند. آنگاه در روشنائی با مداد نظری به کوهها افکندم. در تمام طول بیماریم نتوانسته بودم به همه آنها نگاه کنم و اینک کوهها در پشت الموت بصورت شبع رقیق و پاکیزه‌ای خودنمایی میکردند. فکر می‌کنم حتی اگر بتوانم خود را به یکی از این کوهها برسانم و از دست پشه‌ها رهائی یابم حالم بهبودی خواهد یافت. ناگهان تصمیم گرفتم که به بیمارستان نروم، و به هوا، این ارتقایات اعتماد کنم و سرانجام پس از همه این حرفا خودم را به تخت سلیمان برسانم. من در همه این مدت سوار قاطر بودم و اسمعیل بایستی دوباره قاطرها را برگرداند و درجهت مخالف راهی که آمده‌ایم حرکت کند.

طبیبی در الموت

سال پیش موقعی که به الموت وارد شدم رودخانه در حال طغیان بود، و ما بواسیله راه مالروئی از بالای صخره‌ها و از طریق گذرگاه شیرکوه به دره الموت راه یافتیم. اینک رفتن از آن طریق خارج از توانائی من بود و خوشبختانه نیازی به آن نیز نبود. ماه اوت بود، و آب رودخانه به اندازه کافی جهت عبور مسافران در سطحی پائین قرار داشت، بنابراین توانستیم با گذر پیچ در پیچ از راه به کناره معبری که رودخانه الموت خودش را وارد رودخانه شاهزاد می‌کند برسانیم.

صخره‌ها در سوی دیگر رودخانه جمع شده بودند و راهرو پر با دناه‌مواری که نور خورشید بر آن می‌تابید بوجود آورده بودند. در سمت چپ صخره‌های قمزرنگی که در مدت بیماری آنها را می‌دیدم و در سمت راست توده عظیم سنگهای خارای سیاه و خاکستری رنگ شیرکوه یا بیدلان^۹ (این برآمدگی را در اینجا بیدلان می‌گویند)

— ۹ Bidelan : برجستگی و پوزه‌ای از کوه است که دو رودخانه ناحیه الموت در کنار آن به هم متصل می‌شوند. به قدری صعب العبور است که قاطر نیز نمی‌تواند از آن بگذرد. راهی که طرف چپ الموت را به آب طالقان می‌پیوندد در تل بیدلان قرار دارد. (نقل از جناب آقای دکتر منوچهر ستوده).

جای می داشتند. شیارها تا نهر آب که صد فوت فاصله دارد کشیده شده اند. در یکی از قلل این کوه قلعه حشاشین که به دروون^۱ مشهور است جای گرفته است.

ولی من بدون اندیشیدن به مسأله حشاشین کارهای زیادی داشتم که انجام دهم. حتی از طریق راههای صاف نیز سه ساعت طول می کشید تا از کناره پرتگاه به کندي چال برسیم، و موقعی که این فاصله را طی کردیم. من در زیر لحاف دراز کشیدم، و برای تقویت قلب ناراحتم آمپول کانفر تزریق کردم، و غذایم را به سفیده تخم مرغ و برندی منحصر ساختم، و این تنها غذائی بود که خطر خوردنش را می پذیرفتم. ما در آخرین قسمت سایه دار پرتگاه قرار داشتیم، وجود آبهای جاری مطبوع این ناحیه که مسافت را آسان تر می کرد تخته سنگهای کنار رودخانه برای گلهای ارغوانی رنگی که متعلق به یک گروه خزنده بود پوشیده شده بودند، در شکافهای مرطوب تر گلی معطر با برگهای شیری رنگ که بلندیش در حدود ۴ یا پنج فوت بود با خوشه های زنگوله ای گلهای ارغوانی متمایل به قرمزش در معرض باد شمال رودخانه قرار گرفته و فضای از عطر نهفته ای پر کرده بود.

در اینجا استراحت کردیم، و پس از دو ساعت راه پیمائی دیگر که تا دره الموت امتداد یافت زمینهای باز روستای شهرک نمودار شد، اراضی این روستا به علت وجود مراتع و درختان گردو و تبریزی از دور سبز رنگ مینمود. اهالی ده خرمن هایشان را در سایه درختان گردآوری می کردند. گاوها نر سیاه رنگ بصورت دایره ای کوچک در میان خرمن های غله می چرخیدند و آنها را خرد می کردند و با فشار چرخهای گردن چوبی دانه را از پوسته خردشده خارج می کردند. بقول شاعر:

ایام چون گاوها سیاه بزرگی هستند، که دنیارا با خود به گردش درمی آورند.

در فاصله اند کی در آنجا که مردان جوان با افسون هایشان کار می کردند، خرمنهای کوچک کاه سر برافراشته بودند، پس از اینکه خرمن کوبیده به هوا پرتا ب می شد کاه در جهت وزش باد به یکسومی افتاد و دانه های سنگین غله از کاه جدا و روی زمین قرار می گرفتند.

از قاطرها پیاده شدیم و در زیر درختان گردو روی سبزه زاری دراز کشیدیم. در اینجا نیز چون بقعه زینبر خودم را زیر سایه و حوزه قلمرو زنی یافتم، زیرا صاحب این

بقعه نیز بانوئی بود، ولی احتمالاً از امامزاده‌ها نباشد. کمی بعد یکی از رستایان نزد من آمد و خواهش کرد که بزیارت آنجا بروم؛ ولی من به علت بیماری قادر به انجام این کار نبودم، و موقعی که زنان کوهنشین دورم جمع شده بودند چشمها یم را بسته بودم، لباسهای درخشان و موقعیت قابل ملاحظه اینان در مقایسه با نواحی فقیر خاج از این سرزمین، مطلبی بود که بیاد داشتم و سال قبل نظرم را جلب کرده بود. این زنها سراپا غرق اندوه بودند، کنارم نشسته و پشه‌ها را از روی صورتم دور میکردند، در این موقع دختر جوانی سرم را بین دو کف دستش قرار داد، شقیقه‌هایم را به آرامی فشار داد، فشار را اندک بیشتر نمود، با کمال تعجب احساس آرامش کردم و گوئی دخترک نیروی جوانی خود را به من منتقل می‌ساخت.

مجدداً در ساعت ۳/۲ اینجا را ترک کردیم، امیدوار بودیم که به بالای دره برسیم و قبل از فرار سیدن شب وارد منزل راهنمایم عزیز یعنی جائی که پشه ندارد بشویم. بهر حال مقدار نبود که چنین شود. بعد از ظهر اینروز حرارت ناشی از ریگهای کنار جاده بصورتمان میخورد. بواسطه تشنگی در رنج بودم، لذا چنان افسون شده بودم که گوئی آب را به سوی خود می‌کشید، بفکر داستان اولیس و سیرن افتاده بودم. نمی‌توانستم وقتی که از روی این نهرها رد می‌شدیم از بالای قاطر به پائین بغلطم. پس از پنج ساعت درختان روستای شترخان در پشت پیچی ظاهر شدند و من تصمیم گرفتم که نزد دوستان سال گذشته ام در این روستا توقف کنم و آن شب از این جا جلوتر نروم.

اولین مردی که با ما سلام و علیک گرد صاحب مزرعه کوچک خربزه کاری کنار دهکده بود. از سکوی کوچک خانه‌اش تخت چوبی چهار پایه‌ای بیرون آورد تا ما را از دسترس پشه‌ها دور کند. (چنین کاری روش مأнос آنهاست)، برای خوش آمد گوئی به ما دوان دوان پیش آمد.

او گفت که همه به استثنای من اینجا هستند، ما به گوشه‌ای برگشتم و قلاع حشائین را دیدیم، صخره الموت در زیر غروب آفتاب در جهت شمالش می‌درخشد، و مالک اراضی و کوه شترخان، با همه افراد خانواده‌اش نشسته بودند تا ورودم را به خانه خودشان خیر مقدم بگویند.

همگی مردمی مهر بان بودند، از سال قبل تا کنون چیزی تغییر نکرده بود، فقط

بچه خردسالشان مرده و کودک تازه‌ای متولد شده بود، دختر زیبائی که شوهرش رفته و او را رها کرده بود، برای بیماری عجیبی مرده بود، آنها می‌گفتند که دخترک برایر بلعیدن اشتباہی پوست آجیل مرده است. دو پسر بچه همچنان شاداب بودند، وزن مالک نیز گیره آبی رنگی به موهایش بسته بود. موقعی که در ایوان خانه درون رختخوابم خزیدم، زن صاحب‌خانه با آن بصیرتی که ایرانیان در شناخت زیبائی دارند و بسیاری از بدیهایشان را جبران می‌کنند، بیکی از مستخدمین گفت آب نهر را به داخل باغ کوچک حیاط خانه برگرداند، تا زمزمه جویارد نیمه شب مرا تسکین دهد و آرام سازد.

چنان خسته بودم که حتماً به خواب میرفتم، و درحالیکه دراز کشیده بودم از سروصدای آرام بهم خوردن برگ درختان تبریزی که در برابرمان در زیر نور ماه در جنبش بودند لذت می‌بردم. با وجود راه‌پیمائی طولانی امروز تب و درد و بیماری دیگر ظاهر نشد، من حیرت‌زده از این که از دره مرگ آور شاهروд خارج شده‌ام و مجدداً به کوهستانها سفر می‌کنم خوشحال بودم. سکوت و آرامش سرزمین کوهستانی مانند تاتری خالی دور و بروستای ما و آبهایش را در بر گرفته بود؛ شب غرق آرامش و سکوت بود؛ در این هنگام ناگهان بحران عجیب و تازه‌ای سرایایم را فرا گرفت؛ گوئی ذرات زندگی از قالبم خارج می‌شدند، بدنم را خشکی پژمرده کننده‌ای درهم شکست و چروکیده شدم، بهزودی برایرسیلاپ عرق بحال خود برگشتم و بهبود یافتم؛ و من با لرزه‌ای خفیف و ناخوشایند دریافتیم که دچار بیماری مالاریا شده‌ام.

عارض این بیماری و حمله تازه‌اش آخرین رقمم را گرفت و باعث شد که فردا صبح دیگر نتوانم به حرکت ادامه دهم. با وضعی غم‌افزا در رختخواب دراز کشیدم، در این موقع عده‌ای از روستائیان آشنای قبلی برای احوالپرسیم آمده بودند. در میان آنها راهنمای خوبم عزیز نیز آمده بود، نگرانی و شعف بر تمام صورتش سایه افکنده بود، اخبار تعجب آوری نیز بهمراه داشت و می‌گفت که پزشکی ایرانی از اهالی ساحل دریا برای گذراندن ایام مخصوصی خود به این نواحی آمده و در روستائی که تا اینجا فقط پنج ساعت فاصله دارد ساکنست. عزیز گفت اورا با خود نیاورده است، نظر به اینکه دکتر برای ده ساعت سواری و آمدن به اینجا آنهم در ایالتی که مشغول

استراحت است حاضر نیست فقط ۵ تومان حق العلاج بگیرد لذا آوردنش پرخرج و گرانست. گفتم ولی سلامتی بهتر از پول است و با بیاناتی از این قبیل سرانجام اسمعیل را برای آوردن طبیب فرستادم.

اسمعیل به هنگام غروب همراه مرد جوانی که لباسهای پاکیزه و مرتبی به تن داشت، وارد شد، همه لباسهایش بجزیخه و کفشش از نوع اروپائی بودند، کفشهاش سفید و نخی و گیوه نامیده می‌شدند.

دکتر صورتی مطبوع و دماغی دراز و چشمهاشی مات داشت. دسته‌ای از موهای سرش تا بالای چشمها امتداد یافته بود، به نظر می‌آمد که همواره در گوشه لبانش لبخندی وجود دارد. از من با قابلیت و توانائی سؤالاتی کرد و بیماریم را مalaria و اسهال خونی تشخیص داد، و خاطرنشان کرد که اینها (بیماریهای عادی و همیشگی مملکت ما میباشند).

گفت که: فردا شما را به روستای محل اقامت خودم میبرم و ظرف مدت یک هفته مداوا میکنم. ضمناً با تعجب دریافتم که آمپولهای کین، کانفر، امتین را به مقدار زیاد و بسرعت تزریق می‌کند. سپس پرسید که آیا حالا میل داری برای استراحت آمپول مُرفینی هم به شما تزریق کنم؟

عقیده او درباره تزریق حداکثر سه مرتبه کنین در کتاب راهنمای من درج شده بود، و من فکر می‌کردم که اثرات کنین با مرفین در بدن من ماندگار خواهد شد. لذا امتناع کردم و جریان را گفتم، سپس توجهم را به ظرف بزرگی از آش که از برنج و بادام و شیر درست می‌شد و هر یه نام داشت معطوف کردم.

دکتر گفت که او مخصوصاً دستور این غذای لذیذ را برایم داده است، زیرا بادام برای اسهال خونی خیلی مفید است. اینها نیز مثل سوپ آدم را پاک می‌کنند، فلفل هم خوب است.

سپس نگاه مشکوکی به من افکند و با اصرار زیاد انتظار داشت که حرفش را تأیید کنم، مجدداً تأکید کرد که: درباره این امراض ما از پزشکان شما بیشتر می‌دانیم.

شامم حاضر بود و در سینی گردی روی کف اطاق بالای سر رختخوابم قرار گرفته بود، طبیب و صاحب خانه ام نیز در زیر نور چراغ کوچک روغنی مشغول

خوردن شام شدند. پس از خوردن غذا ظرفش را پس دادند و برای سرگرمی به وافورکشی پرداختند، وافور را در دست گرفتند و دور منقل آتش ذغال چوب نشستند، صحنه عیش و تفریحشان در روش نائیش سوسومیزد و مرا به فکر فرو برد بود که با خود بگویم: فساد در حال پیشرفت است، در زمان کودکی در موزه مدام تاسوبا شگفتی به صحنه وافورکشی نگاه می کردم، ولی حالا در اینجا همه چیز عملأ نشان داده می شود، فقط حرف نیست، و من شخصاً با تعجب نسبتاً زیادی به این صحنه می نگریستم، ولی دیدم که وافورکشان در کنار تختخواب من در وادی حشائیں چمباته زده و مشغول کشیدن تریاک هستند.

دکتر ناگهان ضمن یکی از آن لبخندهای همیشگی و مخصوصش رویه من کرد و گفت: می بینم که شما موافق این کار نیستید. گفتم: فقط برای خودم موافق نیستم ولی در مورد دیگران نظری ندارم و امری عادی است و اضافه کردم که ولی وافور شما را جوانمرگ می کند.

با ظاهری لا قیدانه شانه ای بالای انداخت، این روحیه لا قیدی را مشرق زمینی ها در فقدان مذهب پیدا می کنند.

به اندازه ای ضعیف شده بودم که وقتی بامداد از خواب برخاستم بزحمت توانستم چند قدمی روی ایوان اطاقم راه بروم، خودم فکر نمی کردم که بتوانم فعلأ از اینجا حرکت کنم. لباس پوشیدن و گردآوری اثاثه مختصراً برایم خیلی دشوار بود. در روی بسته های خورجین دومرتیه غش کردم و سرانجام به عزم پنج ساعت سواری حرکت کردیم، ولی همه چیز را با اطمینان تلقی می کردم. اما، اگر من چنین حالی داشتم در عرض دکتر بشاش و سرخوش بود. مرا برای سوار کردن روی قاطر بالا برد، چتر آفتابیم در دستم بود، مردم مهر بان شترخان دستها را برای خدا حافظی تکان دادند؛ گرچه مرا بدنیال خود می کشیدند اما بی حال بودم، از بالای دره از مسیری در بالای روستا که گرم و بی آب و علف بود گذشتیم.

ما در امتداد ساحل رودخانه الموت به راه افتادیم، مسیر سال قبلمان را در سمت مقابل نگاه می کردم، با تعجب به جاده بسیار باریکش که به صخره های قرمزرنگ چسبیده بود می نگریستم. ولی نمی توانستم بیش از این چیزی درک کنم، نیمه خمیده روی نشیمن گاهی که برایم درست کرده اند افتاده بودم، و کمتر به اطراف

توجه داشتم اما دکتر را می دیدم که در زمین مجاورم پاهایش از پائین زین آویزان شده بود، کلاه پهلویش را بصورتی مخصوص بر روی دستمال پارچه ای که صورتش را در برابر نور آفتاب محافظت می کرد قرار داده بود، مشغول خواندن تصنیفی عاشقانه و ایرانی بود، و چوبی را در دستش می چرخانید، در این موقع گوشهای دراز قاطرش در جلوی او پائین و بالا می رفت.

پس از تقریباً سه ساعت سواری، باز هم وارد قسمت سرسبز دره شدیم و در زیر سایه درختان به سوی زوارک و روستای دوست داشتنیش حرکت کردیم. زوارک بزرگترین ده همه ناحیه الموت است، برادر ناصرالدینشاہ به عنوان تیول سلطنتی دست روی آن انداخته بود و مدت بیست و پنج سال آنرا در اختیار داشت. این امر موجب اعتراض روستائیانی که هرگز از زمان حشاشین به بعد ارباب نداشته اند قرار گرفت. موقعی که شاه سابق معزول شد، مردمان زوارک قلعه مالک را تصرف کردند و ویران ساختند و مجدداً به حالت استقلال خود بازگشتد. اینطور که به نظر می آمد مردم زوارک طرفدار و حامی رژیم تازه هستند.

حالا ساکنان ده همگی در خارج از روستا و در میان مراتع بسر می برند، مشغول کوبیدن و بوجاری غلاتشان هستند، این صحنه بیکی از صحنه های زندگی و طرز معیشت و یزه مردم یونان باستان شباهت داشت.

موقعی که بدء رسیدیم مرا پائین آوردند و روی فرش نمدی مازندرانی در اطاق کوچکی نشاندند. چند استکان چای نیز به من دادند، کانفر بیشتری تزریق کردم، پارچه ای برای محافظت از پشه ها رویم کشیدند و هنگامی که دکتر درباره مسائل خانوادگی و خبرهای مربوط به ده گپ می زد، قریب سه ساعت استراحت کردیم و مجدداً به راه افتادیم.

در مسیر جنوبی در ارتفاعات مقابل البرز بالا رفتیم، در این قسمت کوه بصورت اشکوب بزرگی به پائین متمایل شده بود، و موازی دره پیش میرفت و حدود هزارفوت بالاتر عرض آن به دو بخش جداگانه تقسیم شد و دارای آبرفت‌های عمیق و تقریباً عمودی بود.

در این اشکوب سه روستا وجود داشت، که عبارت از: پین‌رود^{۱۱} – بالارود^{۱۲} –

← : غرض از پین‌رود ییانچال طالقان است.

ورک^{۱۲} بودند. هریک از این روستاها بوسیله آبرفتی از قریه مجاور خود جدا شده بودند و پشت سرshan شانه های کوه البرز قرار داشت، و با الموت و همه رشته کوههای شرقی، حتی خود تخت سلیمان در افق بهم نزدیک شده و بصورت نیم دایره ای جلوی آن واقع شده بودند.

یک ساعت و نیم از کوه بالا رفتیم، در اولین پیچ و خم راه از دره الموت بسوی دیواره کوه بالا رفتم و بعد به حالتی آرام ولی بسیار لغزنده و شیب دار از روی اراضی ناهموار مخصوص کشت غلات عبور کردیم، تا اینکه به بالارود رسیدیم سپس متمايل به ناحیه شمالی شدیم و به دیوارهای باغی رسیدیم، در این قسمت نهر آبی جریان داشت که در میان خانه تقسیم می شد و همه انواع درختان میوه از قبیل گردو، گیلاس، سیب، گلابی، ازگیل، و درختان غیر مشمر مثل تبریزی و بید، بر روی آنها سایه افکننده بود.

عزیز که کارهایش را در گرمرود رها کرده بود تا از من مراقبت کند، اینک مهمیز به قاطرش می زد.

سؤال کرد که شما کدام خانه را دوست دارید؟

من کلبه بلندی را که دو اطاق در طبقه فوقانیش جای داشت و سه طرفش باز بود انتخاب کردم، عزیز رفت تا با ساکنان خانه به تفاهم برسد.

آنها با مهمنان نوازی بی سؤال مشرق زمینی ها بیشتر لوازم خودشان را ظرف مدت ۱۵ دقیقه گردآوری و بوریای نشی کف اطاقها را با برگهای زبری جاروب کردند، و همین که خودشان در طبقه پائین در اطاقی شبیه مرغدانی جای گرفتند اجازه دادند که وسایل را در اطاقها قرار بدهم. در مذکوری که عزیز و اسمعیل خودشان را با مرتب کردن وسایل سرگرم کرده بودند، کنار پنجره ایستادم و به تخت سلیمان نظر افکنیدم، بازو های سیاهش در افق دور دست تیز و بلند می نمودند، ولی فاصله اش نزدیکتر از تمام دفعاتی که آنرا دیده بودم به نظر می آمد.



12- Bala Rud

Verkh^{۱۳} : از روستاهای ناحیه الموت شهرستان قزوین و در سال ۱۳۵۵ دارای ۴۰ خانوار و ۱۹۷ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهش مال رویی باشد. دارای حمام و دبستان و مسجد است.

زندگی در ده

برای طی دوران نقاوت هفته‌ای در این ده بسر بردم.

اطاق مناسبی در اختیارم بود که دو پنجره داشت، طاقچه‌های کوچک گودی در اطراف و درون دیوارهای کاه‌گلی دیده می‌شد. سقف اطاقه‌ها از تخته درختان تبریزی ساخته شده بود، زیر تخته‌ها را بطور سراسری از تنه درختان استفاده کرده بودند، روی تخته‌ها مقداری خار گستردۀ بودند، تا تحمل کاه‌گل پشت بام را داشته باشد. روی بوریای نئی کف اطاشقان تعدادی فرش نمدی مازندرانی پهن شده بود، رنگ متن این فرشها قهوه‌ای، آبی، قرمزو خاکستری بود. بر بالای طاقچه‌های دیوارها حلقه گلی مرکب از رزهای قرمزرنگ آویزان شده بود. ضمناً اطاقه‌ها را با بوریاهائی قلاب دوزی شده که بعلت عدم دسترسی به صابون رنگشان تیره شده بود تزئین کرده بودند.

عکسی هم بر روی دیوار دیده می‌شد.. این تلاشهای هنری اروپائی گونه از این حقیقت ناشی شده است که دو جوان داماد خانواده در ساحل دریای خزر در شهرسوار زمستان‌ها قهوه‌خانه‌ای دایر می‌کنند، این دونفر زنان و مادر پیرشان را در بالارود ترک می‌گویند. در گوشه‌ای از این همه تحمل رختخوابیم را میان پشه‌بند آنها بر پای کردم، زیرا اجتماع چمباته‌زده روستاییان در کف اطاق یا سرو صدای عزیز و بچه کوچکش که مشغول خوردن غذای روزشان در کنار اطاق بودند، برایم غیرقابل تحمل بود.

دکتر روزی دوشه مرتبه مرا ملاقات می کرد تا آمپول کنینیم را تزریق کند. یکصد گندم (هر گندم ۰/۰۶۴۸ گرم) مصرف روزانه در مدت سه روز موجب قطع بیماری مالاریا می شد. او بعداً کنار وافور می نشست و صحبت می کرد، درحالی که ذغال چوب برافروخته جالبی را با انبر کوچک برنجی روی سوراخ وافور چینی گرفته بود. با حرارت آن تریاک قهوه ای رنگ تزدیک سوراخ وافور را داغ می کرد و تریاک پس از جوشیدن ذوب شده داخل وافور میگردید و بوی بسیار تهیق آوری بیرون می داد. موقعی که تریاک قادر به نشانه کردنش نبود، از بغلی عرقی که به تنها جلویش گذاشته شده بود استفاده می کرد تا از هر جهت به او فشار وارد آید. با وجود بدن نیر و مندی که داشت تریاک و عرق این مرد جوان و دوست داشتنی را از کار می انداختند. او به جائی می رسید که صرفاً از میان کسانی مثل خودش یکی را برای هم نشینی انتخاب کند. وی دانشنامه ای را در تهران گرفته بود، و اینک در نواحی ساحلی دریای خزر زندگی می کرد، وقتی را برای معالجه امراض مالاریا تیفوئید، اسهال خونی و آنهم در چنان منطقه ای صرف می کرد که لرد گرزن^۱ در باره اش گفته است: در تمام دنیا در عرض جغرافیائی مشابه این سرزمین چنین جای ناسالمی وجود ندارد، و سرجان چار دین گزارش داده است وقتیکه شاه عباس حاکمی را برای اینجا می فرستاد معمولاً این پرسش به ذهن در باریان میرسید که آیا این شخص کسی را کشته و غارت کرده است که او را برای حکومت گیلان مأمور کرده اند؟ دختر بچه دکتر، که تازه دندان درآورده بود، در آن هوای گرم شروع به خوردن غذا کرده است و او نیز بچه را نزد مادرش به این روستای کوهستانی آورده بود، پس از فراغت از دوران تحصیل اولین باری است که به این منطقه برگشته است. حالا هم بخاطر مآل اندیشی در باره وضع مزاجی دخترش اینجا را انتخاب کرده است.

من اولین شهربنشین انگلیسی نبودم که به وسیله این دکتر معالجه شده بودم. مسافر جوانی که سال قبل در طول دریای خزر مشغول خرید ابریشم بوده است، موقعی که برای بیماری تیفوئید دچار هزیان شده و قادر نبود حتی کلمه ای با نوکر ایرانیش

۱ Lord Corzon— جراح ناتائل کرزون متولد ۱۸۵۹ میلادی در سال ۱۸۸۹ میلادی از طرف روزنامه تایمز به ایران آمد و کتاب ایران و مسائله ایران را نوشت. مدتها رئیس دانشگاه اکسفورد و سرانجام بوزارت خارجه رسید در سال ۱۹۲۵ در سن ۶۴ سالگی وفات یافت.

صحبت کند، و فقط آهسته روی بالش اشک می‌ریخت («چنین حالتی در تحت شرایطی که هر آدمی گرفتار آن می‌شود ممکنست قابل درک باشد»). مرد بیمار موقعی که با لباس خانه بر روی بستر سرد افتاده بود هنوز توانائی مقابله با بیماری را داشت. و سرانجام نیز بهبودی یافت.

دکتر گفت: راستش را بخواهید اطلاعات ما در مورد این نوع بیماریها از شما بیشتر است زیرا ما در همه زندگی جز معالجه این امراض کار دیگری نمی‌کنیم. دکتر برای پیشرفت کارش مشکلاتی داشت که بایستی با آنها مبارزه کند، اولین مطلب تنوع و قیمت به دست آوردن داروهای اروپائی است، و موضوع دیگر عقب افتادگی فکری مردم است. دوست من ارباب ده شترخان که زمستانش را در شهر نسبتاً پیشرفته قزوین میگذراند و بایستی بهتر از دیگران بفهمد موقعی که دکتر آمد از فرصت نجات دادن دخترش امتناع کرد. زیرا این دختر شایستگی آنرا که مانند مردی او را معالجه کنند نداشت، تنها کاری که اجازه دادند در مورد او انجام شود این بود که به وسیله پدرش هیدروسولفات منیزیم^۲ برایش بفرستد. همینطور مردم روستا معمولاً در موارد بیماری در آخرین مراحل نومیدی به دکتر مراجعه می‌کنند. در صورتیکه نرخ ویزیت و حق العلاج او حتی برای این مردم فقیر نیز پول گزاری نبود. موقعی که پس از یک هفته تزریق مداوم و مراقبت فراوان و (با وجود اعتراض شدید عزیز)، مبلغ بیست شلینگ با پیشنهاد کرد. به سختی حاضر شد قبول کند که چنین مبلغ گزاری به او داده شود.

این روزها در روستای بالارود خیلی خوش گذشت. وقتی میدیدم که محل فعلی ما در نقشه هائی که همراه داشتم ذکر نشده است با خود فکر می‌کردم پس لابد ما در این دنیای بزرگ وجود نداریم اما هنوز در اینجا که ایستاده ایم مردم محصول غلات خود را جمع آوری می‌کنند، زندگی می‌کنند، ازدواج می‌کنند و مثل هر جای دیگری کار می‌کنند و سرانجام هم می‌میرند. در طرف چپ و راستمان به روستاهای ورک و پینه رو که ظاهراً خیلی بهم نزدیک هستندگاه کنیم، ولی این دور روستا به وسیله دره عمیقی از هم مجزا و رو بروی یکدیگر در دو طرف دره جای

۲- هیدروسولفات منیزیوم ماده‌ای شفاف و رنگی است.

دارند. در امتداد دره الموت میتوانیم صخره کوه حشاشین و ارتفاعات هودگان^۳ و سیالان^۴ را به بینم، و افق بی ابر تخت سلیمان را که هدف نهائی ما بود تماشا کنیم و به بینم که در پهلوها و دیوارهای حائل کوه چگونه ساعات مختلف روز بوسیله آفتاب و سایه مشخص می شود.

در انتهای دیگر ده در محوطه اشکوب مانندی که بالای دره قرار گرفته است، کار خرمن کوبی ادامه داشت. پیرمردان در زیر آفتاب نشسته بودند و چرخهای گردان چوبی ملخی را روی خرمنهای غله هدایت می کردند. خرمنهای زرد غله و گاوها را نرقوزدار در برابر فضای خالی دره در برابز افق دور دست دیده می شدند. بالای سرمان صخره های کوه سیاه سنگ^۵ که امتداد رشته جبال البرز می باشد قرار دارد، قطعه زمین مثلث شکل برف داری منبع پیدایش سیلاپ موجود در دره را نشان میدهد.

موقعی که مسیل پائین پایمان را می نگریستم، زاغی را در حال پرواز مشاهده کردم که در اعماق مسیل بوضع شگفت آوری کوچک مینمود. راه باریک شیداری روبرو به پائین میرفت و در آنجا آسیای کوچکی با باریکه آبی در ته آن مشاهده می شد، در این محل مردم غلاتشان را بوسیله آسیاب خرد می کنند، در بهار سال قبل بزی کوهی که به آن تیراندازی شده بود مستقیماً به درون سطح آب افتاد زیرا شیب کوه در اینجا خیلی تند است. در این بالا موقعی که باران می آید و سیلاپ اراضی را درهم می کوبد، سرقبرهای گشوده می شود و با آب شسته می شوند و اشیاء برزی قدیمی از میان آنها بیرون می آید. این محل احتمالاً طی قرون متعددی خالی از سکنه بوده است، و هنوز هم بیشتر از سابقه و ابتدای کار مردم در اینجا زندگی می کنند. بقیه کوچک ده یک ردیف تیر چوبی در جلویش قرار گرفته است، این تیرها بجای ستون ساختمان هستند اما به حالت ناهمواری تراشیده شده اند، در کارهای ساختمانی بجای ستونهای سنگی ساختمانهای مثل تخت چمشید از چوب استفاده کرده اند. یک جفت سرستون روی این ستونها قرار گرفته است و احتمال داده می شود که معماری خاص شهریاران هخامنشی از خانه های چوبی مازندران مایه گرفته و به فارس رفته باشد.

از روستائیان پرسیدم که چرا زمین بیشتری شخم نمی زنید؟ علت سؤالم این بود

3- Hudegan

4- Sialan

5- Siah Seng

که تقریباً در حدود ۱/۳ اراضی این فلات هرگز کشت نشده بود.
می‌گفتند: به همان اندازه‌ای که گندم احتیاج داریم می‌کاریم.
گفتم: شما می‌توانید مازاد آنرا به دیگران بفروشید.

جواب دادند: به چه کسی بفروشیم؟ همه روستائیان الموت باندازه خودشان گندم دارند.

گفتم: ولی شما می‌توانید آنرا در قزوین و یا ساحل دریا به فروش برسانید.
گفتند: ما هرگز گندم نفروخته‌ایم.

آنها مازاد گردوی خود را می‌فروشنند و از آن چای، شکر، روغن و مقداری وسایل متفرقه که در روستای خودشان قادر به تهیه آن نیستند خریداری می‌کنند. ۳/۴ محصول ده متلق به ارباب، یعنی مالک ده میباشد، و ۱/۴ بقیه برای روستائیان منظور می‌شود. در اراضی سفت جلوی در خانه‌ها زنان قالی می‌بافند، نخها را به صورت دو دسته بلند می‌کشند، و نوعی پنجه فولادی به کار می‌برند تا تارها را بداخل محل طرح فزو بردارند. بعضی از آنها فرشها را برای خودشان نگاه می‌دارند. وعده‌ای هم پس از یکماه زحمت در بازار به قیمت در حدود ۱۰ تومان به فروش می‌رسانند. قالیچه‌ای نمدی از پشم و صابون و آب درست می‌شود، پشم را با کمک آب و صابون نرم و خمیری می‌کنند و آنقدر روی کف اطاق می‌مالند تا شکل واستحکامی پیدا می‌کند، نمدها اغلب خیلی ارزان هستند، من یکی از اینها را به شش شلینگ خریدم و در طول بقیه مسافتیم از آن استفاده می‌کردم.

در دومین روز اقامتم مالک روستا با تفاوت دکتر به دیدنم آمدند. مالک ده یکی از کارمندان مقیم تبریز بود، مردی بسیار مرتب و خوش بخورد و لباس نظامی خاکی رنگی به تن داشت، دندانی طلائی و رفتاری جالب داشت. از سادگی و نبودن وسایل کافی درده غدرخواهی کرد، در عین حال وقتی که به او گفتم من خیلی اینجا را دوست دارم و از سکوت آن لذت می‌برم، حرفهایش با غروری توأم شد و گفت که بزودی پس از اینکه حالم بهتر شد مرا به شکار بز کوهی خواهد برد.

او به اینجا آمده بود که ترتیب ازدواج و عروسی دخترش را بدهد. کمی بعد که توانائی پائین‌رفتن از شیب دامنه تپه را پیدا کردم برای مذاکره با او و دیداری از خانم دکتر به قسمت دیگر ده حرکت کردم. خانم دکتر زن زیبائی بود که لباس مرتبی به

سبک زنان شهری در برداشت، روسربی سفیدرنگی زیر چانه اش گره زده بود، و ظاهراً روابط بسیار خوبی با شوهر جوانش داشت. دو پسر بچه خشن اما سالمش باسامی گودرز و داریوش در اطرافمان می‌دویند، و بچه کوچکشان روشنک یا رکسانا^۶ (پس از زن ایرانی اسکندر، این نام متداول شده است)، که مسافت دکتر بخاطر دندان درآوردن او این جمع را باینجا کشانیده بود، اینک روی زانوی پدرش که با کمال لطف برای من، در کف اطاق با هاونی دار و درست می‌کرد نشسته و غرغر میکرد؛ دکتر به من می‌گفت که اسکندر کبیر ایرانی بوده است.

دیگر ساکنان خانه به اندازه دکتر و زنش دلچسب نبودند، ارباب نمی‌خواست دخترش را به من نشان دهد، زیرا از این کار خجالت می‌کشید، دخترک نیز احساس مشابهی داشت زیرا به سختی میتوانست خودش را وادار به حرف زدن کند. پدرش هرگز او را نمیدید و زحمتی برایش نکشیده بود تا اینکه ایام کودکیش بسر رسیده بود، ارباب در یکی از مناطق بازنی دیگری ازدواج کرده بود و مسئولیت اداره خانواده اش را در ده رها کرده بود تا دختر در میان روستاییان تربیت شود. اینک او آمده بود که ترتیب ازدواجش را با یکی از کشاورزان بدهد و این پایان مسئولیتش درباره دخترش بود. گرچه رفتارش تا حدی قابل قبول بود ولی او نیز چندان بهتر از دیگر مالکان ایرانی نبود. عادت به زندگی دست و پا شکسته ضعیف شهری کافی است که آنان مسائل روستای منبع درآمد خود را فراموش و یا تحریر کنند. واقعیاتی ناآگاهانه در بعضی امور با موقعیت آنها تصادم پیدا می‌کند و از آنها چنین آدمهایی می‌سازد که فقط در سرگذشت آدمهای قرن هجدهم فرانسه نظریش را می‌توان دید. بررسی ذهنی چنین صحنه‌هایی به آدمی نشان می‌دهد که سبب اصلی انقلاب کبیر فرانسه چه بوده است و چه عوامل انقلاب سال ۱۷۸۹ را بوجود آورده‌اند.

البته چنین حالتی را فقط در دهاتی که مالک و ارباب ده شهرنشین شده بودند

۶-Roxana: این لغت مأخوذه از نام روشنک می‌باشد. روشنک دختر داریوش سوم (دارا) می‌باشد که بنا به روایات ایرانی پس از مرگ داریوش به ازدواج اسکندر درآمد. فردوسی در باب عروسی روشنک می‌گوید:

یکسی مهد با چترو با خادمان نشست اندرو روشنک شادمان
زکاخ دل آرای تسانیم راه گهر بسود و دینار و أسب و سپاه
به بستند آذین به شهر اندرون پر از خنده لبها و دل پر زخون

مشاهده کردم؛ در بیشتر اماکن قدیمی که مالک در ملک خودش و در میان سایر کشاورزان بسر می‌برد، بطوریکه ظواهر امر نشان میدهد در اطرافشان همه چیز بصورت رضایت‌بخشی جریان دارد.

در آب و هوای خوب کوهستان روزبه روز حالم بهتر می‌شد. هر روز صبح زود شروع به قدم‌زن و تماشای کوهها می‌کردم، آسمان دریایی خزر در اینجا تیره و ابرآلود است و ابرها معمولاً در کرانه‌های شمالی به حالت شناور در حرکتند و وقتی به نزدیکی منطقه می‌رسند در برابر آفتاب به باران مبدل می‌شوند.

مصطفوف روزانه کنین^۷ که دکتر دستور آنرا داده بود اینک روزانه از ۱۰۰ گندم به ۵ گندم کاهش یافته است، و من میتوانستم بدون تکیه دادن به دیگری قدم بزنم. عزیز از ماندن در این ده دلوایس نگران بود و چیزی نمانده بود که او را از دست بدhem، زیرا حاکم محل او را احضار کرده بود که از وی در موردفرشی که از قزوین خریده است سؤالاتی بکند. خرید فرش برای کسی دیگر صورت گرفته است ولی اینک تعهد مالیات به گردن او انداخته شده است. البته مالیات بایستی پرداخت شود. ولی من نمی‌خواستم که بگذارم، عزیز از جلوی چشم دور شود، و در سرزمین حشائیں گیر بیفتم.

حکومت میتوانست صبر کند؛ تا موقعی که به جای نزدیک و قابل دسترسی نمی‌رسیدیم نمی‌توانستندما را بدست آورند؛ پس از گذشت مدتی میتوانستم خودم را سرپا نگاه دارم و مقدمات آغاز سفرم را از گرمروز فراهم کنم. موقعی که تعداد کثیری ساس و حشرات دیگر به پشه بندم هجوم بردنده فکر انجام این کار بیشتر در من القاء شد. تقریباً اینهمه حشره را از موقعی که وارد مازندران شده بودم برای نخستین بار مشاهده می‌کردم.

صبح زود روز بعد آنجا را ترک کردیم. در ایوان بقعه کوچک نشستم و منتظر آماده شدن قاطرها شدم. تخت سلیمان بصورت کم نوری چزن شعله‌ای شفاف در آسمان سفیدرنگ تابستانی می‌درخشید. عزیز و پسر خردسالش برای آماده کردن وسایل پذیرائی ما قبلاً به گرمروز رفته بودند، و اسماعیل بایستی مرا از طول دره هدایت کند تا قلعه‌ای قدیمی را بر سرراهم به بینم.

وقتی که دکتر به دیدن ما آمد گفت: مرا فراموش نکنید، شاید دیگر هرگز
همدیگر را ببینیم، دستش را که ساعت مرا هم نگاه داشته بود تکان داد، من این
ساعت را بعنوان یادگاری برایش گذاشته بودم، او تا هنگامیکه از روی
پست و بلندی ها جلنگ جلنگ کنان به پائین سرازیر شدیم ما را نگاه می کرد.

سه عروضی

ما از فراز جلگه به سوی دره الموت از راه زوارک^۱ بالا رفتیم، در خانه‌ای که زیر سایه چند درخت قرار گرفته چند دقیقه‌ای استراحت کردیم، آن گاه به خط مستقیم به طرف دیگر دره به سوی دهکده کوچکی که ایلان^۲ نامیده می‌شد رهسپار گردیدیم، گفته می‌شد که در این نقطه یکی از برجهای حشائین از راه سیالان و دریای خزر حفاظت می‌کرد.

راههای قلاع قدیمی الموت از طریق اتان^۳ و ایلان و از روی گردندهای متعدد سیالان می‌گذرد ولی از آن به سوی رودخانه‌های دوهزار^۴ و سه هزار^۵ در شمال سرازیر می‌شود. طبیعی است که در آنجا بایستی استحکاماتی برای دیده‌بانی آنها وجود داشته باشد، و آنقدر که خرابه‌های ایلان برخلاف انتظارمان با این خصوصیات مطابقت داشت جاهای دیگر چنین وضعی ندارند. محل روستا در جای خیلی بلندی بر روی صخره‌ای عظیم قرار گرفته بود که در حدود ۱۰۰ فوت ارتفاع دارد و از هر

1- Zavarak

— ایلان Ilan : از روستاهای الموت قزوین با موقعیت طبیعی کوهستانی و جاده مال رو طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۳۳ خانوار و ۱۳۱ نفر جمعیت بوده است. حمام، دبستان، مسجد و امامزاده‌ای دارد.
— Atun : جزء روستاهای الموت قزوین و موقعیتش کوهستانی و راه ورود به آن مال رو طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۶۸ خانوار و ۸۵۸ نفر جمعیت بوده است. دارای آب لوله کشی، حمام، مدرسه، مسجد می‌باشد.

4- Do Hizar

5- Seh Hizar

طرف مثل پاسگاههای ژاندارمری نواحی کوهستانی آلپ شیبدار و سرازیری است. این قلعه از نوعی سنگ سخت و آهنین درست شده است که از فراز صخره‌ای بایر و ناهموار به پائین غلطانیده شده‌اند، آدمی بفکر کمدی الهی و صعود دانسته از مرحله اول دوزخ و رفتن به مرحله دیگر می‌افتد. در یک صخره متمایل سوراخ سوراخی زنپورهای وحشی لانه ساخته‌اند؛ من مقداری از عسلشان را با نوک چوبی بیرون آوردم و امتحان کردم، و فکر می‌کنم شیرین ترین عسلی بود که تاکنون چشیده بودم. مردی که در دامنه تپه مواطن بزهایش بود راضی شد که راهنمائی ما را به عهده گیرد و بزودی با تعدادی از روستائیان ایلان برخورد کردیم، آنها لبه باریکی را بما نشان دادند که جای پائی داشت و میتوانستم از طریق آن روی تخته سنگها خزیده حرکت و خودمان را به شکافی برسانیم که در آنجا بتوانیم با چسبانیدن دو دستمان به دور لبه تعادلی برقرار کنیم. قطعه شیبدار و مرکب از سنگها سخت رویه اسمعیل را بکلی خراب کرد. در بالای این محل غیرقابل عبور باقیمانده قطعات بریده شده راه در میان سنگها دیده می‌شد، در همینجا آب انباری نیز وجود داشت که ابعاد آن ۱۲×۳ فوت و معلوم می‌شد که به وسیله دست بشر در میان سنگها کنده شده است. ملات ساروج، خردۀ‌های سفالی و نشانه‌ها و علاطم سکونت آدمی دیده نمی‌شد. تصور میکنم فقط محل دیده‌بانی بوده باشد و نه چیزی بیشتر از این، روستای ایلان، آبادی فقیری است که تعدادی اندک و ناکافی درخت، از درون اراضی مثلثی شکلش در سمت شمال قابل رؤیت است.

مأیوس و خیلی خسته، بازآمد و از طریق صخره‌های قرمزنگ به سوی زوارک^۸ برگشتم، و در آخر وقت بعد از ظهر شروع به حرکت در میان ذره و از طریق راه سال قبل کردم. از میان دره تنگ سرسبزی که درختان مشمر و غیر مشمر داشت، رودخانه در سمت راستمان، و دامنه سخت نویز شاه در سمت چیمان قرار داشت. در غروب آفتاب وارد گرمود شدیم، گرمود مقابل صخره‌هایی که دره را مسدود کرده‌اند تکیه زده بود.

زن عزیز با تعداد کشیری از زنان روستائی برای دیدن ما بیرون آمد، این زنها ملبس به لباسهای زرد و قرمز شده بودند، اجتماع رنگها در میان درختان تبریزی و انشعابات نهرها منظره زیبائی بوجود آورده بود. بیرون دوید تا عنان قاطرم را بگیرد و

مرا از میان ردیف طاق نصرت مانند مردمی که روی پشت بامها یشان جمع شده و خیر مقدم می‌گفتند هدایت کند. اینجا حال و هوای یک روز تعطیلی را داشت زیرا فردا سه جشن عروضی برگزار میشد، یکی از این مراسم ازدواج یکی از افراد ده ما با یکی از مردم پیچ بن^۶ در آن طرف گردنه‌ها و مراسمی خارج از محدوده روستایمان بود.

در میان چنین شرایطی، بایستی برای رفتن مجدد به تخت سليمان منتظر بمانم، زیرا هیچ چیزی نمی‌توانست عزیز را قبل از این جشن‌ها از اینجا دور سازد.

زن عزیز چون همیشه زیبا بود، ولی حالا خانه کوچکی اجاره کرده بود. عزیز مجدداً با زن دیگری ازدواج کرده بود و بیشتر وقت‌ش را با تازه‌عروس می‌گذرانید، آن زن در آن طرف نهر زندگی می‌کرد. در دفاع از او باید اضافه کنم که با بودن تازه‌عروس بازگشتش به خانه زن سابق برایش چندان جالب توجه و مطبوع طبع نبود.

مادر پیر و عقابی شکلش، همچنان نسبت به او وفادار و ثابت قدم بود، ولی زن رنجیده‌اش حاضر به شنیدن حرف‌های مسالمت آمیز نبود. مثل مدیا^۷ و تعداد خیلی کمی از زنان، بدون نزاکت گذشته‌اش را بازگو کرد و گفت که گناهان و تقصیراتش از او اوان ازدواج‌شان یعنی شانزده سال قبل که او دختری چهارده سال و عزیز جوانی شانزده ساله بود در نظرش ثبت شده است. حتی خوش‌بین ترین آدمها نمی‌توانست انتظار داشته باشد که عزیز از این سرو صدا لذت ببرد، ولی غم و اندوه زن بینوا چنان عمیق است که تذکردادن به او بی‌فایده می‌باشد و نمیدانست که با سرزنشها یش چقدر کار را بدتر کرده است. عشق در این موارد چون ظرف چینی شکسته‌ای است و بایستی برآن فقط نوحه سرائی شود و دفن گردد، زیرا چیزی جز وقوع معجزه نمی‌تواند آنرا احیاء کند. ولی چه کسی در این دنیا و این لحظات شیفتگی فکر نکرده است که می‌تواند مسائل غیرقابل جبران را با حرف ترمیم کند؟

عزیز بدون احساس شرم‌نگاری از این وضعیت کیف می‌کرد، با نشاطی دائمی به وسیله دوستانش دست انداخته می‌شد و کوچکترین عشقی به زن تازه نیز نشان

۶— Pichiban : از روستاهای الموت شهرستان قزوین و منطقه‌ای است کوهستانی با جاده‌ای مال رو.

طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۲۰ خانوار و ۱۲۸ نفر جمعیت می‌باشد. حمام و دبستان دارد.

Medea—ساحره یونانی و دختر یکی از پادشاهان آن کشور بوده است. مدیا با جیسون پهلوان ازدواج کرد و با همکاری او طشت طلای شاه را دزدید.

نمیداد، نوعی زیبائی توأم با اراده در خود داشت، با موهای سیاه و استخوان‌بندی آهینش میتوانست مردان کوچولورا با یک دست خرد کند، و بدون شک در یکی از این روزها چنین کاری هم خواهد کرد.

برای تأثید نظراتشان عقیده مرا در باره این موضوع خواستار شدند و زمانی که خاطرنشان کردم که به عقیده من وقتی مردی همزمان با داشتن همسر با زن دیگری ازدواج می کند روزهای آرامشش پایان یافته است با نگاهی نسبتاً غم انگیز مرا می نگریست.

همه آشنایان در خانه قدیمی دوست زیبای من به ما ملحق شدند، به سرکشی و ناراحتی زن با دلسوزی و مثل یک مرض قابل قبول طبیعی گوش می دادند. برایشان این مسأله حادثه معتبرضه‌ای بود که در زندگی تأسف بار هرزنی در این قسمت از دنیا اتفاق می افتد. ولی هنگامیکه خیلی در بیاناتش تنده و بی ملاحظه شد، پدرش که پیرمردی آرام و در گوشه‌ای با چقی دراز نشسته بود او را از خشم بزیر آورد، خاطرنشان کرد که نبایستی خارج از نزاکت شکوه کند، زیرا سنن اجتماعی و طبیعی به عزیز کاملاً حق داده است که در صورت تمایل بتواند مجدداً ازدواج کند. در این موقع تنها وسیله‌ای که کسی میتوانست با آن آرامشی ایجاد کند. ذکری از پسر بچه کوچکشان محمد بود، زن در حالیکه با مزاجی آتشین همچنان می گریست مُحمد را در آغوش گرفته بود، او هم با وجود خستگی به مادرش تسکینی مردانه میداد، این حالت در پسر بچه‌ای چنین کم‌سن و سال هراس آور و درخور توجه بود.

مُحمد در سن هشت سالگی نامزدی ۵ ساله داشت، نامزدش دختری سرخ موی و دارای چشمانی آبی و جذاب بود که از هر کسی دل میرد، و بیشتر سالهای عمر کوتاهش را که اگر میدانست دوران زندگی چه زود گذر و ناپایدار است صرف اعمال حق حاکمیت خود میکرد. مُحمد کوچولو از ذکر نام نامزدش کيف میکرد، و با احساس غرور از آن یاد میکرد، دیدن این صحنه خیلی دل انگیز است که آدمی به بیند دو کودک با هم بازی میکرد، در کنار هم در دهی بزرگ میشوند، و آزادانه با هم رفت و آمد کنند، ولی در شهرها شهربنشینان ایرانی درین مورد تعصب زیاد نشان میدهند.

روز بعد مراسم هرسه عروسی آغاز شده بود، در روستا تا موقع ورود من دائماً از

کیفیت مراسم عروسی‌ها سخن می‌رفت.

دیدن عروس نخستین تشریفاتی بود که باید عملی شود. میزبانم برایم خوانچه‌ی که محتوی آجیل، کشمش، نخود، و یک کله قند بود ترتیب داد که میبايستی قبل از رفتن ما به دیدار عروس به عنوان پیشکش و هدیه از جلو فرستاده شود. ما به بهترین وجهی به دنبال خوانچه حرکت کردیم؛ خانم میزبانم دامن باله چیت گلدار تشریفاتی روی شلوار سیاهش پوشیده بود و پیراهنی از حریر گلدار و جلیقه‌ای از مخمل چوب کبریتی و عرق چینی براق‌دوزی سفید محکم زیر زنخ بسته و گردن‌بندی تزئینی مرکب از تعدادی صدف به گردن آویزان، مجموعه لباس و وسایل زینتی او را تشکیل میدادند. علاوه بر اینها چهار حلقه النگوبه دستها و گردن‌بندی کهر با که تعدادی سگه نقره و چند دانه فیروزه و تعدادی خرت و پرت دیگر به آن ضمیمه شده بود به گردنش آویخته بود، طلس‌می نیز روی بازوی راستش جای داشت. مادرش و هر از او نیز بشاش‌تر بود، پیراهن ابریشمی زرد‌دوزی شده‌ای به تن داشت، جلیقه‌اش سبزرنگ و دارای تکمه‌های طلائی رنگ و پارچه سفیدی روی روسی قمزرنگش در بالای پیشانی گره خورده بود.

ما از وسط خانه‌های ده عبور کردیم تا وارد اطاقی شدیم که سروصدای ازدحام خانمه‌ها آنجا را فراگرفته بود، در هوای گرگ و میش غروب که آدمها با هم اشتباه می‌شدند، از سوراخ کوچک گردی در وسط سقف اطاق روشنانی داخل می‌شد. یخدان جهیزیه عروس پر از وسایل شده بود؛ یخدان روکش حلبي آب طلاکاری شده‌ای با سه قفل داشت، و همه زنها در حال بسته‌بندی وسایل بودند. تمام زنها ده فعالانه در رفت و آمد بودند. هدایا را حمل میکردند، جهیزیه عروس را نگاه میکردند، داخل اطاق پذیرائی می‌شدند تا مشتی پلوبگیرند و با صدای بلند و هیجان‌زده صحبت می‌کردند.

در گوشه‌ای جدا از این سروصدایها عروس در زیر روبند یا چادر به کلی پنهان شده بود. او بدون وقه و لحظه به لحظه از جا بلند می‌شد، هنگامی که مهمانان بیرون می‌رفتند سر پا می‌ایستاد و نمی‌توانست به نشینندگار اینکه ریش سفید مجلس از او خواهش کند که به نشیند، از نشاط کلی مجلس بهره‌ای نداشت. من رفتم و چادرش را کنار زدم تا او را به بینم، چنان وحشت‌زده شد که از گونه‌های آرایش شده‌اش

اشک سرازیر شد. کف دستها و ناخنها درستش با حنا رنگ شده بود؛ موهای سرمش پرچین و شانه‌ای کاثوچوئی و ارزان قیمت به آنها زده بود؛ وی پیراهنی قلاب دوزی شده و بدسلیقه، و یک جلیقه سبز مخلع که برای انجام مراسم از قزوین آورده شده بود به تن داشت؛ و همه این شکوه و جلال زیر چادر آبی رنگی پنهان شده بود، از ترس و خستگی می‌گریست، کسی چه می‌دانست او که چون تمثال نقابداری در این جشن نشسته است بچه چیزی فکر می‌کند؟ طوری که می‌گفتند دخترک تا بیست و یک روز پس از انجام عروسی حق حضور در میان مردم را ندارد.

زنان خویشاوند عروس دور کف اطاق پذیرائی بطرزی آرام و خیلی موقرانه تر نشسته بودند. آنها داشتند: غذا را آماده می‌کردند، مرا بزودی میان خود بردند، دیگری پر از سوپ رنگ شده با زعفران که قطعاتی از گوشت جوجه در آن شناور بود مقابل آنها برسر آتش قرار داشت. وقتی این بساط جمع آوری شد، موقعی که زنان فامیل هم شامشان را در شلوغ‌ترین قسمت ساختمان خوردند، ما نیز برآن شدیم که در مجلس عیش شرکت کنیم. دو سینی آورده بودند تا بجای ضرب از آنها استفاده شود، حاله عروس که خانمی بود با مقدار زیادی زنجیر و گلوبند و از دور مانند اصنام هندی مینمود، چهار زانو نشسته و فوراً به ضرب زدن پرداخت، زنان یکی پس از دیگری کف زنان رقصیدند، کسانی که می‌رقصیدند دستمالی به دست داشتند، در ابتدای ورود به صحنه دستمال را یکی دیگر از زنانی که در حال رقص بودند میدادند، او نیز دستمال را دور سکه‌ای سیمین می‌پیچید و به عقب پرتاپ می‌کرد. بطرز جالبی در رقص آزادی عمل داشتند، با بند انگشتانشان صدا درمی‌آورند و درحالیکه پاها یشان بهم نزدیک بود بهوا می‌پریدند.

عروس هنوز در گوشه‌ای ایستاده بود، همه صورتش در زیر حجاب قرار داشت، ولی بزودی موقع آن فرا رسید که او نیز شروع بکار کند. مرتب‌آ پیکهای مختلف می‌آمدند که بگویند مردان جوان دارند می‌آینند. دوستان داماد می‌آمدند که او را با خود بیاورند؛ آنها دوشه بار پس زده شدند، تا نشان دهنده که در عروس اشتیاق شرم آوری در مورد زفاف وجود ندارد، ولی سرانجام آنها موفق شدند و توانستند عروس را تا خانه جدید همراهی کنند.

موقعی که ما به سوی روستا سرازیر شدیم، مردان جوان هنوز با حالتی وحشیانه

چهارنعل بالا و پائین می تاختند. قاطرها یشان بواسطه نداشتن محموله ای سبکبار بودند و شادمانه در زیر جلهای رنگی که رویشان انداخته بودند لگدپرانی می کردند و در طول جاده باریک و شلوغ روستا بالا و پائین می جستند.

مراسم دو عروسی دیگر درحال پیشرفت بود. عروس پیچ بنی نیز هر لحظه در انتظار بسر می برد. او بایستی سه ساعته و با شتاب از طریق سلمبار این راه را به پیماید، تا بخانه داماد وارد شود، داشت می آمد. یک قطعه سرنای چوبی و دو طبل ورودش را اعلام کردند و بچه ها فریادزنان می گفتند: چوب چینی هام یاریا، چوب چینی هام یاریا، دور او می رقصیدند. نگاه مبهم و ناراحت کننده ای موجب شد که خودش را در چادر فرو برد، این چادر عروس را در روی قاطر کامل‌آمی پوشانید و فقط چکمه های کشدارش معلوم بود. دونفر از عموها یش هر یک در طرفی از جاده پر دست انداز هوای اورا داشتند. اینک در تاریکی مطلق انتظارش را داشتند تا زن با حیا جرأت رفتن به حجله زفاف را پیدا کند. روستا با جوش و خروش در انتظار بود. عروس نزدیک شد، سوار بر قاطر مانند کشتی بادبانی در دریائی پرتلاطم حرکت می کرد. چند صدمتر مانده به در اطاق او را از قاطر به زیر آوردند، شمع روشنی در یک دستش قرار داشت و جلوتر از او در سینی هایی که می آوردند آئینه اش نیز دیده می شد، یک جلد قرآن و کمی گندم، برنج رنگی در نعلبکی های کوچکی ریخته شده بود. شمعها روشن بودند همه اینها را به منزل تازه اش می بردن، ولی در آستانه در با دوشمعی که به وسیله دستها یش با دستکش سفید نخی نگاهداشته بود توقف کرد، و داماد از بالای اطاق سکه ها و غلات و برنج رنگی را گرفت و همه را همانطور که سر پا ایستاده بود بر سر عروس ریخت. بچه های کوچک گرم و داشتند تماشا می کردند و بدنبال کار داماد برای جمع آوری سکه ها هنگامه ای بر پاشد عروس، قادر نبود تا به بیند چه اتفاقی خواهد افتاد و بخاطر مسئولیتی که در حفظ شمع و جلوگیری از خاموش شدن آن داشت، این طرف و آن طرف می جنبد. و فشاری به اطراف آورد و فقط حمایت عموها یش باعث تحمل و پایداریش شد، اینجا معلوم شد که در این موقع داشتن فامیل و خویشاوند چقدر سودمند است.

با تقلای بسیار در رفتن به آستانه در سبقت جست» در پناه خانه تازه اش حجاب را دور افکند، در این هنگام داماد چندان توجهی به عروس نداشت زیرا دیگر اورا

بدست آورده بود، کمی بعد خواستار پذیرائی از ما شد.

داماد هم در انتهای اطاق بر سر پا ایستاده بود تا اینکه یکی از مهمانان به او محبت کرد و گفت که بنشینند. این مرد جوان در هر حال، پانزده ساله بود، مراسم را با حوصله و نشاطی بیش از نامزدش تحمل کرد. چکمه های تازه و کراوات نارنجیش را پوشیده بود. وی به افتخار این پیش آمد ملتبس به لباس فرنگی شده بود. آنقدر خوب و منظم بودند که جبران ناراحتیهای حاصله از مراسم عروسی رامی کردند. عملیات و رقصهای بیشتری هم داشتیم و یک روستائی ساده آمد و در کف اطاق دراز کشید. تا ما را سرگرم سازد؛ منظره ای هیجان آوز بود. و بعد از آن عروس پیچ بنی را ترک گفتیم تا در خانه تازه اش مستقر شود. برای دیدن بقیه مراسم عروسی قبلی، که اینک وارد مرحله دراماتیک برخورد عروس و داماد در حاشیه ده می شد حرکت کردیم.

بعد از سه چهار بار تقلا، و مقداری تاخت و تاز در بالا و پائین فضای سبز کنار مسیل مردان جوان فامیل عروس را اغوا کردند که خانه پدری را ترک گوید. حرکت در معیت هفت نفر مردار دوستان داماد صورت گرفت و دورده را گشتند و حالاً مجدداً در طول کشتر از راه به سمت مغرب برگشته اند. داماد که از پشت بام اطاق بالا رفته بود، عروسش را در فاصله ای دید، روی قاطرش پرید و با دوستانش که پشت سر او بودند برای دیدن عروس بسرعت دور شد. دو گروه کوچک سواره با هم خارج شدند و رو به نقطه ای که شیب دره به قسمت آرام میان درختان و رو دخانه یعنی جایی که مردم خرمنها را کوبیده بودند پیش تاختند. در برابر این منظره طرح شاد لباسهای این جمعیت اندک، و جلهای رنگی که بر پشت قاطرها انداخته بودند، و نمای حجاب دار آیی پوش عروس بر روی مرکوبش، بنظر اصیل و باشکوه می آمد، سنتی قدیمی است که مفهوم زندگی را در سرزمینی که هنوز هم زندگی حالتی ساده دارد بیان می کند.

عروس و داماد پس از اینکه بهم رسیدند مجدداً جدا شدند و از دوراه مجزا به سوی خانه آمدند. جهیزیه عروس را تلو تلو خوران بدنبال او می آوردند، و اثاثه مختلفی مانند چراغ و سماور جداگانه و بر روی سر افراد حمل می شد. از روی دیوار پهن صخره که نزدیک گر مروود و در سمت شمال و شرق آن قرار گرفته بود، همسایگان تازه عروس جمع شده بودند تا به او خیر مقدم بگویند، یا به کسانی که آهنگ مبارک باد

عروسوی را میخواندند ملحق شوند. عروس آمده بود تا در اینجا زندگی تازه‌ای را آغاز کند، یعنی جزئی از مردم ده شود، (تا اندازه‌ای همه ما در جامعه تلاش میکنیم که جزئی از آن شویم و بادیگران سهیم شویم) ولی با همه دشواری باید اذعان کنم که هر وقت هم بخواهیم خود را رها می‌کنیم.

روستا در این کوههای پرت و دورافتاده تنها واحدی است که با آن همه چیزهای دیگر را می‌سنجدند و در مورد افراد وابسته به ده سانسوری برقرار میگردد تا کسانی که متعلق به آن هستند از دست نرونند. اینجا کانون تمام وابستگی‌ها و فداری‌ها است، معیار همه قضاوتهاست. روستائی بر حسب آنچه روستا در موردش قضاؤت کند شاد یا ناشاد می‌شود؛ حتی تقوای آدمی هم مورد تجربه قرار میگیرد زیرا روستا از شما انتظار تقوی دارد. یکی دو هفته بعد من بیکی از این جوامع کوچک برگشتم و نیاز به مقداری سبز زمینی داشتم؛ مردی که از او سبز زمینی خواسته بودم شانه‌ای بالا انداخت.

گفت که: ما سبز زمینی نمی‌کاریم و بعد اشاره به تعداد دیگری خانه که یک مایل دورتر قرار داشتند کرد و گفت که آنها در آن ده سبز زمینی کاشته‌اند ولی روستای ما هرگز سبز زمینی کاری نکرده است، زیرا عادت به کشت این گیاه نداریم.

در رویاروئی با این حقیقت فطری، محافظه‌کاری بشری-حیوانی یعنی اجرایی که ما را وادار به انجام یا عدم انجام چیزهای تازه می‌کند حیرت آور است. در برابر نیروی خلاقه اختراع که بایستی قدرتش واقعاً غیرقابل محاسبه باشد قوه جبر و دوری از اختیار را مشاهده می‌کنیم که همواره با آن در جدال است. زیاد خودتان را راجع به مردم روستائی که حاضر نیستند سبز زمینی بکارند و میگویند عادت نداریم ناراحت و حیران نکنید در جامعه متمن انگلیس نیز فقط نصف مایحتاج را تهیه می‌کنند و از بقیه به دلایل جزئی صرفنظر می‌کنند.

روز بعد از مراسم عروسی اختصاص به مهمانی داشت، مهمانها موقعی که برای پلوخوردن می‌آیند با خودشان مقداری پول نقد یا هدایای دیگر می‌آورند. به حال بیش از هر چیز بخاطر رفتن به کوههای مورد علاقه‌ام بی‌صبر و قرام. در روز عروسی به سهم خود هدایائی فرستادم، با وجود بی‌میلی عزیز که بازوی زن تازه‌اش مجموع

شده بود میخواستم صبح روز بعد به قصد سلمبار حرکت کنم. می ترسیدم که اگر بگذارم باز هم عزیز در ده بماند بکلی از آمدن با من منصرف شود.

از سال قبل نوکری برای خودش تهیه کرده بود که حجت الله نام داشت و مرد بلندقد و زیبا و کم حرف و ساده‌ای بود که قاطرها را برای چرا می‌برد و از ساعت ۴ بامداد تا نیمروز افسار آنها را بدست داشت و مراقبت می‌کرد، از آنجا هم که برمی‌گشت تازه آماده ارجاع هرنوع خدمت دیگری نیز بود. عزیز سالانه به او هجده شلینگ می‌داد و غذایش را هم تأمین می‌کرد، ولی با او مثل دوآدم همسنگ رفتار می‌کرد، زیرا وی از خالو زاده‌های دورش بود. در حدود مدت کمتر از یکماهی که من با این دونفر بسر بردم، ندیدم که هیچ یک از آنها از دیگری گله‌ای داشته باشد.

تصمیم به حرکت داشتیم. ولی تا ۸ و نیم صبح روز بعد از خانه خارج نشدیم، علت آن تلاش زیادی بود که بکار بردیم، و نیمی از نیازمندیهای فراموش شده سفرمان را که این مدت لازم داشتیم با کمک دوندگی‌های منسوبین تهیه شد، موقعی که می‌خواستیم حرکت کنیم آنها را روی بار قاطرها جای دادیم و بستیم.

زن عزیز موقعی که با او خدا حافظی کردیم گفت: برای مدتی اورا از اینجا دور کن، من نمی‌خواهم که به بینم دوباره به خانه آن طرف رودخانه برمی‌گردد.

صاحب گله‌ها

از طریق معتبر شرقی سرزمین حشاشین یعنی پائین کوه نویزرشاه^۱ جاده کنار رودخانه را پشت سر نهادیم و شروع به بالارفتن از جاده سلمبار^۲ که سال قبل هم از آن گذشته بودیم کردیم. این راه از راه کلبه هورنلی^۳ ولی از طریق زرمات^۴، که ناهموار و دارای سنگ‌های خاراست شبیه‌دارتر است. در مسیر راهمان به عابر کمتری برخورد کردیم زیرا در فصول بهار و پائیز رفت و آمدشان بیشتر در معابر دریایی خزر صورت می‌گیرد و حالا روز بیست و سوم ماه اوت است. گلهای از دفعه قبل کمتر شده‌اند ولی با وجود این از میان گلهای گاوزبان و انواع ختمی و گل مریم و پیچک و بسته خاردار ارغوانی رنگ معطری و تعدادی بوته‌های توت فرنگی پوشیده شده با برگ‌های سفید و ارغوانی کم رنگ رد شدیم، موقعی که در کنار آبشاری سوار قاطر شدم، هوا منج فلزی من ارتفاع ۸۰۰۰ فوت را نشان میداد، قطرات ژاله را بر روی زمین نمناک میدیدم و احساس مسرتی ناگهانی در خودم میکردم و مثل این بود که با گروهی از دوستان برای گردش به سرزمینی ناشناخته آمده‌ام.

در چایخانه کوچکی فرود آمدیم، کلبه‌ای کوتاه بود که سقفش را با بوته و خاشاک پوشانیده بودند. در وسط آن اجاقی دراز کنده شده در کف اطاق وجود

1- Nevisersha

2- Salambar

3- Hornli

4- Zermat

داشت و یکنفر کنارش نشسته بود، ماهم نشستیم با استراحت پرداختیم، و کشف کردیم که در آشنتگی مراسم خداحافظی فراموش کرده اند که قاطرها را نعل کنند. بالاخره حجت الله با کمک نعلهای که به وسیله نخی به سقف چایخانه آویزان کرده بودند، و میخهای سرکبجی که پس از جستجوی مختصری مثل جادوگر از لابلای پیراهنش درآورد شروع به نعل زدن به قاطرها کرد.

درون کلبه نشستیم و چای خوردیم و به حرفهای زن صاحب کلبه که چشمانی چون چشم کولیان داشت گوش دادیم، این زن سال پیش با مادر عزیز سفری به مشهد رفته بود، شوهرش هنوز در آن پائین در گرمرود در عروسی بود. بنابراین میباشد اول در اطراف این مسئله صحبت بکنیم.

ساعتی بعد از ظهر ما وارد کلبه‌های پیچ‌بن شدیم. اینک در فلاتی که در شمال وبالاتر از دره الموت امتداد یافته بود قرار داشتیم، و مشغول بالارفتن از آبرفت تخت سلیمان و نقطه اوج آن بودیم. اینجا راهی موحدار و ناصاف بود که نهرهایی از داخل آن رد می‌شد، و گیاهان مرطوب و کوشاد گیاه در کناره‌هایشان روئیده بود. رشته جبال البرز در این فصل نسبت به هنگامی که در زیر برف زمستانی قرار دارد، از این فاصله دور خیلی کوچکتر بنظر می‌آید. ولی هنوز هم توده یخ نازکی بر سطح دو گودال واقع در کوه دیده می‌شود. بر روی قله سوت^۵ به سمت مشرق کوه هنوز هم برف وجود دارد. خط سفید صخره‌ای ناهموار و پرپیچ و خم در امتداد منطقه شرقی غیر مسکونی کوه از دور خودنمایی می‌کند که بومیان اینجا آنرا ابراهیم راه می‌گویند، البته مسافت ابراهیم (ع) به اینجا جنبه تاریخی ندارد ولی آنها معتقدند که او گوسفندانش را برای چرا به این منطقه آورده و موقعی که از پستانه‌هایشان شیر می‌چکید مسیر بالا را طی کرده است و این خط سفید را به نشانه برداری و تحمل بجای گذاشته است.

هوای اینجا خیلی لطیف بود، فاصله نقاط مختلف بوضوح دیده می‌شد، سرانجام بالای کوه قرار گرفتیم.

در گودالی که تخته سنگهای در گوش و کنارش پراکنده بودند، دو یا سه چشمه آب را که از زمین جوشیده و بیرون میزند مشاهده کردیم، در اینجا یکی از گله‌داران

با کارگرانش در کلبه‌ای تابستانی زندگی می‌کردند. سقف کوتاه کلبه‌ها را بوسیله تنۀ درختان تبریزی ناحیه نرم روود^۶ که در دره پائینی جای دارد تیرریزی کرده و روی تیرها را نیز با چوب و برگ درختان پوشانیده‌اند. در ته ساختمان بجای دیوار از بدنۀ کوه استفاده شده است و تکه‌های بزرگی از صخره به داخل اطاق وارد شده است. سه دیوار سنگی شل‌ول نیز برای اطاقها ساخته شده بود، با تخته‌سنگ میزی درست کرده بودند، و از قطعه‌سنگ بزرگی نیز به جای اجاق زمینی استفاده شده بود. آغل‌های کوچک از سنگ ساخته شده در اطراف کلبه بنا شده بود که پر از پشكل لگد خورده گوسفندان بود و بوی تند و سوزانش را آتش پشکلی که در اجاق می‌سوزت یادآور می‌شد، ولی این بوبه مشام کوهنشینان نامطبوع نبود.

اهالی زمستانها در ورک و بهاران در دامنه‌های کوه کالا زندگی می‌کردند. این محل چراگاه تابستانی آنها می‌باشد با خودشان فقط مقداری وسایل و نیازمندی‌های ساده زندگی را همراه می‌آورند، که از عمدۀ ترین این وسایل کوزه بزرگی بود که چهار دسته داشت جنس این کوزه سفالی است و برای گردآوری شیر به کار می‌رود. ماست را به آرامی از طرفی به طرفی نوسان می‌دادند و به موقع با صبر و حوصله آن را مبدل به دوغ و کره می‌کردند. دوغ حاصله نیز در کيسه‌هایی گردآوری می‌شد و آنرا روی پشت بام جلوی آفتاب قرار میدادند، این پشت بام‌ها بیش از حدود ۴ فوت از زمین بلندتر نبود و از دور مانند میزی بنظر می‌آمدند. تعدادی سنگ و چند بچه و تعدادی دیگ بزرگ آشپزی اطراف قرارگاه کوچک را احاطه کرده بودند. هر کس در هرجا ایستاده بود، فعالیتش را متوقف کرد تا با تردید و شگفتی به تماشای گروه ما که داشتیم به خانه‌ها نزدیک می‌شدیم بپردازند.

موقعی که عزیزی‌کی از وظایف غیررسمیش را که عبارت از تشریح هدف و موقعیت من برای روستائیان باشد بپایان رسانید وارد کلبه شدیم و کنار اجاق بزرگی نشستیم، از تلآلونوری که بر روی چهار کوزه کنار در می‌تابید لذت می‌بردم، این کوزه‌ها تقریباً همه محوطه غارمانند اطاق را پر کرده بودند. گهواره‌ای نیز بقیه فضای اطاق را اشغال کرده بود، در گهواره کودکی پژمرده که محکوم به مرگ بواسطه تغذیه شیر و آب جوشیده و قند بود قرار داشت، رژیم غذائی مذکور چیز بیخودی است که

پایستی علت ۱۰٪ مرگ و میر بچه‌ها در سال به حساب آید. براثر دود آتش اجاق و پشه‌هایی که روی دیوار نشسته بودند تخته سنگ‌های کوه که دیواره داخلی را تشکیل داده بودند کاملاً سیاه شده بودند.

فقط آب و هوای آلبی^۷ کوهستان است که این زندگی ناراحت و سخت را تسکین میدهد. در ساعت ۵/۲ بعد از ظهر از اینکه با خودم کتم را آورده بودم خوشحال شدم؛ وقتی اشعه آفتاب غروب ضعیف شد و از میان رفت در سرمای شدید شب‌هنگام احساس کردم که فقط با داشتن کت می‌توانستم در برابر سرمای کوهستان مقاومت کنم و براحتی هوا را استنشاق کنم. در بیرون از اطاق به هنگام غروب آفتاب گلهای گوسفند آنها مثل زنبور عسل به برجستگی اطراف ریختند و شبانانشان هم در پشت سرشاران در حرکت بودند. با فریاد و صدای بلند سلام می‌کردند، سروصدا و غ این قرارگاه در پنهان خاموش کوهستان جای گرفت، سرانجام سکوتی عظیم و تؤام با ازدوا بر همه جا مستولی گردید.

صاحب گلهای عزیز خیلی حرفها داشتند که با هم بگویند، با هم از قدیم الایام دوستی داشتند. این مرد کشاورز بدنی سالم داشت، عادت به سلطه گوشی و اقتدار داشت و بدون تردید داشتن سه زن این حالت را در او پرورش و تقویت کرده است. عیناً مانند مردی در من خوانده از کیفیت زندگی ساده کوهستانی خود پژوهش خواست و طلب اغماض کرد.

من بزودی آنها را با گفتگوهایشان رها کردم، و جای خود را در میان یکی از آغل‌های کوچک پیدا کردم، رختخوابیم را در اینجا در برابر مهتاب گسترشده بودند. سلسله جبال البرز در زیر آسمان کم رنگ با چین خوردگیهای عظیمش قد برافراشته بود، گوشی این کوه را در پوشاسک فاخر نور پیچیده بودند؛ ماه در آسمان می‌خرمید و بنظر می‌آمد که درست بر بالای خوابگاه‌ها جای گرفته است. موقعی که چند ساعت بعد از خواب برخاستم، کمتر احساس میشد که ماه در این قسمت از آسمان حرکت می‌کند. من براثر صدای بلند نفس کشیدن شبع سیاهی نزدیک بالشم از جا پریدم، موجودی میان وسایل آرایش و صابون من در جستجو بود، در لحظه گوتاه سستی و

—۷ Alpine : نام مجموعه کوههایی است در اروپا که از خلیج نیون وین ادامه دارد و میان کشورهای سویس، فرانسه، ایتالیا، آلمان قرار گرفته است. سه قسمت غربی، مرکزی، شرقی دارد. قله معروف آلب مون بلان (سفید کوه) نام دارد و ۴۸۱۰ متر ارتفاع آن می‌باشد.

بیحالی با خود فکر کردم که بایستی آدمیزاد باشد. با حالتی عصبی به آن نگاه کردم، گوشه نرسیاھی را دیدم که به وسایل من با علاقمندی نزدیک شده بود و موقعی که اورا با فریاد بیرون کردم با حالتی غضبناک خُرناس می‌کشید.

در ساعت ۸/۲ صبح روز بعد به سلمبار رسیدیم. از آنجا تا پیچ بن یک ساعت و نیم راه است.

موقعی که رو به افق نگاه کردم و اراضی قمرزنگ جنوبی را پشت سر گذاشتیم متوجه ناحیه شمالی و سرسیز ده شدم. شروع به پیاده روی کردم تا مقداری گل بچینم و ماهیچه‌های ضعیف پایم را نیز به ورزش عادت دهم، ولی در این سمت درخت و جنگل کمتری وجود داشت، نسبت به پیچ بن آب در بستر پائین‌تری جریان دارد، برادر بی آبی محصول کمی بیار آورده بود ولی پیچک‌های نرم فراوان با شکوفه‌های ارغوانی، چون کاغذ خشک و شکننده هستند. چایخانه‌ای که سال قبل در بالای گردنه دایر بود اینک مبدل به ویرانه‌ای متروک شده بود، طاق کوچک سقف یکی از اطاقها بر اثر سنگینی برف زمستانی فرو ریخته بود.

اینک نور خورشید در بالای سرمان و دره سه هزار در زیر پایمان جای داشت. باد بسوی جنگلهای دریای خزر میوزید، کوه البرز در پشت سرمان قرار گرفته بود، مدت سه ساعت توقف کردیم و قطب نما را درآوردم و سعی کردم که با کمک ارتفاع سنج ارتفاع کوهها را بدست آورم. از میان همه ابزاری که داشتم بیش از همه از همین ارتفاع سنج ایراد میگرفتم و اوقاتم تلغی بود. در نظر گرفتن طرحی خودسرانه با توجه به مشکلات نگهداری طراز الکلی برای یک لحظه استفاده به موقع آنهم هنگامیکه مورد احتیاج است کار دشواری نیست؛ ولی افتادن وسیله یا لرزیدن دست بسیاری از مسائل را بهم میریزد و چه کسی قادر است که در گردنه‌های پر باد ایران دستش را محکم و استوار نگاه دارد؟

وقت زیادی را صرف نوشتن مطالبی درباره نقشه‌ها و مدتی را صرف گرفتاریهای ارتفاع سنجم کردم. و بیشتر بفکر آن بودم که در موقع حمل وسایل نظم آنها بهم نخورد.

موقعی که مشغول نوشتن دفترچه یادداشتیم بودم عزیز و حجت الله قمچه آلومینیومی را روی دسته‌ای از شاخه‌های خاردار برافروخته قرار دادند و چای داغ

میرم شکن مازندرانی



لباس ضخیم نمدی جنگلی ها



کردند. آنگاه من آخرین نگاه را به منظره اطراف انداختم. دره حشاشین و درست غربی آن گردنۀ مه‌دارش دیده می‌شد، درست ده روز قبل من در اینجا دچار ناراحتی و بیماری شده بودم؛ بالا رود در لبه کوه در فاصله دور خیلی کوچک نشان میداد و پشت سر ارتفاعات الموت هودگان با تیغه زیبایش در برابر افق سربر کشیده بود.

من فکر نمی‌کنم که بار دیگر اینجا را به بینم، موقعی که به سوی شیب‌های شمالی حرکت کردم عزیز هم پشت سرم برآ افتاد، در میان چشمه‌های کوچک آب، گلهای استکانی و سنبل مانند و یک درخت افسانه‌ای معطر که در لهجه محلی بنج^۸ نامیده می‌شود، و تعدادی زنبق بدون گل که من یکی از آنها را بخاطر پیاز ریشه‌شان کنندم وجود داشت. عزیز که در شناخت گلهای و گیاهان خبره بود گفت اینها را برای چه میخواهی؛ نرگس نیستند.

و من نام زنبق را که آنها سریش می‌گفتند یاد گرفتم.

هنوز پس از سه ساعت فرود از راه قدیمی خودمان به سوی مران^۹، در طول دره باریکی که به وسیله سلمبار محصور شده بود و در قسمت شمالی سرسیز بود حرکت می‌کردیم. مزارع شیب‌داری نمودار شدند با خرمنهائی گیاه که براثر گرد و غبار متند سیاه شده بودند. رودخانه در زیر پایمان در بستر هزار ساله خویش می‌غلطید. این رودخانه خودش دره‌ای به وجود آورده بود، مثل مار در سوراخ زمینی خودش می‌خزید. موقعی که ما از فراز این نقطه بسیار عمیق از طریق یک آبشار فرعی گذشتیم، توده انباسته‌ای از گیاهان آشنای آلپی را مشاهده کردم. گلهای اینجا با گلهای ناحیه شیب‌دار جنوبی فرق داشته، و کمتر متعلق به منطقه آلپی بودند؛ برنج‌اسف کوهی برنگ سفید چرکتاب و آبی، گل داودی زرد و سفید دیده می‌شد.

در مران دره چراگاه بالائی تمام شد، و بیشه‌های کیالک و گلهای سرخ آغاز جنگهای مازندران بود. رودخانه سه هزار پائین میرفت و در میان کوههای پر جنگل که

7- Benj

Maran^{۱۰}: یکی از روستاهای سه هزار شهرستان تنکابن که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۵۸ خانوار و ۳۲۶ نفر جمعیت می‌باشد. دارای راه مالرو و موقعیت طبیعی کوهستانی است. حمام و دبستان و خواربارفروشی دارد.

من سال گذشته تا کنار دریا آنرا دنبال کرده بودم ناپدید می شد. در بعد از ظهر آفتاب رو بروی ما بود، پشت بامهای پهن و درختان تبریزی اطراف ده با نوعی هاله در برابر نیمرخ تیره دماغه کوه روشن شده و ردیف ردیف در پشت وبالای همدیگر قرار گرفته بودند. در اینجا سیر قبلی خودمان را ترک کردیم، از سازیری رو به پائین بطرف گدار رفتیم، از شیب مزرعه ای که خورشید به آن می تابید بالا رفتم و بعد در میان بیشه هائی که بر گهای بنفس و گلهای غنچه داری مثل پنجه علی دارند قرار گرفتیم و عیناً جنگلهای انگلیس را در نظرم آورد. به گوشه ای برگشتم و دره داریجان^{۱۰} را دیدیم از شرق به غرب مثل نقشه ای در برابر نور خورشید بر روی زمین گسترده شده بود.

در پیچ دره یک قلعه باستانی نگهبانی بنام قلعه مروان که اینک از آن فقط تپه ای از ستونهای سنگی بر جای مانده است دیده می شد، راهش بسوی سه هزار می رفت و داخل داریجان می شد. از اینجا راه ما به سادگی پائین میرفت، و هنگام غروب در طول رودخانه به روستای سرن^{۱۱} که در حدود ده خانه داشت رسیدم، در اینجا یکی از پیرترین روستاییان، که در آستانه درخانه اش مشغول کشیدن چق بود از ما دعوت کرد که شب در آنجا بمانیم.

۱۰- Darijan Valley

Sern — ۱۱ : از روستاهای دهستان سه هزار شهرستان تنکابن می باشد. طبق سرشماری عمومی سال ۱۳۵۵ دارای ۳۲ خانوار و ۱۲۶ نفر جمعیت بوده است. راهش خاکی و موقعیت طبیعی آن کوهستانی است.

چشمه‌های آب معدنی

در این دنیای آشفته بعید است که آدمی همیشه بصورت شخص اول باقی بماند، سپهسالار تنکابنی، که در سن هشتاد سالگی اقدام به خودکشی کرد، علت خودکشی او نیز صدور دستور ناراحت کننده سازمان مالیاتی در مورد توقیف اموالش بود. سپهسالار همیشه شکارگاهی مخصوص در پشت ناحیه درجان داشت، گفته می‌شد که روزی تعدادی انگلیسی به این دره آورده بود. صرف نظر از این شنیدیم که آمدن مهندسی اطربی که زن یونانیش را همراه داشت/یکی از مواردی بود که تأثیر منطقی این خودکشی را نشان داد و شرایطی پیجود آمد که تحولاتی در این سرزمین آغاز گردد زیرا مالک تازه این منطقه یعنی شاه، در یکی از آخرین روستاهای ساکن بوده است.

مردم شهرستانی، بهر حال ممکنست از جزیره نشینان دریای جنوب قبل از روزگار کاپیتان کوک بوده باشند. تا این اندازه دور از تماس و برخورد با خارجیها بوده و تمدن در آنها رخنه نکرده است. چنان بطریم هجوم برده بودند که گوئی به تماشای سیرک آمده‌اند. تقریباً در حدود بیست دفعه از من خواهش کردند روی پشت بام بایستم، و تمام هیکل خودم را به کسانی که تازه برای دیدنم می‌آمدند نشان دهم. فقط پیر مردانی که از شیعیان متخصص بودند با تفاوت درو یشی حاضر به شرکت در این مراسم نشدند و نگاههای توأم با بدگمانی از راه دور بمن می‌انداختند و از اینکه برای چنین کاری بی‌اهمیت مردم ابراز علاقه می‌کنند خجالت می‌کشیدند. چیز قابل ملاحظه‌ای است، این بی‌تفاوی در سراسر جهان علامت برتری است و

وقاری نیز در آن وجود دارد ذهن آدمی چنان از مسائل زندگی پر میشود که مسائل جزئی فراموش میشود. وجود چنین حالتی در سینین بالا نه تنها در پیرمردان شهرستان بلکه در همه دیده میشود.

عزیز هرگز از چنین اجتماعاتی نمی ترسید، و همیشه شجاعانه پیش میآید که به من و خواسته هایم توجه نشان دهد آنهم با احترامی که بیشتر روسایان را وادار به تفکر درباره من میکرد. فوراً وارد شد ولی حقیقتاً خیلی بد خلق و غمگین بود، بمن اطلاع داد که گرچه اینها بایستی تخم مرغ و جوجه داشته باشند ولی فقط در صورتی حاضرند بما بفروشنند که با دستی جنس را تحویل دهند و با دست دیگر پوش را بگیرند. همانطور که خودش چند بار تأکید کرد مسأله مهمان نوازی، باعث شده بود که ما هرگز در منطقه خودشان در الموت با چنین وضعی رو برونشویم.

من با خودم فکر میکرم همانطور که واقعاً هم به اثبات رسیده است، احتمال دارد تمدن به صورت آن زن یونانی مهندس اطربی در این منطقه ایجاد نفرت کرده باشد و من فقط به عزیز با درد و غمی که در صدایم آشکار شده بود گفتم این روزتا بایستی فرق زیادی با دهاتی که ما قبلاً به آنجا رفتم بودیم داشته باشد. علت اهانت مردم به ما به وسیله مرد ها در ملاقات حضوری با اظهار شرمندگی فراوردن عنوان شد؛ آنها آشکارا گفتند که مرغ و جوجه و هر چیز دیگری را اگر به خاطر ثبات زندگی خانوادگیشان نباشد حاضرند فوراً تقدیم کنند ولی درحال حاضر بعلت مخالفت زنانشان ناگزیرند که نگذارند پیمان معنوی اداره خانواده به مخاطره بیفتند و ناگزیر به تمکین از زبان هستند؛ واقعیتی را که باید اعتراف کنم اینست که فکر پرداخت قیمت مواد غذائی فکر ما را مشغول نکرده بود بلکه آنچه ما را آزرده کرد این بود، اگر چنین دنائی نمی کردند و در برابر این داد و ستد پولی نمی گرفتند ما طبق معمول تلاش میکردیم که با دادن هدیه ای که بیش از پول غذا ارزش داشته باشد آفرا جیران کنیم.

موقعی که زنها مشاهده کردند که چطور با خوشروی سه ریال قیمت مرغ را پرداختیم کم کم در آنها نیز احساس شرمساری آغاز شد؛ وزیرلبی اظهار می کردند که اقدامشان براثر فقر و تهیه دستی بوده است.

آنها حقیقتاً تهیه دست بودند، لباسهای ژنده ای که نیمی به لباس مردمان کوهستان

ونیمی به پوشاک جنگل نشینان شباهت داشت تتن کرده بودند، مرد ها قطعه چرمی به پا بسته بودند و کلاهی از پوست گوسفند بر سر داشتند که ظاهر خاصی به آنها داده بود. بالاپوش چهار گوش نمدی به تن داشتند که آنرا شولار می گفته این بالاپوش در قسمت بر جسته شانه ها گره خورده بود و بواسطه آستین های افتاده شان مثل لباس مانکن بودند. چنین لباسی آرام آرام میتواند ساعتها جلوی باران خوردن در نواحی دریای خزر را بگیرد.

من به خاطر تنهائی و آرامش اقامتم را طولانی کردم، و با وجود بحثهای اخیر و پیش داوری ناخوشایندم از فکر ماندن تعییت کردم.

در حالیکه به مسأله تأخیر زنان در آوردن مواد غذائی پیش از پرداخت سه ریال اشاره میکردم گفتم: زنها موجودات نادانی هستند.

مردانی که دور هم جمع شده بودند، از اینکه میدیدند مسأله اقتصاد خانواده بصورت جالبی تحت عنوان برتری مرد بر زن مطرح شده است، متفقاً به زنها حمله کردند و با کفش آنها را فراری دادند و با اهانت از راه پشت باهم باسوی قسمتهای پائین و آشپزخانه که جای واقعی آنها بود راندند.

حال روستا پر از مهر و محبت شده بود. آخرین شعله ضعیف روشنائی روز در پائین ترین مراحل نورافشانیش به کندی بر پشت بام خانه های روستائی که با سقفهای پهن شان بوسیله درختان از هم جدا شده بودند می تابید و از بالای درختی بسوی درخت دیگر میرفت. در بالای کوه بزرگ پشت سرمان ماه پدیدار شده بود گرچه هنوز جندان قابل رؤیت نبود، ولی در فاصله دور در بالای سرمان مرتبآ نورش افزایش میافت و پنهان آسمان را در خود غرق میکرد، این منطقه زیباتر از جاده های دیگر بود و ما در ناحیه ای که کوهها محصور شده بودند از دنیا به گوشه ای دور افتاده پرت شده بودیم. هنوز نقشه ای که بتواند این مناطق را در برابر چشم بیگانگان قرار دهد تنظیم نشده است. زندگی آرام و بی تغییر، مربوط به قرنهای دور و از یاد رفته و روح علاقمند و دوستدار سفر ما را اسیر خود قرار داده بود. در این ده در زیر مهتاب کوهساران افسانه سلیمان پادشاه و تختش را شنیدم، شق دیگر افسانه ای که درباره این تخت وجود داشت آن بود که چون بر سلیمان بعلل سیاسی بیش از حد توانایی و قدرتش زن تحمیل شده بود برای رهائی از دستشان هر شب یکی از آنها را به این محل می آورد و صبح زود او را ترک میکرد. زن که روی تختی تنها مانده بود بر

اثر سرما و یخبندان میمرد. مردان قصبه شهرستان دایره وار دورم را گرفته بودند، چق های دسته بلندشان را بدست گرفته و مشغول دود کردن بودند، و از تصور اینکه سلیمان چگونه زنهای متعدد خود را اداره می کرده است آهسته سری تکان میدادند؛ آنها می گفتند که هنوز قسمتی از چوب و پایه های آهنی تخت خوابش در نقاط مختلف کوه وجود دارد. ولی موقعی که پای تحقیق نزدیکتری بمیان آمد کسی پیدا نشد که خودش شخصاً به آنجا رفته باشد و فقط یک مرد مولنده کوهنشینی که صورتش پرچین و چروک بود و شکارچی کل و بزکوهی روستا بود به آنجا رفته بود. پیرمرد از تشریع مفصل موضوع ابا می کرد ولی اظهار داشت که ما را بار دیگر به قله کوه یا مسیر پائین آن خواهد برد.

تصمیم گرفتیم که ابتدا بالای دره کوچکی که نهر آب گرمی در آن جریان دارد برویم، این آب گرم را سلیمان برای ملکه سبا ساخته بود، آب گرم چنان نقطه جالبی است که هنوز هم مردم با تحمل مسافرتی سه چهار روزه خود را به آن میرسانند تا از آبشن استفاده کنند و معالجه شوند. از آب گرم به سوی دیواره تخت سلیمان بالا خواهیم رفت، و شاید هم به قله بسیار تیزش صعود کنیم و بهر قیمتی که شده است از آن بگذریم و راهی برای رفتن به نقاط کشف نشده و منعکس نشده در نقشه ها پیدا کنیم.

دیواره بزرگ شانه کوه بدون بریدگی روبرو سمت جلو میرود و از خود تخت سلیمان به آرامی پائین میآید و از آنجا وارد گردنگه ای در بالای سه هزار می شود^۱ و از اینجا نیز وارد داکو^۲ درمنطقه جنگلی می گردد. در قسمت شمالی کوهستان و در طول تمام این مسیر فقط یکی دو نقطه وجود دارد که احتمالاً عبور قاطر از آنها به سختی صورت گیرد. عزیز و حجت الله وجود آثاری را در این منطقه انکار میکردنند زیرا حاضر نبودند که به قسمت شرقی منطقه خودشان سفر کنند؛ ولی بهر حال آنچه مسلم است هیچکس بدون وسیله در کوهستانها زندگی نکرده است و شکارچی موضوع گردنگه کالو^۳ را هم فاش کرد که من درست انتظار پیدا کردن آنرا داشتم. پس از بازدید از ناحیه آبهای معدنی ما میتوانیم به مقصد تخت سلیمان حرکت کنیم و شکارچی را هم به عنوان راهنمای خود ببریم. در ساعت هفت و نیم صبح زود روز

2- Seh Hizar

3- Daku

4- Kalu

بعد مجدداً از آنجا خارج شدیم. ظرف مدت ۱۵ دقیقه به داریجان رسیدیم، داریجان آخرین دره‌ای میباشد که چهل خانوار در آن زندگی میکردند و ملائی هم داشتند، دیوارهای حمام کوچک این ده را با گل ساخته بودند، شیشه‌های پهن و بزرگ سبزرنگی که در این حمام به جای پنجره بکار رفته بود به آن جلوه‌ای مخصوص داده است. بامدادان از این شیشه‌ها نور خورشید بدرون فضای حمام میآمد.

مدت سه هفته بود که جز به زبان فارسی به زبان دیگری مکالمه نکرده بودم، من احساس میکردم که امکان ندارد فرصت دیدار زن اروپائی دیگری را پیدا کنم، بهر حال این تفال من با دیدن زنی یونانی-اطریشی جامه عمل بخود پوشانید. وقتی دهاتی‌ها بمن گفتند که یک مهندس اطریشی با تفاوت زنش در آنجا بسر میبرند، خود را به در کوچک خانه آنها رسانیدم؛ پس از مدتی تأخیر بالاخره زنی نامرتب و پریشان ظاهر شد، و از اینکه نتوانسته است در ساعت هفت از خواب بلند شود عذرخواهی کرد و منهم از اینکه این همه زود و بیموقع بدیدنش رفته ام پوزش خواستم و گفتم علت این مسئله آن بوده است که فرصت دیدار دیگری نداشته ام. او هم می‌گفت که میخواهد به چشم‌های آب گرم ملکه سبا برود، و من قول دادم که در آنجا منتظرش بمانم.

سواره از دره به طرف میان‌رود^۵ (یعنی جائی میان رودخانه) رفتیم، در اینجا دو نهر بهم می‌رسند و از دو جهت شمالی و غربی تخت سلیمان را احاطه کرده‌اند، پس از بهم پیوستن‌شان به عنوان رودخانه داریجان به پائین سرازیر می‌شوند. می‌گفتند که در این منطقه شهری باستانی مدفون شده است و هنوز هم آثار مبهمنی از کارهای دست بشر در اینجا دیده می‌شود که این گودالها را آباد کرده است. کمی بالاتر از آنجا که آبها بهم می‌رسند خانه مخصوص شکار‌سپهدار تنکابنی تقریباً به حال ویرانی افتاده است، بزودی خرابه‌ای به خرابه‌های جهانی که در آن خودنمایی می‌کنیم اضافه می‌شود؛ درحال حاضر باغهای خارجی این قسمت نابود شده است، معذلک هنوز هم بر روی قله سرسبز، ساختمانهای بی‌سقف و آخرهای اسبان در زیر نور خورشید جلوه‌ای دارند. تک درخت گیلاسی وجود داشت که بر اثر وزش باد برگ‌هایش بهم میخوردند، در این قسمت دهی دیده نمی‌شد، فقط خانه‌ای روستائی وجود داشت،

که هردو نهر در پائین آن بهم وصل می شدند، و در پای گیاهان خشک کف آلوده می ریختند. آب سمت راست را دنبال کردیم و به دره دراز و باریکی رسیدیم که غیر مسکونی بود، اما در اینجا به عده ای گیاه‌چین و شبان برخورد کردیم، کلبه‌ای چوبی داشتند که درونش به نوعی زندگی گوشه گیرانه ادامه میدادند.

آب به صورت قهوه‌ای و سفیدرنگ از درون سنگها می‌گذشت، به خشخاش عجیبی برنگ خون در تخته سنگ‌های بستر آب روئیده بود. ما بارها از آب عبور کردیم، این دره قله غربی تخت سلیمان را در بر گرفته و کاملاً به آن متصل بود. اینجا دشتی باز و نشاط آور بود، بی درخت و در مجاور گردنی انحصاری پیدا کرده بود. شب جهت غربی آرامتر بود، یک سلسله ارتفاعات سنگ آهکی در برابر آسمان خودنمایی می‌کردند، تعدادی بوته‌های خاردار که خوب هم رشد کرده بودند وجود داشت و در این قسمت محوطه را بصورت پارکی درآورده بودند. سرانجام مسیل را ترک کردیم، و از بالا به آبهای که درون دره جای داشت نظر افکنیدیم. آب نهر وارد گودالهای می‌شد و در زیر نور خورشید مثل گردن بندی از یاقوت می‌درخشید. آنگاه بیک طرف می‌چرخید. دو ساعت راه‌پیمایی از داریجان ما را به ناحیه آبهای معدنی رسانید.

حتی در بالارود و دورتر از آن یعنی دره شاهروд هم شنیده بودم که این ناحیه بعنوان مرکزی همگانی برای مردم تمام نواحی کشور مانند نوعی کوهستان کار لباد محسوب می‌شود؛ گرچه من یاد گرفته‌ام که معمولاً به تفسیر و تشریع ایرانیها در باب چنین جاهایی تردید کنم، ولی هیچگاه انتظار نداشته‌ام که چنین گوشه‌ای را با آب و هوای آلپی در مقابل خود به بینم. رودخانه در بستر سنگی خود به پائین می‌غلطد و در کنارش نیز درختی که بسایه آن را در برابر نور آفتاب بپوشاند وجود ندارد. در دامنه مجاور مان در قسمت بالا دو غار کوچک قرار گرفته‌اند که دیواری از سنگ‌های خشکه چین آنها را احاطه کرده است، خط زرد باریکی که از برابر صخره رد می‌شود و سوی پائین جریان می‌یابد نشان میدهد که اینجا مکان چشم‌های آب معدنی می‌باشد.

شاید دوازده نفر زن و مرد نزدیک چشم‌های جای گرفته بودند و روی تخته سنگها استراحت می‌کردند، قاطرها یشان در دامنه تپه‌ها مشغول چرا بودند. هر شتری

صفی از زنگهای کوچک بگردن داشت، ممکنست کسی فکر کند که این زنگها در محلی که آدم استراحت میکند صدایشان ناراحت کننده باشد، ولی در این مملکت شبها موقعی که قاطرچی ها میخواهند بخوابند افسار چار پایان را کنار خود می بندند و بدون ناراحتی میخوابند. نزدیک زمین پهن کنار بستر رودخانه صخره سنگهای بارتفاع ۲ فوت دیده میشوند که دورشان را با سنگ چیده اند تا مسافران در آنجا استراحت کنند.

چون مسافت ما جنبه تحقیقاتی داشت، بنابراین یکی از این محلها را انتخاب کردیم، تخته سنگهای بزرگی دورش را گرفته بود که آنرا از سمت جنوب محافظت می کرد، برای جلوگیری از نور آفتاب چادر کوچک را بر پا کردیم، لحاف را روی زمین گستردیم، و برای درست کردن چای پائینتر نشستم، با همسفرانم صحبت میکردم که اگر این آبها بسوئی برده شوند و جمعشان کنند، ممکنست مثل آبهای ایکس له بین^۶ یا بادن^۷ از آنها استفاده شود.

در مجموع اینجا از نقاط مشابه اروپائیش دل انگیزتر است، از وسائل و امکانات ساده ای برخوردار شده است، صخره و سبزه و هوا و آب جزء به جزء و همگی در اینجا وجود دارند. مثلاً با وجود نور و نظافت حتی فکر بیماری هم به معزم خطور نمی کند. مسافران، کوهنشینان شادابی از اهالی طالقان و کلاردشت^۷ بودند، برای گذراندن تعطیلاتشان آمده بودند و میخواستند که با همه دنیا در صفا بسر برند من فکر میکرم که بار و بنه کمی با خودم دارم، ولی موقعی که دیدم چگونه این کوهنشینان دست خالی آمده و فقط با خودشان سماوری برای چای و کمی نان و پنیر که آنرا در دستمالی پیچیده اند همراه دارند، من از وجود آنهمه وسائل شخصی که در اطرافم روی زمین افتاده بود احساس شرمندگی میکرم.

در اینجا برای نخستین بار نمونه سربندهایی که زنان کلاردشت بکار میبرند مشاهده کردم، این سربندها عمامه مانند و از پارچه ای ابریشمی که بهم بسته شده اند درست میشوند. در وسطشان رنگ فیروزه ای وجود داشت و روی شقیقه بصورتی متمایل زیر چارقد قرار گرفته بود. من قصد معامله یکی از این سربندها را

۶- Aix-Les-Bains و Baden نام دو ناحیه دارای آبهای معدنی می باشد.

داشتم و تقریباً معامله را تمام کردم. حجت الله که با حالتی خاموش اما عصبانی شاهد گفتگو بود، خاطرنشان کرد دو شلینگ برای چنین چیزی قیمتی غیرعادی و فوق العاده است، سربند را از دستهای بی اراده من گرفت و به طرف آن زن پرتاپ کرد با خشمی که هر دو طرف داشتنده او گفت که موضوع معامله تمام شده است.

در این موقع خورشید مستقیماً در بالای سرما می‌تابید، شکافی درون دره نبود که از شعاع نور آن درامان مانده باشد. فقط فضای کوچک چادر من از نور خورشید محفوظ بود.

در روی پیشانی کوه ظاهرآ روی توده‌ای از وسایل نشسته بودم و چتر آفتابیم از نور آفتاب حفظ می‌کرد، خانم یونانی مهندس اطربیشی از دور پیدا شد و با رسمی ترین حرفاً احوالپرسی کرد.

ضمن دیدار با من احوالپرسی کرد و من هم فرصت خیر مقدم به اورا پیدا کردم، در فاصله تقریباً دومتری مجددآ روی وسایلش نشست. با چتر آفتابیش به جمعیت اشاره‌ای کرد که از آنجا دور شوند می‌گفت: خانم، هرگز فکر نکرده بودم که مکنست در میان چنین منطقه دور از تمدنی زندگی کنم. هر شب دلم میخواهد گریه کنم.

به او خاطرنشان کردم که: ولی عزیزم مردم به اندازه کافی بی آزار بنظر می‌آیند. گفت: چطور شما این حرف را میزنید؟ خانه‌هایشان سالم نیستند، برای روشنایی در هر سقفی سوراخی ایجاد کرده‌اند و هر شب من منتظرم که به بینم مرد بیگانه‌ای صورتش را روی سوراخ پشت بام گذاشته است و مراقب من میباشد. شوهرم همیشه در خارج از خانه بسر میبرد. همه وقت من فکر میکنم که در طول راه از پرنگاهی پائین افتاده است. جاده‌های اینجا طوری نیست که آدمی از آنها بیفت و نمیرد.

این حرفش بنظرم غیر موجه مینمود. چرا آدمی از جاده به پائین بیفتد؟ خانم به سختی حاضر بود که کمی مکث کند.

درد و غم زیادی داشت که بایستی آن را بیرون ببریزد.

می‌گفت که تقریباً تمام بار و بُنه و وسایل ما ضمن حرکت در مسیلی در تاریکی گش شد، ما از طریق جنگل به این منطقه وارد شدیم. پل را آب برده بود تمام

کنیا کهایمان در آب افتادند.

گفتم حادثه غم انگیزی بوده است، ولی شما چرا بایستی در تاریکی و از میان جنگل عبور کنید؟ گفت، علت آن بود که در تهیه وسایل حرکتمن تأخیر شده بود. من از دیدن حالات این خانم بیچاره یونانی متأثر شده بودم. می گفت خانم شما نمی دانید که زندگی در این منطقه چقدر وحشتناک است. مردم از ما نفرت دارند. من از سه هفته قبل که ناگزیر به اقامت در اینجا میباشم پیر شده‌ام.

شوهرش که او هم در این موقع پیدا شد تمام مدت روز مشغول نقشه‌برداری میشود. وی برای تجارت و خرید و فروش گرامافون به ایران آمده است ولی در اینجا پوشش را گم کرده بود، او امیدوار بود که مجدداً از طریق نقشه‌برداری چاده املاک شاه پولی بدست آورد. زن می گفت: حقوق پرداختی از سوی شاه مبلغ ناچیزی است اما منظم پرداخت میشود. شاه در نظر دارد که تحولات عمیقی در سراسر منطقه که شامل سرزمینی از سواحل خرم‌آباد^۸ و شهسوار^۹ و مقسم آبها و منطقه سه هزار می گردد به وجود آورد. شهسوار بایستی مبدل به بندری شود و جنگل و سرمایه‌هایمعدنی کوهستان بایستی بطور کلی مورد بهره‌برداری قرار گیرد. آقای راشلی^{۱۰} آنطور که نشان داد علاقمند به کار نقشه‌برداری بود و دوست داشت که زنش هم مثل او فکر کند، و مقداری از عقایدش را درباره این ارتفاعات بپذیرد. حالا ارتفاع سنج من که قادر بود تا حدود ۱۰۰۰۰ فوت ارتفاع را نشان دهد بعد از حرکت از میان رود بلاستفاده مانده است.

بالاخره رفتیم که در آلونک غارمانندی استحمام کیم، عزیز به عنوان محافظ دم در ایستاده بود. آب معدنی گرم و تیره بود، در بدنه دیوارش مقداری سرخس کوچک روئیده بود، غار فقط به اندازه دو نفر آدم جا داشت، تا بتوانند براحتی در آن حرکت کنند و سه فوت نیز عمق آن بود. استحمام دلچسبی بود، این برایم اولین استحمام واقعی پس از سه هفته اقامت در کوهستان بود، اما نظر به اینکه بیش از اندازه در آب باقی مانده بودم مدت روز احساس کسالت میکردم، زیرا یقیناً آب پراز گوگرد و آهن بود.

۸- خرم‌آباد: غرض مرکز دهستان خرم‌آباد شهرستان تنکابن است.

9- Shahsavar

10- Mr. Rashly

در خلال ناهار و پس از آن نیز گله گزاری و شرح غصه‌های خانم ادامه یافت؛ موقعی که آفتاب پائین رفت سوار بر قاطر شد و حرکت کرد. می‌گفت که نسبت به من احساسی خواهرانه دارد، و یک جلیقه پوست گوسفندی بدون توجه به امتناعم بمن پوشانید. می‌خواست که روز بعد مجدداً بطرف جنوب برود و به گفتن کلمه (مرسی) نیز چندان نیازی نبود. هرچه او با ناراحتی دور و بر این منطقه را نگاه می‌کرد در عوض ساکنان محلی که درحال بازگشت به خانه‌هایشان بودند، آسوده‌خاطر می‌زیستند، کیسه‌های توتون را با خود حمل می‌کردند و چیزهایی درازشان را پر می‌کردند و برای گپ زدنی دوستانه گاهی نیز می‌نشستند.

من خیلی زودتر از موقع حرکت در ارتفاعات شب پیش گرفتار تاریکی شدم. در هوا احساس رطوبتی می‌کردیم، و ناگهان بی سرو صدا غافلگیرانه مه و بخاری که مقدمه اش از رودخانه بسوی ما در حرکت بود. ظرف دقیقه‌ای دیگر ما را در هم پیچید و به آرامی گیج کرد.

چادر من چیزی است که از دو قطعه کرباس متصل بهم درست شده است، ولی من برای اینکه در سفر راحت‌تر باشم یک قطعه از آنرا بیرون آورده‌ام. این قطعه وقتی که بر پا می‌شد در حدود نصف دیرک رامی گرفت و فقط روی رخت‌خوابیم را می‌پوشانید، جلوی نفوذ آب را با توجه به اینکه ترنمی شدستمی کرد و برای من سایه و سرپناه مفیدی بخصوص در مواقعی که لباس دیگری در دسترس نداشتم محسوب می‌شد.

عزیز و حجت الله حالا ترتیب استراحت شب را تا حد محدود داده بودند. زمانیکه سردر گریبان در میان ریزش باران نشسته بودم با شگفتی از خودم سؤال می‌کردم من که سرپناهی برای استراحت و جلوگیری از آب باران دارم چرا در اینجا ایستاده‌ام. در این موقع بیاد حرف پدر تعمیدیم افتادم، وقتی چندتن از آدم‌های متعصب و احساساتی از او پرسیده بودند که اگر شبی در میان کوهستانی زیبا بماند در چه مواردی اندیشه خواهد کرد، گفته بود: معمولاً با خودم خواهم اندیشید که چرا شیطان مرا به اینجا آورده است؟

در همین اثناء وجود آتشی در محوطه اطرافمان مرا وسوسه کرد.
بادی وجود نداشت، فقط صدای آرام ریزش باران بود که بدون ناراحتی روی

شولار مردها که برای مراقبت از قاطرهای سرگردان در تاریکی مشغول حرکت بودند می‌افتد، کوهنشینان در چنین شبها نی کمتر به فکر احساسات آدمی هستند. پس از اینکه با چای داغ خودم را گرم کردم لباسها را درآوردم و آنها را زیر بالش قرار دادم تا خشک شوند. درون کیسه‌ای فرورفتم و احساس خوشحالی دوباره‌ای بمن دست داد. اما عزیز و حجت الله خودشان را محترمانه درون شولار وزیلوئی مازندرانی پیچیده بودند، و هیچگاه روی زمین دراز نکشیدند.

تخت سلیمان^۱

صبح روز بعد میله بلند یخی از کناره‌های چادرم بصورت ریشه‌ای آویزان شده بود، از زیر آن که می درخشید نگاهی به دنیای خاکی رنگی که آشکارا مرده بود انداختم. چند توده بیحرکت خاکستری رنگ در میان تخته سنگها همه اثری بود که از مسافران چشم‌های آب معدنی به جای مانده بود.

بزودی جنبش خفیفی در میان آنها شروع شد. زنان، با لباسهای کهنه نخی و دامنهای مثل زنان باله که براثر رطوبت باران شبانه می‌لنگیدند، شروع به حرکت و جستجوی آب کردند.

نسیم بامدادی خفیفی هوا را دوست داشتنی کرده بود. موقعی که خورشید روی دامنه‌های کوه و مه دریای خزر در هم شکست و ناپدید شد، می‌گفتند که مه تقریباً هر شب بالا می‌آید و مجدداً این منطقه را ترک می‌کند ولی فقط قله کوهها را در کام خود فرو نمی‌برد.

در ساعت ۷ و نیم براه افتادم. بعد از تأخیر زیاد، بالاخره میبايستی از استحکامات تخت سلیمان بالا بروم. مدتی طولانی در باره خود قله تخت سلیمان بفکر رفتم و با شکارچی پیر درباره آن گفتگو کردم، معلوم شد شکارچی خیلی بیشتر از آنچه در شهرستان احتیاط و کم حرفی نشان میداد گرفتار این حالت است. مطلب را تا موقعش بر سرده رها کردیم، در این اثنا به میان رود و در جاده‌ای که دیروز پیموده

بودیم فرود آمدیم، علف چین‌ها را در زیر بارهای گیاهان خوش بویشان دیدیم. در این نقطه جاده داریجان را ترک کردیم و به طرف رودخانه دیگر برگشتم، این رودخانه سمت شمالی تخت بزرگ را احاطه کرده است.

در اینجا اولین دردرسها بروز کرد.

شکارچی ما، با دریافت این حقیقت که روزانه به او شش پنی و یک روز تعطیلی بهمان نسبت داده می‌شود خیلی خوشحال شد، در روشنائی روز داوطلب شد که به انتهای کوه ببرود و برایمان بنز کوهی شکار کند. عزیز با موافقت سخاوتمندانه‌ای بدون اینکه با من مشورت کرده باشد دور بین صحرائی مرا برای رفتن به شکار به او امانت داده و فکر کرده بود که پس از رفتن شکارچی ما نیز بقیه روز را به استراحت خواهیم پرداخت و جائی را با دور بین تماشا نخواهیم کرد، ولی پس از رسیدن به میان رود متوجه شد که راهنما نداریم و گم شده‌ایم.

در ابتدا این مسئله مهم نبود. آنچه باید انجام دهیم اینست که در طول سرازیری بر گیاه شرقی حرکت کنیم، و مراقب امتداد رودخانه در دره باریک سمت راست زیر پایمان باشیم، موقعی که ناحیه مرکزی تخت‌سلیمان خودنمایی کرد در سمت دیگر که رشته کوههای طولانی تری داشت، علفهای بسیار روئیده بود. و محوطه‌ای که در آن بودیم مانند زندانی در سایه قرار داشت. مشکلات ما موقعی شروع شد که رودخانه پیچ و خم دار ناگهان وارد دره‌ای گردید که برای سواری نامناسب بود. جاده در طرف دیگرمان بصورت خط ممتد مستقیمی روی دیواره صخره‌ای که هزار فوت ارتفاع داشت ظاهر شد، روستاییان میان‌رود^۲ بما گفتند که این کوه گردنہ کالو^۳ یا چرتک^۴ را تشکیل میدهد، عده‌ای ترجیع میدهند بجای کالو، چرتک بگویند و این نام را از معبری که در دامنه آن قرار گرفته است بدست آورده‌اند.

قبل از اینکه وارد مقصد شویم، تا این مسئله لاینحل را سرو صورت دهیم، افکار پریشان مابه وسیله صدای پای آدمی که در پشت سرمان نفس زنان میدوید قطع شد، وی دختر بچه دهاتی گنگی بود که کلفت خانم یونانی مهندس اطریشی محسوب می‌شد، یادداشتی بمن تسلیم کرد. پس از ابلاغ احساسات دوستانه خودش و

2- Mian ۲۰۱

3- Kalu

4- Chertek

مهند، ضمن عذرخواهی از من خواسته بود پوستینی که روز قبل بزور بمن پوشانیده بود، برایش پس بفرستم، ضمناً یادآوری کرده بود که شوهرش علاقمند است نقشه‌های مرا به بیند.

انجام خواهشش امری غیر ممکن بود، زیرا ما به سمت مشرق برگشته بودیم و دیگر به داریجان نمی‌رفتیم، و ما این مطلب را با اشاره به دختر کرولال فهماندیم؛ موقعی که برای آوردن آب بسمت پرتگاه پائین رفت مواطن و منتظر او ماندیم، قممه من و خانمش را از آب معدنی پر کرد آزمایشاتی که در پاریس از این آب معدنی بعمل آمد به فرانسوی و فارسی چاپ شد، و نشان میدهد که در هر لیتر آن عناصر زیر وجود دارد:

دریک لیتر آب	سیلیس	۰/۰۲۷۵ گرم
	آلومین	۰/۰۰۰۲ گرم
	اکسید آهن	۰/۰۰۶۲۸ گرم
	سود	۱۸۴ گرم
	آهک	۰/۵۰۶۴ گرم
	کربنات منیزیم	۰/۹۸۵ گرم
	پتاس	۰/۹۲۶ گرم
	کلر	۰/۱۲۰۴ گرم
	اسید سولفوریک	۰/۱۲۱۰ گرم

چشمۀ آب با اسم شلیف^۵ خوانده می‌شود و در خرم‌آباد^۶ و در ساحل دریا معروف است، ولی در حال حاضر از نظر استفاده عمومی خیلی دور از دسترس مردم است. روی لبه صخره‌ای نشسته بودیم و در طول دره با یاری به قله تخت سلیمان می‌نگریستیم. موانعی که اطراف ما را احاطه کرده بودند از موقعی که محل استراحتمان را در آب گرم^۷ ترک کرده‌ایم تابحال ناحیه غربی سه قله‌ای هستند که این کوهستان را بوجود آورده‌اند. من تصور می‌کنم که این کوه را در زبان محلی

5- Sheleph

6- Khorramabad

7- Ab-i-Garm

عرفان^۸ کوه ولايت^۹ کوه می گويند البته اطلاعات من در اين مورد اسمی ذكر شده به وسیله شکارچی میباشد. قله مرکزی با کناره های شب دار و رأس پهن ش蔓ند محافظی طبیعی از راه دور در میان دره شاهروده شکل عجیب بخوبی قابل رویت است، اینک بین دو قله طرف ما بر سطح شانه های کوه قسمتی برف دار خودنمایی میکند طرح تیره کوه در مقام مقابله نامش را به عنوان سیاه کمان^{۱۰} توجیه می کند نه در طرف چپ و نزدیک تر به ما تخت سلیمان خودش در يك نقطه به آرامی سر برافراشته است، مانند کوههای پتین شمال انگلستان و آپ در سویس جنوبی هرمی شکل است، از زیباترین کوههای است، فقط بایستی از دیواره کوه بزرگ برای رسیدن به آن استفاده کنیم تابتوانیم در تیزی کوه در جهت شمال شرقی به قله بررسیم این کوه از نقاط مجاورش جدا نیست.

دره غیر مسکونی بسوی این قله امتداد می یابد، آبهایش از محل برف گیریا یخچال که وارد مسیل میان تخت سلیمان و سیاه کمان میشود تأمین می گردد. گرچه ظاهر کوه نشان میدهد که بالارفتن از آن برای بدنه ورزیده یک نفر کوهنورد مشکلی بوجود نیاورد ولی دورنمای کوه نشان دهنده این مطلب است که حتی از آنچه فکر میکردم برایم دشوارتر است زیرا برازیر بیماری هنوز هم خیلی ناتوانم.

اینطور که اوضاع نشان میدهد در ابتدا فرود از سرازیری و راهی طولانی برای پیمودن دره در پیش است در اینجا جاده ای مالرو که بتوان مسیرش را در پیش گرفت وجود ندارد؛ از سوئی نیز حاشیه ای که بتوان از آن صعود کرد دیده نمی شود، وقتی آدمی رو به قله کوه سیه فام میرود با انبوی سنگ ریزه تمام نشدنی رو برو میگردد. وقتی به این مسیر نظر افکنندم پیش خودم برآورد کردم که حداقل ده ساعت تلاش برای بالارفتن از آن لازم است. میان رود یعنی آخرین محلی که فشار سنج من توانست مفید بودنش را نشان دهد تقریباً ۹۳۰۰ فوت ارتفاع داشت. دره ای پائین پای ما قرار داشت تصور میکنم از سطح دریا بیش از ۱۰۰۰۰ فوت بلندیش بود، بعد از بررسی مدارک و تردید فراوان برآورد کردم که خود تخت سلیمان نزدیک به ۱۵۳۰۰

8-عرفان کوه

9- Latim kuh

10- Siah Kaman

فوت از سطح دریا بلندتر باشد. شش هزار فوت ارتفاع که بیشتر مسیرش از روی سنگ‌ریزه‌ها می‌گذشت چیزی نبود که حتی خوش‌بین ترین بیماران را نیز وادار به تأمل نسازد. معذالک هنوز امیدواریهای داشتم، فکر می‌کردم هنگامیکه شکارچی، از شکار خسته شود و با دور بین صحرائی برگردد، ممکنست در طول دره یا از سمت جنوب شرقی کوه راهی را پیدا کند که از طریق آن با قاطر به مقصد برسیم. حالا دیگر نمیتوانستم کاری بکنم مگر اینکه چادرمان را نزدیک کلبه‌ای خالی که اطرافش را گیاه فراوان گرفته و تعدادی گاو سرگردان در آنجا مشغول چرا بودند بر پا سازیم وزیبائی طبیعت را تحسین کنیم و منتظر بازگشت شکارچی و بزکوهیش باشیم ساعتهاي متدامی در این محل استراحت کردیم، جائی که نشسته بودیم تخته سنگ‌های عظیم و خاکستری رنگ داشت که در میان انبوه گیاهان بلند و گلهای مختلف و پیازهای زنبق قرار گرفته بودند. عزیز بعلت امانت دادن دور بین به شکارچی افسرده و نادم بود، در مدخل کوه و در طول راه رو به سوی صخره‌ها کرد و فریادهای بی‌جوابی برکشید، به این امید که احتمالاً شکارچی فراموشکار در میان صخره‌های سیاه کوه جوابی بدهد، ولی ممکن بود که شکارچی راه را گم کرده و سرگردان شده باشد.

موقعی که بعد از ظهر فرا رسید انجام بعضی کارها ضروری مینمود. میبايستی راهمان را بسوی کالو ادامه دهیم و اینطور که اوضاع نشان میداد بالا رفتن از کوه و پیدا کردن رد مسیری که از آن بالا آمده بودیم بهتر از آن بود که از دره سرازیر و در راههای ناشناخته‌ای سرگردان شویم. لذا در اولین مرحله از کوه بالا رفیم تا به سر بالائی حصار رسیدیم؛ بعد از ساعتی تقلا، راه چنان سرازیر بود که قاطرها با کندی و چهار دست و پا از آن بالا می‌رفتند. سنگ‌ریزه‌ها در زیر پای قاطرها پخش می‌شد، هر چند دقیقه‌ای ناچار به توقف بودیم، امیدوار بودیم که با تماشای این صخره‌های سیاه افکار پریشان را از خود دور کنیم و سرانجام به آبادی بزرگتری که چرتک نامیده می‌شد رسیدیم. این آبادی در خم دو تپه جای گرفته بود در بالایش صخره‌ای که قرار بود از آن بگذریم بلندتر از دیگر ارتفاعات سر برآفرانسته است صخره قرمزرنگ چون بُرجی دربرابر آسمان فریبا و نزدیک و روشن خودنمایی می‌کند.

در انتهای نهر که فاصله زیادی با ما داشت اشیاء به حالت بسیار ریزی دیده

می شد، گله های گوسفندی که در میان سنگ ریزه ها چرا می کردند در زیر نور آفتاب سرها را بهم نزدیک کرده بودند. من و حجت الله برای پیدا کردن شبان حرکت کردیم، از صدای پای ما دسته های کبک پراکنده می شدند و با جوجه هایشان به اطراف میدویدند صدای رسای کبکها از فراز صخره ها همچنان شنیده می شد.

شبان از دامنه تپه دورتر ایستاده بود، ولی حجت الله بفکر اینکه او را صدا بزند نبود. در ایران مسافر پیاده برای خودش امتیازاتی دارد، راهنمائی کردن مسافر فقط کار ساده و رعایت ادب محسوب نمیشود، بایستی وقتی مسافری شما را صدا میزند هر کاری که دارید بزرگی بگذارید و هر نوع اطلاعاتی که لازم دارد در اختیارش بگذارید. هر چه هم فاصله مسافر و شما زیاد باشد بایستی نزدیکتر بروید و جواب بدهید. گرچه فاصله ما و شبان کم شده بود معدله هنوز آنقدر نزدیک نشده بودیم که بتوانیم با هم گفتگو کنیم، شبان مثل اینکه از حجت الله بدش آمد و قدری رفتارش اهانت آمیز بود. ولی بعد از نیمساعت مجبور شد که از بلندی پائین بیاید و سراغ گوسفند هایش برود. بعداز چندین مرتبه فریاد و پیغام، بالاخره به سوی ما آمد؛ قدم زنان از بالای سنگی بر سر سنگی می پرید و تعادلش را حفظ می کرد. پس بچه جوانی بود، بلوز خاکی و شلوار آبی رنگ نخی بتن داشت، خرم من موهای حنا بسته اش در زیر کلاه پوستی موفر فری سیاهی که از پوست گوسفند درست شده بود قرار داشت. چشمانش سبز بود و چوبی دردست گرفته بود. می گفت که امکان ندارد در طول این دره بشود با قاطر پائین رفت. تنها راه ارتباطی این ناحیه از طریق کالو میگذشت، و ما اینک در مسیر این جاده قرار داشتیم. بطرف عزیز برگشتم، مثل همیشه قاطرهای بدون بار را در آغل گوسفندان که از سنگهای شل و بی ملات درست شده بود در نزدیکی اراضی ده می چرانید.

پس از غروب آفتاب هوا خیلی سرد شده بود ولی مانند کوههای آلپ سرمای لذت بخشی داشت، مقدار زیادی از بوته ها و تنه درختان خاردار را در میان ریشه های زبق آتش زده بود. وقتی که دونفری آتش را آماده کردند و منهم برای گرم شدن چون همیشه داخل کیسه خوابم شدم، عزیز تشخیص داد که صدائی در تاریکی اعلام ورود می کند، و شکارچی با دوربین و سه تخم مرغ که از مزرعه میان رود بدست آورده بود در جمع ما ظاهر شد.

بز کوهی برشانه اش آو یزان نبود، ولی البته او در تمام روز به وسیله دور بین آنها را ذیده بود، می گفت (در دور بین چنان نزدیک مینمودند که گوئی آدمی میتوانست با دست آنها را لمس کند). معلوم بود که فکر می کند مسأله شکار همانقدر که برای او دلچسب است و تولید هیجان میکند برای ما نیز چنین حالتی بوجود میآورد. بدون گفتنگوی بیشتری در این باره نشست تا نان و پنیرش را بخورد. وی روحی خجول و ساده داشت. یکی از معدود ساکنان سرزمین الموت بود که همه سال را در آنجا آگذراند و گاهی در ایام زمستان به کنار دریا رفته بود، بنابراین هرگز در زندگیش با فردی اروپائی مواجه نشده و معاشرتی نداشته است و حتی پیش از آنکه مهندس اطربی نزد ما بیاید اوراندیده بود. اما همینکه دیدمن به شنیدن مطالبی در باره راهها و اماکن غیر مسکونی کوهستان علاقمند و مشاهده کرد که مثل دیگران مخلوقی عادی هستم که آب و غذا میخورم و صرفنظر از همه اینها روز گذشته با دور بین من تماسای جالبی کرده بوده، کمتر سکوت میکرد و در باره شکار و اطلاعاتی که داشت حرفها به میان آورد، بیش از اینکه در باره آدمها و محیط زندگی آنها چیزی بداند در باره راهها و طوفان و فصول مختلف آشناei بسیار داشت.

کوهستان در آنجا که ما اقامت داشتیم آن شب آکنده از سکوت و آرامش بlad. در پشت تخت سلیمان ماه نورافشانی میکرد و موقعی که در زیر روشنای آن بخواب رفتیم، همچون بادبزن بازشده ای مینمود. هوا هنوز مانند شبهای بدون باد تابستان گرم بود. براثر نزدیکی به برف سرد و بواسطه وجود گیاهان مختلف هوا عطرآگین بود. بسوی خوشی از میان دره و از بالای خرمنهای انباشته شده همراه با نسیم ملایمی به شام میرسید، صدای شرشر آب دائماً چون صدای حرکت ترنی در فاصله ای دور بگوش میرسد. در دور دستها و از میان نور مهتاب به سلمبار و کوههای الموت در زیر آسمان می نگریست.

صبح روز بعد بزودی حرکت کردیم که از دیواره بلند کوه صعود کیم، گوسفندها پتدریج از آغلها خارج می شدند، در سرازیری به چرا مشغول می شدند، موقعی که از کنار شبائن رد می شدیم با صدای بلند بما سلام میکردند.

هنگام بالارفتن از کوه رو یه مرتفه چهار ساعت و نیم بطول انجامید، افکار پریشان و درهمی داشتم. جز در بعضی نقاط جاده فوق العاده سرازیر و پرپیچ و خم و برای

سواری نامناسب بود. ارتفاع گردن را در حدود ۱۴۰۰ فوت تخمین زدم، اغلب ارتفاعات را بوسیله طراز زمینی و با درنظر گرفتن بلندی سلمبار^{۱۱} که در حدود ۱۱۲۹۰ فوت بلندی آن بود و استثنائاً در نقشه های چاپ هند این ارتفاع ثبت شده بود محاسبه می کردم. قسمتی از دلایل محاسبه ام نیز مربوط به تنگی نفس همراهانم بود که اغلب بالارفتن از این بلندیها را از نظر نفس کشیدن دشوار میدانستند.

هنوز برای تلاش زیاد در بهترین شرایط نیز حال چندان مساعدی نداشتم. برای اولین بار در طول زندگیم کیفیت و عوارض بلندیها را درک میکردم. حالی پیدا کردم که در پشت گردنم دانه های عرق ظاهر شد و پرده سیاهی روی چشمانت را فرا گرفت گوشی تمام دنیا برای مدتی محو و تاریک شده بود. عزیز و حجت الله مرا بالا کشیدند و روی قاطری قرار دارند. در اینجا شب کمی آسانتر و عبر قاطر مقدور بود، ولی این مسیر نیز فقط برای حیوانات کاملاً سبکبار قابل عبور است، و قسمت انتهائی آن بایستی با پیاده روی طی شود. هر پنجاه قدم یکبار استراحت میکرم و احساس میکرم که کابوسی برسم سایه افکنده است، سرانجام بعد از مسافتی که مملو از سنگریزه بود و وصفش آسان نیست راه به پایان رسید و از بالای گردنه خارج شدیم. این بلندی کنار قله کوه جای داشت و حالا بر فراز آن و در آستانه آرزوهای خود قرار گرفته بودیم. در برابر ما بدنه ستبر کوه در جهت شمال غربی، امتداد یافته است، بریدگیها و انحنای آن شبیه امواج آرامی بودند که همدیگر را بکام خویش فروبرده باشند.

ستیغ کوه در دره درجان^{۱۲} محاط نشده است، و از اینجا با دماغه ای غربی به سوی گردن سه هزار^{۱۳} ادامه می یابد، چون دیواره ای بلند راه داکورا می بندد و ایزه رود که جنگلی و کشف نشده میباشد در میان آن در جهت شمال سیر می کند، این خلاصه حرفه ای است که حجت الله بمن گفته است، او زمانی در داکو ساکن بوده است. حد جنوبی کوه نیز به نقطه مرتفع تخت سلیمان میرسد، که حالا

۱۱- Salambar

۱۲-Darijan: نام دره و دهی است از دهستان سه هزار شهرستان تنکابن که طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۳۳ خانوار و ۱۷۴ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعیش کوهستانی و راهی مال رو دارد.

۱۳- Seh Hizar : نام منطقه و دهستانی است در شهرستان تنکابن که ۲۵۵ خانوار و ۱۲۸۴ نفر جمعیت دارد. تعداد روستاهای این دهستان ۲۲ دهکده می باشد.

بصورتی فریبا نزدیکتر شده است، تخت سلیمان بشکل هرمی زیباست که مقداری برف روی آن فراگرفته است. جبهه شمال شرقی برسر راه ما قرار دارد و جندان مرتفع نیست، قله دیگری را هم بمن نشان دادند که بریر^{۱۴} نام داشت. دنیائی کوه در اطراف ما گستردۀ شده بود. اما چنان کوچک مینمایند که گوئی آدمی از سر دیگر ملکوت اطرافش را نگاه میکند و در پشت سر ما سلمبار و تپه‌های الموت رودبار و البرز دیده می‌شد.

نرگس کوه^{۱۵} و سیالان^{۱۶} نیز که از بالا آنها را نگاه میکردم بنوبه خود، کوههای مرتفعی بودند، ولی خیلی پائین تر از ما قرار گرفته اند و از راه دور رنگ سفید ملایمی داشتند جلوی ما در سمت شرق یا زاویه راستمان، دره عمیقی قدری دورتر ادامه پیدا میکند، پشت برآمدگی گردنه سلسه کوهی که حالا بر بالایش ایستاده ایم قرار دارد، در طرف دورتر تیغه اره مانندی با شیوه‌های جنگلی مشاهده می‌شد.

شکارچی گفت: آن دره سرداب رود است.^{۱۷} این رودخانه از ناحیه طالقان می‌آید، و در فاصله‌ی دور از دید ما از قسمت جنوبی هزارچال^{۱۸} عبور می‌کنند، و بسوی جلگه کلاردشت^{۱۹} سرازیر می‌شود، که شما اینک گوشه‌ای از کلاردشت را در جهت شمال شرقی می‌بینند.

در این نقطه کوهها پست تر و گرددتر شده اند و در میان جنگلها آنقدر جلو رفته اند که دریای خزر را نمیتوان دید. پشت سر این ارتفاعات نیز رشته کوههای دیگری وجود دارد، گرچه همراهانم اسمی آنها را نمی‌دانستند ولی کوههای ناحیه کجور بودند و دورتر از همه، در ارتفاعی باورنکردنی، و در میان توده‌های رویهم انباشته ابرها، و بر فراز تمام اشیاء قابل رویت اراضی قله دماوندمی درخشیدند، دماوند براثر برف رگه دار

— ۱۴ — Barir : نام روستائی است از روستاهای میان تپه کلاردشت

15- Narghiz kuh

16- sialan

— ۱۷ — Sardab rud - رودخانه وحشی و سرکشی که در چهار کیلومتری غرب رودخانه چالوس به دریا میریزد، از تخت سلیمان و کوههای طالقان سرچشمه می‌گیرد.

18- Hizarchal

— ۱۹ — Kelar Dasht! مرکز دهستان کلاردشت که دارای ۲۷۴ خانوار و ۱۳۸۴ نفر جمعیت و دارای برق و آب لوله کشی و حمام و مدرسه و مسجد و دفتر پست می‌باشد.

شده بود، فقط برای یک لحظه تلاؤی داشت.

در میان ایام عمر هر انسانی لحظاتی برتر و باشکوثر از دیگراند و یکی از آنها موقعی است که آدمی بر بالای قله‌ای صعود کند و نقاط تازه‌ای را در زیر پای خود به بیند، و این از تمام لذات و پیروزیها لذت بخش تر است و برای ما چنین فرصتی فراهم نشد. اگر آنچه در مردم توپوش جلوگیری از صعودمان به بالای کوه نوشته شده صرفاً خاطره نویسی نباشد، مهندس اطربی در این باره یقیناً چهره پستی از خود نشان داده است. گرچه ما در آن هنگام چیزی نمیدانستیم ولی در حقیقت او بود که پیروزی مارابه شکست مبدل کرد. اورداری چنان شکارچی را به کناری برده و گفته بود که اگر خانمی بیگانه از تخت سلیمان که تا کنون هیچ یک از فرنگی‌ها به آنجا نرفته‌اند بازدید کند ممکنست مأموران دولت و خود رضا شاه برای تنبیه کسانی که در این راه مساعدت کرده‌اند اقدام کنند، شاید چون مهندس خودش قادر به صعود از کوه نبود نمی‌خواست کسی دیگر از آن بالا رود. تصور میکنم وی در برابر درون تیره خویش با این استدلال خود را قانع کرده باشد. شکارچی به ما چیزی نگفت، اما بعض راهنمائی ما از طریق آب گرم که راه مال رو سهل الوصولی بود ما را به اینجا کشانیده که صعب العبور و کشنده بود. آشکارا و با حالتی تأثیرآور و پریشان غیرممکن بودن عبور از اینجا را یادآوری کرد، تا به این وسیله از ادامه سفرمان جلوگیری کند. تا صبح روز بعد در این باره چیزی در ک نکرده بودیم. تخت سلیمان هنوز برقرار است. میدانم که سرانجام به وسیله کوهنوردان اروپائی تسخیر خواهد شد.

من همواره در قلبم به آن مهندس نفرین میکنم، امیدوارم که زنش هرگز از نق زدن باز نایستد و نقشه‌هایش همیشه نادرست از آب درآید.

شبانان اهل جنگل

در کنار گردنۀ نشستیم و از صدای زنگ‌ها بخصوص زنگ قاطرها که بارهایشان را روی زمین تخلیه کرده بودند لذت بردیم. عزیز و حبّت الله از ملت‌ها پیش خودشان در برابر اصرار من برای رفتن به قلل کوه تن به قضا داده بودند، البته این دو نفر علاقه شدید مرا به قلل کوه که مکانی فاقد آب، بادخیز، و فاقد امکانات علوفه دادن به حیوانات و برای زندگی آدمی دشوار میباشد غیر منطقی میدانستند. آنها میدانستند که بحث دراین باره تا چه اندازه بی فایده میباشد، بنابراین تنها اقدامشان خوابیدن در پناه بار و بنه بود، موقعی که تلاش میکردم در مورد نقشه ام به اندیشه پردازم از نظر تطبیق اما کن آنرا جلوی خودم پهن کرده بودم در صدد یافتن راهی برای بازگشت بودم.

نقشه (تهیه شده در هندوستان با اشل یک اینچ در برابر چهار مایل) بیش از حدّ انتظار اشتباه داشت. دره سرداب رود و گردنۀ هزار چال بصورت خطوط قرمز زنگ مبهمنی مشخص شده بودند. در صورتی که آنجا محل سلمبار و سه هزار بود. ولی میان این دورسته کوه موازی چگونه تخت سلیمان که مرتفعترین نقاط غرب دماوند است بکلی محو شده بود؟ اسمی قلل مختلف را در محلهای اشتباهی نوشته شده بودند، پس از بارها و بارها تلاش مجدد خودم را وادار کردم که آنها را به صورت منظمی درآورم با کمال تأسف باین نتیجه رسیدم که نقشه بردار هندی این قطعه از ناحیه را فقط با مسموعات خود پر کرده است. حقیقتی دیوانه کننده بود که مرا از

درستی مراحل اولیه حرکتم نیز نامطمئن ساخت.

دراین نقشه نیز رودخانه‌ای برنگ آبی کشیده شده بود که مطابق نقشه از سمت شرقی وارد سردار بود میشد؛ اما در نگاهی به منطقه جائی برای آن پیدا نمی‌کرد، شکارچی بطور قطعی منکر وجود آن بود. من امیدوار شده بودم که با کشف محل آن نامش را به جهان جغرافیا معرفی کنم و حالا طوری تحریک شده بودم که آرزو می‌کردم لااقل بررسی هایم عدم وجود آنرا ثابت کند.^۱

موقعی که روی نقشه‌هایم کار می‌کردم بادی وزید و نزدیک بود آنرا پاره‌پاره کند، حتی عقر به محکم قطب‌نما را نیز تکان میداد، طراز آبی نیز مثل اینکه حال جنون پیدا کرده باشد. چقدر بین اطاق مطالعه آرام آقای ریوز در کنزیگتون و شرایط تحقیقات من اختلاف وجود دارد؟

با وجود قاره‌هایی که بین ما افتاده‌اند بر بال خیال نشستم و اندیشه‌ام را با او در میان گذاشتم، و در شکفت ماندم که او از بین مناظری که رو برویم گستردۀ شده‌اند برای آدم تازه کار و آماتوری چون من کدام قله را در نظر خواهد گرفت؟ بهمان سرعتی که آدمی بتواند از گردنۀ ای پائین بیاید همه قلل و ارتفاعاتی که در نظرش قرار دارند در پشت مناظر بی اهمیتی محو می‌شوند.

مشکل سومی هم وجود داشت. تقریباً تمام ناحیه‌ای که در برابر ما قرار دارد (منطقه یا جنگلهای دریامانندش، ارتفاعاتش، رشته کوه‌های دوردستش، و نزدیکترین راه پائین آمدن از ارتفاعات سرازیریها بسوی سردار بود). بیش از آنچه تصور می‌کردیم در نقشه‌ها ثبت نام نشده مانده‌اند. به استثنای دره پائین ما و منطقه کلاردشت که نامی از آنها به میان آمده است. نه در نقشه‌ای که همراه دارم در باره بقیه چیزی نوشته شده است و نه شکارچی با نامشان آشنا بود.

پس از سه ساعت تلاش در باره این مسائل احساس خستگی بیش از اندازه می‌کردم. ولی باز هم تقلا را افزون ساختم و در حدود ۱۰۰ فوت بالاتر از کوه صعود کردم، روی توده‌ای از تخته سنگ‌های باریک وزنگ زده ببروی بلندی کوچکی در

۱— پس ازنوشتن این مطالب کنسول انگلیس در تهران یعنی آقای باسک از قله مرکزی یعنی سیاه کمان بالا رفته است و طبق آنچه او کشف کرده است سیاه کمان بلندترین سه قله مذکور و در حدود ۱۵۵۰ فوت ارتفاع دارد. نوشته‌اش را در روزنامه آپاسن نوامبر ۱۹۳۳ ملاحظه کنید. مؤلف

لبه کوه قرار گرفتم تا از پشت مکانی که نشسته بودم بطرف جنگل نگاه کنم. وسعت دید کمی داشت. این ناحیه ناشناخته در حالتی مبهم میان انبوه درختان و مه فرو رفته بود و دیدنش به اندازه رفتن به آنجا دشوار است. جیمز فریزر^۲ آنجا را منطقه‌ای نفوذناپذیر میداند و میگوید راه عبور از آن فقط بوسیله باریکه کوچکی امکان‌پذیر است. این باریکه کوچک از زمان او تاکنون در ساحل دریا وجود دارد. ماژور نوئل^۳، در مجله انجمن جغرافیائی سلطنتی ژوئن ۱۹۲۱ صحبت از (جنگلهای اصلی) می‌کند و میگوید در این نقطه روستاییان هم مثل درختان جنگلی وحشی هستند، البته وجود راههای تازه اتومبیل را احتمالاً حالت رفت و آمد های حیوانات جنگلی را قطع کرده باشد.

نظر خودم این بود که پس از دیدن تخت سلیمان به این ناحیه بارانی و تیره فرود آیم و درباره مردمی که ساکن این منطقه هستند به بررسی و تحقیق بپردازم، و درباره ساکنان پیشین این دیار مطالعه کنم، بنابراین گفته شده بود جنگل نشینان در کلبه‌هایی میان جنگل بسر میبرند و رفتارشان با مسافران تعریفی ندارد. در جنگل مردانی زندگی میکردند که در پایان جنگ جهانی مزاحمت زیادی برای قوای انگلیسی فراهم کردند، آنها به وسیله یکی از رهبران محلی جنبش خود را آغاز کرده بودند که کوچک‌خان^۴ نام داشت. بعداً مساعدت‌هایی به انقلابیون روسیه کردند، گاهی هم مستقل‌آمیختگی می‌کردند و با همکاری آنها به غارت مناطق می‌پرداختند، کم کم ساکنان بی آزار مناطق مجاورشان پی بردنده که اینها بشویک هستند.^۵ قصبه خرم‌آباد یکی از مراکز و مقر فرماندهی میرزا کوچک خان محسوب می‌شد، و صاحب شکارگاه میان‌رود یعنی سپه‌سالار تنکابنی با اورفتاری دوستانه داشت و به او اجازه داده بود که در مران^۶ پاسگاه کسب عوارضی درست کند که حوزه عملش تا ناحیه

2- J. Fraiser

3- Maj. Noel

4- Kuchek khan یونس معروف به میرزا کوچک فرزند میرزا بزرگ از مردم شهر رشت بسال ۱۲۹۸ هجری قمری متولد شد. در ابتدای عمر طلب علم دینی بود ولی سرانجام به مجاهدین مشروطیت پیوست و عاقبت نیز پایه گذار نهضت جنگل گردید. براثر تغییرات سیاست خارجی و ایجاد حکومت قوی مرکزی و تفرقه در بین دوستانش سرانجام مأیوس و فراری در میان برف و بوران جان سپرد.

5- Bolshevik

6- Maran

مالو قریان



میرزا کوچک خان



دکتر حشمت



داریجان پیش میرفت و قرار شده بود برای هر بازبینی که به سلمبار حمل میشد یک تومان عوارض دریافت گردد. در حدود ۸ سال پیش، اخلاف بلویک اوچنین تلاشی را اعمال کرده بودند. آنها به ناحیه الموت نفوذ کردند تا حدود بالارود^{۱۱} را بباد غارت دادند، تا اینکه گروههای دولتی آنها را مجدداً بطرف سیالان^{۱۲} عقب راندند، در این هنگام سپهسالار که در ابتدا با آنها سازش کرده بود برای اخراجشان بقوای دولتی کمک کرد. گرچه در جان^{۱۳} غارت شده بود، ولی بیشتر اراضی شرقی کلاردشت گرفتار این تاخت و تازها نشده بودند، البته ناگفته نماند که در آن زمان آنجا نیز پر از یاغی و انواع ناراحتیهای دیگر بود، و تقریباً گردنه‌های شمالی قزوین نیز وضعی مشابه فوق داشت.

عزیز می گفت در هیچ نقطه‌ای ما چار وادرها نمیتوانستیم بدون پرداخت باج به گروههای مختلف از گردنه‌ها عبور کنیم. حجت الله به رضاشاه که موجد چنین امنیتی در کشور شده است دعا کرد.

ستایشی که در ایران اغلب از افراد طبقه فقیر این مملکت می‌شنویم ممکنست به حقیقت شکوه‌های آنان علیه ثروتمندان و مالکان و بازرگانان شهرها باشد.

به حال به سوی ساکنان جنگل بازگشیم. همانطور که در حاشیه کوههایش در حرکت بودیم، از طریق تپه‌ای به تپه‌ای میرفتم و تماساً می‌کردیم، و راجع به جنگل حرفها می‌شنیدیم. من اظهار شگفتی می‌کردم که چگونه این منطقه فقط بوسیله افراد یا نژاد مخصوصی مسکونی شده است، یا چطور ممکنست اینها گروهی مختلط از مردم روستاهای که فقط در فصول سال وارد جنگل شده‌اند نباشد. اینها بمن می‌گفتند که کوچک خان خودش از مردم جنگل بوده است، که در مجاورت رشت زندگی می‌کرد، موهایی بلند داشت و در جوانی مانند دیلمها لباس می‌پوشید و زندگی می‌کرد. موقعی که تحت تعقیب بود هرگز مردم اورا دستگیر نکردند، ولی وقتی در میان برفها از سرما جان داد مردم استواری و شهامت اورا می‌ستودند.

ولی در دوست همرزم و سرکرده اش حالوقربان^۷ و دکتر حشمت،^۸ اصلادر

۷ - حالوقربان Halu Qurban : از لکهای ناحیه خلخال و مردی متھر بود که به نهضت جنگل پیوست. هنگامیکه از نهضت جدا شده و بهمراهی ارش در جنگ با اسماعیل آقای کرد بود وسیله یکی دیگر از لکهای بنام کریم کشته شد.



جنگل بسر نمی بردن، دکتر حشمت اهل طالقان بود. حجت اورامی شناخت و در اوخر اورا دیده بود، که دست بند به دستهایش زده بودند و پاهایش را به زیر شکم قاطر بسته، مثل یک زندانی به تهران اعزامش کرده بودند و کمی بعد بشویکها که اغلب آنها بویژه از مردم الموت، طالقانیها و تعدادی از اهالی ساحلی بودند و گروهی بیگانه نیز در میانشان رخنه کرده بودند متلاشی شدند.

آنها بمن گفتند که در تابستان فایده‌ای ندارد که به جنگل سفر کنی، زیرا خالی از سکنه میباشد، سکنه اش بعلت رفتن به کوهستانها آنجا را کاملاً تخلیه می‌کند و روستاهای مرتفع جنگلی از قبل داکو که با وجود نبودن بر روی نقشه‌ها آبادی بزرگی میباشد پناهگاه تابستانی ساکنان اراضی ساحلی است. ولی بنظرم اراضی کمر بندی جنگلی میان کوهها و دریا هیچگاه بکلی خالی از سکنه نشود. البته رفت و آمدی دائمی در دونقطه از سوی سرزمینهای ساحلی به نقاط خوش آب و هوای کوهستانی جریان دارد. مردم معمولاً به نقاط معینی که مربوط به خودشان میباشد می‌روند در مراتع و مناطق سرد سیسرا و گرمی در فصول مختلف سال بسر میبرند. ولی صرفنظر از مسأله کوچ و مهاجرت ممکنست مسائلی وجود داشته باشد که من قادر به کشف آنها نباشم. نقاط غیر مسکونی وسیعی که پیمودن آنها یکی دور روز وقت لازم دارد در این قسمت وجود دارد و شبانان و هیزم شکنانی که در آنجا پراکنده شده‌اند از نژاد جداگانه‌ای هستند. شاید هم به طوری که من پی برده‌ام احتمالاً سیاق دیگری غیر از آن فرادی باشند که تاکنون با آنها برخورد و زندگی کرده‌ام، البته خیلی خجولتر از مردم نواحی دیگر هستند و این نیز ناشی از زندگی انفرادی و کمتر زیستن در میان اجتماع و روستاهای اصلی است، من نمیدانم، ولی شاید هم نباید در این مسافت امیدوار باشم که اسرار معيشت اجتماعی آنها را کشف کنم، زیرا حرکت به قلل مرتفع و زمینهای پست مالاریائی خارج از توانائی من بود. تصمیم گرفته بودم که سنت زندگی تابستانی مردم ناحیه را رعایت کنم و سکونت در میان مناطق کوهستانی خوش آب و هوا را ترجیح دهم. البته نقشه‌های موجود نیز اطلاعات

→ — ۸ Dr. Hishmat دکترا براهمی حشمت‌الطباء فرزند میرزا عباسقلی حکیم باشی طالقانی مردی آزاده و دانشمند و میهن‌پرست بود. در نهضت جنگل از افراد برجسته محسب می‌شد. پس از حملات قوای دولتی تسليم شد. در چهاردهم اردی بهشت ماه ۱۳۳۷ هجری قمری در شهر رشت بدارآویخته شد.

مختصری درباره این نواحی به آدمی میدهند، ولی فکر میکنم بتوانم با فراغت خاطر مسیر رودخانه های را که از تخت سلیمان سرچشمه می گیرند و پائین می آیند بررسی کنم و سرانجام پس از تعقیب رودخانه شاهرود به سرچشمه معروف و اصلی آن بروم، بعداً از طریق یکی از گذرگاهای البرز که تقریباً چندصد مایل دورتر و در مشرق محل اقامتم واقعست آنجا را پشت سر بگذارم.

بنابراین تصمیم را گرفتم، و بار دیگر پیش از اینکه مراجعت اسف بارم را با حجت الله آغاز کنم، از فراز این ارتفاعات دنیای گسترده زیر پا و بلندترین نقطه مسافرتم را نگریستم. حجت الله هم به حال مدتی بود که زیاد به قله کوهها صعود نکرد هاست (این مرد در موقعی که ما سوار بودیم پیاده می آمد). همیشه خودش را موظف میدانست که نگذارد من بدون محافظ در میان تپه ها سرگردان شوم. ولی معمولاً مرا به آرامی تعقیب میکرد، دور بین عکاسی و دور بین صحراهای را هم با خود حمل میکرد و آنها را قادری از میخ های آهنی و خرت و پرتهای دیگر دور نگاه می داشت. البته قطب نما را نیز جداگانه حفظ میکرد. موقعی که گفته شد لازم نیست او بسیار، فوراً جواب داد (ولی دیدن دنیا خوب است) سپس با چیقش نشست، و بدون چشم بهم زدن به مسیر جدیدمان خیره شد، فضای سنگینی بر محیط سایه افکند که فقط اقتصاد دانان ممکنست بدشواری بین آن و درآمدی که سالانه بالغ بر چهار لیره میشد رابطه ای پیدا کنند!

در طرف شرق از پیازهای گل زنبق خبری نبود، ولی در طول مسیر پر دست اندازی که در کمال سادگی از روی آن میگذشتیم گلهای دیگری دیده می شد، در امتداد این سراشیبی صخره ملایمی وجود داشت که با فضای باز محل فرودمان تفاوت بسیار داشت. بعد از دو ساعت آفتاب غروب کرد. دور از روشنایی خورشید باز هم گردنه ها و قسمت فوقانی صخره ای که بر روی آن قرار داشتیم به رنگ زردی می درخشید. گلهای مشغول چرا بود. شکارچی که این سرزمین را می شناخت، ناگهان برگشت که از جاده خارج شود، و از روی صخره ای بحال نیمدايوه دور زد و از روی سنگهای کنار صخره ای عمودی بطرف محلی که خانه شبانان بود برآ افتاد. هنوز هم با کشتزارها فاصله زیادی داشتیم.

کلیه که اگر بشود آنرا کلبه نامید، دیوارهای بدون ملاتی به ارتفاع دو فوت

داشت، در آن چهارگونی پشم، یک یا دو پوست بزر، قالیچه‌ای، یک قیچی پشم چینی، و نصف لاشه بز یا گوسفندی، که بند بند آن به وسیله شبانان از هم جدا شده بود وجود داشت. در کنار این چیزها فرود آمدیم. در این موقع در تاریکی شب گوسفندها مراجعت کردند، و دره کوچک بالای سرمان از آنها پر شده بود، بصورتی نامفهوم بع بع میکردند، و صدای لهجه محلی شبانان موقعی که آنها را میدوشیدند بگوش میرسید، در آن محیط سخت و عبوس دشتها نواهای مساعد و فرح بخشی بود.

هوا خیلی سرد بود، هنوز به اندازه کافی به ارتفاع معینی که ارتفاع سنج فلزیم بتواند عمل کند نرسیده بودیم، بنابراین محلی که اینک در آن استراحت میکردیم بیش از ۱۰۰۰ فوت ارتفاع داشت. دره نیز برای گسترش نور ما وسعتی نداشت. ماه بر فراز صخره‌های بالای سرمان تابیده بود؛ در تاریکی زیر پایمان گوسفندها با حرکاتی آرام در گوش و کنار خوابیده بودند، هنوز هم باد سردی بر روی زمین میوزید. صبح روز بعد حرکت کردیم و از شکارچی پیر جدا شدیم. او به خاطر آنکه قبل تقادسای شش پنی دستمزد روزانه کرده بود عذرخواهی میکرد، هنگام بازگشتش به داریجان علاوه بر این مبلغ هدیه مختصراً هم به او دادم با سپاسی توأم با سکوت درهم خرد شده بود و پس از این عمل بود که ما از بدبجنی مهندس اطربیشی در تخت سلیمان آگاه شدیم.

موقعی که پائین می‌آمدیم، دیدیم که رودخانه از سمت راست وارد دره میشود، این نهر کف آلوده بریر گفته می‌شد، بریر نام تمام این ناحیه نیز میباشد. یکی از مشکلات جغرافیائی نواحی کوهستانی اینست که عملاً خیلی بندرت ممکنست اسمی مخصوص خود داشته باشند، گردنها نامهای دارند و چراگاههای گوسفندان در هر منطقه‌ای نام ویژه‌ای دارا میباشند، ولی چون قلل کوهها فایده‌ای برای کسی ندارند و نیازی احساس نمی‌شود مردم هم بخود رحمتی نمیدهند مگر اینکه به اهمیت یکی از این قلل به علی واقف شوند. در نتیجه ممکنست کوهی به سه چهار شکل نام‌گذاری شود معمولاً نام کوه از روی مناطق کنار آن تعیین می‌شود زیرا شبانان ترجیح می‌دهند نام کوه از روی نام آخرین مرتعی که جنب آن قرار گرفته است تعیین شود.

این طرز نام‌گذاری برای مطالعات محققان چیز جالبی است.

بریترنام اولین و تنها کلبه این منطقه غیر مسکونی بود. این کلبه در واقع محل وسیعی جهت قرارگاه میباشد، و نیمی از آن هم سطح زمین بود، پشت بام کلبه با توفال پوشانیده شده بود. در بامدادان اطراف کلبه را گوسفندانی که آماده رفتن به چراگاهها یشان بودند احاطه می کردند. شبانان به ما گفتند که مرتباً این مراتع را ترک خواهند گفت و به اماکن زمستانی خود در ساحل دریا خواهند رفت.

از این محل ناگزیر به پیاده روی شده بودیم، زیرا هنوز راه برای استفاده از قاطرها مناسب نبود، من تله‌ای را در سر راهیمان دیدم که برای بهدام انداختن سمور کار گذاشته بودند، چون تعداد زیادی سمور در دور و بر این کوهها وجود دارد گرفتنشان کار ساده‌ای است یک شانه چنگال دار را با چنگالش درون زمین گودالی قرار داده بودند که چوب در اطرافش گذاشته میشود، در بالای اینها هم سه چهار سنگ سنگین میگذارند. سمور که درون چنگک راه ببرود شانه اش به آن میخورد، فشار واردہ باعث ریختن چوبها و سنگها بر سرش میشود و سنگینی آوار اورا درهم می‌شکند. پوست سمور را برای تاجران دوره گردی که معمولاً به این منظور به اینجا می‌آیند نگاهداری می‌کنند، و آنها نیز حتی در مواردی برای خرید پوست خوب تا بیست شلینگ می‌پردازند.

سرانجام پس از دو ساعت و نیم راه پیمائی به دره اصلی رسیدیم، و سردار برود را دیدیم که با رنگ سفید و سبز رو به جنوب شرقی با پیچ و خم بسیار جاری بود. به عقیده من آدم از اینجا به بعد میتواند مجدداً سوار قاطر شود، زیرا پس از تلاشهای روز قبل احساس بسیاری میکردم و متغیر بودم که اگر در اینجا که تا تهران پنج روز راه فاصله دارد دچار اغما شوم چه باید بکنم. زیرا فاصله من تا رسیدن به جاده‌های کالسکه رو در حدود سه روز راه بود.

به ر صورت موقعی که روز به پایان رسید حالم خوب شده بود. کمی بعد وارد ناحیه‌ای دوست داشتنی شدیم چنان جای دل انگیزی بود که تمام آلام روحی و جسمی را بفراموشی سپردم.

کلاردشت

غرض از کلمه سرداب رود^۱، رودخانه‌ای است که دارای آب سرد می‌باشد. این رودخانه از شمال شرقی پرتگاه تخت سلیمان فرو میریزد، و در زیر مگردنه هزارچال^۲ جریان می‌یابد، آبادی و روستائی که حتی در فاصله یک روز راه جای داشته باشد وجود ندارد و فقط گلبه‌ای به عنوان چایخانه در ملتقایش با رودخانه بریر^۳ در میان مکان مسطح پر علفی که وندار بن^۴ نامیده می‌شود وجود دارد. در جاده‌ای که از کنار رودخانه می‌گذرد، صدها نفر آدم عبور می‌کنند که اغلب از اهالی کلاردشت یا طالقان هستند، زیرا این جاده شاهراه مناطق کوهستانی است. تصور می‌کنم در ساعات اولیه بامداد لااقل با سی نفر برخورد کرده باشیم، این مسافران شبها در میان جنگلها می‌خوابند و پس از یک روز راه پیمائی به دره جنوبی میرسند. این عده اغلب محموله‌شان ذغال بود، به ما سلام می‌کردند، چون طالقان^۵ و الموت^۶ همسایه هستند عزیز محل سکونت اغلب آنها را می‌شناخت.

کمی بعد رودخانه به سوی شمال منحرف شده و مسیل تنگ که آب مختصراً نیزداشت

1- Sardab Rud

2- Hizar chal

3- Barir

4- Vandarbam : از مزارع دهستان کلاردشت شهرستان نوشه و در سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی فقط یک خانوار با ۲ نفر جمعیت در آن ساکن بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهی خاکی دارد.

5- Taleghan

6- Alamut

از سمت راست وارد آن گردید. از سمت چپ نیز دره دیگری وارد شد، که غیر از فصل زمستان آبی در آن جاری نیست. پس از این تا ساعتها که راه رفتیم در کنار رودخانه‌ای از دره‌ها خبری نبود. نقاط آبی رنگی که نشانه رودخانه در میان نقشه همراه میباشند، گاهی در سمت چپ این دره درج شده‌اند، ولی عملاً از این رودخانه‌ها اثری دیده نمی‌شود و همانطور که در گذشته هم پیش‌بینی کرده بودم این نقشه در عالم خیال ترسیم شده بود. زیباترین دره‌های سرراهمان در جنگل قرار گرفته‌اند. در میان سنگها و انبوه برگها ارتفاعات قرمزرنگ مثل لاشه گوسفندی بنظر میرسند که به سوی آسمان بالا کشیده‌اند. درختان مختلف خاردار، آکش، زبان گنجشک، چنار، ازگیل، گلابی مانند پارک وسیعی در سراسر این ناحیه گشترش یافته‌اند و از نظر قطر و بلندی عظمتی دارند؛ و رودخانه بر بالای ریشه این درختان به صورت گردابی می‌درخشد. بالاتر از همه اینها احساس اصیل آزادی و نشاط تنهایی، سروصدای آرام حاصله از جریان آب و نور آفتاب و نسیم ملایم گرم و زندگی آرام از جمله مواهی است که در چنین مناطقی وجود دارد.

گله‌ها مرکب از انبوه گوسفندان سیاه‌رنگی هستند که در فصل تابستان در این مراتع جای داده می‌شوند. پسر این گله‌چران نوجوان گیلکی است که موهای روشن و صورت کوچکی دارد، پوست صورتش ظریف و زیبا، و سرش از پشت پهن می‌باشد. از گوشه غیر مسکونی دورافتاده‌ای سرش را بیرون آورده است تا ما را که در زیر سایه درخت خارداری مشغول ناها رخوردن بودیم تماشا کند. در دستش تبری دیده می‌شد که رویش را کنده کاری کرده بودند و بر سطح آن خطوطی بطرزی زیبا نوشته شده بود. واقعیتی را در اینجا بایستی خاطرنشان کنم و آن اینست که افرادی که کارهایشان را با دست انجام میدهند هنوز وقت آن را دارند که غیر از انجام کارهایشان چیزهایی در قلمرو زیبائی به آن اضافه کنند که دیگران از دیدنشان لذت ببرند. در صورتی که در میان وسایل و ابزار ساخت کارخانه‌های جامعه ما چنین آثاری بندرت ممکنست پیدا شود، و چقدر جالب است که در جوامع ما نیز برای زیباترین وسایل زندگی زیور و زینتی بر آنها بیفزایند من در تهران همیشه از دیدن کیسه‌هایی که زمینه آبی و قرمزی داشته و مردم روزانه اشیائی را در آنها می‌ریختند و به بازار می‌آورند واقعاً لذت می‌بردم. چه کسی قادر است که در شوراهای شهرهای

لیدز یا بیرمنگهام در این باره چیزی بگوید و یا مسائل ظریف و لطیف ناشی از کارهای دستی را تشریح کند؟ به عقیده اینان چنین اشیائی را باید برای موزه‌ها خرید، برخلاف این مناطق ما روزانه مرتبأ طرف مسی و شیر آب و دستگیره درها را حداقل بیست بار نگاه می‌کنیم اما هرگز مدعی وجود زیبائی در آنها نیستیم. بنابراین ما فقط روح خودمان را فقیر می‌کنیم و چیزهای دوست داشتنی را برای مواردی نادر نگاهداری می‌کنیم. بیشتر زندگی خودمان را صرف مقایسه امور محلی یا خرید بورس سهام یعنی در میان مطالبی می‌کنیم که کمترین جاذبه‌ای ندارند.

نوجوان گیلک مثل همه ساکنان جنگل که بارها با آنان برخورد کرده‌ام، زمستانش را در ساحل دریا می‌گذراند، زمستان موقعی که سرما براین جا مستولی می‌گردد، هوا چنان سرد می‌شود که (کلاع هم پر نمی‌زند) از او در باره داکودر جنگل سؤال کردم، جواب داد که دوروز تا اینجا فاصله دارد و از طریق دره گشادی که مجاور کلاردشت می‌باشد به آنجا باید رفت. این مسیر فاقد آب جاری می‌باشد و به سوی گردنۀ معروف به مازیگاسر⁷ می‌رود، سپس روز دوم به طرف داکو⁸ می‌رود، در سر راه نیزده یا سکنه‌ای وجود ندارد. در ساعت ۴ بعداز ظهر ما به یک و شاید هم دو دره وسیع رسیدیم، که کالا⁹ و قلعه ورسک¹⁰ نام داشتند، یکی از اینها به سمت غرب و دیگری در جهت شمال غربی امتداد پیدا می‌کند هردو فاقد آب جاری و هردو هم به داکو می‌روند، و هردو نیز به دشت وسیع کلاردشت باز می‌شوند که اینک ما به آن وارد شده‌ایم.

کاپستان ل-س فورتسکیو¹¹ و ماژورج-ب نوئل¹² هردو از این دشت بازدید کرده و یادآوری نموده‌اند که کلاردشت زیباترین شکارگاههای ناصر الدین شاه بوده است، این پادشاه راه مال روئی احداث کرده است تا حرم‌سرا و خدمتکاران در بارش بتوانند همراهش برای گذراندن تعطیلات سالانه به آنجا بیایند. جلگه‌ای غنی است که در حدود ۲۰ مایل امتداد دارد. دره‌ای که ما در آن قرار داشتیم به آرامی بسویش گشوده

7- Mazigasar

8- Daku

9- Kala

10- Reresk

12- Capt. L.S. Fortescue

12- Mai. Noel

می شد. دامنه کوهها در سمت راست و قسمتهای شب‌دار تختانی کشت شده و در نواحی فوقانی جنگلی بودند، در سمت چپمان در طول رو دخانه نیز دیواره کوهستانی ادامه پیدا می کرد و رویه پائین میرفت ولی مسیری شب‌دار بود. روستاهای کوچکی در میان سبزه زارها جای گرفته بودند، روستاهای مجل^{۱۳} و آجابی^{۱۴}، در میان مزارع غله پیدا شدند، روبارک^{۱۵} و سیاه کمان^{۱۶} و قله بریر در سمت غربی آنها هستند، تمام کوهها دو اباره بصورتی دل انگیز خودنمایی میکردند، همانطور که قبلًا نیز دیده بودم در قسمتی از نواحی بالای جنگلها سر برافراشته بودند. روستایان با گله هایشان فرود آمدند، رفتارشان نیز دوستانه می نمود، ولی ما تمام شب اخیر را در میان انزوا و سکونی آرام بخش بسر بردمیم، و نصیم گرفتم که مهمان کسی نشویم، و در صورت امکان در خارج از روستا جای بگیریم.

این اولین و آخرین باری بود که ما برای کاری چنین دشوار اقدام کردیم. مکان جالبی را که سنگهای بزرگ داشت برای برافروختن آتش پیدا کردیم، در اینجا رو دخانه با آب سرد سبزرنگ و شتابان جریان داشت، این رو دخانه همسفر امروز در طول راهمان بود، ولی به محض اینکه کیسه هایمان را روی زمین گستردیم و شروع به برافروختن آتش کردیم، ناگهان جمعی پدیدار شدند، شبع اینها چون کرم صلپا از لابلای درختان بطرف ما سرازیر شد. جلوه دارشان کم و بیش فردی گستاخ بود، جماعت کثیری از کودکان را با خود آورده بود، با عزیز ابراز مهروزی میکرد و درباره ایامی که سال قبل من در الموت بودم مخصوصاً شاهد مراسم سوگواری بسیاری از بچه های آشنايان نیز بودم سخن می گفت. او جواب داد باز هم خوب شد

۱۳— Mujil : مجل از روستاهای دهستان کلاردشت شهرستان نوشهر و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ شمسی دارای ۱۲۰ خانوار و ۶۱۳ نفر جمعیت بوده است. راهش شوسه و موقعیت طبیعی کوهستانی است، برق و آب لوله کشی و حمام و مسجد و مدرسه راهنمایی در آن وجود دارد.

۱۴— Ujabey یا اجابت از روستاهای کلاردشت. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳۴ خانوار و ۸۱۷ نفر جمعیت می باشد. دهکده ای با موقعیت طبیعی کوهستانی و دارای راه اسفالته می باشم. دارای برق و آب لوله کشی و حمام و مدرسه است.

۱۵— Rudbarak : از روستاهای کلاردشت شهرستان نوشهر و موقعیت کوهستانی و دارای برق و آب لوله کشی و حمام و مدرسه می باشد. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۲۲۰ خانوار و ۱۲۶۱ نفر جمعیت است.

که سال اول همه بچه هامردنزیرا سال بعد آدم نمی تواند بیش از یک بچه داشته باشد. معلوم شد که در روبارک بچه ها هنگام شیوع بیماری نمرده اند و اینک با الحاح و اصرار به سوی من آمده بودند. والدینشان نیز پشت سرشان آمدند، دایره ای پشت دایره تشکیل شد و دور ما حلقه زدند. هنوز ما در برابر دعوت آنها برای رفتن به دهکده پا فشاری می کردیم. در این هنگام موجی از آشتفتگی به آرامی بر جمع حکمفرما شد. هر کسی از جا بلند شد و آقا مردی کرد و قلندر و پرسرو صدا که گردنش در سه لایه رویهم خوابیده بود و چشمانش درون حدقه می گردید پیش آمد و در روی فرش مقابل من نشست. بدون آنکه رعایت ادب و سلام و علیکی بکند پرسید: با کدام گذرنامه توانسته ای به اینجا مسافت کنی؟

من از روی ادب نیم خیز شده بودم، ولی بلا فاصله فکرم را در برابر این حمله غیر عادی عوض کردم.

بابی حالی گفتم، (گذرنامه ام مرتب است، نوکرم آنرا پیدا خواهد کرد).
حجت الله با فرمانبرداری شروع به کاوش در میان خورجین ما کرد، راه خراب کردن روحیه افراد قلندر و مقتدر در ایران اینست که آدمی در برابر آنها حالت بی اعتمانی بخود بگیرد. مرد چاق، بوجود من اعتمانی نداشت و آشکارا منتظر صحنه هیجان انگیز مغایرت گذرنامه و فاش شدن این موضوع بود، هرثانیه تأخیر چیزی به تقصیرات ما اضافه نمی کرد، در برابر شکیباتی و تحمل من تحریر او بیشتر نمی شد. آقا از آن نوع جمجمه هائی داشت که من بدم می آمد. تصمیم گرفته بودم که از پانشینم و در برابر چنین اهانتی بدون سروصدای شخصیت او را لگدمال کنم.

من فریبکارانه و با حالتی آمیخته به ادب گفتم: از آمدن شما خوشوقتم. شما بیش از حد مهر بانید، او ناگزیر بود که طبق تشریفات متقابل، جوابی بدهد. و بعد گفت پاس؟

من به احوالپرسی ادامه دادم و درحالیکه از مقابله کردن با او جلوگیری نمی کردم گفت: وضع مزاجی شما چطور است؟ اگر در برابر سؤلام جوابی نداشت سؤال عجیب دیگری مطرح نمی کرد و او می بایستی به همه این حرفها جواب میداد.
به آهستگی غرغر کرد و گفت خدا را شکر و مراسم احوالپرسی را بطوری که فاصله ای برای ادامه بحث پیدا نشود تمام کرد و مجدداً گفت پاس؟

ولی در حدود پانزده مسأله مُؤدبانه وجود داشت که آدمی میتوانست در هر جمله ای مطرح کند و هر کدام نیز احتیاج به سر خم کردن داشت و به جوابی مخصوص نیازمند بود، مخاطب می‌باشد همراه با تعظیمی جواب بگوید. من نیمی از این صحبتها را میدانستم و آقای کرد با همه آشنا بود. بالاخره وقتی به پایان نمایش رسیدیم دیگر رام شده بود و هنگامیکه از حرف زدن باز ایستادم اصلاً درباره پاسپورت چیزی نگفت. بعد از اینکه فضای تازه‌ای بر جلسه حکم‌فرما شد و ادب رعایت گردید، پاسپورت را از حجت‌الله گرفتم و به مدعی دادم، بالاخره جلسه بواسطه ورود یکی از نجای رودبارک بهم خورد. این مرد در برابر من بالندام فربهش به صورت مرکز ثقل گفتگوها درآمد.

حقیقتاً پاسپورت کاملاً درست بود و اگر هم نادرست بود کسی نمیتوانست نقص آنرا کشف کند. در حالیکه به مهر و امضاء کنسول انگلیس در بغداد نگاه میکردند پرسیدند: آن چیست؟

بطور کلی متوجه سواستان شدم، لذا گفتم آن؟! آن امضاء وزیر پادشاه ما میباشد. سپس به جمله اخطار لرد کرزن^{۱۷} که نوشته بود (عبور بدون اجازه یا تأخیر) اشاره‌ی کردم و گفتم این مطلب در اینجا نوشته شده است که افراد حتی المقدور با من همراهی و مساعدت کنند.

آقا و میرزايش و پیرمردان دیگری که در آن جلسه گرد آمده بودند و گوش میدادند، آشکارا تحت تأثیر حرفهای قرار گرفته بودند. آقا سرانجام گفت (آیا ما با انگلستان دوست هستیم؟) برای تغییر محور بحث با زیرکی و فراست قابل ستایشی این سوال را مطرح کرد.

نظر خودم را درباره اعلام رضایت از آنها بیان کردم، ولی واقعیت اینست که جنگ باید همیشه برنده‌ای داشته باشد. و ما آنچه حالا باید به عنوان غرامت بدھیم قبول مهمان نوازی آنها میباشد. حالا دیگر قضیه یک شب تنهائی و تحصیل آرامش در بین نبود آقا از من پذیرائی خواهد کرد.

دیدم که مقاومت بیهوده است، من دونفر همراهانم را بحال خود واگذاشتم که بارها را به بندند، ضمناً خودم نیز پشت سر پیشاھنگ گروه براه افتادم، او در این

موقع غروب بسوی ده خودشان میرفت. جای تاسف است که بگویم که من وقار حاصله از پیروزیم را برآقا با افتادن به داخل جوی آب از دست دادم. حتی پل کوچکی نیز بر روی سردار بود نسبته بودند و من در فضای نیمه روشن روی تخته سنگ ها لیز خوردم و به درون آب افتادم. حرکت دسته جمعی افراد پشت سرمان متوقف شد؛ آقا خودش، که مقدم بر دیگران بود، آشکارا سرش را برگرداند و دید که من گرچه ترشده ام ولی کاملاً سالمم. فاصله رودخانه تا آبادی را بسرعت پیمودم، گوئی که در کوچه های دونشایر^{۱۸} قدم میزنم، به خانه آقا رسیدیم، ساختمان دوطبقه کلبه مانندی بود، با توفالهای چوبی پشت بامش را درست کرده بودند، باغ حصارداری اطرافش را احاطه کرده بود که پر از انواع نباتات بود، مقداری پیچکهای قرمزرنگ، کدوتنبل و گل آفتاب گردان در جلوی آنها دیده می شد.

تعدادی از خانه های در جان با بالکونهای چوبی، نسبت به خانه های دیگر ناحیه الموت وضع بهتری داشتند، معمولاً خانه های کنار دریا نیز چنین موقعیتی دارند، ولی در اینجا در کلاردشت آدمی وارد منطقه ای میشود که آداب و سنت قدیمی ولی پیشرفته ای دارد، اندازه و ابعاد و دکوراسیون ساختمانها، درست مثل خانه های کوهستانی منطقه آلپ دارای رفاه و آسایش کافی بودند، پشت بامهای لبه دار و بالکن داری نیز داشت، سقف ها بصورت مربع های چوبی سبک ایتالیائی و دوره رنسانس زمینتر داده شده اند. بخاریهای در باز، طاقچه های داخل گچکاری و دکوراسیون ناصاف ولی راحت، انحنایها و گلدنها و اشکال هندسی بصورتی قابل ملاحظه متعلق به روزگاری هستند که کلاردشت شهری پیشرفته بوده است و امیدوارم حقیقت امر بهمین صورت که نشان داده می شود بوده باشد.

خانه آقا بهترین منزل رودبارک نبود، تحت الشعاع خانه برادرش قرار داشت، برادرش مردی بود با صورتی دراز و شاد و راحت و فارغ از رفتار مسئلانه ای که اغلب در میان عشایر ایران دیده میشود. داشتن یا نداشتن پاسپورت به او لطمہ ای نمی زد، او دلسوزانه به من نگاه میکرد و میخواست بداند که چکونه به تنهائی این همه راه را طی کرده ام. موقعی که به انتظار شام در یکی از اطاقهای بالائی نشسته بودم، درباره افسری انگلیسی که دو مرتبه نزد او اقامت داشته است صحبت کرد، و

می گفت که طرز فارسی حرف زدن آن انگلیسی وقدرت بیانش آنها را تحت تأثیر قرار داده بود. می گفت که دو جمله: بزهای کوهی فرار کردندو: یک آدم پدر سوخته!، بیشترین جملاتی بود که ظاهراً کاپیتان به خدمت گرفته بود و استعمال میکرد.

ممکنست شکار در این ناحیه از شرایط خوبی برخوردار باشد. رودخانه اش تعدادی ماهی قزل آلا دارد، و ارتفاعات آن بز کوهی و گوزن و خوک دارد، آب و هوا جالب است و مردم بشاش و آرامند. جز پرت بودن این منطقه عیب دیگری ندارد و بعلت فقدان راه کوهستانی مناسبی چنین حالی از توریست و مسافر مانده است.

موقعی که برای صرف شام نشستیم و درباره مذهب بحث کردیم، او لین تعصب و کدورت بتدریج دهان باز کرد. من با صدای بلند قسمت بازشده ای از قرآن را خواندم و ثابت کردم که آنقدر که آنها تصور میکنند نسبت به اسلام جاہل نیستم. ترجمه قسمتی از آیات خدائی ضرورت اتحاد مذاهب را ثابت میکرد و استدلال من حتی میرزا ریزاندام اهل مدینه را نیز قانع کرد، بحث کوتاهی درباره تاریخ این نتیجه را داشت که از ته صندوق آقا ترجمه فارسی تاریخ ایران سرجان ملکم که مشار الیه در شبها زمستان مطالعه میکند بیرون آورده شد.

هیچکس نمیتواند به این کوهستانها بیاید و جائی را پیدا کند که در میان ساکنان منطقه کسانی آشنا با داستانهای کهن ایرانی نباشد و یا نسخه ای از شاهنامه را در میان طاقچه خانه ها نبیند. در میان کردهای کلاردشت چنین قصه ها و افسانه های کلاسیکی پیدا میشود که باعث تقویت روح وطن پرستی میشود. موقعی که از من پرسیدند اگر بین دو ملت جنگی درگیر شود چه کسی برنده جنگ خواهد شد؟ آقا با نظراتم موافقتی نداشت. به آنها گفتم که علی الاطلاق و از روی یقین ما برنده جنگ خواهیم بود. آقا درحالیکه باد کرده و بشکل عجیبی ایستاده و دو دستش را به کمرش زده و روی خبرهای کمرش قرار داده بود گفت: اگر قرار باشد جنگی درگیر شود هریک از ما مبدل به رستمی خواهیم شد.

به او خاطرنشان کردم که: ما هم رستم های زیادی در سپاهمان داریم و هم تفنگ های بسیاری، در نتیجه این حرف برادر دیگر که از استدلال من خوش آمده بود خنده دید، و من نیز بحث را به مجاری دلچسب تری کشاندم و اظهار داشتم که در حال حاضر رستم ها و جنگجویان دو طرف در کمال صلح و آرامش و حسن رابطه

هستند.

من پی بردم که خواجه وندها^{۱۹} اصولاً کردنژادند و از منطقه اردلان^{۲۰} و گرین^{۲۱} در زمان آقامحمدخان قاجار به اینجا رانده شده و در تعدادی از روستاهای کلاردشت اسکان داده شده‌اند، با توجه به اطلاعات عمیق تاریخی که دارند مردمی مفید و باهوشند. آنها اولین کسانی هستند که با من از کوه کلار صحبت کردند، این کوه با اینجا فقط چند ساعت فاصله دارد، نام این کوه موجب جلب علاقه هر دانشجوی تاریخی در روی کره زمین می‌شود.

Khajavand—۱۹: صرفنظر از این گروه تعدادی از لکهای کلاردشت از مردم تبعیدی اهل حق لرستان هستند.

—۲۰: Ardelan: اردلان به عقیده مرحوم مردوخ جمع اردل است و می‌گوید چون قباد جد بزرگ آنها اردل شیمومت میرزای مغول بوده است و او را که معمر و محترم بود بابا اردل می‌گفت فرزندان او اردلان نامیده می‌شدند. این تیره در کردستان سالیان دراز حکومت داشتند و معروف به اردلان بودند.

—۲۱: کوهی در لرستان که در قسمت اول کتاب ذکر شده است.

محل کلار^۱

گرچه بررسی گوش و کنار این نواحی میتواند به صورت خوش‌چینی در باب تاریخ طبرستان یعنی قسمت کوهستانی مازندران بعمل آید، حاصل این تحقیقات چنان ضعیف و گستته است که بهم بافت آنها کار دشواری است و مسائل بایستی با تصور ذهنی این اطلاعات و بررسی نکات گوناگون زندگی آنها پیش از قشون کشی تیمور لنگ و به یغما بردن اموالشان در قرن چهاردهم میلادی تحلیل شود. این منطقه منشاء اغلب اساطیر ایرانی میباشد، و احتمالاً زمینه مبهمنی از حوادث ایام طولانی از پشت به پشت و دهان به دهان تا این زمان رسیده باشد. صحنه جنگ میان رستم و سهراب علیرغم نوشته‌های ماتیو آرنولد^۲ در محلی که لیکوش^۳ خوانده میشود و در سرزمین رویان^۴ قرار دارد اتفاق افتاده است. سرزمین پر از نکات مبهم و اسرارآمیزی است، افسانه‌های شکل قهرمانان پرواز در می‌آیند. در افسانه می‌بینم که دیو سفید، قصر اسپی رودرا ساخته بود. منیو چهر^۵ پادشاه پناه به چالندر برد.^۶ او مکانی

1- Kelar

2- Mathew Arnold

— Likash: خانم استارک بصورت لیکاش ضبط کرده است از روستاهای تابع نوشهر و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۲ خانوار و ۷۰ نفر جمعیت بوده است.

4- Ruyan

— Minuchihr: منوچهربن ایرج از پادشاهان اساطیری ایران و انتقام گیرنده خون ایرج از سلم و تور است. پادشاهی دادگر و پرهیزگار بوده است. منوچهر در روایات و افسانه‌های ایرانی تحت الشاعر نام بلند سردارش سام نریمان قرار داشته است. منوچهر به مفهوم «زاده بر فراز کوه مانوش» می‌باشد.



مردابی پیدا کرد، آب این مردابها را با پرتاب تخته سنگهای که هنوز در دهانه رودخانه چالوس باقی بود خشک کرد، و شهر رویان را که بعداً پایتخت نواحی کوهستانی شد بنا کرد. محل این شهر به وسیله آفای رابینو⁷ در کتاب مازندرانش تعیین شده است و نشان میدهد که در سرزمین کجور واقع است، و در سمت مشرق به سرزمین کلاردشت متصل شده است.

جغرافیا نویسان قرون وسطی از رویان به عنوان شهری پیشرفته و دارای ساختمانها و باغهای زیبا یاد می کنند که در مجاورت منطقه و شهری بنام کلار⁸ واقع بوده است. گفته می شد اگر در کلاردشت کوهی دیده میشود که هنوز هم بنام کلار نامیده میشود، و من امیدوارم که نه تنها نام آنرا به عنوان شهری قدیمی مورد شناسائی قرار دهم بلکه با کمک نقطه نظرهای محلی مطالب تاریخ قرون وسطا را تأثیرد کنم. سرحد شرقی منطقه به نام دیلمستان شهرت دارد، دیلمی ها مردمی غارتگر و ساکن کوهستانها و دائمآ در کشتو و وحشت آفرینی بسر میبرند و زندگیشان کم و بیش در حال جنگ با همسایگانشان می گذشت، تا اینکه حشاشین شروع به تسلط بر سرزمین آنها کردند و بیشتر شهرتشان در قرن دوازدهم نیز ناشی از وجود آنان بوده است.

ارتباط میان کلار و سرزمین دیلم در حقیقت به وسیله یاقوت جغرافیانویس اسلامی بر سر زبانها افتاده است، یاقوت میگوید این شهر تا چالوس در حدود یک روز راه و از شهر ری (نزدیک تهران) دوازده روز راه و از آمل در مشرق سه روز راه و از مرز سرزمین دیلم یک روز راه فاصله دارد. از جلگه کلار تها مرز مجزا کننده ای که این شرایط را برابر آورده میسازد گردنه هزار چال است. دره دیگر داریجان میباشد و این فاصله کمتر از یک روز راه تا آخر قسمت شمالی آنست. غرب و شمال غربی کلار هنگام اتصال به داکو پوشیده از جنگلهای انبوه میباشد، و تا اینجا دور روز راه

→
— ۶ Chalendar : نام دهستانی است از شهرستان نوشهر استان مازندران. روستای چلندر نیز طبق آمار سال ۱۳۵۵ ۱۳۵ خانوار و ۷۴۷ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی آن جلگه ای است و آب لوله کشی و مسجد دارد.

فاصله دارد. هزارچال^۸ به طالقان علیا میرسد، از آین ناحیه در استناد قرن چهاردهم میلادی به عنوان یکی از نواحی دیلم ذکری به میان آمده است، و اینطور که شرح داده‌اند فاصله کلار تا اراضی حاصلخیز در حدود یک روز راه میباشد و دقیقاً به عنوان همسایه غربی نواحی جنگل از آن نام برده شده است، از سوی دیگر ناحیه کلار سوابق جغرافیائی بسیاری دارد و باستی به مأخذ زیادی هم مراجعه شود که به وسیله جغرافیانو یسان آن عهدنشوشه شده است.

یاقوت نیز درباره شهر کوچک سعیدآباد میگوید که در نزدیکی کلار، بر سر راه حسن کیف^۹ و لکتار^{۱۰} جای دارد، این روستا هنوز هم در منطقه گجور وجود دارد. حسن کیف گرچه در نقشه‌ها نوشته نشده است ولی در حال حاضر مرکز کلار داشت است، و تقریباً باندازه رو دبارک میباشد، راهی از کلار به رویان و همچنین راهی از سوی حسن کیف به لکتار، در طول دره پل رود^{۱۱} یعنی در محلی که باستی سراغ محل سعیدآباد^{۱۲} برrom وجود دارد.

من از این رو چنین تحقیقاتی را آغاز کرده‌ام که بررسی این مسائل را اساس جغرافیای کلار میدانم. ولی البته در این موقع برای مراجعه کتابی بسته‌بندی شده در خورجینم گذاشته‌ام. آنچه بخاطر من مانده است مسائل مهمی است که مربوط به دیلم و کلار میباشد. زیرا اگر اینجا حقیقتاً محل آن شهر باستانی باشد، بعداً، احتمالاً از دیلم خواهد گذشت و از طریق مرز میان خودمان و بریر^{۱۳} در طول سردار برو^{۱۴} خارج خواهیم شد. اما نمی‌توانند اینجا را بشکافند زیرا قوانین ایران از این نظر موانع زیادی به وجود آورده‌اند.

معامله تقریباً ساعتی طول کشید. چند استکان چای برای حاضران آوردند. در

9- Hasan Kif

10- Laktar

11- Pul-i-Rud

12-Sa'id abad : از روستاهای دهستان دشت آبی شهرستان قزوین و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳۸ خانوار و ۸۲۱ نفر جمعیت می‌باشد. موقعیت طبیعیش جلگه‌ای و دارای برق و دستتان و امامزاده و مسجد و حمام می‌باشد.

13- Barir

14- Sardab Rud

این موقع دو موضوع عمدۀ دچار وقفه شده بود، رفقا و میانجی‌ها بحث را از سر گرفتند و ترتیبی دادند باز هم گفتگوها ادامه یابد. من بالاخره معامله را با دوتoman («شلينگ») ختم کردم و گروهی به وجود آمد که وسایل خریداری شده مرا با پیروزی به اطاقم برسانند.

پس از آن ترتیبی اتخاذ کردم که از دستشان فرار کنم تا بگذارند که در میان این روستای جالب پرسه بزنم خانه‌های روستائی در میان سایبانی از درختان گردو قرار گرفته بودند، خیابان اصلی ده بصورت راهی باریک و خاکی در کنار آب شتابان و دوست داشتنی نهر امتداد یافته بود. رنگ مات خورشید از میان سایه درختان می‌تابید و موجب سرسبزی بیشتر برگها شده بود. گپاه پر نعمتی شاخه و برگش را از روی دیوار باغ کوچک بدرون آن ریخته بود. دانه‌ها و مهره‌های زیادی را زنان عاشق گرد به شکل پروانه‌ای بهم می‌باخند و به دیوارهای سفید خانه آویزان می‌کنند اینهارا در روی نیمکتها در کنار خانه جای دارند و مثل اماکن قدیمی ایتالیا می‌باخند.

در حدود ساعت هشت و نیم تصمیم گرفتم که در جهت شرق در طول جلگه حرکت کنم تا به کوه کلار نزدیکتر شوم، من روز بعد نیز بعدمی خواستم که به بررسی این کوه بپردازم. با دوزن آقا خدا حافظی کردم، هردو نسبت به من اظهار لطف کردند، ولی حضور دیگران و بدون پرده‌پوشی رفتارشان طوری بود که معلوم میشد چقدر نسبت بهم نامهر بان هستند. آقا خودش نیز این را تأیید میکرد، و اظهار میداشت که زن بعضی مواقع چنان مفید است که میتواند وسایل آسودگی و رفاه مرد را تأمین کند.

زن جوانتر میگفت: فکر میکنم یکی کافیست، موقعیت این زن کاملاً مستحکم بود، با بی اعتنائی و تا آنجا که سر بندش اجازه میدادشی بالا میانداخت. ولی براثر این حرفاها هیجانی در صورت زن مُسن تر که چندان مورد لطف آقا نبود پیدا شد. آقا هم در حضور جمع خاطرنشان کرد که فکر می‌کند ناگزیر است او را بزوادی طلاق دهد. با دیدن این صحنه احساس می‌کردم در این روزگار دشوار است که چند زنی دوام بیاورد.

در رودبارک^{۱۵} دوزن جوان بما پیوستند و خواهش میکردند که امشب در طول

جلگه با ما همراه باشند تا فردا بطرف خانه هایشان که در لاهو بود بیایند. بعد از ظهر دل انگیزی بود که با آنها از روبارک بیرون رفتیم و تپه ماهوری پست و بلند را پشت سر گذاشتیم و وارد ناحیه هموار کلاردشت شدیم.

حسن کیف همانطور که یاقوت در قرن دهم میلادی تصویر می کند در کنار رو دخانه قرار دارد.

شبی رادر روبارک در اطاق فوقانی که سه پنجره داشت در کمال مسافت گذرانیدم، در این اطاق دیگی پرازآب گرم و نعمت غیرعادی خلوتی جهت شستشوی بدنم بدست آمد و چنان روحیه ای پیدا کردم که نسبت به همه دنیا خوش بین شدم.

صبح زود از خواب برخاستم و سازیری ناهموار و آرام بیرون خانه را نگاه می کردم. گاو نر خشمگینی مشغول سخنم زدن زمینی جنگلی بود و نهری در پشت دیوار آشپزخانه باغ جاری بود که در زیر آفتاب بامدادی زمزمه کنان رد می شد. پس از مسافت در محیط دورافتاده کوهستان آدمی در اینجا حساس تمدد اعصاب و آسایش خاطر می کرد. اگر مردم اینهمه دورم جمع نمی شدند و محبت نمی کردند روبارک فوق العاده برای آسایش محیط مناسبی بود، در موقع غذا خوردن، استراحت، نوشتن، خواندن، همیشه آدمی در میان پنجاه نفر و حتی گاهی یکصد نفر قرار دارد که مراقب کارهایش هستند، گرچه در پایان سفرم این جمع شدن مردم حالتی دائمی بخود گرفته بود ولی زیاد ناراحت نمی شدم.

خواجه وندها مردمی آزاده و با نشاط و مثل طایف لر اهل کیف و خوشی هستند، اینها نیز هم نژاد همان طوایفند، بعد از صرف صبحانه یک یک آمدند تا مرا بطرف سردار بود هدایت کنند، رود از میان روستا در زیر درختان بلند گردو می گذرد و وارد خانه دوطبقه زیبائی با پیش آمدگی های لبه بام و بالکن های زیبائی می گردد، از میان حیاط و از پشت اطاقها وارد شدیم. اینجا خانه برادر آقا بود، کاپستان فرتسکو^{۱۶} در طول دو بار مسافرتش در این خانه مسکن گزیده بود، مرا به اینجا آوردند تا محل غارت شده گوری قدیمی را که ده سال پیش شکافته و عربانش کرده

بودند به بینم. برادر آقا میزبانی جذاب بود، رفتاری بین یک مرد نجیب زاده و راهزن راتوأماداشت، مشار^{۱۰}الیه مجرّد بود، وحاضر بود که دریک لحظه دل و دستش را باهم تقدیم کند. لحظه ای زودگذر سوء ظن پیدا کردم، و مثل یکی از زنان قهرمان دوران الیزابت، بدون اعتنای زیاد به جریان عمل کارم را ادامه دادم. همه ذخایرش را به من نشان داد، از جمله آنها پنج لیوان شامپانی با یک بشقاب میوه خوری دوره طلائی بود، با فضایی از تعارف و محبت یعنی که (اگر اینها قلب شما را شادمان میسازد ممکنست تقدیم شوند). مرا باحالتی تفکر آمیز از میان مژه های بلندش می نگریست، در این موقع من در دستم دوظرف و یک سرنیزه بر نز را که از قبر درآورده بودند گرداندم.

کاملاً مشخص بود که اشیائی خیلی قدیمی هستند، و اهالی که در شناختن قدمت اشیاء خبره هستند بمن گفتند که احتمالاً متعلق به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح میباشد و اینها در برابر اشیائی که در گورستانهای نزدیک ساحل پیدا می شود اشیاء پیش پا افتاده ای هستند. ظرفها از سفال خاکستری رنگ بودند و خطوطی منحنی بر رویشان کشیده شده و آنها را تزئین کرده بود. طرح و شکل جالبی داشتند. سرنیزه از جنس بر نز بود، نوکش شکسته شده بود، احتمالاً برای تشریفات و سفن مذهبی بکار میرفته است. این سرنیزه را در روی سینه اسکلتی یافته بودند، در صورتی که کوزه ای در آنجا قرار داشته است، احتمالاً اشیاء دیگری نیز در همان نقطه پیدا شده باشد. نام محل دره رشک بوده است که ما یک روز پیش آنرا ترک کردیم، رشک^{۱۷} قدری دورتر به جلگه می پیوست.

نیروهای تأمیناتی برای آنکه در موقع بروز حوادث بتوانند در محل حاضر شوند در این قصبه مسکن گرفته اند ولی کردی چال^{۱۸} در کوهستان شرقی ولاه^{۱۹} در جنوب غربی نیز دو قریه بزرگند، که در هر کدام در حدود ۲۰۰ خانوار سکونت دارند، و خواجه وندها در این نقاط ساکنند، در لاهو خواجه وندها بهر تقدیر با تعدادی عل الله

17- Rashak

18- Kurdi chal

۱۹- Lahu : دهی است با موقعیت طبیعی جلگه ای که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۲۳۶ خانوار و ۱۲۲۲ نفر جمعیت می باشد.

همسایه هستند که اغلب با آنان دست به گریبان میناشند.

حالا که وارد این روستا شده ایم، در میان ناحیه ثروتمند، بیرون از کوهستانها بسر میبریم. غله و شاهدانه آماده بهره برداری شده بود. خرمن‌ها بصورت توده‌هائی روی زمین گرد هم آمده بودند، و در برابر دره غربی تیره رنگ می‌نمودند. در اینجا قله‌های تخت سلیمان و بریرو و کابران^{۲۰} مانند ستونهای دود بر بالای جنگل‌های سرسبز بهوا رفته بودند. نهر کوچکی که داکولا^{۲۱} نام داشت از سمت جنوب غربی ده بیرون می‌آمد، در اینجا رشته کوهی که مملو از درختان جنگلی بود در ناحیه سردارب رود پایان می‌یابد و در ناحیه خلفی آن امامزاده شهرضامن^{۲۲} که مکانی زیارتی است قرار دارد.

در جنوب رشته کوه، در سمت شرقی، دنباله کم ارتفاعش کلاردشت را از چالوس جدا ساخته است، و بشم^{۲۳} یا بشن نامیده می‌شود. شهر کلار احتمالاً در نزدیکی این قسمت پست و در نزدیکی گردنه کم ارتفاع و سهل الوصولی جای داشته است. وضع این محل حالا هم همانطور است که یاقوت تشریع کرده است، فاصله اش تا قزوین سه روز راه سواره می‌باشد. در دیدگاه پائین آن دره پل رود واقع شده است، این دره تا همسایگی شهر رویان امتداد دارد، در حال حاضر رویان^{۲۴} را بنام شهرستان می‌شناسد، و فاصله اش تا قزوین در حدود ۱۶ لیث است (لیث واحدی است بین ۲/۴ تا ۴/۲ میل).

در تحقیقاتی که جهت اطلاع از صحت و سقم مطالب جغرافیانویسان قدیمی می‌کنم دانستن مقدار لیث یا فرسنگ به عنوان واحد اندازه گیری مزایای بیشماری دارد و من براحتی می‌توانم مقدارش را بدست آورم تا بدانم مقدار راهی که یک مسافر متوسط الحال می‌پماید چقدر است. فرسنگ را چهار مایل تصور کردن کار استباهی

20- Qabaran

21- Dakula

22 - Shahr-i-Zamen^۱ شهر ضامن جزء دهستان اقبال شهرستان قزوین و در حال حاضر خالی از سکنه می‌باشد.

23- Bashm

24- Ruyan

است، زیرا هنگامیکه با راهنمایان محلی مسافت می کردم معمولاً مشاهده می کردم که فرسنگ از این مقدار خیلی بیشتر است. برای مثال عزیز همیشه بمن می گفت که هشت فرسخ یک منزل راه کامل روزانه است. ولی حقیقت در طولانی ترین راه پیمایی ها و در طول شش، هفت ساعت در راههای مختلف و کم و بیش بدون توقف، فقط سه فرسخ راه را طی میکردیم. موقعی که حاصل راه پیمایی ما با برآوردهای محلی سنجیده شوند می بینم که منازل روزانه آنها کاملاً مقرون به حقیقتند و مسافت اعلام شده از سوی یاقوت که تا چالوس یک روز راه و تا آمل سه روز راه را کافی دانسته است با توجه به مسیر گردنی بشم کاملاً منطقی بنظر میآید. در روزگار ما احتمالاً مسافران این مسافت را تا بشم فقط در ظرف دو روز به پیمایند، ولی حالا یک راه ساحلی بسیار خوبی وجود دارد، البته جاده در آن روزگار وارد زمین های ناتل میشده است، و تا دهن رویان بالا می رفته است و در طول دره پل رود^{۲۵} بسوی غرب سرازیر می شده است.

نقاطه ضعف نظرات یاقوت، تا آنجا که به گردنی بشم ارتباط دارد مسأله فاصله دو روز راه به (ری) در تهران است. ممکن است در طول قرون گذشته این راه کمی تغییر کرده باشد و از طرفی چون خودم آنرا طی نکرده ام، ممکنست پسندش عملی باشد.

گرچه طی این فاصله در مدت دوروز کار ساده ای نیست؛ ولی آقای رابینو، که صالح ترین فرد برای اظهارنظر درباره این ناحیه میباشد، این کار را مقدور و ممکن دانسته است. از گردنی بشم دو آبرفت عبور می کنند، و طی یک روز این ناحیه از طریق کوهستان احتمال بسیار دارد و اگر از طریق آبرفت بروند انجام این کار آسان است. مردم معمولاً صبح خیلی زود از جا بلند می شوند و در طی یک روز راه پیمایی طولانی از گردنی میگذرند. گاهی هم ممکنست برای اینکه از اقامت شبانه در خارج از خانه هایشان خودداری کنند در فاصله دو گردنی نزدیک بهم صحبت کنان حرکت کنند. چنانچه در زمان یاقوت یا غیان دیلمی بر ارتفاعات طالقان^{۲۶} مسلط بوده باشند دلیلی برای طی یک روزه راه نمیتواند وجود داشته باشد،

و ما این مطلب را از موقعیت دره کلاروچالوس فهمیدیم که هر دواست حکاماتی بر علیه دیلمیان داشته‌اند، و همسایگی این مردم سرکش احتمالاً بخودی خود موجب پدایش راههای غربی در طول کوهها شده باشد: بهمین جهت مسافران آن زمان از مسیر فعلی کمتر استفاده کرده‌اند بنابراین کسب اطلاعات صحیحی که از آنها بتوانیم پیروی کنیم کار دشواری است. زیرا سرزمین باир و خالی از سکنه، دشواری‌ها و خطرات طبیعی راههای مازندران در طی قرون از قدیمی ترین ایام تا کنون این مسئله را توجیه می‌کند، اما بهر حال حقیقتی که نباید فراموش شود اینست که دور روز راه‌پیمایی برای طی فاصله بشم تا رسیدن خیلی ناچیز است.

سرزمین بشم، بهر حال سایر مسائلی را هم که دیگر جغرافیانو یسان برای کلار^{۲۷} ذکر نکرده‌اند بما نشان میدهد و حدسیات محلی دایر بروجود امکن وسیع مسکونی در دره چالوس که در تمام دامنه‌های شب‌دار گسترده بوده است خیلی نیرومندتر بنظر می‌آیند. روز بعد من باستی سنگ قبرهای حجاری شده این ناحیه را پیدا کنم تا کاملاً برایم واضح شود که متعلق به دوران باستان هستند. می‌گفتند موقعی که زمین‌ها را شخم می‌زنند آثار دیوارها و سنگ کاری در گوش و کنار به چشم می‌خورد. ضمناً پی بردم که هنوز شایعه شهر بزرگ ویران شده‌ای در این کوهستانها بگوش می‌خورد. کوه کلار خودش در زیر گردنه بشم میان جلگه واقع شده است، همانطور که رابینو پیش‌بینی کرده است ممکن است روزی مقر حکومت در اینجا مستقر شود و نقاط دورتری نیز جای این نواحی را بگیرد. جاده بزرگ شاه عباس، بوسیله پادشاهی ساخته شد که در قرن شانزدهم ایران مرکزی را به سواحل دریای خزر متصل کرد، آثار این جاده در چالوس معین و مشخص است. قطعه‌ای از این راه که در حدود بیست مایل امتداد داشته است بنا به گزارش آقای رابینو تا موقع بازدید او در نزدیکی پیش‌امبر^{۲۸} موجود بوده است، این ناحیه روستائی است در مرز شمالی کلاردشت که از آنجا راههایی برای رفتن به داکو^{۲۹} و جنگل احداث شده‌اند. نظر به اینکه همراه

27- Kalar

Pishamoor—۲۸: از روستاهای منطقه کوهستان کلاردشت که در محل پیش‌نیبور گفته می‌شود. طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۳۹ خانوار و ۱۰۵۲ نفر جمعیت می‌باشد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راه شوسه‌ای دارد. حمام و دبستان و مسجد در این روستا وجود دارد.

29- Daku

خودم هیچ نوع کتاب مرجعی از جغرافیانویسان قدیمی نداشتم دربشم بازهم دچار غفلت شدم، بجای بررسی و مطالعه بیشتر فقط از طرف جلگه نگاهی به آن افکندم. اگر راه احداثی شاه عباس به جای اتصال به جاده ساحلی از طریق ارتفاعات منطقه وارد شده باشد، بایستی راه با شکوهی در این قسمت از جلگه کلار ساخته شده باشد که نشان‌دهنده زحمتی طاقت فرسا می‌باشد. شاه عباس احتمالاً این شاهراه را در امتداد راه قدیمی آمل (مرکز ایالت) به رویان که مرکز کوهستانی آن بود کشیده باشد، سپس از رویان بسوی بنفسه^{۳۰} که این زمان نیز بنام بنفسه درست در پائین بشم قرار گرفته است امتداد یافته و از آنجا بسوی کلار در داخل دیلمان کشیده شده است.

صرفنظر از این مسائل آماری، احساس قابل ملاحظه‌ای از تمدن کهن و موقق جلگه کلار داشت وجود دارد. مخصوصاً وجود ساختمانهای منطقه در آدمی این احساس را به وجود می‌آورد که مردم کلار داشت از راهی کامل نشده و قدیمی تبعیت می‌کنند که در گذشته نیز راه انجامش را بیشتر درک می‌کردند. گچبری‌های تزئینی و سقفهای دقیق و رواههای چوبی خوش‌نمای همه حکایت از اصالتی می‌کند که اینک پوسیده و رو بزوال است؛ و قبل از اینکه لاہور را ترک گویم، زنی برایم قطعه کاشی آبی رنگ و درخشش‌های آورده، که مربوط به درحدود قرن سیزدهم میلادی می‌بود، مشاراً‌الیها این قطعه کاشی را در کوه پیدا کرده بود، ولی البته آنطور که او فکر می‌کرد و می‌گفت که به اندازه وزنش طلا می‌ارزد نبود، من هم نمیتوانستم آنرا بخرم.

۳۰—Banafshe: دهی از دهستان میان‌رود سفلی که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۶۱ خانوار و ۳۴۱ نفر جمعیت بوده است موقعیت طبیعی آن جلگه‌ای و در کنار راه اسفالتی قرار دارد. حمام و مدرسه و حسینیه‌ای در آن وجود دارد.

لاهوا

میزبانان ما از فقیرترین طبقات مردم این سرزمین بودند، ورود ما به خانه آنها پایان کارمان در اینجا نبود. کمی پس از اینکه وارد لاہو شدیم زن جوانتری داطلب شد که منظره جنوب قریه را بما نشان دهد، در اینجا داکولاد از طریق جنگل قرمزنگی وارد جلگه شده بود، طوری که بعداً فهمیدم پیشنهاد این زن صرفاً برای آن بود که مرا به اهالی نشان دهد، زیرا پس از سرگردانی در راهی دراز از میان منطقه بالائی و پائینی لاہو (که جامعه دوست داشتنی نیمه بر هنر دیگری در فضای آن جای داشت) درست هنگامی که سرانجام به آخرین خانه رسیدیم و به منطقه باز نگریستم و دیگر کسی نبود که ما را نگاه کند. یکباره نظرش عوض شد و شروع به وسوسه میکرد که بهتر است هرچه سرعت برگردیم تا او بتواند مردم مهم دیگر قریه را هم برای دیدن فراخواند. او فکر میکرد من بایستی خودم این موضوع را فهمیده باشم (درست مثل دهات انگلستان که مسافر باید خودش را به مردم معرفی کند و بگوید چه کسی است تا هر کس علاقمند است بدون توجه به خواسته او به دیدنش بیاید).

در این مسأله مطالب تأثراًوری هم وجود داشت که من توجه نکرده بودم. اطلاع پیدا کرده بودم که وقتی مرا وادار میکردند درجایی توقف کنم و با تلاش آشکاری سعی میکردند بیشتر بمانم تا با دقت و باریک بینی مرا تماشا کنند، ولی این بار من درگذشتن از میان آنها عجله کرده بودم. آن شب علی اللھی ها این مطالب را بمن

گفتند. علی‌اللهی‌ها در نظر کردها کافرند^۲. آدمی فکر میکند که در یک ناحیه پیشرفت‌ه پرازده ممکنست ترتیبی داده شود تا افرادی که نسبت بهم کینه و عنادی دارند روابط چهره به چهره نداشته باشند و میان هم زندگی نکنند. صرف ناراحتی ممتد زندگی و زندگی کردن با کسانی که آنها را دوست نداریم برای اعصاب ضعیف ما اروپائیان کشنده است ولی مشرق زمینی این چیزها را احساس نمی‌کند. شاید هم دیدن نگاههای هیجان‌زده دشمنی که رو بروی آنها زندگی میکند برایشان نشاط آور باشد. شما مردم را در محلی پیدا می‌کنید که از نظر نژادی و تاریخ چون روغن و سرکه‌ای که در یک تنگ جا داده باشند بهم پیوسته و متعددند اما قادر به آمیختگی کامل نیستند.

موقعی که ما به خانه برگشتیم، دریافتیم که ابر تیره‌ای بر روی آن جمع خوش‌مشرب سایه افکنده است. شاید در این میان بایستی جاذبه مردانه یکی از دو نفر عزیزیا حجت‌الله را ملامت کنیم. صاحب خانه از زنش پرسیده بود که بچه حقی مردان بیگانه را به داخل خانه آورده است. دلیلی برای اقدام علیه من و همراهانم در دست نداشت، عزیزو حجت‌الله درحالی که از خشم تیره شده بودند تصمیم گرفتند که در داخل محوطه منزل اقامت کنند. لکه دار کردن سنت مهمان نوازی میزبان را تهدید می‌کرد. غیر از خودش همه مردم ده و افراد مسن تر نگران و آشفته بودند، در میان جمع پس و پیش میرفتند، کوشش میکردند که نام لاھو را به دهان غریبه‌ها نیندازند.

من روی سکوی بلندی در کناری نشستم، بنظرم می‌آمد که تمام وسائل خانواده از تیرها آویزان شده و دارند زنها را نگاه می‌کنند و اینک واقعاً ترسیده و سراسیمه شده‌اند، در این موقع آنها جوجه‌ای برای شام من گرفتند و در برابر شعله‌های آتشی در فضای آزاد قرار دادند. در آن طرف اطاق، که سکوی دیگری وجود داشت پیش درآمد آشی فراهم شد. عزیز داشت به آنها با مدارائی مغوروانه اطمینان خاطر میداد و با لحن آرام مردی مهربان وجود سوءتفاهم را به آنها قبولاند. اطاق پنجه نداشت، ولی در اطراف اطاق سوراخهایی که حدود یک فوت قطر داشتند تعبیه شده بود. در این

۲- علی‌اللهی Ali Ilahis : غرض مردمان اهل حق است که از نورآباد دلفان به کلاردشت رفته‌اند.
هنوز لهجه و آداب و رسوم خود را حفظ کرده‌اند.

کوهستانها با پنجه آشناei ندارند. اطاق اندرون که اعضاء خانواده در آغاز فصل سرما در آن استراحت می کنند اصلاً پنجه ندارد، ولی یک اطاق اجاق سفالین پائین تر از کف اطاق کنده شده است که آنرا با خاکه ذغال پرمی کنند و بالای این آتش لحافی قرار می گیرد که پاهایشان را در زیر آن میان گرما قرار میدهند و در زمستان کاری جز گفتگوندارند.

علیرغم مطالب مختلف و نامناسبی که درباره خطر علی الهی ها می گفتند، من از خوابیدن در داخل اطاق امتناع کردم، و رختخوابیم را نزدیک گاوها و قاطرها در روشنائی مهتاب انداختم. در روی پشت بام گفتگوئی شبانه با آن مرد که نامش سید ابوالاھیم بود به میان آمد. او از بی ادبی میزبانم متاثر و ناراحت بود، با من درباره تاریخ ایران به گفتگو پرداخت. می گفت که دشت کلار هنوز هم به صاحبان روستاییش تعلق دارد، و خیلی بیشتر از سرزمینهای کجور و خرم آباد در شرق و غرب آن که مالکشان رضا شاه میباشد با هم نزاع دارند. وی پرمرد خوش سیماei بود، همه آن علاقه به زندگی و اشتغالاتی که کوهنشینان و ایلیاتی ها را از روستاییان جدا و مشخص میگرداند در خود داشت و به دیگران نشان میداد که با آنها فرق بسیار دارد، اگر از من بپرسند که یکی از خاطرات خوب سفرم را بازگو کنم دیدار این مرد کوهنشین از بزرگترین آنها بود این لحظات آنقدر زیاد و غیرمنتظره هستند که گوئی شما با بهترین حالات انسانی رو برو شده اید، اغلب اوقات مسائلی پیش میآید که نشان میدهد چگونه در جهان نیکی و ادب و عشق به مسائل غیر مادی در همه جا وجود دارد، شکوفه های زیبا در هر آب و هوای میرویند و در هر روحی جوانه میزنند.

صبح روز بعد بواسطه نگرانی حاصله از خرید گلاپیش^۳ که تاجی نقره ای است و زنان جوان برس مرئی نهند، و مقداری تکمله نقره ای در بازار دیرتر آماده حرکت شدیم. زنان کلار داشت ضمناً دور لبه نیم تن های خود یراق نقره ای رنگی میدوزند. گلاپیش بصورت حاضری در دسترس نبود و باستی به بازار که مرکب از قریب ده کلبه محقر میباشد مراجعه کنیم و آنجا نیز احتمالاً بسته بود، این بازار فعالیتهاش را منحصر به دور روز در هفته کرده بود. داشتن یک بازار و چهار حمام لا هورا مبدل به شهری کرده است. کوچه هایی کوهستانی و پرگیاه با نهر آب و مرغابی هایی در پیچ

و خمshan دیده می شد. تعدادی خانه های تمیز و درخشان، که کاملاً با گل و چوب پوشیده شده اند، و تعدادی کنده درخت رویهم افتاده، اینجا را خیلی شبیه به روستائی در دون شایر ساخته است که سلیقه کلبه های سویسی نیز در آن ملعوظ گردیده است. لاهو پر از جمعیت است عصر صنعت هنوز نتوانسته است که سلیقه و سنت مردم را در باب پوشاشان عوض کند.

در اینجا نیز چون رودبارک^۴ احساس می کردیم که وجود تمدنی پیشرفته مورد تردید است. تصور میکنم طی قرون متعدد مقداری از سنن از میان نرفته را با خود نگاه داشته است که مربوط به ایام باستان هستند. شهر کلاردشت در اوایل قرن سیزدهم میلادی به وسیله قوای مغول خراب شد ولی مجدداً در سال ۱۳۴۶ ساخته شد و حصارش احداث گردید، و به حیاتش در زیر فرمان حکمرانان محلی ادامه داد. این حکام که پادوسبان^۵ خوانده می شدند از آخر قرن هفتم تا سال ۱۵۹۶ میلادی که سرانجام شاه عباس آنان را برانداخت براین سرزمین فرمانروائی کردند. اسلام به تدریج در این سرزمین پدیدار شد، بدون ضربات جنگی و فقط بوسیله مهاجران علوی براین ناحیه حکم فرماد. فرمانروایان عرب با هماهنگی و ارتباط با مالکان محلی حکومت کردند؛ تا اواخر قرن دهم این کوهنشینان هنوز قسمتی بتپرست و تعدادی نیز زردشتی بودند. در بازار لاهو من سکه نقره ای متعلق به یکی از این شاهزادگان (امرای) محلی قرن هشتم را خریدم، در پشت سکه نقش آتشکده ای زردشتی وجود داشت.

بالاخره وارد تپه کلار شدیم، فاصله لاهوتا کلار نیمساعت راه در جهت شمال شرقی و منطقه ای فاقد درخت است. این تپه در دشت پهنه قرار دارد و چیز دیگری بجز تپه کوچک دیگری که گل گمبه نامیده میشود در مجاورش وجود ندارد. در حدود ۳۰ فوت بلندی و ۵۵۰ یاد این حدود قطر تپه میباشد. در روی آن من مقداری خرده سفال صیقلی سیه فام و تعداد بیشتری سفالهای قرمزرنگ پیدا کردم، (ولی هیچ یک

4- Rudbarak

—Padhusban: نام سلسله ای است که تا سال ۸۸۱ هجری قمری در گیلان و مازندران حکومت کردند. آغاز حکومتشان سال ۴۰ هجری و سریسله آنها بادوسبان اول فرزند کیل گاو باره و آخرین آنها ملک محمد بن جهانگیر بود.

مثل قطعه درخشنان کاشی یا سفال رنگ کرده آن زن که از آثار قلاع اسماعیلیان بود نبودند). تپه زیبائی است که در انتظار حفاران است. از فراز آن منطقه‌ای امن اراضی غله خیز و خرمنهای سکومانند و پیش‌رفتگی‌های اراضی طویل جنگلی را که به سوی قله سر برآسمان افراسته تخت سلیمان امتداد می‌یابند می‌توان دید. تپه‌ماهورهای اراضی پست‌تر در شمال ناحیه دیده می‌شوند، سرداب‌رود از میان معبری کلاردشت را پشت سر می‌نهد و پس از طی فاصله‌ای در حدود یک روز راه در میان جنگل سرازیر می‌شود و به دریا می‌ریزد.

شبی در دره چالوس

چالوس دره باریک و بزرگیست که جاده نسبتاً صاف ناصرالدینشاھی در طول آن امتداد دارد، اینک این راه را برای استفاده ماشین‌هایی که خودشان را به جاده تازه‌ساز کرج – تهران می‌رسانند آماده کرده‌اند، ولی البته موقعی که ما مسافت می‌کردیم هنوز هم به آن جاده وصل نشده بود. ما برای رسیدن به چالوس از سرازیری کم شیبی در طول گردنه بشم فرود آمدیم، از بنفسه‌ده در سمت چپ و سنگسرک^۶ و شهری که^۷ تقریباً بزرگتر بود گذشتم. برای راعتراض عزیز که از پذیرفتن پیشنهاد و دعوت روستائیان برای صرف ناها را ظهار تنفر می‌کرد کیوت^۸ را ترک کردیم. من از جاده خارج شدم و بطرف مزارع سمت چپ به سوی بقعه کوچکی بنام امامزاده محمد که در میان تعدادی درخت گالش جای گرفته بود برآه افتادم.

محل پرت و دورافتاده‌ای بود، شاید مسافت به این نقطه به صاحب بقعه الهام شده باشد زیرا در نقاط اطرافش جائی زیباتر از آن وجود ندارد، درختان آتش در میان دیوار کوتاهی که از تخته سنگ‌های ساخته شده است سایه افکنده بودند. بقعه

^۶ – Sangesarek: دهی است از دهستان بیرون بشم شهرستان نوشهر که طبق آمار رسمی سال ۱۳۵۵ دارای ۱۵ خانوار و ۹۶ نفر جمعیت و موقعیت آن کوهستانی است.

^۷ – Shahry: از روستاهای بخش بیرون بشم شهرستان نوشهر و طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای نوزده خانوار و ۱۰۴ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راه شوشه‌ای هم دارد.

^۸ – Kiviter: تلفظ محلی آن کبسوتر و از روستاهای بیرون بشم شهرستان نوشهر می‌باشد طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۱۲۵ خانوار و ۷۵۶ نفر جمعیت و منطقه‌ای کوهستانی است. دارای حمام و دبستان و مسجد می‌باشد.

ساختمانی تمیز بود که بر اثر تابش نور خورشید در طی سالهای متمادی فرسوده شده بود، دری چوبی با کنده کاریهای مشبک داشت. در نزدیکی بقیه قبرستانی با سنگ‌های حجاری شده روی بلندی دیده می‌شد. در قبرستان تعداد زیادی از قبرها را مشاهده کردیم که کج شده و تا نصفه در زمین فرو رفته بودند؛ خزه‌ها و گل سنگها درون شکافها و سنگ نوشته‌ها و نقش و نگارها جای گرفته بودند. هر قبری از چهار سنگ ساخته شده بود دو سنگ کوتاه روی سروپاها و دو سنگ درازتر نیز گاهی در وسط و گاهی در کنار بدن افتاده بودند. خط عربی یا خطوط دیگری را در آنها تشخیص ندادم، ولی طرحی پیوسته یا هندسی داشتند، و اغلب سنگها را روی پایا سرمیت بحال ایستاده نگاه داشته بودند. پس از این قبرستان مکان مشابه آنرا در جوستان طالقان^۹ دیدم.

نظر به اینکه هنوز از این گورستان استفاده می‌شود تعداد زیادی قبر تازه در آن به چشم می‌خورد، و جعبه‌ای حاوی قرآن برای استفاده همگانی در میان ایوان بقیه وجود داشت، ولی ما جز تعدادی پرنده جانداری به چشم ندیدیم. این پرنده‌گان خود را در امنیت احساس می‌کردند، در اینموقع سه نفر نوجوان گرد که از دور در دوربین من دیده نشده بودند ناگهان پیدا شدند، و مرا چند صد یارد از روی ناهمواریها به جای دیگری کشانیدند که سنگ قبر حجاری شده بسیاری در روی زمین افتاده بود. مسافت زیادی از اراضی تپه را گورستان فرا گرفته بود، این گورستان به شهری و کیوتروآبادیهای واقع در کنار رشته کوه شمالی آن موسوم به ایکان^{۱۰} تعلق داشتند. در آنجا آثار دیواری دیده می‌شد، که حالا بصورت توده غیر مشخص نشان داده می‌شد ولی یک دفعه مردم روستا گفتند که شهر بزرگی در میان کوه وجود دارد. نوجوانها می‌گفتند که تا کنون قبری که نوشته‌ای داشته باشد ندیده‌اند.

مسن ترین فرد آن نوجوانان میتوانست بخواند و بنویسد؛ در کیوت ملائی وجود دارد که او را درس داده بود، درحال حاضر ملا به قصد سفر کوتاهی عازم تهران شده بود. این پسر جوان می‌گفت که دوست دارد انگلیسی یاد بگیرد، از من پرسید که آیا شما تصور می‌کنید که بتوانم ظرف شش ماه این کار را بکنم؟ اشتیاق دلیرانه فکری گرد

جوان، در این ملاقات خیلی جالب بود، چقدرین او و خونسردی و بی علاقگی روستائیان ساکن دشتها تفاوت دیده می شود؟ حقیقتاً دنیا به مردم کوهنشین تعلق دارد.

بعد از ظهر نسبتاً دیر وقت، (گرچه تعیین وقت دقیق از هنگامی که ساعت من بر اثر ضربه ای خراب شده است تاکنون مقدور نشده است)، ما این مکان مقدس را ترک کردیم و به سوی دامنه تپه ها براه افتادیم. در میان زمین های بلند طبیعی که بوته های خارداری در میانشان پراکنده شده بود حرکت کردیم تا وارد دره شدیم. سپس از میان دره تنگ کوچکی که مملو از درختان تنومند افاقتیا بود در تاریکی به سوی روستای باده^{۱۱} بالا رفیم، امیدوار بودیم که در این دهکده شبی توقف کنیم. تا هنگامی که وارد محلی تقریباً با دوازده خانه شدیم خاموشی اطراف ما را فرا گرفته بودو جانداری دیده نمی شد. در آخرین روشانی روز باغهای حصارداری را که با بی دقتی زینت داده شده بودند مشاهده کردیم، شاخه های پیچکهای قرمزو کدو از حصار خارج و بطرف جاده پیش آمده بود. ما بارها صدا زدیم اما جوابی نیامد. سرانجام گر به ای خارج شد، خودش را به ستونهای خانه های غیر مسکون مالیید. درختان موبه طرف من آمد، و انجیرهای نارس بر بالای جاده آویزان شده بودند. الاغی تنها، سرگردان و آرام، فارغ از کار و زحمت، مشغول چرا و جدا کردن لقمه های سبزه از گوش و کنار باغ بود. و اطراف ده ما مزارع ارزن، که بنظر می آید نوعی از گاورس باشد، درحالی که بربا ایستاده موج میزدند تقریباً برای دروغ کردن آماده شده بودند، بدون اینکه آدمیزادی برای جمع آوری آنان وجود داشته باشد.

ما باده را از سمت جنوب و از طریق جاده پهنهی که تقریباً به اندازه کافی برای کالسکه رانی مناسب بود ترک کردیم. رودخانه ای در برابر مان در بستر سنگی خود که خیلی از جاده پائین تر بود جریان داشت. همینکه تاریکی بر منطقه سایه افکند صدای آب زیادتر شد. در همه جا همان خاموشی ناشی از بودن انسان گستردگی شده بود. پشه ها شروع به سر و صدا در فضای نیمه روشن کردند، و حرکت آنان نمایشگر انزوای دره بود، زیرا این زمینهای پست غیر بهداشتی در تابستان ها که مردم رو به کوهستان میروند تخلیه می شوند، (یعنی به بیلاقاتی میروند که چند ساعت

راه پیمانی در کوهستان با محل خودشان فاصله دارند.) پائین تر در کنار آب، شش خانه و پلی وجود داشت، راه شیب داری به آن متصل میشد، این روستا بارازان^۴ نام داشت. ما از بالای صخره به آن نگاه میکردیم، جنبندهای در آنجا نبود، نتیجه‌ای که گرفتم آن بود که اینجا نیز بایستی غیر مسکونی باشد، و برآ خود ادامه دادیم. کهکشان در خطی مستقیم در بالای سرمان در دره باریکی دیده می‌شد. هوا ناگهان چنان تاریک شد که حتی گوش قاطرها را نیز نمیدیدیم. عزیز آواز میخواند. او سرگذشت مردی جوان و ایلیاتی را میخواند که تفنگی به شانه اش آویزان کرده و رو به بازار تنکابن رفته و معشوقه اش را دیده بود.

توابستان‌ها چادری داری ای زرنگیس
نیم تنه کوتاهت را از محمل دوخته‌اند ای زرنگیس
قلیم پراز آه و درد است. ای زرنگیس
از آن میترسم که دیگری را دوست داشته باشی ای زرنگیس
محبوبم بسویم بازگرد! ای زرنگیس

در پایان هرنیم بیتی با پائین آوردن تن صدای حزن انگیزش مکثی می‌کرد،
تصنیف حالتی تلغی و جان گزا بخود می‌گرفت.

ولی پدر و مادر زرنگیس نشنیده بودند که دخترشان با تفنگچی جوان ازدواج کرده است، درباره اینکه داستان چگونه پایان یافت چیزی نشنیدم، زیرا در همین اثنا در میان تاریکی و سکوت دره روشنائی مختصری درخشید، روشنائی از راهی بود که به سوی چایخانه سوخته ماسال میرفت. با دلی پرامید پیش رفتم، براثر عدم هرنوع صدائی دچار توهمند شده بودیم حتی وغوغ سگی نیز باستقبالمان نیامد. به سوی محوطه چایخانه برگشتم، در روی زمین بالای سر مردی که خود را درون شولا ری پیچیده بود رفتیم، از قرار معلوم به خواب رفته بود. در آن دور و بردیگر هیچ آدمیزادی دیده نمی‌شد.

مرد نه از جایش بلند شد و نه سلام ما را جواب گفت، عزیز و حجت الله بسویش رفتند و با صدای آهسته‌ای با او به گفتگو پرداخته و همانطور که دراز کشیده بود چند

کلمه‌ای حرف از او کشیدند و مجدداً برگشتند. سپس با بی‌اعتنائی گفتند که امشب جائی برای بیستوته نداریم، و به سوی قاطرها رفتند. گویا فقط بعد از محلی که سوار شده بودیم جائی وجود داشت من بفکر رفتار عجیب صاحب چایخانه با خودمان افتادم. عزیز گفت: او صاحب چایخانه نبود، چای خانه دور روز قبل سوخته است، و این مرد فقط مسافری بود که عازم تهران است ولی بیمارتر از آن بود که بتواند راهش را ادامه دهد.

گفتم یعنی چه؟ مقصودتان اینست که آن مرد را چنین بیمار و افتاده و بدون هیچ مساعدتی ترک کنیم.

عزیز که هرجا گدای ژنده پوشی می‌بیند پولهایش را به او میدهد گفت (آدمی به هر کسی که به بیند نمیتواند کمک کند به احتمال زیاد خواهد مرد، آن قدر فقیر است که حتی نمیتواند الاغی کرایه کند، او اهل ناحیه ما نیست.).

من میخواستم دوباره سر قاطر را برگرداندم، ولی پیشنهاد و اعتراض حتی با وجود سکوت مطیعانه حاجت الله از طرف هردو نفر ابراز شد و فهمیدم برگرداندن این دو مرد خسته کاردشواری است، البته خودم نیز بدون شک بعلت خستگی مفرط تا حدودی آمادگی کمک به او را نداشتم. ما با هم توافق کردیم و تصمیم گرفتم که از چایخانه بعدی برایش کمک بفرستیم. ولی اگر پس از خوردن شام چایخانه‌ای پیدا نشد بطرف پائین برگردیم؛ و من با حالتی غم انگیز در تاریکی براه افتادم، برادر ظلمی که به علت وسعت زیاد قاره آسیا به مردمش میشود از اندوه بسیار گرانبار بودم، در این قاره نام دشمن و بیگانه همیشه متراծ است.

چه زیباست نواحی آلپ باروستاها یا و برجهای کلیسا‌ای کوچکش که از کنار توده‌های یخ سر برافراشته‌اند. هیچکس در آنجا از بیماری در کنار جاده‌ها نمی‌افتد تا از دیگران انتظار کمک داشته باشد. ولی در اینجا عزیز این مرد حقیر که نجیب‌ترو و مهربانتر از دیگران بود، مرا که نگران چنین افرادی می‌شدم احمق و ابله تصور میکرد و خودش را راحت می‌کند که (او اهل ناحیه ما نیست). رهبران بزرگ دینی جهان همگی از آسیا برخاسته‌اند. البته علاقمندم این حقیقت را هم بگویم که اینها خودداری روحی بیشتری دارند. ولی شاید در این نواحی غم و اندوه بیشتر از این حوادث باشد، و افکار نیرومند و عمیق پیامبران بصورتی اجتناب ناپذیر فارغ از

همه این دردها و رنجها روح آنان را تسخیر کرده باشد.

چای خانه بعدی، در این موقع چون شبی تیره در دل شب نمودار شد، گوئی در سرزمین نیستی جای داشت. صدای نهر کوچک آب شنیده می شد، بهر حال در آن شب آبی در کنار جاده جاری بود، تصمیم گرفتیم که در آنجا بمانیم. رختخوابیم را کنار چراغ لامپا گذاشتیم. عزیز و حجت الله خوشحال بودند، چیزی وجود نداشت ولی پنیر و چای شیرین داشتیم. همیشه لازم بود که به آنها تذکر بدهم که من احتیاج به چیزهای متنوع تری هم دارم. بهر حال تخم مرغ هم داشتیم، و آخرین قوطی ساردين را نیز باز کردیم، وقتی که ما غذاها را خوردیم و تمام کردیم، از طریق جاده صدای قدمهای بگوش رسید، بنظر میآمد که صدای پای رفیق مسافرو بیمارمان باشد، با همه این حرفها در این دنیا تنها بود و بیچاره برای پیدا کردن غذا برای افتاده بود مختصراً غذا تا آنجا که مقدورمان بود برایش تهیه کردیم، ضمناً مقداری کنین^{۱۳} به او دادیم، و به کناری رفت تا بخوابد و بطور کلی دنیا را دلچسب فراحساس کند. کهکشان (راه خدا) با خیل ستارگانی که چون مزرعه‌ای از گل‌های مروارید بر پهنه اش گسترده شده بودند چون سر پوشی بالای دره قرار گرفته بود. پشه‌ها در گرمای چسبناک سر و صدا می کردند. تصمیم گرفتم تا آنجا که مقدور است هر چه زودتر در بامداد فردا چالوس را ترک کنیم و راه سالم تری که چنین حزن‌انگیز نباشد از بالای ارتفاعات بسوی گرمود^{۱۴} پیدا کنم.

13- Kenin

14- Garm Rud

مالک پیچیده نو^۱

صبح روز بعد پس از یک ساعت طی طریق اولین آثار سکونت را در تاویر پیدا کردیم،

چایخانه‌ای در کنار جاده به مسافران صبحانه میداد، دوست بیمار ما شبانه چند ساعت زودتر از ما خود را به اینجا رسانیده بود، مقداری نان تازه به عنوان توشه راه پیدا کردیم و به سوی تاویر در سمت غربی حرکت کردیم. این روستا در بالای جاده میان درختان زیادی جای گرفته است، از جاده ناهمواری که در گوشه و کنارش پله‌های زیادی دیده می‌شد بالا رفتیم، این پله‌ها را از سنگ قبرهای حجاری شده مثل سنگهای اطراف امامزاده که روز قبل دیده بودیم درست کرده بودند.

چالوس در اینجا دره‌ای سرازیری و آغشته از مه و بخار آب است که در مقایسه با دره‌های دیگر جائی بازو پهن و مرتفع است، روستاهای مزارع در برابر دنیای زیر پای ما گسترشده شده‌اند. راهی که از آن عبور می‌کردیم ما را به یکی از این روستاهای رسانید، از میان کوچه‌جنگلی درختهای آتش و بلوط و بوته‌های خاردار و نهرهای خفته و پنهان شده‌ای که فقط در انگلستان می‌توان جست عبور می‌کردیم؛ مه غلیظی بدن بالمان می‌آمد و ما را فرا گرفت، فاصله‌ها را در خود پنهان کرده بود، ولی بیشتر از هر جای دیگری احساس مطبوع فضای آشنای وطن را در میان بوته‌ها و گیاهان

۱— Bijeno از روستاهای ناحیه کوهستان غرب شهرستان نوشهر است. طبق آمار سال ۱۳۵۵ دارای ۳۱ خانوار و ۲۰۳ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی آن کوهستانی می‌باشد.

نمایک پژمرده میان تخته سنگها در آدمی بیدار می کرد. روستاهائی که مازانها عبور کردیم تقریباً بصورت انحصاری به وسیله زنها اداره می شدند، مردان برای چرانیدن گله ها به ارتفاعات رفته اند. یعنی به تویر^۲، کتیر^۳، مرس^۴ که ما از کنار آنها گذشته بودیم. از اینجا به بعد کندي چال وجود دارد که راهی از بالای سلسله کوهها به سمت غربی داخل دره سرداب رود^۵ بالا می رود تا بعد وارد پیشکور شدیم، ده بزرگیست، ساختمان سنگی خوش طرحی در میان کلبه های چوبیش وجود دارد. مرد بهائی که سال قبل او را در خرم آباد دیده بودم به وضعی غیرمنتظره به من خوش آمد گفت. از اقامت در اینجا امتناع کردیم، بهر حال؛ با اعتماد به نقشه های همراهم و دورنمای احتمالی، بسوی دلیر براه افتادیم، این روستا وسیله سیاحان اروپائی دیده شده است و اینک بر روی نقشه نیز نسبتاً درست درج شده بود ولی هیچکدام از همراهان من هرگز اسم آن را نشنیده بودند؛ آنها وقتی که ما وارد این روستا شدیم و دیدند که حقیقتاً چنین جائی وجود دارد خیلی تعجب کردند.

پس از پیشکور^۶ باران بشدت باریدن گرفت و جاده بکلی خراب شد. عزیز در کنار چند نفر مرد که در میان باران مشغول بوجاری بودند توقف کرد و نام مالک پیچیده نورا که میخواستیم به منزلش برویم از آنها بدست آورد. کمی بعد به سطح لغزنده شیبدار گل آلوی در میان خانه های ده رسیدیم، آنگاه بسوی کلبه ای که ستونهای چوبی تراشیده ای داشت فرود آمدیم، گوسفندهای راه ورود به اطاق پذیرائی مالک ده را بسته بود از جا حرکت کرد، بالاخره مالک ده پیچیده نورا پیدا کردیم، مرد جوانی بود که روی کف اطاق نشسته و آئینه ای جیبی و شانه ای کنارش جای داشت، مشغول کشیدن وافور بود.

مالک پیچیده نو خیلی صمیمی و خودمانی بود، دوست داشت که مهمانش را در

- ۲ Tuvir : تویر از روستاهای دهستان کوهستان غرب شهرستان نوشتر و دارای ۴۸ خانوار و ۲۹۹ نفر جمعیت و موقعیت طبیعی کوهستانی می باشد. مسجد، حمام، تکیه و دبستانی دارد.
- ۳ Qutir : کتیر از روستاهای کوهستان غرب شهرستان نوشتر و دارای ۲۷ خانوار و ۱۳۶ نفر جمعیت می باشد. حمام و دبستان و مسجدی دارد.

4- Meres

- ۵ Sardabrud : روستائی است جلگه ای که در کنار جاده اسفالته قرار دارد. دارای برق و مدرسه و حمام و طبق آمار س ۱۳۵۵ دارای ۶۹ خانوار و ۳۹۳ نفر جمعیت بوده است.
- ۶ Pishkur : از روستاهای کوهستان کلاردشت می باشد.

روزهای بارانی بهبیند. وی اجاقی پر از آتش تازه داشت، روی قالی کنارش نشستم و خودم را خشک کردم. توده‌های مه جلوی درخانه را گرفته بود؛ میش سیاه رنگ دوباره میان کفشهای ما دم درخانه جای گرفت؛ زن مالک خانم زیبائی بود، حرکاتش آمرانه ولی توأم با کرامت بود، او را از اطاق دیگری به اینجا فراخواندند، چهار زانو جلوی سماور نشست، در این موقع چهار دختر آراسته از هفت سال به بالا پیرامونش بصورت دایره‌ای چمباته زدند، گربه سفیدی را نوازش کردند، گربه را با خطوط حنایی آرایش کرده بودند، نامش مخلل بود.

در گوشه‌ای دورتر از ما مستخدم صورت دراز مرتاض ماندی که دو حلقه به گوشهاش در زیر کلاه سیاهی آویزان شده بود، مشغول کنند پوست گوسفندي بود که تازه سرش را بریده بودند، قلمتراش را از یکی دخترها گرفت و کار را با نظافت قابل ملاحظه‌ای که با وضع اطاق پذیرائی تناسب داشت مرتب کرد.

من یک روز در میان اعضاء این خانواده گذراندم، مالک ده بمن گفت بلشویکها تا نزدیکی روستا آمدند، برادرش را کشتند و ۱۵۰ گوسفند را هم با خود برندند. در حقیقت در این مناطق از مدت‌ها پیش ما عادت به شنیدن این حرفها کرده‌ایم، بلشویک نامی است که گروهی خطاکار را شامل می‌شود در همه ماین ایالت وقتی که از بلشویکها صحبت می‌کنند با نفرت و کینه از آنها یاد می‌کنند. تبلیغات زیادی لازم است تا افرادی که چنین صحنه‌هایی را دیده‌اند رام شوند. این آخرین یورشی بوده است که در میان حوادث مهم غیر از واقعه خودکشی سپهسالار در این نواحی اتفاق افتاده است، بهمین علت این حوادث در ذهن مردم تمام و کمال مانده است، زیرا حالا منطقه در امنیت تام بسر می‌برد، زندگی دهاتی و بویژه تا آنجا که با اربابهای کوچک ارتباط دارد دچار رکود گردیده است. آنها هنوز یاد نگرفته‌اند که برای ایالت‌شان در درسری درست کنند. عادت به کشیدن وافور چنان این مردم را ضعیف کرده است که حتی تلاشی برای رفتن به شکار در کوه هم بکار نمی‌برند. تنها کاری که دارند اینست که درخانه بنشینند و در انتظار آمدن مهمان بمانند. صحبت‌هایشان انتها ندارد، ولی کمی هم در باره خبرهای اطراف بحث می‌کنند، در اطاق دیگر، نیز که به زنها اختصاص دارد چندان بیکار نیستند و در انتظار و رسیدن دستورات اتفاقی هستند؛ و موقعی که زمستان فرا میرسد، زنها به اطاق

بی روزه اندرون پناه میبرند و کرسی‌ها را درمیآورند و بالای اجاق کنده شده در وسط اتاق قرار میدهند و صحبت‌ها را تاموقعی، که مجدداً برفها ذوب شود ادامه میدهند.

مالک پیچیده‌نو مردی اهل مطالعه بود، شب را با بحث درباره تاریخ اسکندر و خاطرات باکسر که از فرانسه به فارسی برگردانده شده بودند میگذراندیم، این کتاب سرگذشت بیگانه در بدتری است که من وقتی دوباره به نواحی دور از تهران لرستان مسافرت کنم، در ساعات فراغت کنار کدخداهای لر سرگرم خواهد کرد. ولی تاریخ اسکندر بیشتر اختصاص به نقاطی میان نیل و هندوستان دارد، اسکندر چنان در پیروزی پیشگام و شکوهمند و شکست ناپذیر بود که هنوز هم خاطره‌اش در اذهان عامه فراموش نشده است. افسانه او همراه قهرمانان شاهنامه فردوسی، برای اغلب مالکان روستاها شناخته شده است و جای تأسف است که در این زمان نیز مردم به جای انتخاب مسائل علمی فقط به مطالعه مسائل جنگی می‌پردازند، آنهم در زمانی که جنگ عملاً کنار گذاشته شده است و این مطلب ممکن است این روحیه را در آنها زنده نگاه دارد و فکر می‌کنم که خستگی زندگی در روستا نیز آنها را به این سوبیرد.

مالک و خانواده‌اش هرگز از صحبت‌های من درباره حمام این ده و مجلل بودن و راحتیش خسته نمی‌شدند. به من گفتند که نهر آب تمیزی که از کوه سرچشم میگیرد به داخل مخزنی که بعد آنرا گرم می‌کنند میریزد، قبل از اینکه روستایان دیگر در آن اجازه استحمام پیدا کنند بایستی خانم ارباب و دوستانش به آنجا بروند و اگر منhem مایل باشم قبل از همه خودم میتوانم بروم.

هنوز خارج خانه مه‌آلود بود، راه ورودی تاریک شده بود، باران نیز میبارید چشم انداز یک حمام داغ و دارای آب زلال مرا به هوس استحمام انداخته بود و با توجه به اظهار نظری که درباره حمام آنها کرده بودم به قصد رفتن به آنجا با لباس منزل برآمده افتادم؛ دو دخترش همراه کلفتشان در جلوی من با چراغ لامپای نفتی بسوی کوچه باریک پرگلی پائین میرفتند، البته به سوی مزارع و سرانجام داخل خانه‌ها شدیم و آخرالامر به سازیری دخمه مانند زیر زمینی که دور و برش پر از اشغال و پوست تخم مرغ بود رسیدیم، در اینجا پنج شش نفر زن که قادر هر نوع لباسی برای پوشیدن بدنها لخت و زننده‌شان بودند با فریادهای شادمانی به من خوش آمد گفتند.

احساس می کردم که گوئی تازه وارد به میان زنان جادوگر دنیای افسانه ای شده ام.
در میان دوراهرو کوتاه سنگی آب را دیدم، هواش دم کرده بود مثل اینکه
مدتها بود آنرا عوض نکرده بودند. زن بی دندان برخنه ای که با تأمل مرا می نگریست
با فریادهای شوق آمیزی دعویتم می کرد که وارد شوم. دیدن حمام و آدمهاش تمام
جسارت را درهم فرو ریخت، گرچه می دانستم که روگرداندن از این حمام اهانت به
مالک و ساکنان آنست ولی نتوانستم با آن روبرو شوم. لباسهایم را جمع آوری کردم
و پوشیدم و از آنجا دررفتم.

موقعی که مجدداً به جمع افراد خانواده پیوستم، نی زن مالک نیز نزد او بود،
مردی خشکیده و ریزاندام بود که بالاپوش نمی داشت زیادی می کرد. شالی
محکم به کمرش بسته بود که او را به نظر چون دلچکهای تاترنشان می داد. با فلوت
به نواختن آهنگی پرداخت. علی القاعده بایستی تئوکری تووس^۷ با چنین ابزاری ساز
زده باشد، فلوت از نی های چالوس درست شده بود، بدنه نی را با ساختن به وسیله
میله های داغ، بشکل ماهی، شتر، بزرگوهی وابعاد هندسی مختلف تریین کرده بودند. همه
اینها با تزئینات سنتی و ظریفی انجام شده بود. فلوت در حدود دو فوت بلندی
داشت که چهار سوراخ آن کنار هم دیگر و یکی هم از آنها جدا بود. نوازنده نی
نشست و بانوایی که گوسفندان را به آغل می آورند شروع به نواختن کرد. حیوانات با
این نوا آشنایند و به آن گوش میدهند، با این نوا آنها را آماده گرد هم آمدند و فرود
از دامنه تپه ها می کنند. موقعی که گوش دادم، فکر کردم به دوران کودکیم برگشته ام
و اینک در کوههای ایتالیا بسر میبرم. شبان پیر دهمان در نظرم مجسم شده بود که هر
بامداد جلوی آغل گوسفندان شیبور میزد و هنگامیکه نواختن آهنگها شروع می شد بزها
از راهروهای باریک اصطبلهایشان بیرون می آمدند و او را دنبال میکردند. مدت
زیادی به موسیقی گوش فرادادیم، مالک ده نیز گاهگاهی با صدای بم و یکنواختش

—۷ Theocritus : شاعر بزرگ یونانی در سال ۳۱۰ قبل از میلاد متولد و در سال ۲۵۰ قبل از میلاد درگذشت. به نقاط مختلف دنیا ای آنروز منجمله مصر مسافرت کرد. او خالق و مبدع ترانه های دشتی (روستائی) یونان باستان است. ترانه های روستائی یونان اغلب منسوب به او ولی از سروههای دیگران است. اشعار کوتاه وی که به طبیعت بشری نزدیک و اغلب ساده و سوزنا کست مقام والانی در ادبیات یونان به او داده است. مشابهتی که خانم استارک بین فلوت زن مازندرانی و تئوکری تووس یافته است از سر سوزی است که در نواهای روستائی دومنطقه یافته است.

او را همراهی میکرد. دریافتیم که استعدادی تردیدناپذیر دارد. طرز خواندنش آوازخوانی آلمانی‌ها را در پرورشگاهها بخاطر آورد.

تمام روز بعد فضارا مه گرفته بود؛ وقتی را روی نقشه‌ها در اطاق پذیرائی مالک ده صرف کرد، در همین اطاق با دیگر اعضاء خانواده به خواب رفت، یعنی در اینجام‌مجموعاً شش نفر خواهد بودیم، ولی خوشبختانه در اطاق باز بود. اطاق خوبی بود و به سبک قدیم در اطرافش طاقچه زیادی وجود داشت، ولی یک مسأله ابتکاری دیگر نیز داشت که عبارت از عبور نهر آب باریکی در کنارش باشد. این جو مملو از آب بود، نهر را کنار دیوارهای اصلی و بخاطر آنکه حشرات را با خود ببرد ساخته بودند البته باید اضافه کنم که من در این خانه از حشرات چیزی ندیدم. شاید حشرات این نواحی از نوع پرجست و خیزی که مثل کک معمولی قادر به جست و خیز باشند نیستند.

گردنه سیالیس^۸ در طالقان

در روز سوم ناگهان نور خورشید بشکل غیرمنتظره‌ای دامنه تپه‌های رو برو را نمایان کرد، بلا فاصله شروع به حرکت کردیم، زیرا خیلی دلوپس رسیدن به دره طالقان، یعنی آخرین سرزمین مطالعاتی سر راهمان بودیم.

مه بر پهلوی دره چون قزاقهایی که اطراف قشونی در حال عقب‌نشینی را فرا گرفته باشند هنوز بالای سرمان بود. در بیرون ناحیه بی دست انداز راه، موقعیکه در طول رودخانه هلیس^۹ که اراضی پیچیده نورامشروب می‌سازد سواره در حرکت بودیم، صدائی مثل طبل بگوشمان رسید.

صدای طبل از طرف گروهی از زائران بود، جمعاً در حدود پنجاه تن بودند، تصور

—۸ Pass of Siolis : لیس سنگهای سیاهی است که به وسیله برف بروی کوهها خرد شده است. وقتی که سینه کوه دارای چنین سنگهای ریز و سیاهی می‌باشد سیالیس گفته می‌شود. (نقل از جناب آقای دکتر ستوده).

—۹ Halis : در کتاب هلیس ضبط شده است. تصور می‌کنم غرض روستای هلیستان دهستان کلاردشت شهرستان نوشتر باشد که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴ خانوار و ۴۰ نفر جمعیت بوده است. راه ارتباطیش خاکی و موقعیت طبیعیش کوهستانی می‌باشد.

میکنم که برای ایام عزاداری عازم زیارت در شهر مشهد خراسان هستند. اغلب آنها افراد مستنی بودند، بعضی سوار بر الاغ و گروهی نیز چوب دستی بدست راه می پسندند، تعدادی زن جوان هم در میانشان وجود داشت، و بارو بنه هیچیک از آنها چیزی بیشتر از آنکه بتواند در بقچه راه راهی پیچیده شود نبود، دو طبل بزرگ نازک که این صداها را بوجود آورده بودند بوسیله دو مرد جوان حمل می شدند. همگی با ما سلام و احوالپرسی کردند و موقعیکه از کنارشان گذشتیم، گفتند: خدا بشما قوت بدهد، حقیقتاً این درست ترین دعائی بود که باید برای ما بکنند، سرانجام دو باره در میان مه محو شدند.

ابرها لحظه‌ای کنار رفته که ناتل^{۱۰} را بمناسن دهنده، ناتل روستائی بزرگ و در دامنه‌ای شیب‌دار و پر گیاه قرار دارد، فروشنده جوان گردی چال^{۱۱} کلاردشت پشت سرمان با دوالاغی که همراه داشت و اجناس مختلفی بارشان کرده بود گام بر میداشت.

از یکی از خورجین‌هایش مقداری چای بیرون آورد و در ترازوئی دو کفه قرار داد، در این موقع عزیز مشغول چانه زدن با او برسر قیمت چای بود. چای را با دو پاره سنگ وزن کرد. به این نواحی آمده بود که در فصل زمستان پوست سمورها را از مردم مناطق کوهستانی بخرد، بهره‌حال با این اجناس مختصر عازم گشت در ناحیه شده بود، روستائیان خودشان نمی‌توانستند به ابتکار خویش این چیزها را تهیه و ذخیره کنند.

موقعی که در میان انبوه گیاهان از گردنه میچیلی سرا^{۱۲} گذشتیم باز هم مه اطراف ما را فرا گرفت. گردنه دارای صخره‌هایی بود که اینک در سمت راست ما محو شده بودند. گاهگاهی سفیدی قله کوه پدیدار میشد، شباهتی به بالهای خوابیده فرشتگان به هنگام پرواز داشت. یکی دو رهنورد در میان سفیدی آشکار شدند و سپس محو گشتند. یکی از آنها مردی خوش قیافه بود که شلوار قرمز و آبی و صله داری پوشیده

۱۰— Natil : ده از دهستان ناتل کنار شهرستان نور دارای ده خانوار و ۴۵ نفر جمعیت و موقعیت جلگه‌ای می‌باشد.

۱۱— Kandichal : گردی چال یکی از روستاهای دهستان کلاردشت شهرستان نوشهر می‌باشد. طبق سرشماری عمومی سال ۱۳۵۵ دارای ۱۷۵ خانوار و ۹۲۲ نفر جمعیت می‌باشد. دارای راه شوسه، حمام، دبستان، مسجد، مغازه خواربارفروشی و آسیای آردی و قهوه‌خانه‌ای می‌باشد.

بود. بنظر می‌آید که زنگ شتران در سکوتی سنگین که صدائی دیگر بگوش نمیرسد جرینگ جرینگ کنان طنین اندازاست، متوجه نباتات ریزکنار پایمان که بوی خوش داشتند شدیم. در اینجا کوشادگیاه، گل میمون وحشی، ریشه‌های زنبق و برگهای ارغوانی رنگی در شکاف تخته سنگها پراکنده شده بود. کوشادگیا هله‌در محوطه‌ای به وسعت ۸۰۰۰ فوت گسترده شده بودند. آنها درخشش ستاره‌مانندی داشتند، قطرات شب‌نم از لبه موئین کاسه‌هایشان فرو می‌ریخت.

در جنوب می‌چیلی سرا دلیر^{۱۳} قرار دارد، روستای بزرگیست که در آن بالغ بر ۱۵۰ خانه بر بالای دشتی هموار احداث کرده‌اند، از قرار معلوم میان دو گردنه واقع شده است، می‌چیلی سرای از مسیری که آمده‌ایم و از راه انگوران^{۱۴} که در جنوب و خارج از دید ما قرار دارد، از پر رفت و آمدترین معابر میان چالوس-تهران است.

پشت این ناحیه کوههای سر برافراشته‌اند که حتی بلندتر و صخره‌ای تراز تخت سلیمان^{۱۵} هستند، از طریق دره‌ای ناهموار و بی آب و علف باید به آنجا رفت، ولی در سمت مشرق اراضی کشت شده وسیعی است که بالغ بر چندین مایل می‌شود، از این ناحیه رودخانه‌ای بطرف روستای کوچک دیگری که ایلت^{۱۶} نامیده می‌شود جریان دارد. این رودخانه همه جلگه را که شبیه به برآمدگی است مشروب می‌سازد و آنگاه وارد چالوس که الان نمیتوانیم آنرا به بینیم می‌شود.

خورشید غروب کرد و ما در این سرزمین با گامهای بلندی بپائین سرازیر شدیم، ورود ناگهانی ما برای بچه‌های دلیر که در کنار جاده مشغول بازی بودند هراسی بوجود آورد، نگاهی ممتد به ما کردند و آنگاه بغضبان ترکید و به گریه افتادند، و

۱۳—Delir: یکی از روستاهای دهستان کوهستان غرب شهرستان نوشهر و دارای موقعیت طبیعی کوهستانی و راه مالرو و در سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۵۵ خانوار و ۳۱۴ نفر جمعیت بوده است. آب لوله‌کشی و مدرسه و حمام و مسجدی نیز دارد.

۱۴—Anguran از روستاهای ناحیه کوهستان غرب شهرستان نوشهر که در سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۴۲ خانوار و ۲۷۲ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی این ده کوهستانی و راهش مالرو و دارای حمام و دستان و مسجد می‌باشد.

15- Tykht-i-Sulieman

۱۵—Ilat تلفظ محلی آن الیت و روستائیست با موقعیت طبیعی کوهستانی و راه مالرو که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۸ خانوار و ۵۵ نفر جمعیت بوده است. دارای حمام و مسجد می‌باشد.

سرانجام جیغ زنان گریختند، برای ندیدن افراد بیگانه روحیه همه بچه های مازندران تضعیف شده است. اجتماع مردم بالغ دلیر نیز چندان خوددارتر از بچه هایش نبودند، و خیلی بیشتر مزاحمت ایجاد کردند، زیرا دوست نفر زن که روی پشت باهمها اجتماع کرده بودند در کوچه باریکی دور من چرخ میخوردند و سرانجام چنان جرأتی پیدا کرده بودند که به من نزدیک شدند و جامه ام را دست مالی کردند تا به بینند که آیا واقعاً وجود دارم یا نه؟، احتمال زیاد داشت که در وسط آنها خفه شوم. لباسهای روشنی به تن داشتند، تاجی نقره ای بر روی سرشان بسته بودند که یک طرفش کج و تاکنار ابرو یشان پائین آمده بود، سکه های نقره بسیار از لبه کت کوتاهشان آویزان شده بودند، مردان نیز با آنکه علاقمند به تماشای من بودند ولی در گوش و کنار موقرانه پخش شده بودند. عزیز از نظر انسانیت به سختی آشفته شده بود، پس از لحظه ای فریاد زنان آنها را دور کرد و فضایی برای نفس کشیدنم بوجود آورد. عزیز آنها را به حیوانات وحشی جنگلی تشبیه کرد.

عقیده ما برای صرف ناها در یکی از کلبه های این روستا بزودی عوض شد، زیرا هریک شب اقامت و صرف شام در اینجا مثل ماندن در میان طوفان است. اما سرانجام سؤال و جوابهایی ردوبدل شد، و مردی از اهالی طالقان سرورشته کارها را به عهده گرفت. طالقان در واژه بعدی الموت^{۱۷} است و در آنجا عزیز حدس میزند که میتواند چند نفر آدم خوب که در برابر شرارت و بدجنسی مناطق دیگر اتفاق نظر داشته باشند پیدا کند. در میان ازدحام و بی نظمی که پشت سرمان افتاده بود مرا راهنمائی کردند که از خیابانهای ده بگذرم. پس از قریب نیمساعت راهپیمانی و بالارفتن از دره، وکیل خرج با فکرمان از پشت سرما رسید. حجت الله عقب ترمانده بود تا غذائی فراهم آورد.

رشته کوه پشت سر دلیر تدریجیاً رو به هزار چال^{۱۸} بالا میرود، گردنه هزار چال و قله هایش، چون نت های ریز موسیقی که بر روی تاری نقاشی شده باشند بر روی تخت سلیمان جا گرفته بودند. تخت سلیمان در حال حاضر خارج از دید ما قرار گرفته بود.

17- Alamut

18- Hizar Chal

در ناحیه وسیع دره نشستیم، از آرامش و صفائی آن لذتی بردیم، به وسیله دور بین بلندیهای را که در پشت آبرها پنهان شده بودند می نگریستم. در این موقع حجت الله که پنج تخم مرغ در دست و خرسی پرس و صدا زیر بغل داشت ظاهر شد، گلوی خرس را با قلمتراسی که همراه داشت برید. تشنج آرام خرس مرا بیاد مردم وحشی دلیر انداخته بود. دسته های کوچکی که بیشتر از اهالی ده بودند از توی مزارع سردرآوردن، و نگذاشتند غذائی با راحتی بخوریم، و مرا به بالای دره راندند، قبل از اینکه بروم گرفتار دختر مزاحم میرزای ده شدم، این دختر در شهر درس خوانده بود، در میان دوستان زنش با طرح مسائلی مذهبی مرا استنطاق می کرد. در این قسمت از مازندران گرد و ترک دیده نمی شود. مردم متعصب و چشم بسته هستند، لغت ارمنی که بدون استثناء برای هر فرد مسیحی بکاربرده می شود در آنها رمیدگی و بیزاری و نفرت ایجاد میکند. ولی من بی بردم که با داشتن اطلاعاتی از قرآن، و اظهار ادب معمولی به مقدسین اسلامی و پیامبران و عنوان کردن نامشان با احترام در میان مردمی که چنین روشنی دارند در نهایت سادگی میتوان جلب محبت کرد.

رودخانه دلیر در میان بومیان تحت عنوان رودخانه چالوس^{۱۹} نام برده میشود، و ما این رودخانه را تا آنجا که از سرچشمه اش در هفت چشمه پیچ میخورد و وارد دره میشود دنبال کردیم، برآن شدم که شب را در اینجا بیتوه کنم. گله چرانها حصار نیمداire مانندی در برابر صخره در کنار رودخانه ساخته بودند، و ما در اینجا آتش را روشن کردیم، دو قطعه کوچک ارزن پشت دیوارها در طول رودخانه دیده می شد و چیز دیگری جز سنگ و علفهای کم رشد و آب تیره رنگ و بوته های خارداری که برای استفاده سوخت بکار میروند دیده نمی شد. مردی که تبر دسته بلندی با خود داشت پیش آمد، موهای بلند و پشت گردن خمیده و نحیفی داشت، از آنجا که راهنمایی در اختیار نداشتیم خوشحال شدیم. بخاطر لبخند مطبوعش او رانگاه داشتم، بعد از وقفه کوتاهی مجدداً با دیگ و تفنگی بازگشت. پس از مدتی مردی که به وسیله تله شکاری کرد به جمع ما پیوست، وی یکی از گله دارهای کجور^{۲۰} بود و

19- Chalus Rud

Kujur —۲۰ : از دهستانهای شهرستان نوشهر و دارای چندین روستا با ۱۰۴۸ خانوار و ۵۶۷۲ نفر جمعیت می باشد. اردوگاه جهانگردی و پارک جنگلی معروف سی سنگان در این دهستان جای دارد.

بطوری که خودش می‌گفت دائی رضا شاه و اهل این ایالت بود رفتاری شادمانه داشت و چوب دستی بلندی روی شانه اش گذاشته بود، یکی از کوچکترین انواع کلاهها را برسرش گذاشته بود و از من تقاضا می‌کرد که مقداری دارو به بچه‌هایش بدهم، سپس درباره شکار جانوران در کوهستان و طرز بکار بردن دام و تله گفتگو کردیم.

شب با آسمانی صاف که لکه‌های کوچکی ابر در آن شناور بودند نمایان شد. چلچله‌ها در زیر صخره کوه پرواز می‌کردند. صدای خوش‌آهنگ آب بگوش میرسید، و پلوی ما نیز در دیگ جلزو ولزمی‌کرد. در این موقع خودمان هم روی تخته سنگها نشسته بودیم، دسته‌های کوچکی از روستای دلیر قدم زنان برای دیدن ما آمده بودند، در مورد حسن سلوک بشر صحبت‌ها کردند، و بعد به آهستگی در اطراف گرفتن دارو و مطالبی گفتند، زیرا نزدیکترین منبع تهیه دارو برای آنان تهران است که از اینجا سه روز راه فاصله دارد. صورت‌های قشنگی داشتند، که پر از چین و چروک بود. موهای بلندشان تابلوهای نقاشی قرن هجدهم را در نظرم مجسم می‌کرد و شbahت قرون وسطائی آنان از مرزهای خارجی فراتر می‌رفت. این همان نوع معیشتی است که شیوه مشخصی را بیجاد می‌کند.

دو نفر از دیدار کنندگانم زن و مردی می‌انسالی بودند که بچه کوچک بیماری نیز همراه داشتند، آشکارا معلوم بود که بچه دارد از گرسنگی می‌میرد. زن بچه را با خود حمل می‌کرد، پدر بچه شش تخم مرغ به عنوان حق العلاج در دستمالی پیچیده و با خود آورده بود. با تواضع و فروتنی حزن‌آوری در کنار من روی زمین نشست. زن می‌گفت یکی از بچه‌هایشان مرده است و اگر این بچه نیز بمیرد، سنش برای زادن بچه دیگر زیاد است؛ فکر می‌کردند که بدون شک با بودن من او را شفا خواهند داد و فقط اشکال کار اینست که شش تخم مرغ برای حق العلاج ناچیز است. من به آنها یک قوطی اوالتین^{۲۱} دادم، و آرزوی بهبودی بچه را کردم و دلهای غمزده‌شان را پراز شادمانی و نشاط ساختم.

گردنہ سیالس به اندازه کیالو^{۲۲} سخت نیست، ولی ارتفاعشان به یک اندازه

21- Ovaltine

Kalu-۲۲: تصور می‌کنم غرض گردنہ کوله باشد که پائین تراز روستای حسن‌جون و هوای آن به



است و فقط در ماههای تابستان راه گردن باز است. بطور کلی از این راه برای حمل و نقل نمک از جنوب استفاده میشود، در این موقع ذغال و کالاهای گرانتر را از طریق گردن پست و آسان انگوران حمل می کنند. از محل توقفمان که در هشت هزارفوتی جای دارد ۵ ساعت و نیم طول می کشد تا به قله کوه برسیم و به سختی بالا می رفتم، ابتدا از میان درختان پایه کوتاه بلوط گذشتیم، سپس در کنار وبالای صخره هائی که قطعاتی از برف روی آنها را گرفته است رد شدیم. من هنوز قادر به تحمل راه پیمائی در ارتفاعات نیستم، و تقریباً در همه راه سواره حرکت میکنم، ولی بخاطر قاطرها دچار ندامت و سرزنش وجدانم هستم.

عزیز معتقد بود که نسیم کوهستان قلب آدم را میگیرد، لذا وقتی که من سوار می شدم او هم روی قاطری می پرید، گفتن این حرف هم برای آن بود که دلیل ساده‌ای برای کارش آورده باشد. حجت الله صبحانه را پخته بود زیرا به او تأکید کرده بودم که صبح زود حرکت میکنم، حجت الله بدون ابراز کمترین ضعف و سستی راه میرفت، و چون محیط اطرافش استوار و نیرومند بود. هیچ کاری برایش زیاد نبود. امادر مورد عزیز بدنیست بدانید که دور بین و چتر مرا حمل و طوری رفتار میکرد که وانمود کند این وسایل به او تعلق دارند، و بیشتر وقتی صرف سلام و علیک و ابراز دوستی با عابران می شد.

راه سیالیس خیلی زیباتر از جاده کالو میباشد، زیرا در زیر پایمان دره‌ای جنگلی و غیر مسکونی وجود داشت که رویه لشکر^{۲۳} و قله مخروطی شکلی در مجاورت گردن هزار چال میرفت، و صخره‌های سیاه کوهی که سیاه کولا^{۲۴} نامیده



لطفات معروف است. رکن الدوله پسر فتحعلیشاه قاجار که زمانی حکمران قزوین بود در وصف این منطقه گفته است:

هوای کوله و آب حسن جون سرشگم خون شود یاد آیدم چون اعتماد السلطنه می نویسد که دو قریه علیا و سفلی به نام کوله در طرفین شاهروند قرار گرفته اند.

Lashkarek^{۲۳}: از روستاهای دهستان خرم آباد شهرستان تنکابن و دارای موقعیت طبیعی جلگه‌ای و راه شوسه می باشد. طبق آمار سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۸۰ خانوار و ۴۹۹ نفر جمعیت می باشد. دارای مدرسه ابتدائی و راهنمایی و مسجد می باشد.

مشود و شبیه به استحکامات دژی برای حفاظت گودی مقابلمان بود دیده می شد. در سمت چیمان ردیف هائی از درختان سرسیز دره هفت چشمه^{۲۵} که در آنجا رودخانه چالوس بصورت آبشاری سازیز میشود مشاهده می کنیم.

در میان راه موقعی که خستگی در میکردیم، به تعدادی قاطر که بارشان جعبه های سیب ریز طالقانی بود برخورد کردیم. ولی در اینجا بایستی به وضع ناراحت کننده ای از کوه بالا رفت، خودراه هم شنی رنگ و خسته کننده بود، پیوسته بسوی افق گریزان کوه جلویمان میرفت، یکی از گردنها که دنیائی مخصوص خود داشت پراز دست انداز بود، چاله هائی در قله اش وجود داشت. ارتفاع مختصر سرابان^{۲۶}، که یکی از انشعابات کوه را بوجود میآورد با جهانی زیبائی اطراف ما را گرفته بود. آنجا ما را به رشتہ کوه هزارچال هدایت می کرد، که نزدیکترین قله اش در زیر پایمان سررا فراشته بود، مجدداً تخت و سلیمان و همه ارتفاعاتش را دیدیم، اطراف آن را محوطه دایره مانندی از برف فرا گرفته بود. در قسمتی نیز آب سرد یا سرداب رود سرچشمه گرفته بود. اطراف سرداب رود و کمی پائین تر از آن تپه ای که مانند چین های پتو پرموج بود خودنمایی می کرد. شب آرام جنوبی البرزو کوههای وابسته به آن در اینجا نمایان شده بودند، که در ناحیه غربی زیر پایمان بطرف جنوب کشیده شده اند، و دره وسیع و پر جمعیتی بوجود آورده اند، اینجا ناحیه شاهروд طالقان است. کوه دندانه دار آبی رنگی با ارتفاعات و گردنها بسیاری که کم و بیش در یک سطح قرار دارند دورتر از این ناحیه وجود دارد که خارج از دید ما میباشد و دشت ماشین روی تهران قزوین در پشت آن جای دارد. نقشه چاپ شده در هند را در این نقطه پهن کردم و بهمه جا نظرافکنید. بعد از هفته ها مسافت اینک شناخت قابل توجیهی از منطقه به عنوان اساس کار پیدا کرده ام.

از طریق جاده ناهمواری که بسوی رودخانه ناریان^{۲۷} میرفت پائین آمدیم، انشعابات فرعی رودخانه را که وارد آن میشوند مشاهده کردیم، در اینجا رشتہ کوهها

25- Haft Cheshmeh

26- Saraban

— ۲۷ — Narian : رودخانه ناریان یا به اصطلاح محلی ناریون از دامنه گردنۀ دریچه سرچشمه می گیرد. این گردنۀ از قلل کوه سات می باشد. دریک فرسخی جوستان وارد رودخانه بایزن و در کنار آن وارد رودخانه بادسیر و پائین تر از آن وارد رودخانه عالی زن می شود.

پیش از آنکه به پرتگاهها برسند و به دره شاهروود ختم شوند شکافهای متعددی که چون استخوانهای ستون فقرات ماهی مینمایند ایجاد می‌کنند. بالای تنگه روستاهائی وجود دارند که در این ناحیه در خطی کم ویش موازی مسیر رودخانه ولی اندکی پائین تر جای گرفته‌اند و جاده آنها را مستقیماً به گردنه‌^۴ تکوران متصل می‌کند.

موقعی که شب بسوی رودخانه فرود آمدیم، دامنه تپه خیلی لغزان و تند و سرازیری بود. در جستجوی مکانی برای سرپناه بودیم، و میخواستم برای چار پایانمان علوفه تهیه کنیم خودمان هم غذائی بخوریم و استراحت کنیم ولی درست موقعی که بالای صخره دایره‌شکل کنار رودخانه رسیدیم عزیز عطسه‌ای کرد. هیچ چیزی نمی‌توانست بعد از این تطبیر گمراه کننده او را به ماندن در اینجا تشویق کند، بی میل ولی سربزیر بود، ما دنبال او برآه افتادیم، جای دیگری که بتوانیم در آن توقف کنیم ندیدیم تا اینکه در تاریکی به چراگاه ناریان رسیدیم و خورجین‌ها را پائین نیاورده داخل محوطه ناهمواری که به وسیله درختان بید احاطه شده بود گردیدیم، فضا را نوای جیرجیرکها و صدای آرام جریان آب در میان مزارع کشت شده پر کرده بود، پس از خاموشی کوهستان صدائی آرام بخش بود.

شاہرود روڈ علیا^۱

حالا دیگر نمیخواستم که مستقیماً بسوی تهران حرکت کنم، و قسمت کم و بیش نقشه برداری نشده شاہرود را که از آن عبور میکردم بصورت طرحی پیاده کنم.. ولی مسأله مرز سرزمین دیلم مرا برآن داشت که اول بسوی جهت غربی یعنی جاده جوستان منحرف شوم تا از طریق قسمتهای بازجنوبی هزارچال مرزهای معجزا را مشاهده کنم.

به جوستان^۲ از طریق اراضی ناهمواری که خاک قمرزنگی داشتند و از کنار دیزان^۳ و مهران^۴ وارد شده ایم، جوستان به صورت قصبه پیشرفته و بزرگی درآمده

—۱ — Shahrud : در طالقان مرگب از هشت رودخانه بادسیر، ناریان، عالی زن، بایزن، خچیره، نوین، کهرکبود، مشکه در، البرزرود می باشد. پس از عبور از طارم به منجیل وارد و با رودخانه قزل اوزن که از استان زنجان می آید یکی می شود و معروف به سفیدرود می گردد.

—۲ — Joistan-i-Taleahan : غرض جوستان طالقان است که میان رودخانه های بادسیر و بایزان قرار گرفته است. مرحوم اعتمادالسلطنه نوشه است که در دوران ناصرالدینشاه قاجار جوستان دارای ۱۵۰ خانوار سکنه بوده است. منطقه ای است خوش آب و هوای باغهای مصفای بسیار دارد. اعظام قدسی در کتاب خاطرات من یا روشن شدن تاریخ صد ساله می نویسد که جوستان به علت داشتن درختان جوز بسیار قبلًا جوزستان نامیده شده است.

—۳ — Dizan : از روستاهای دهستان دشت آبی شهرستان قزوین است که طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۶۴ خانوار و ۳۹۸ نفر جمعیت می باشد. راه شوسه، حمام، مسجد، دبستانی نیز دارد.

—۴ — Mehran : یکی از روستاهای طالقان و مولد شیخ عبدالمجید طالقانی معروف به درویش اول است. درویش اول مبدع خط شکسته فارسی و معاصر میرعماد بوده است. درویش دوم از اهالی زیدشت



است، انبوهی از سنگ‌های قبر در آن دیده می‌شد که مردم محلی آنها را شتر می‌گفتند، در خانه‌های این روستا کارهای گچکاری و شبکه‌بندی ولی بدون آنکه اعتمادی به استحکام آنها باشد به چشم می‌خورد. در غرب آن روDXانه شهرود در دره گشاد و پر جمعیتی جریان دارد، این دره پراز روستا و خانه اربابی و مرکز حکومتی است. این تأسیسات در شهرک قرار دارند که بواسطه وجود بیشه‌های سبزرنگ از دور دیده نمی‌شود و با مانند ساعت راه فاصله دارد. در شمال غربی آن کوه البرز جای دارد. البرز در این طرف نسبتاً آرام و فاقد هیجان است کناره‌اش از زمینهای پست و دنیائی چین خوردگی و پست و بلندی پوشیده شده است.

در سمت مقابل دره، شیب‌ها تدریجیاً رو به گردنه و افق سر برآورده اند تعداد بیشماری روستا درون دره قرار دارند و از اینجا جاده‌های بسیاری جدا شده اند که رو به سوی دشت قزوین می‌روند. یکی از این جاده‌ها از میان زمینهای دارای خاک قرمز، مثل همان خاکهایی که در الموت وجود داشت می‌گذرد، و پس از عبور از قسمتهای هموارتر منطقه به سوی نواحی پست تر طالقان می‌گذرد، کسی که از نواحی مرتفع تخت سلیمان عبور کرده است در این منطقه آرامشی پیدا می‌کند.

در جوستان زیاد توقف نکرد، جوستان به میان اراضی همواری راه پیدا کرده است، درباره قلعه‌ای که از این نقطه چند ساعت فاصله دارد و در کنار هزارچال^۵ واقع است و راهش از کنار پراچان می‌گذرد^۶ مطالبی شنیده بودم. علیرغم حرارت هوا، علیرغم خستگی فوق العاده درهم شکننده خودم و تلاش‌های اخلاقی که برای رعایت حال همراهانم می‌کنم و علیرغم سرزنش عزیز و سکوت فصیحانه و حالت تسلیم نمائی حجت الله تصمیم گرفتم که به پراجان بروم و برگردم؛ بار قاطرها و عزیز پشت سرمان

→ طالقان و مرحوم غلامحسین خان موسیقیدان بزرگ ایرانی است. درویش تار را تکمیل و در موسیقی ایرانی نامی جاویدان است. مرحوم افسر در این باره چنین گفته است:

هریک به خطی راه تجلی می‌جست	درویش زمان ما و درویش نخست
وین موسیقی شکسته را کرد درست	او خط شکسته را بدینگونه نوشت
به نوشته تاریخ قزوین گلریز مهران در سال ۱۳۲۰ دارای ۶۲۶ نفر جمعیت بوده است.	

5- Hezarchal

6- Parachan: ده از روبار الموت شهرستان قزوین طبق سرشماری ۱۳۵۵ دارای ۴۳ خانوار و ۲۳۸ نفر جمعیت و دارای موقعیت کوهستانی می‌باشد. دبستان و مسجد دارد.

باقی بمانند و در گرم‌ترین ساعت‌ها بعد از ظهر، حجت‌الله و من دوباره از دره هزارچال بالا رفیم.

در حسین سواری به مشکلی برخورد نکردیم فقط هنگام پیچیدن به گوش‌های در بالای دیزان به پسر جوانی برخورد کردیم که با دقت پیش می‌آمد و در هر دستش تخم مرغی جای گرفته بود، جست و خیز ناجورش مرا دچار تعجب کرد و پرسیدم که این تخم مرغها را برای چه کاری می‌برد زیرا در آنجا مکان مناسبی جهت پختن تخم مرغ وجود نداشت.

جوان گفت: اینها را برای معالجه قاطری بیمار می‌برم. ملای ده آیات قرآن را بر رویشان نوشته است و حالا بایستی آنها را در روی پیشانی قاطری که اینک در کمی پائین تر میان مرتعی بحال تشنج دراز کشیده است بشکنم.

ما با حالتی مناسب این وقت که گوئی از پرستشگاه معبد‌الله‌یه‌ی امام گرفته ایم گفتیم که انشاء‌الله شفا خواهد یافت، و آنگاه شتابان برای افتادیم، زیرا غروب آفتاب شروع گشته و هوای تاریک و روشن شده بود، پل دیگری بسوی پراچان میرفت. بازهم دوباره به مناطق کوهستانی آمدیم. رودخانه باریک بود، بوته‌های خار در دو لبه آن روئیده بود؛ روستا در کنار آب ولی کمی بالاتر از بستر رودخانه واقع شده بود.

اولین چیزی که نظرمان را بخود جلب کرد خیابانی با علفهای خشکیده بود که خیلی وسیع‌تر از منازل ده بود. خانه‌ها نزدیک هم جای گرفته بودند، گیاهان وحشی و خاردار بر دروی آنها افتاده بودند. این گیاهان تماماً علوفه زمستانی است زیرا تا وقتی که به آخرین روستای نزدیک گردنه بررسیم تمام ناحیه به مدت چهار ماه در زیر برف قرار دارد. می‌گفتند در این چهار ماه فقط راههایی که به خرمنهای علوفه داخل اصطبلها باز می‌شود مسدود نشده‌اند و شرایط جوی طوری است که روستای پائینی چنان غیرقابل دسترس است که گوئی خانه و اصطبل در دو کشور خارجی قرار گرفته‌اند، و اگر کسی بیمار شود بایستی صبر کند تا اینکه برفها ذوب شوند یا بیمار بمیرد. با اینکه در سراسر ناحیه طالقان پزشک وجود ندارد معذلک این مسئله از نظر مردم چندان عجیب نیست. ذخائر مواد غذایی آدمها در کيسه‌های مخصوص جمع آوری و حبوبات در اتاقهای اندرون نگهداری می‌شود، مقداری چای و قند و

روغن برای ماندن در میان برفها نیز ذخیره می کنند. بعضی اوقات جوانان ده برای شکار بزرگوهی جرگه ای درست می کنند، ده دوازده نفر اطراف شکار را احاطه می کنند و بطرفش میروند، و در دامنه کوه حیوان را که بواسطه وجود برف سنگین قادر به دویدن و فرار نمی باشد دستگیر می کنند. آدمی ممکنست در انديشه فرو رود که با اين بيکاري ممتد زمستاني که در پشت سر دارند، مردم اين نواحي کوهستان لابد ناگزير شده اند که نوعی کفش مناسب نظير کفش اسکي اختراع کرده باشند تا به آن وسیله از زندان طبیعی خویش خارج شوند؛ ولی آنها هیچ کدام از اين کارها را نکرده اند، ومن شبی را با تلاش بسیار سپری کردم تا برای این مردم خیلی نالائق انواع ورزشهاي زمستاني را شرح دهم.

مرد وارسته ای که پراچان را اداره میکند، پيرمردي موّر و قوي است که عمامه آبي تيره ای برس دارد. او اين عمامه را به عنوان علامت عضويت در خانواده حسيني که قشری از شيعيان مورد احترام اين کشورند برسنهاده است. درخانه شيروانی پوش مرتفعی در يك خيaban شيب دار گلی زندگی می کند، اطاقش پراز خرت و پرتهاي زنانه است و در آن گهواره، دوك نخریسي و مقداری پشم برای بافندگی وجود دارد. عروسش که شکوفه ناميده می شد، خانه را برایش اداره ميکرد، دختر چاق و چله و تروتازه ای بود که خيلي مهربان بنظر ميآمد، ولی لهجه محلیش برای محاوره چندان قابل استفاده نبود، خود سید نیز مردی مؤدب بود، نسبت بزنان خانواده از نظر حیثیت مذهبی و خانوادگی نیز توجه بسیار داشت.

همراه نداشتن وسائل ما را بيشتر با هم مأنوس کرد زира من که با خودم وسائلی نياورده بودم برای گرفتن ظروف غذاخوری و طشت به آنها مراجعه ميکردم، کمی بعد ديدم که او کارمراه آنجا کشانيد که اجازه داد از ظرفهاي خودشان استفاده کنم و فكر نمی کرد که با استحمام من درخانه آنها عقباي خویش را به مخاطره افکنده است.

من با توجه به لطف و درک او از شستشوی خودم صرفنظر کردم، در اين موقع پيرمرد که خوشحال شده بود مرا از مكان پست جامعه حرمرا به محلی در اطاق پذيرائي در میان پيرمردان ده دعوت کرد. موقعی که از پاکيزگی و خوبی پراجان گفتگومی کردیم. همه جمعیت ده جلوی در بازاطاق صف کشیدند و به نوبت مرانگاه ميکردند. می گفتند هر گز زن اروپائی نديده بودند، و حتی مرد اروپائی راهم بخاطر

نمی آورند معدلک ممکنست کاپیتان برای رفتن به قله بالای سرمان از اینجا عبور کرده باشد. سید مانند خان بزرگی مسئولیت گردآوری مالیات‌ها را نیز به عهده داشت؛ از اانتظارداشتند که مبلغی بدولت بدهد، و مالیات را هر طوری که مصلحت میداند جمع آوری کند. من هرگز عدم رضایتی نسبت به این سیستم اخذ مالیات در میان مردمش ندیدم. مردم برآن بودند که گردآوری مالیات‌ها بوسیله او خیلی رضایت‌بخش‌تر از مأموران اداری حکومتی ایران است. سید پراچانی علاوه بر این شغل از نظر تقدس مرتبه ارجمند و والائی داشت که بر نفوذش در مردم می‌افزود. بطوری که دیدم وی مردی مهربان و دقیق بود، صدایش در تاریکی و در کنار گله‌اش که به خواب رفته بودند هنگام خواندن آخرین نماز روزانه بگوش میرسید. تاریکی بر فضای پشت‌بامهای زیر‌ستارگان سایه افکنده بود، در طول شب منظومه النسق^۷ (منظمه جبار) بر بالای خیابانهای روستا می‌درخشیدند؛ و درحالیکه هنوز هوا تاریک بود و بر بالای روستا ستاره‌ها خودنمائی می‌کردند، مردان جوان ده از جا بلند می‌شدند، داسها را زیر بغل می‌گذاشتند، و برای گیاه‌چینی به طرف تپه‌ها حرکت می‌کردند. موقعی که روشنایی روز ظاهر شد برای افتادیم و روستا را ترک کردیم، بزرگ ده نیز در کارما بود، از ارتفاعات بالا رفتیم و بسوی برج کذائی که به عنوان احمد رجه^۸ شناخته می‌شود برای افتادم، این برج در بالای سرمان در پیش‌رفتگی جهت غربی کوه فقط یک ساعت راه بود.

بر روی زمین مطلقاً چیزی باستثنای مقداری سفال شکسته وجود نداشت، در اینجا نیز ساختمانی غیر از برجی که مسلط بر راه گردنه می‌باشد دیده نمی‌شد. در این موقع طوفانی از سوی هزارچال وزیدن گرفت؛ استحکامات تخت سلیمان در میان ابرها جای گرفته بودند، و من خوشحال شده بودم که بار دیگر به طرف این قله دست نیافتنی خواهم رفت و آنرا با همان عظمت سه طرف دیگر خواهم دید. موقعی که باران و تگرگ از سمت کوه به سوی باریدن گرفت، شتاب زده از راه کوتاه‌تری به سوی جویستان حرکت کرد، در طول ارتفاعات بی‌آب و علف کنار رودخانه شیر بش^۹ به راه افتادم، این رودخانه از طریق دربند دره را شکافت و پیش

7- Orien

8- Ahmed Raje

9- Shirbash

آمده است. راهی نیز برای رفتن به آب گرم در اینجا وجود دارد، چشممه آب گرم^{۱۰} دره داریجان^{۱۱} تا اینجا یک روز راه فاصله دارد. بر روی ارتفاعات مجاور امامزاده قابل احترامی نیز وجود دارد. این امامزاده بزنگ سفید در میان ستیغ کوههای سات^{۱۲} و اوائر^{۱۳} دیده میشود، در طرف دیگر هم علائم آشنای پیشین را ملاحظه کردیم.

روز بعد از جویستان به آخرین روستای شاهرود^{۱۴} مسافت کردیم، سواره از بغل دیواره کناردها و از میان اراضی غیر مسکونی و کشت و زرع نشده میگذشتم و وارد معابر گشادی که به جاده‌های کوهستانی بازمی‌شد، و در سمت چپ و راستمان نمایان بودند شدیم. در این ناحیه رفت و آمد زیادی وجود داشت، بیشتر ترافیک منطقه مربوط به بازهای ذغالی بود که از هر درود از طریق گردنه آنگوران داخل دره میشد. بعد از ظهر نیز دوباره از طریق گته‌ده^{۱۵} به سوی علف زارها حرکت کردیم، آنگاه از گردنه آرام اسلک^{۱۶} بسوی دره شیب دار پرگیاهی به راه افتادیم.

بهر حال ما در سرازیری بی حفاظی توقف کردیم، و صبح زود روز بعد بدنبال اولین گروه قاطرهایی که ذغال چوب به سوی اراضی جلگه‌ای بی درخت حمل می‌کنند برای افتادیم. از بلندیها گذشتیم تا به کناره شمالی گردنه شیر بش^{۱۷} در میان دو کوه صاف رسیدیم، اینجا قلعه دختر نام داشت. در جای صاف و پرتوی قرار گرفته است، به شکل پنج ضلعی کوچکی است که در هر ضلع پایه مدوری دیده میشود، دیدار این قلعه مرا مأیوس کرد زیرا در مقام مقایسه با ساختمانهای دیگر ناحیه بنای تازه‌ای میباشد، آنرا از سنگهای کوچکی ساخته‌اند، از نظر ساختمانی منظم تر

10- Ab-i-Garm

11- Darijan

12- Mounts Sat

13- Avatar : از روستاهای الموت شهرستان قزوین و طبق سرشماری سال ۱۳۵۵ دارای ۱۶ خانوار و ۱۰۳ نفر جمعیت بوده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و راهی مال رو دارد.

14- Shah Rud

15- Gati Deh : از روستاهای ناحیه طالقان و به نوشته مرحوم اعتمادالسلطنه در دوران ناصری دارای ۶۰ خانوار سکنه بوده است. رو دخانه گته ده نیز از کنارش می‌گذرد.

16- Asalek

17- Shirbush

و سالمتر از تمام بناهایی است که در الموت و شاهروود سفلی^۱ دیده‌ام. دیوارهایش سه فوت ضخامت داشت و نوعی مدخل عمودی در وسط ساختمان وجود داشته است که فعلاً با خاک و سنگ پر شده است.

در کناره گنبدی دیده‌می شود که مجاور قبرستان قرار دارد.

سنگ‌های قبرش مربوط به سال‌های اخیر است و نشان میدهد که این محل به تازگی مسکونی شده است. یکی دو سنگ قبر نیز وجود داشت که به قرن هفدهم میلادی تعلق داشتند. این سنگ قبرها از جنس سنگ‌هایی هستند که در مجاورت این ناحیه دیده نمی‌شود. دیدن اینها تا شش روز مرا گیج کرده بود، تا اینکه از بالای تخته سنگها عبور کردم و در جنوب دره پائین آمدم و محل بریدن سنگها را دیدم. حمل این سنگها یکی از دلایل قابل قبول وجود سکنه و رفت و آمد از قسمت پائین به این محل می‌باشد. خود آنجا نیز احتمالاً روزگاری مسکونی بوده باشد زیرا در یکی از کانالهای قدیمی که بطرف آن میرفت هنوز آب دیده می‌شد. این کanal در طول کوهپایه قرار داشت و طبق گفته مردم محل آنرا ملکشاه سلجوقی ساخته است. اینک روی جاده فوقانی قرار داشتیم که رو به سوی گردنه اسلک از میان نقاط دورافتاده‌ای می‌گذرد، و از میان گذرگاه خالی از سکنه کوچیر^{۱۸} بر فراز دره‌ای بهمین نام و از آنجا نیز ده به ده به نقاط دورتری می‌رود.

آنطورکه نشان میداد قلعه دختر^{۱۹} مزیت فوق العاده‌ای بربسیاری از آثار قدیمی روی زمینی نه زیرزمینی دارد. فقط کارشناس واقعی آن چشمها را دارد که در یک لحظه به بیند چه چیزی در آن دفن گردیده است، درباره باقی مطالب فقط خاکستر اشخاص بزرگ بر جای مانده است، قبرها کرو لالند.

شاه پندیون مرده است

همه دوستانش در تابوت‌ها جای گرفته‌اند

— ۱۸ — Kochire : خانم استارک در آوانویسی کلمه دچار اشتباہ شده و منظور قریه خَچیره می‌باشد. مرحوم اعتمادالسلطنه محل آنرا در ساحل راست رودخانه شاهروود و کنار رودخانه خَچیره ذکر کرده است. در این محل امامزاده‌ای نیز وجود دارد

19- Dohtar Qal'a

— ۲۰ — Pandion : پندیون آتنی و پدر «لیک» بود. «لیک» فرمانروای جزیره کرت بود و مردمان جزیره کرت که قبل از ترمیل خوانده می‌شدند پس از او لیکیه نامیده می‌شدند.

آدمی دوست دارد که یکی دو شیخ در اختیار داشته باشد که قابل رؤیت باشند و تصوّرات و حدسیات دیگران را به آنها راهی نباشد. قلعه دختر چنین آرزوئی را بحدّ اعلى فراهم کرده است. دره شاهروд در زیر این قلعه گستردگی شده است و هیولای تخت سلیمان در سوی دیگرش در میان شش رشته کوه دیگر گردن افراسه است و همچون قهرمانی که بر روی شانه های مردم حمل شود روی کوههای دیگر جای گرفته است، با بریدگیهای مختصر و برآمدگیهای پاها عکبوتی را در نظر مجسم می کند. فقط دور و برش پوشیده از برف میباشد. در اطرافش که سربه کهکشان می ساید کوههای دیگری نیز وجود داشت: بستر طولانی هر درود^{۲۱} را مشاهده می کردیم که از میان پرهای میخ مانند صخره ها خارج می گردید.

رزین کوه^{۲۲} در رو بروی ما پشت سرش قرار داشت، از راه مسیر پرگاه انگوران^{۲۳} کاروانها به طرف دهدار^{۲۴} در حرکتند.

هیچ نوع اثری که ساخته و پرداخته دست آدمیان باشد در این گوشه دورافتاده دیده نمی شد. فقط قلعه قدیمی و چایخانه محقری که برای حفاظت در برابر باد و سرما میان تپه ساخته شده بود و تقریباً تا سقف در بدنه کوه جای گرفته بود وجود داشت. در این چایخانه در ارتفاع ۱۰،۰۰۰ فوتی از فرط سرما به خود لرزیدم.

بالاخره حجت الله در آن سرمای شب بسویم خزید و زیلوی خودش را روی بدن کرخت شده ام انداخت، ضمناً خودش هم در میان شوارش در کنار دره پرخار دراز کشید.

بسوی جاده تهران

در ساعت هفت صبح روز بعد بالای گردنه رسیده بودیم، و تمام ساعات بعد باد

—۲۱ Hardorud : از روستاهای ناتل کنار شهرستان نور و دارای ۳۴ خانوار و ۱۷۹ نفر جمعیت می باشد. راه ارتباطی آن خاکی و موقعیت طبیعیش جلگه ای است.

22- Zarrine Kuh

23- Anguran

—۲۴ Dehdar : خانم استارک این روستا را به نام دهدار ضبط کرده است. تصور می کنم از اشتباهات مطبعی کتاب او باشد و این روستا دهار از قراء کوهستان غرب شهرستان نوشهر می باشد که دارای ۷ خانوار و ۵۵ نفر جمعیت است. موقعیت طبیعیش کوهستانی می باشد.

چنان تلخ و گزنه بود که عزیزو حجت الله آتش بزرگی در میان بوته‌های خاردار برافروختند و کنارش نشستند، من براثر کرخت شدن انگشتانم شکیبائی و تحمل را از دست داده بودم. با اینکه ناحیه جنوبی انشعابات شاهروд قبل نفشه برداری شده است ولی بهر حال منطقه مهمی است، و من امیدوارم که آخرین توان و بردباریم در تخت سلیمان و البرز اجازه دهد که نتیجه‌ای صحیح و تقریبی برای بقیه ناحیه بدست آور.

بالاخره در جهت مسیر جنوبی پائین آمدیم، گوئی از ترک مناطق کوهستانی مالیخولیائی شده بودم، از کنار کانال باریک آبی که از میان دره می‌گذشت و فقط آبشار حاصل از آن دره را جالب کرده بود فرود آمدیم و به سوی منطقه ارنج^{۲۴} رفتیم. پس از لحظه‌ای مجدد آراه مار و به بالا رفت و در طول ارتفاعاتی که بر فراز رو دخانه پر پیچ و خم پائین صخره برای افتادیم، بنظرم می‌آمد که پاهایم از بالای قاطر بر روی رو دخانه آویزان شده‌اند. سرانجام در نخستین روستای کوچک بین راه فرود آمدیم، درختان شاه توت بر این روستا سایه افکنده بودند، ولی بعلت آنکه این منطقه از سطح دریا چندان بلند نبود و فقط ۵۶۰۰ فوت ارتفاع داشت هواشیش گرم بود.

در دومین روستا که اوریان^{۲۵} نام داشت، به صرف ناها پرداختیم. زنها مشغول درست کردن مرتب‌با ازآلوي زرد و قرمزو سیب‌های جنگلی بودند. اینها میوه‌هارا بدون شکر می‌پختند و در برابر نور خورشید قرار میدادند تا خشک و آماده شوند، و آن را برای چاشنی سوپ بکار می‌بردند. از دانه‌های انگور نیز بهمین منظور و برای چاشنی

۲۴ – خانم استارک به صورت آرانچ ضبط کرده است که در ناحیه طارم جای دارد و در مسیر حرکت خانم استارک نبوده است. شاید غرض هریچ از روستاهای طالقان باشد که به نوشته حسن اعظم قدسی در کتاب خاطرات من دارای یکصد خانوار و حمام و مسجد و امامزاده‌ای بوده است. شادروان دکتر شفق در سرپری با یکی از دختران آن دیار ازدواج کرده و در راه آبادانی آن کوششها کرده است. اعتمادالسلطنه آب و هوای هریچ را ستوده و می‌نویسد که دارای معدن گوگرد و چشم‌آب گوگردی است. در تاریخ قزوین گلریز جمعیت آن طبق آمار سال ۱۳۲۰ شمسی ۸۸۸ نفر ذکر شده است.

۲۵ – در لهجه محلی هریان گفته می‌شود، طبق آمار سال ۱۳۵۵ شمسی دارای ۳۴ خانوار و ۱۶۴ نفر جمعیت بوده است. راهش خاکی و موقعیت طبیعی آن کوهستانی است. از روستاهای دهستان رو دبار شهرستان قزوین محسوب می‌شود.

غذا استفاده می شود، ولی صرف نظر از این نوع کارها، آنها بعضی مرتباهای عالی با
شیره یا افسره شیرین شاه توت درست میکنند که در سراسر ایران معروف است.

محل توقیمان انبو و پردرخت و زیبا بود. صخره های سنگ آهکی بلندی اطراف آنرا احاطه کرده اند برج و باروئی عجیب و غریب و معماری منظمی دارد. در اینجا تخته سنگهای سبزرنگ گورستان که برای قرار گرفتن در مسیر آب شسته شده اند بچشم میخورد. در پل آب، رودخانه لورا^{۲۶} از سمت چپ میآید، اولین میخ نقشه برداری جاده مورد نظر شاه را در اینجا دیدیم، این جاده گرچه در حال حاضر ساخته شده است. معلمک هنوز هم کاری غیر عادی و غول آساست. سنگ قبرهای حجاری شده قدیمی در گوشه و کنارش نشان میدهند که اینجا منطقه ای باستانی است و راه کوبیده شده ای است که معلوم میشود زیاد از آن عبور کرده اند و اینک برای جاده تازه ساز نیز از آن استفاده می کنند.

از پریدن از روی سنگی به سنگ دیگر خسته شدیم؛ این صخره بصورتی نامنظم از کنار نهر پر آب سر برافراشته و جاده بصورت رگه باریکی قطع شده است. فقط در گوشه و کنار، در بعضی جاهای وسیع و جادار بستر رودخانه، روستاهای کوچکی دیده میشود که به علت وجود درختها شلoug شده اند. توت های سفیدرنگ و رسیده ای که از کنارشان گذشتیم برای چیدن شیرین و آماده بودند، ولی در هیچ یک از این روستاهای توقف نکردیم. اراضی بایر بصورت درهمی هنگام روز پژمرده مینمودند، تپه های ناهمانگ چون ارکستری ناساز مینمود که فاقد آرامش نقاط کوهستانی بود. ولی سرانجام با فرا رسیدن تاریکی غروب، وارد پیچ پهن و وسیعی شدیم، وواریان^{۲۷} را در میان بیشه های درختان و باغهای میوه ای که رودخانه از میانشان می گذشت دیدیم، آخرین اشعه خورشید براین ده پرتو افکنده بود. از آنها درخواست کردیم که جائی برای استراحت در اختیار مان بگذارند، ما را به باغی پر از درختان میوه، در خانه ای کوچک و سه اطاق مناسب که به ایوانی بازمی شدند بردند، و کمی بعد فرشها را در آنجا پهن کردند. بشقابی انگور و گلابی برایم آوردند، اینها اولین میوه های جلگه های گرمترند، به ما گفته شد که آخرین منزلگاه روز بعد در امتداد وهم سطح

راه جدید اتومبیل رو ساخته شده است.

چند راه از درون دره به طرف این روستا که به خاطر کارگاههای بافتگیش مشهور است می‌آید، ما در اینجا متوقف شدیم تا یکی از آن روپوشاهای پشمی را که حاجیم نام دارند معامله کنیم. عزیز از بالای یکی از دیوارهای باغ فریاد زد که حاجیم آماده شده است، راه راه و دارای رنگهای متعدد بود. این حاجیم نشان میداد که بعد از بازدید و بررسی افراد خبره تهیه شده است، ومذاکره در نیمه راه فرود به سوی واریان آغاز شد، با امتناع‌های دوطرف، دست به دست گشتن و پس از گرفتن حاجیم، و رفتن صاحب آن بسوی ده و بازگشت دوباره اش به سوی ما معامله تمام شد. حالا حاجیم که من از خریدنش خیلی بخود می‌بایلدم و خوشحال شدم که مورد تمجید زنان واریان که جمع شده و برای دیدن ما آمده بودند قرار گرفت. آنها مرتباً بلندشدن و چشیدن و بروزدی یک حاجیم سفارشی که خودشان نشان دادند پسندیدم. این حاجیم دارای خطوط منظم هندسی راه راه بود. بار دیگر مذاکرات آغاز شد.

آنها می‌گفتند وقتی که من برای حاجیم ساده‌تری ده شلینگ میدهم، چرا نباید مبلغ بیشتری برای چنین طرح ممتاز و نمونه‌ای بپردازم؟
گفتم: اگر من برای آن یکی پول بیشتری داده ام چه دلیلی وجود دارد که برای این یکی نیز مبلغی اضافه بپردازم.

خانمی که آنرا باfte بود، نوعروسی سیه‌چشم و با نشاط بود، گفت که نگران فروش حاجیمش نیست: برای اینکه حاجیمی باfte شود، بایستی وقت زیادی صرف کنند؛ پشمیش بایستی با دوک رشته شود، بایستی چند دفعه رنگ شود و تمام طرحش نیز بایستی به وسیله خودش خلق گردد.

گفتم البته درست است و من هم میل ندارم که او را از داشتن چنین چیز گرانبهائی محروم کنم، گذشته از این حرفها چرا وقتی حاجیم دارم بایستی یکی دیگر هم تهیه کنم، اگر هم قیمت‌ش منطقی باشد چیزی فوق العاده غیر ضروری است، سپس آنرا به او برگرداندم، شب‌هنگام که مصالحه برقرار شد عزیز و حجت الله با نگاه آشکاری بمن گفتند از ضعف من در قدمهای بعدی چنین جنگی طولانی آگاهند.

آنها کاملاً حق داشتند. صبح زود روز بعد از فکر زیاد، از در که خارج شدیم

جاجیم را دو باره بما پس دادند.

این آخرین شب ماجراجوییم بود و در هوای پست و خفه کننده‌ای که قطرات شبنم بر برگ درختان ظاهر شده بود بازهم پس از ترک کوهستان بخواب نرفتم. عزیز را صبح زود از خواب بیدار کردم، ولی در براه انداختن او توفیق نیافتم. و هنگامیکه سرانجام از دره پائین رفتیم، دوهزار کارگر در طول جاده مشغول کار بودند و ما بایستی تقریباً از میان همه آنها عبور کنیم.

موقعی که از کنار گروهی رد می‌شدیم حجت الله مؤبدانه می‌گفت (خداقوت، خدا قوت). کارگران خوش برخورد و تنومند بودند، عیناً مثل کارگران غیر ماهر ارو پائی می‌نمودند. می‌گفتند روزی سه قران مزدمی گیرند، واهل روستاهای اطراف هستند. نهایه همه راه از اینجا تا واریان را تسطیح کرده بودند، و حالا مشغول کار در نقاط کوهستانی شده‌اند که قبل آنها را مثل جزایری متوجه جا گذاشته بودند. از این به بعد هر وقت به این جاده‌های جدید میرسیم باید مسیر را عوض کنیم و به طرف جاده قدیمی برویم، زیرا در این جاده‌های تازه آدمی باید معطل و سایل راه‌سازی و انفجار دینامیت وغیره بماند.

یکی از کارگران نزدیک بود جان من و قاطرم را به مخاطره اندازد، موقعی که ما سواره از لبه پرتگاه بالای رودخانه عبور می‌کردیم، کارگر غیر ماهری با. دو میله آهنه که زیر بازو یش داشت پیش آمد، چون این دو میله دراز و چندان قابل کنترل نبود، سریکی از آنها موقعی که رد می‌شدیم باعث تحریک قاطرمی شد، این قاطر همیشه در برخورد با وسایل و اشیاء صنعتی که در ساختن راههای تازه وجود دارند حالت مشکوکی از خود نشان میداد. این میله روحیه اش را بیشتر تحریک و تضعیف کرد، چهار نعل به سوی سرازیری سنگ ریزه داری که بین ما و رودخانه واقع شده بود حرکت کرد. رودخانه در حدود سیصد فوت پائین ترازما قرار داشت. هیچ آدمی درمانده‌تر و بیچاره‌تر از کسی نیست که روی پالان قاطر سوار شده باشد. مثل اینکه روی سکوئی نشسته است، نه لگام دارد و نه رکاب. سواری بر روی چنین چیزی مثل خودکشی بدون آمادگی قبلی است، ولی خوشبختانه حجت الله در این اثنا از بالای سرم رسید و افسارش را گرفت و با تمام قدرتش کشید. حرفاها آرام کننده‌ای بر زبان راند. قاطر ایستاد و دور بین‌ها از دستم رها شد ولی با آنکه در لبه پرتگاه عمیق

و سختی افتاد پائین نرفت و آنرا برداشتیم.

گفتم : خدارا شکر که نشکست. حجت الله برای مدتی طولانی حرفی نزد.

سرانجام با لحنی سرزنش آلد گفت (اگر شما کشته شده بودید، موقعی که بدون شما به تهران برمی گشتم چه جوابی داشتیم بدھیم؟)

بعد از این قاطر نسبت به هر کس و هر چیزی که وسیله‌ای رویش قرار داشت وحشتی طبیعی نشان میداد، و در هر مکان باریکی تلاش میکرد که رم کند. بنابراین وقتی که دوهزار نفر کارگر راهسازی را پشت سر نهادیم نفسی براحتی کشیدیم، و در طول جاده هموار رو به جلو رفتیم، در اینجا قسمت پهن جلگه و دشت را که خاکی قرمزنگ دشت در میان کوهستان پشت سر نهادیم.

قلعه مخروبه‌ای با دیوارهای گلی در ابتدای دشت دیده می‌شد. از راه پشت قلعه در گرمترین ساعات بعد از ظهر وارد شهرهای کرج شدیم. در کرج حجت الله و قاطرها را جا گذاشتیم تا با وسیله‌ای ظرف یک شبانه روز خود را به تهران برسانیم، بالاخره من و عزیز گرفتار فلاكت و رنج گاریهای ایران شدیم. بعلت شکستن چرخهای گاری در نزدیکی تهران خیلی معطل شدیم. سرانجام آن شب به تهران رسیدیم. در میان باغی پرگل و سرشار از نشاط زندگی در حالیکه دست‌ها را روی سینه نهاده بودیم به همه گفتیم : خدا حافظ.

فهرست اعلام

فهرست اعلام اشخاص

- آ
- امامزاده نور رشید ۲۸۴
 - امامزاده یعقوب ۲۳۴
 - امام موسی کاظم (ع) ۲۹۴، ۲۷۶
 - امان الله ایوت وند ۶۰، ۵۸، ۵۹
 - امرائی (نامدار) ۳۷، ۱۵
 - امیراحمدی (سپهد) ۲۲
 - انوشهروان ۱۱۷، ۱۰۱
 - ایرج ۳۷۱
 - ایزدپناه حمید ۲
 - ایل میلونه ۲۸۵، ۲۶۵
 - ایوت (حشار) ۵۲، ۵۰
- الف
- ابdal خان ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۲، ۴۵
 - ابراهیم (ع) ۳۲۳
 - ابقداره ۴۵
 - ابوطاهر حارث (دیوانی) ۲۴۹
 - ابی المظفر ۵۷
 - احمد دماوندی ۲۴۶
 - استاد حسین ۲۴۶
 - استارک ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۶، ۳۸، ۵۸، ۸۳، ۱۳۷، ۳۹۵
 - اسد ۷۲
 - اسدالله (کرمعلی) ۸
 - اسدخان ۲۰۵
 - اسعد الحکماء ۲۲۸
 - اسکندر ۱۸۷
 - اسکندر مقدونی ۳۹۴، ۳۰۵
 - اسمعیل ۲۳۰، ۲۲۱، ۲۵۴، ۲۴۰، ۲۶۷ تا ۳۱۰ در اکثر صفحات
 - اعتمادالسلطنه ۴۰۲، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۳
 - اعظم السلطنه (باقر) ۵۲، ۱۴
 - اعظمی (مرتضی) ۷۲
 - المسترشد بالله ۲۶۲
 - المهدی بالله ۱۹۶
 - امامزاده محمد حسین ۳۸۵، ۲۷۹
- ب
- بابا بزرگ ۳۵، ۵۲، ۵۸، ۶۳
 - باش بزرگ ۲۰۵
 - بردیا ۱۰
 - بنان المالک (میرزا حسین خان) ۱۹۹
 - بونعلی ۱۹۹
 - بویه ۲۸۴
 - بهرام گور ۲۶۲
 - بیشلپ ۵۵
- پ
- پرگستان فون هامر ۲۵۸
 - پورسریپ (محمد) ۴۲
 - پورسریپ (فرج الله) ۴۲
- ت
- تاجمه (خانم) ۲۸
 - تبیحی (محمد حسین) ۲

تفصیلی (محمود) ۲
تمقا ۲۲۶
تیمور لنگ ۳۷۱
تئوکریتوس ۳۹۵

ج

جابر بن عبدالله انصاری ۱۳۶، ۱۱۹
جانسون (دکتر) ۲۳۰
جهفر ابن محمد (ع) ۲۲۳
جیسون ۳۱۸

ح

حاجی (راهنمای نهادنده) ۴، ۱۳، ۳۰، ۳۱، ۳۶
 حاجی عالیخان (سگوند) ۲۰۶
 حالوقربان ۲۷۵، ۳۵۷
 حبیب الله خان (ساعددوله) ۲۷۳
 حجت الله ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۳ تا ۴۱۶۳۵۹ دراکتر صفحات
 حسن ۷۴، ۷۶، ۷۵، ۲۱۵
 حسن ابن محمد ۲۴۶
 حسن پیرنیا (مشیرالدوله) ۲
 حسن خان دالی ۶۸
 حسن قائمه ۲۴۶
 حسن صباح ۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۶، ۲۲۵، ۲۴۹، ۳۶۳، ۲۴۹، ۲۹۷، ۲۸۸
 حسین ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۷
 حسین خان والی ۶۸
 حسینقلی خان ابوقداره ۸۷، ۱۷۰، ۲۰۳
 حیدرقلی خان (پسر والی پشتکوه) ۱۹۸

خ

خان لره (اعظم السلطنه) ۵۲
 خسرو ۴۶
 خواجه نظام الملک ۲۴۹
 خیام (حکیم عمر) ۲۵۱
 خیرالله (کاکاوند) ۵۲

د

داریوش اول ۱۰، ۲۶۲

داریوش سوم ۳۰۹
 درویش اول ۴۰۵
 درویش ثانی ۴۰۵
 دنیس رایت ۲
 دوست احمد ۷۲

دکتر حشمت ۳۹۵، ۲۷۵
 دیوراند (خانم) ۵۵
 دورور ۲۸۰

رایتو ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۷

رالیسن (هنری)، ۲۸، ۱۵۳

رزم آرا (علی) ۲

رستم ۳۷۱، ۲۴۳

رستم خان ۲۷۷

رشد الدین ۲۴۶

رشیدخان ۳۵

رضاقلی (نورعالی) ۳۹، ۳۶

رضانی ۵۸

رکن الدین خورشاده ۲۶۵

رکن الدوله ۴۰۲

روشنک (رکسانا) ۳۰۹

ز

زرنگیس ۳۸۸

زین العابدین (بیرانوند) ۷۲

زینب ۸۳

زینبر ۲۸۷

زینکه (حسنوند) ۳۹

ژ

ژوپیتر ۱۴۱

س

سام ۳۷۱

سبزعلی ۲۵

سپهسالار تکابنی ۲۷۳، ۲۷۵، ۳۵۷، ۳۵۴، ۳۳۳، ۲۷۵

ستوده (منوچهر) ۲، ۳۹۶، ۲۹۶، ۲۵۴

مسجادی (منصور) ۲

سردارخان ۲۸، ۳۱، ۳۰، ۳۲، ۳۸، ۴۹، ۵۳، ۵۹، ۱۲۵

غ

- غضنفری (اسفندیار) ۱۷
 غضنفری (علی محمد) ۲۲۰، ۱۹۸، ۵۶، ۱۷
 غضنفری (محمد حسین) ۳۷
 غضنفری (امان الله) ۲۸، ۱۷، ۱۵
 غلامحسین خان (درویش) ۴۰۶
 غلامرضا هاشمی ۱۰۵

ظ

- ظفرالسلطان (نهاوندی) ۲۱

ف

- فاضل (بیرانوند) ۲۰۵
 فاضل ایلخانی (سکوند) ۲۰۶، ۱۹۹
 فتح الله خان (پورسرتیپ) ۲۲۰، ۲۰۶
 فتحعلی شاه قاجار ۴۰۲
 فخرائی (ابراهیم) ۲
 فدائی ۲
 فرضعلی (فضلعلی) ۷۲
 فوتسلکیر ۳۶۴
 فیز جرالد ۲۵۱
 فیلیپ لا بل ۲۲۵

ق

- قاسم خان امرانی ۲۰۶
 قدم خیر ۱۳۴ ۲۰۵
 قندی (کدخدای) ۲۰۵
 قوبیلای قاآن ۲۶۰

ک

- کلپستان فرتسکو ۳۷۵
 کاظمی (علی اکبر) ۵۰، ۱۱
 کاظمی (محمدولی) ۵۰، ۱۱
 کرزن (لرد) ۳۶۷، ۳۰۵
 کرم (کاکاوند) ۵۳، ۵۶، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۵، ۶۳، ۶۶
 کرمی کاکاوند ۲۰۷
 کرمی کاکاوند (منظمي) ۲۸، ۲۶، ۲۵

- سردارنصرت (امان الله) ۵۸
 سرهنگ (فرزند موسی خان) ۳۹
 سرديس (گئومات) ۱۰
 سهراپ خان (سلطان) ۱۹۷

ش

- شاپور ۲۸۴
 شاه بختی ۵۶

شاه عباس ۱۳۹، ۶۶

شاهور دیخان ۶۶، ۱۳۹

شاهرضا ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰ تا ۳۶۲ در اکثر صفحات

شجاع الدین خورشید ۱۳۹

شجاعی (احمد) ۷۲

شداد ۱۲۲، ۱۲۰

شفق (دکتر رخشازاده) ۴۱۳

شمس الدین قزوینی (قاضی القضاة) ۲۳۲

شهاب ۳۶

شیخعلی (زریوش) ۸۳

ص

صلاح الدین ایوبی ۲۲۴، ۵۷

صمام نهاوندی ۳۶

صید جعفر ۱۲۷ تا ۱۶۴ و در بعضی صفحات دیگر

صید مهدی خان (حسنوند) ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۸، ۲۶، ۲۱

ع

عالی خانی (سکوند) ۴۰۳، ۴۰۵

عباسقلی (حکیم باشی طالقانی) ۳۵۸

عبدالحسین (ابوقدره) ۴۵

عبدالحسین (میرزا رشنوادی) ۱۰۵

علی رضا خان (بیرانوند) ۲۲۰

عزیز (چاروادار) از ۲۲۹ تا ۳۹۹ در اکثر صفحات

عظمی خان (ایوت وند) ۵۹

علاه الدین محمد ۲۲۶

حضرت علی ابن ابیطالب (ع) ۲۵۵، ۱۲۳

علیداد ۸۵، ۹۲، ۱۰۰

علی قلی خان (یاسان) ۱۹۲

علی مرادخان میر بیگ ۲۰۷

علی مردان فیلی ۲۰۶

عنبر بانو ۲۶

کریم (لک) ۳۵۸
کشاورز (کریم) ۲
کوتز ۲۳۷
کیا بزرگ امید ۲۶۶
کیویرث ۲۵۰

گ

گری (گیگر) ۲۲
گزفون ۲۳۷
گلریز ۴۰۶، ۴۱۳
گیل گاوباره ۳۸۴

ل

لانگری ۹۱۳
لکهارت ۲۵۸
لیک ۴۱

م

ماتیو آرنولد ۳۷۰
ماژور نوئل ۳۵۴
ماشاء الله (نورعالی) ۴۶
مارکو پولو ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۸
محمد ۲۳۸
محمد ابن حسن ۲۴۶
محمد ججاج ۲۸۴
محمدخان فیلی ۲۰۶
محمدعلی شاه ۲۷۳
محمدقاسم کمالوند ۴۵
 محمود خواهای ۱۳

محمود (ایلامی) ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۷۳، ۱۱۷۲، ۱۱۵۷

مدیا ۳۱۴

مرادی ۷۲

مردوخ ۳۷۰

معتمدالدوله ۸

مظفرالملک ۲۰۷

ملک محمد ابن جهانگیر ۳۸۴

ملک ناصر ۵۷

منگوفان ۲۳۲

منچهر ۳۷۱

حضرت موسی ابن جعفر(ع) ۲۳۴
میرزا ابراهیم ۱۹۲
میرزا احمد ۷۲
میرزا بزرگ ۳۵۴
میرزا کوچک خان ۳۹۵
میرزا محمدخان ۵۶

میر حاجی ۱۹۹
میر صید محمد ۱۹۹
میر (ناصر) ۴۲
میر (نورمحمد) ۱۰۵
میرزا فرهاد، ۱۹۲، ۱۹۸
مینورسکی ۲۸۵
محمد علی خان ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۲۸، ۲۹

ن

نازی (بیرانوند) ۲۰۵
نازی (سگوند) ۲۰۶
ناصر الدین شاه ۴۰۵، ۳۶۴، ۳۰۲، ۲۷۳
نصرالله خان (بیرانوند) ۲۲۰
نعمت الله (نورعالی) ۳۶، ۳۵
نظر علی خان (امیر اشرف) ۵۶، ۳۹، ۳۷، ۳۶، ۲۲
نوح ۱۳
نوشین ۲
نورالدین عمام زنگی ۲۲۴
نوشیروان، ۱۲ ۱۶۰
نورعالی (نام شخص) ۳۵
نوئل (ماژور) ۳۶۴

و

والی (والی پشکوه) ۶۷، ۶۸، ۷۸، ۷۹، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۹، ۲۸ و یکمیا ۶۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۷۳، ۱۱۷۲، ۱۱۵۷
ویلسن (سر آرنولد) ۶۷

ه

هلاگو ۲۸۹، ۲۶۵، ۲۴۲، ۲۲۶، ۲۲۰

یاقوت ۲۷۳، ۲۷۲
یوسف خان ۴۵، ۴۶، ۵۲، ۵۸، ۲۷۶
یزدگرد ۵۰

فهرست اعلام جغرافیائی و قومی

ت

- انبانه به دوش ۸۹
- انگلستان ۱۹۷
- انگریزان ۴۱۲، ۴۱۰، ۴۰۲، ۳۹۸
- أهل حق ۳۵، ۳۷۱، ۲۸۲، ۲۸۱
- ایتالیا ۲۲
- ایلیت ۳۹۸
- ایسلام ۸۲، ۸۹، ۱۰۵، ۹۶، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۰۷، ۱۰۵
- ایلان ۲۰۵، ۲۰۴، ۱۵۳
- ایلان ۳۱۲
- ایران ۲۱۲، ۲۰۳
- ایوت وند ۲۹، ۵۰، ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۳۳
- آب گرم ۳۴۴
- آخیسوند (طایفه) ۵۰
- آستن (ناحیه) ۲۵۱
- آسمان آباد ۲۰۶
- آشور ۲۸۵
- آلابان (طایفه) ۷۲
- آلپ ۳۸۹، ۳۲۵
- آل بویه ۲۸۵
- آفتاب (ناحیه) ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۷۶

الف

ب

- اتان ۳۱۲
- احمدرجہ ۴۰۹
- اران ۵۷
- ارجنه ۳۶
- اردلان ۳۷۰
- ارکواز (قلمه) ۲۱۶، ۲۰۱، ۹۴
- ارکوازی (طایفه) ۲۰۱
- اروپا ۲۶۰
- اسکاتلنڈ ۱۴۴
- اسماعیلی ۹، ۲۰۹، ۲۰۶، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۶، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۸۵، ۲۶۵
- اشنستان ۲۳۱
- اکسفورد ۲۰۵
- اقبال (دهستان) ۲۶۸، ۲۳۱
- اشتر (لاشت، لیشر) ۱۰، ۲۹، ۲۱، ۱۹، ۱۶، ۱۵، ۱۱، ۱۰
- الموت ۸۲، ۸۹، ۸۵، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳
- بدره (شهرستان) ۲۰۳
- بدراهی (طایفه) ۱۱۷
- بدشت ۲۳۸
- برآفتاب سرتیگ ۱۸۰
- برآفتاب سرنه ۱۸۰
- انبانه به دوش ۸۹
- انگلستان ۱۹۷
- انگریزان ۴۱۲، ۴۱۰، ۴۰۲، ۳۹۸
- أهل حق ۳۵، ۳۷۱، ۲۸۲، ۲۸۱
- ایتالیا ۲۲
- ایلیت ۳۹۸
- ایسلام ۸۲، ۸۹، ۱۰۵، ۹۶، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۰۷، ۱۰۵
- ایلان ۲۰۵، ۲۰۴، ۱۵۳
- ایلان ۳۱۲
- ایران ۲۱۲، ۲۰۳
- ایوت وند ۲۹، ۵۰، ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۳۳
- آب گرم ۳۴۴
- آخیسوند (طایفه) ۵۰
- آستن (ناحیه) ۲۵۱
- آسمان آباد ۲۰۶
- آشور ۲۸۵
- آلابان (طایفه) ۷۲
- آلپ ۳۸۹، ۳۲۵
- آل بویه ۲۸۵
- آفتاب (ناحیه) ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۷۶

برآفتاب مله باران ۱۸۰

برزیکانی ۷۱

برگانو ۲۳۷

بره زرد ۲۷۹

برنجان ۱۶۴، ۱۲۵

بربر ۳۵۰، ۳۶۱، ۳۶۵

بساطامی ۲۱

بشم ۳۸۰، ۳۷۹

بصره ۲۴۶

بغداد ۶۷

بلیشن ۱۷۹

بنفسر ۲۰۳

بنفسه ۳۸۰

بونطی (میرزا) ۱۹۹

بسی بی (نام تیره) ۲۶

بیدلان ۲۹۶

بیراوند ۲۰۵، ۷۲

بیرم خانی ۱۲۵

بیرون بشم ۲۸۵

بیره ۳۴۵

بیژنوند ۱۲۵

ت

تاتار ۲۶۵

تاپوز ۳۰۵

تخت سلیمان ۲۳۷، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۱۰، ۳۴۲، ۳۳۴، ۳۱۰، ۳۵۴، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۴۴، ۳۴۳

۴۱۲، ۳۹۹، ۳۹۸

ترازک ۶۴

ترمیل ۴۱

تندرخان (گردنه) ۲۶۳

تنکابن ۳۲۹، ۳۲۰، ۳۴۹، ۳۳۰

توده رو ۵۳، ۵۲، ۳۳

تورینتو ۲۵۱

تووانی ۵۰

تهران ۳۸۶

توبیر ۳۹۲

ج

جان سلطان ۲۱

جلوگیر نگه ۱۷۷

جنگلهاي آفتاب ۱۷۶

جوستان طالقان ۴۰۵، ۳۸۶

جهانگیری ۱۹

پادوسیان ۳۸۴، ۵۰

پرلچان ۴۰۸، ۴۰۶

پرسیکا ۲۳۷

پری کو ۶۲، ۵۳

پس دزد ۲۵۹

پشتکوه ۶۷، ۶۸، ۷۹، ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۸۴، ۱۲۸، ۸۳، ۷۹

۲۰۳

پشته لارت ۱۴۳

پل آب ۴۱۴

پل دختر ۱۲۵

پل رود ۳۷۸، ۳۷۳

پونه ۱۳۰

پیچ بن ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۶

پیچیده نور (بیجنور) ۳۹۱

پیرداده (تیره) ۷۲

پیر محمد ۹۳

چ.

چالوس ۲، ۳۵۰، ۴۰۰، ۳۹۱، ۳۸۵، ۳۷۲

چاله ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۰

چشمه تلخ ۱۲۶

چشمه کبود ۴۶

چگنی ۲۹

چلندر ۳۷۱، ۳۷۳

چنان ۲۰۹

چنانه ۲۰۹

چنگوکله ۲۱۳

دستجرد	۳۳۴، ۳۳۳	چقاحسین	۳۶
دستوند	۵۰	چقلوندی	۷۲
دشاوردی	۷۲	چوبید	۱۷۷
دبشت آبی (دهستان)	۴۰۵، ۳۷۳		
دلغان	۱۳، ۱۴، ۱۹۸۱، ۴۶، ۳۶، ۳۵، ۳۰، ۲۹، ۴۶		
	۵۱، ۵۰		
دشنه، ۹۸، ۵۸، ۵۲			
دنی	۲۰۵، ۱۷۴	خران	۲۴۶
دلبر، ۳۹۸	۳۹۹	حسن کیف	۳۷۵، ۳۷۳
دماؤند	۲۸۸	حسنوند	۲۲، ۲۱
دوسان	۱۴۵، ۱۳۵، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۱۷	حسین آباد	۲۹۷، ۲۸۸، ۲۶۳، ۲۲۵، ۲۴۱، ۲۲۴، ۲۲۳
دولیسکان	۵۰، ۵۹، ۵۷، ۵۱	حیدروندی	۱۱۷
دون شایر	۳۶۸		
ده بالا	۱۷۰		
ده رسم	۳۰	خواوه	۵۱، ۴۶، ۳۶، ۳۳، ۱۱، ۹، ۷
ده کبود	۴۶	چخیره	۴۱۱، ۴۰۵
ده کوش	۱۴	تختروندی	۱۱۷
دهلران	۱۱۶، ۱۱۹	خرزه‌ای وند	۸۹
دهنار	۴۱۲	خرسان (نمزاد اسب)	۲۰۹
دهوکان	۷۲	خرم آباد لرستان	۷۷، ۶۴، ۵۸، ۴۶، ۲۸، ۱۹، ۱۴، ۱۱، ۹، ۷
دیاربکر	۵۷		۱۹۲
دیزان	۴۰۷، ۴۰۵	خرم آباد تکابن	۴۰۲، ۳۹۲، ۳۵۴، ۳۴۴، ۳۳۹
دیلم	۵۰	خزر (دریا)	۳۷۹، ۳۰۴، ۲۶۲
		خزل (طایقه)	۱۹۶
		خشکرودبار	۲۶۶
		خلحال	۳۵۷
رجیم خانی	۷۲	خلیج فارس	۸
رزه گرد	۲۶۸	خمسه	۲۱
رش	۷۲	خواجه وند	۳۷۵، ۳۷۰
رشت	۲۵۸، ۳۵۴، ۲۶۶، ۲۲۷	خوزستان	۸
رشتنوبل	۲۶۶، ۲۷۷		
رشک	۳۶۷		
رشنواردی (تیره)	۱۹۲، ۱۰۵		
رنو (کو)	۲۰۳	داراوندی	۲۷۲
رودبار	۲۳۰، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۲۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۷۷	داریجان	۳۳۰، ۳۴۴، ۴۴۹، ۳۵۷، ۳۵۱، ۳۷۲، ۳۶، ۳۵۷
	۴۱۳، ۴۰۶، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۸۱، ۲۷۹		۴۰
رودبارک	۳۶۵، ۳۷۵	داکوه	۳۳۴، ۳۴۹، ۳۶۴، ۳۴۹
رودخانه خیر (قبل)	۱۰۶	دروون	۲۹۷
رودخانه شیروان	۱۵۳	دریای سفید	۱۶۶
روسیه	۱۹۷	دریچه	۴۰۳
رونہ	۱۲۳، ۱۲۰	دزقول	۱۶

روپان ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳
ری ۳۷۲، ۳۷۸، ۳۷۹
ریچموند ۵۴

سلیمان ۳۲۲
سلسله ۶۰، ۲۱
سوراتی ۱۰۶
سومری ۱۵۰، ۵۰
سویس ۲۲۵
سیاه پیر ۱۱۹
سیاه کوه ۱۲۶
سی سنگان ۴۰۰
سیفی ۱۹۵
سیمیار ۲۶۹، ۲۶۸
-

ش

شالم ۱۸۴
شامیران ۲۰۹

شهرود ۲۳۸، ۲۹۴، ۳۳۶، ۳۴۵، ۳۵۱، ۳۶۲، ۴۰۴، ۴۹۴

شهرود سفلی ۴۱۲
شهرود علیا ۴۰۵
شلگ (تیره) ۷۲

شلف ۳۴۴

شوان (شوہان) ۲۷۲، ۱۳۰

شهرستان ۳۳۴، ۲۸۵

شهرستان بالا ۲۷۹

شهرضا من ۳۸۳

شهرگ ۲۴۴، ۲۴۲

شهری ۳۸۶، ۳۸۵

شیخانه ۶۵

شیر بش ۴۱۰، ۴۰۹

شیرکوه ۲۷۷، ۲۲۵

شیروان ۱۹۶، ۱۸۰، ۱۷۴، ۱۷۲، ۱۶۰، ۱۵۳، ۱۲۵

ص

صادیان ۲۴۶

صالح آباد ۲۰۵، ۳۸۵

حسنیه ۱۳۴، ۱۲۷، ۱۲۵، ۱۰۹، ۱۰۵، ۷۱، ۳۵

۱۷۴، ۱۶۳، ۱۶۰، ۱۵۶، ۱۵۱

ض

ضرباتیه ۲۱۶، ۱۹۷

ز

زاغه ۷۲

زرمات ۳۲۲

رزوش (طایفه) ۸۳

رزین کوه ۴۱۲

زنجان ۴۰۵

زوارک ۴۱۳، ۳۱۲، ۲۵۶

زهاب ۸

زیسته ۴۰۵

ژ

ژرمی ۲۶۲

ژنو ۳۲۵

س

سات (قلسه کوه) ۴۱۰، ۴۰۳، ۳۲۳

ساسانی ۱۵۳

سپاه (ناحیه) ۲۱۲

سرابان ۴۰۳

سراب بازار ۲۰۲

سرآقا (تیره) ۵۰

سرتگ مله ماران ۱۸۰

سرتگ بیجار ۲۰۶

سرتگ حمام ۲۰۶

سرتیپ (تیره) ۵۸

سرداب رود ۳۵۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۷۳

سرداب کوه ۱۷۹

سرکشتی ۱۳، ۵۰، ۵۵، ۵۲

سرگچ ۱۲۴

سرگند ۲۰۶، ۱۹۹، ۷۲

سرن ۳۰

سرنه ۲۱۲، ۲۰۵

سفیدرود ۲۶۶

سرطرهان ۱۶۴

ع

- عالیخانی (تیره) ۷۲
عراق، ۱۸۵ ۱۸۶
هزینه خانی (تیره) ۷۲
عظیم پور ۵۸
علی (تیره) ۵۲
علی شیروان ۱۱۹، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳
عماره ۱۷۲

ك

- کاتولیک ۱۳۸
کاسیت ۲۹
کاکارضا (رودخانه) ۲۵
کاظمی (علی اکبر) ۵۰
کاظمی (محمد ولی) ۵۰
کاکاوند، ۱۴، ۱۹، ۳۳، ۲۲، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۶۴ کاکولوند ۲۱
کالا ۳۶۴
کافر کوه ۲۵۵
کالو (گردنه) ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۴۵، ۴۰۱ طالقان ۲۶۴، ۳۶۲، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۱۳، ۴۰۶
کبیر ۳۹۲
کجور ۴۰۰
کرت (جزیره) ۴۱۱
کرخه ۱۹۱
کرمانشاه، ۱۱، ۱۴، ۱۹، ۵۲، ۱۲۹ طبرستان و رویان ۲
کرد ۳۸۶
کردی چال ۳۷۶
کرمعلی، ۹، ۱۱، ۱۹ کرمان ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۲۴، ۳۵، ۲۹ طهران ۱۹۱
کرمونا ۲۳۷
کشکان ۱۹۱
کفراش ۱۱
کلار ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۷۹
کلاردشت ۲۳۷، ۳۵۰، ۳۶۲، ۳۷۹، ۳۸۰ قزوین ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۶۷، ۲۰۵، ۲۶۶
کلم ۱۱۷
کجان چم ۸۲، ۱۸۲، ۱۷۹
کندی چال ۲۹۷
کنگاور ۱۹۱
کنگاوری، ۵۰، ۵۵، ۶۱، ۶۳

غ

- غالب وند ۵۰
غیب غلام ۵۲

ط

- طارم ۴۱۳، ۴۰۵
طالب وند ۵۰
طالقان ۳۷۳ طلاقان علیا ۳۷۳
طاق بستان ۱۶ طبرستان و رویان ۲
طهران ۱۹۱ طهران ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۲۴، ۳۵، ۲۹
ف

ف

- فرانسه ۲۵۱
فریخ جان (تیره) ۲۱
قبر (تیره) ۵۰
فقک الدین ۹
فلاند ۱۶۶
فیروزآباد ۲۲، ۱۹

ق

- قباد (تیره) ۷۲
قره سو ۱۹۱
قرل اوزن ۲۶۶
قزوین ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۶۷، ۴۰۵
۳۱۴، ۳۰۲، ۳۷۳، ۴۰۲

لرستان ۳، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۱، ۱۰، ۵۱، ۳۷، ۳۵، ۳۰، ۱۶، ۱۴، ۱۱، ۳۷۰، ۲۲۷، ۲۱۲، ۱۴۸، ۱۲۱، ۷۴، ۷۲، ۶۴، ۶۲

لری (تیره) ۷۲

لشکرک ۴۰۲

لک ۱۹، ۲۲، ۲۵، ۲۵، ۳۵، ۶۰، ۱۳۴، ۶۰، ۳۵۷، ۲۵۰

لکنار ۳۷۳

لکهارت ۲۵۸

لیباردی ۲۳۵

لیبرس ۲۶۵، ۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۲

لندن ۸۴

لورا ۴۱۴

لیگوش ۳۷۱

لیکیه ۴۱۱

م

مازندران ۳۲۷

ماد ۱۰

ماسال ۳۸۸

ماندائی ۲۴۶

مانیشت ۱۵۳، ۱۹۶، ۱۸۵

مجل ۳۶۵

مران ۳۲۹

پرگ ۲۷۷

مروان (قلعه) ۳۳۰

مرس ۳۹۲

مشکه در ۴۰۵

مصر ۳۹۵

معدن رود ۲۹۰

مکوله ۱۴۹

ملخناوی ۱۹۵

ملکشاهی ۸۹، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۵۰

مله پنجه، ۱۷۵، ۱۷۶

مندلی ۲۰۱

منجیل ۴۰۵

مضورآباد، ۸۳ ۱۹۵

منصورآباد، ۸۳ ۱۹۵

مظفر وند ۵۲

موندريو ۲۳۷

میان رود ۳۴۳

کورکو ۲۷، ۷۴، ۷۴، ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۶، ۱۴۶، ۱۱۸، ۱۰۰، ۲۰۳

کولیوند ۹، ۱۱، ۲۱، ۱۷۴

کوهدهشت ۶۸، ۵۶، ۲۰

کوهستان غرب (دهستان) ۳۹۸

کمه ۴۵

کهمان (رودخانه) ۲۵

کین مرو (چشمه) ۲۱۲

گ

گاوان ۱۰۵

گاوان کوه ۲۳۹

گاوی رودخانه ۸۶

گنه ده ۴۱۰

گچگه ۳۴، ۳۲، ۱۴

گچونه ۵۰

گچی ۸۹

گراب (گراو) ۱۰۳، ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۲۶، ۱۱۸، ۱۷۷

گراند هتل ۲۲۸، ۲۶۷، ۲۸۹

گردکوه ۲۶۵

گردنه کافران ۱۱۸

گرزه ایوند ۸۶

گرمروود ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۵۷

گریان ۳۱۲، ۳۰۲، ۳۲۳، ۳۱۸

گریان ۲۲

گرین (گرو) ۲۵، ۳۲۷، ۸۲، ۳۷۰

گنجه ۱۰۷، ۱۳۰

گنیگر ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۲

گیان ۴

گیزه رود ۵۱، ۶۰، ۶۲، ۷۳

گنمات ۱۰

ل

لابلاند ۱۶۶

لاتیم کوه ۳۴۵

لاری ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۴۵

لاله چاک ۲۷۰

لانگری ۱۳۴

لاهو ۳۷۶، ۳۷۵

لر ۳۹۴، ۳۷۵، ۱۸۲، ۱۰۲

موسی	۱۵۵، ۱۱۹، ۱۱۷
مومنه وند	۳۵، ۲۰
میربیگ	۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۰
میش خاکس	۳۴۳، ۴۶، ۳۵
میلان	۱۷۸، ۸۹
میمون دز	۲۳۷
	۲۵۴، ۲۴۲
ن	
ناتل	۳۹۷
ناتل کنار (دهستان)	۴۱۲، ۳۹۷
ناریان	۴۰۵، ۴۰۳
ندر رود	۲۱
نرگس کوه	۳۵۰
نرگیسه	۲۰۵
نم رود	۳۲۴
نروز	۱۶۴
نزاری	۲۲۶
نووارا	۲۵۱
نور	۴۱۲، ۳۹۷
نورآباد	۳۸۲، ۶۴، ۱۹، ۱۳، ۱۱
نوشهر	۳۷۱، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۹۲، ۳۹۱، ۳۸۵
	۳۹۷، ۴۱۲، ۴۰۰، ۳۹۸
نورعلی	۴۵، ۴۱، ۳۶، ۲۰، ۱۹، ۹
نویز رشاه (قلمه)	۲۲۲، ۳۱۳، ۲۵۴
نویز کوه	۲۶۲
نهاوند	۱۹۶، ۱۹۱، ۳۸، ۲۷، ۱۱، ۹
نیسان	۱۰
نینه رود	۲۸۱
و	
واریان (ناریان)	۴۱۴
ورازانه	۹، ۸، ۴
ورزین	۹۳
ورونا	۲۳۷
ورسک	۳۶۴
ی	
پاراحمدی	۱۹۹
یوسف وند	۳۷۸، ۳۰، ۲۱
یونان	۳۹۵